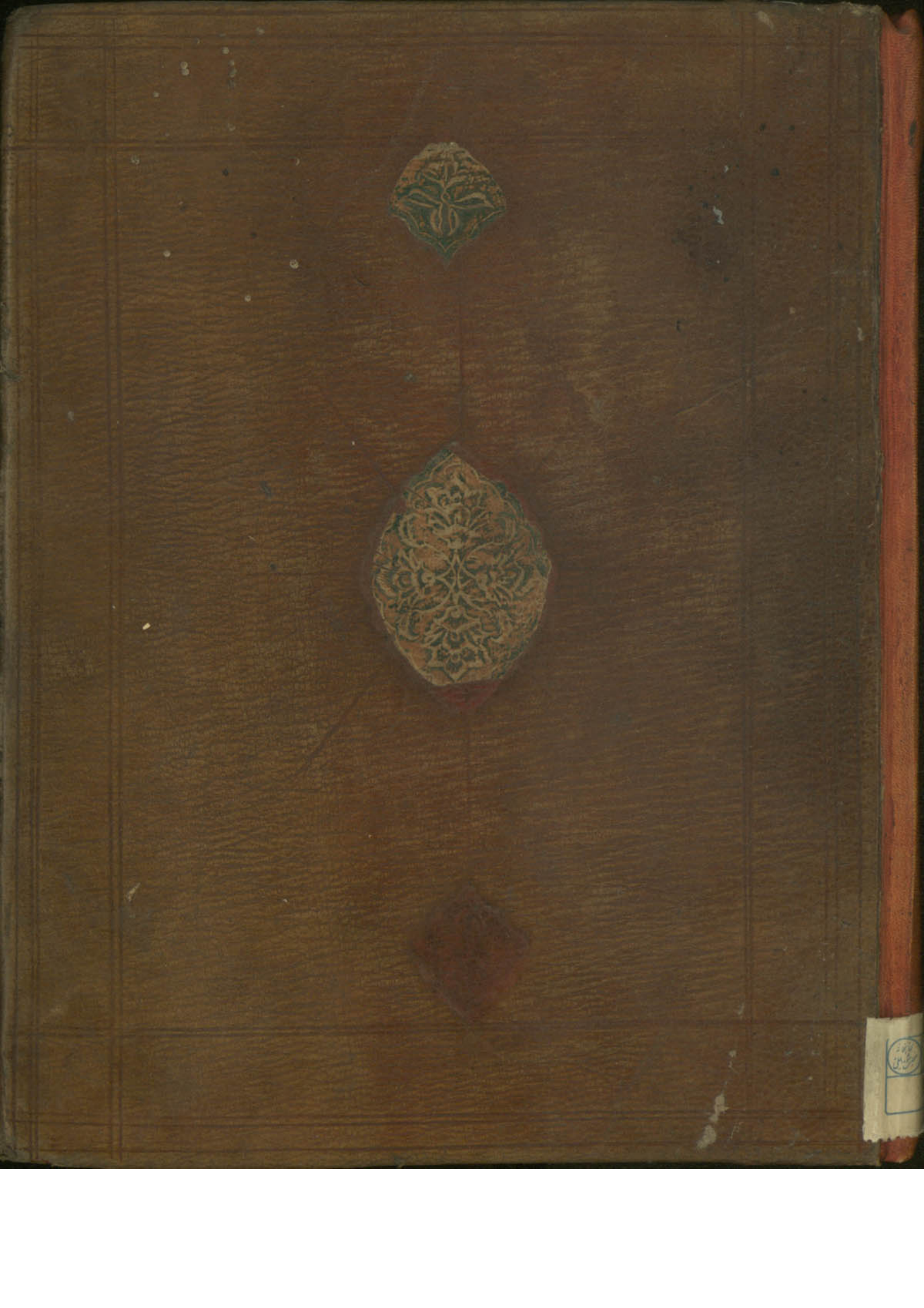

فوبلاس

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فوبلاس (فولابس)
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
ف ۷۰۵۶
شماره ثبت کتاب
۶۱۳۵۹
۸۰۴۵

بازدید شد
۱۳۸۲

ملی - فهرست شده
۷۰۵۶

فوبلاس

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب فوبلاس (فولابس)
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
ف ۷۰۵۶
شماره ثبت کتاب
۶۱۳۵۹
۸۰۴۵

بازدید شد
۱۳۸۲

ملی - فهرست شده
۷۰۵۶

Thème de livre de foulabaisse.

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجمه تاریخ فولبس بطریق زبان فرانسه تفاوت که در هفت سال بفولبس بدی ولهاست .

بنی گشته در اصلاح تو در طرح خود همیشه با عزت و نعمت بسر بهر امر

پدرم مرا بدرم (باردن در فولبس)

بود تا نیز باسم خود در روم فرخو ولقب در دمان مارا بنی بردن تعمیر عطا فرخو و مادر فرزند فرخو و نعمت شیر از

شانزده سال در هشتم اشیره جان مرا که همچه ماه از فرنگ تر بود عدر به متری پاریس بتدریس کنند (باردن)

پدرم در ادامی بر دکتاهی لیبرون پسر جوان خود نفر فرخو و خدمت شیخ تخت فرهنه را نمزده و در تربیت می

در آنی خفت نرشت بکوشد .

در ماه اکتبر سنه ۱۷۸۹ از روی مقصد داشتم رو بیخ

مسحی رغاب دلله (انت پارس) وارد شهر پاریس شدیم بدقت تمام شهر مزبور را ملاحظه میکردم چه شهرت

شهر پاریس جهان گیر و در هر جا محسنات لهذا خانه لهم اما تعاکس جهان حسنی در دی شاه نکهم بخرخانهای

محقر با دیوارهای بسیار مرتفع و کوچه های تنگ و دلد و عمارات کهنه با پنجه های سوراخ چیز دیگر حکم کردم

دعمی

دعمی لیدا طفال در پالیره از باس عادی بخت بعد داکثری لدر جال دنب ۳ تا ۴ تا زنده پوشش نظر

در آوردم در نهایت تعجب لدپرسیدم (در پاریس این است) در کمال بی اعتنائی جواب داد که

با دلی دنیج محمد اگرچه جزو پاریس است اما در حقیقت بی نسبت و شباهت با سایر محلهای پاریس خندد فرد ۱۱ ثانیه

فرصت خواهم داشت در تماشای سایر محلات لهذا نیاتم نزدیک بغروب (اولدیت) در هشتم اشیره مرا

داخل مدرسه در بجه دنا محو کلم بعد شده و پدرم در قرب جبه خانه در خانه نمیرد (در پرتیس) در خانه سابق

صمیمی دو بود پیاده کردیم (دین تاریخ نبودیم اسم) میر (بورتیس) را زیاد خواهم ذکر نمود .

فردا پدرم بعهد خود وفا نموده با نی بسیاحت روان کردیم در تماشای ربع ساعت کاکه مارا بدوان خانه

لوی نوزدهم رسانید در درب عمارات پیاده شدیم از تماشای آن ممتعی با حشم چشم فرخیره شهر را نظر

یمانی (عمارت رودخانه (سن)) عابری در کنار رودخانه بزرگ سرد محتشم و باغ واقع در جانب یاد رود

عمارت دلتری منع در از یمین و یسار در امام دخلف تماشای غریبی بمنع سرا دند داخل باغ گردیده

سیاحت کنان بمرشیم تا بعمارت پادشاه رسیدیم اما چه حیرت بر فرزند شاه آن بنای عظیم

ضمور در هر قدری بود که چیزهای غریب و صنایع عجیب ملاحظه میکردم از حشم و اسباب

بایی قیمتی و طلعت لاجرد و در آن سمارت لکبار بعد بعد چشم بینندگان خیره می‌گشت تعریف
نضافت و لطافت باغچه و گلهای رنگارنگ باغ از قدرت بنده خارج است که اگر دهان تمام دلها و اوراق جمع
آنها لکفایت عشر از عشر محسنات آن جا باشد تمام شرح داد ؛ کسی که رخش چو عارض جانان به سنبلش
همچو زلف مجربان ؛ در آن هنگام ناگاه محمد دیدم که بسیار متعجب شدم و چگونه میشود تصور نمود
و در یک شهر اینهمه اهتمام شد که چه چون خورنق و محمد چون بهشت ، باری چند هفته مقصد ما روز در صحبت
بدر بسیاحت عجایبات شهر پاریس میرفتیم و میدیدم در هر جا دقایق و صنایع بدیع و محسنات عجایبات
پاریس را بنحوی نمود و دراین زمان حظات آن همه کارخانه جات چنان حیران کشتم که وصف
نمیگنجد اما بعد کم کم چشمم پر شد واقعاً بجهت جوان پانصد ساله مثل من که جوانی در سر دارد یکدفعه شاهد
چنین شهر پر لذت میرا حتی دیده و پر از حوران و فروس بهشت یکعمر نداشته باشد چنین غلمان ؛
شهری است پر گرشمه جوان نشین جهان ؛ چیزی نیست در نه خزانه هشتم ؛ اما چه بنویسم که
گویا حقیقت من در دریکه (آدلایت) در سیخواند ام (باروان) بدم که میدان بازار جرشر
داشت ام ایم شتر بکار بمدهم و شهر او را به پاریس یعنی اطاق استنطاق و محبس صحبت طبیعه ماعتی با

(آدلایت)

(آدلایت) صحبت بنمود بر جوانان و خوانین مخفی نیست که در مدرسه متن خانه بسیار خوش
و بجیب شهر و داغ است که دختر نجیب و خوش رفتن نمیشود مگر با خوبترین آنها (آدلایت) همیشه من
با دختر طناز و عشوه ساز که در حسن و جمال و قد و اعتدال گویا ضرا در حسن و رب النوع عشق را تمثال
بود رفیق گشته روزی در میان صحبت با او رفیق خود (ما دموازل پوتنی) صحبت نمود آن دختر
جوان را بنوعی سرد در نظر ما آغاز کرد که چنان ترسیدم که چنان اگر خدا که چنان ترسیدم که چنان
نمایم چون بدم از آدلایت خواهش نمود (ما دموازل پوتنی) به پارلوار حاضر نمایم نمیدانستم از چه باب بود
که یکروز دلم بطپیدن افتاد و رنگ از رخساره ام پریده حالتم دگرگون گشت چنان همیشه دلم بآن خوبی دارد
پارلوار شهر آه ..... خدا چه کنم ..... آخ چه بنویسم ..... گویا (نوفر) که رب النوع عشق است
در تن خوابیده جمال آفتاب شانش را بنمود و پرده از روی چون ماه و مهر شانش برداشت ؛ فتنه ام
بزلف ده ای ترک ای بدیع نظیر ؛ قامت است این یا قیامت عبرت است این یا عبیر ؛ گم شدم در ماه
رهنما یا رهنمای ؛ صبرم از پا فتاده دست گیر ای دستگیر ؛ خواستم برخیزم و بتقبیلش شتابم و بسر بر تنش
دهم و سعی کردم و اظهار حیاتی کنم و نطقی نمایم ناگاه بر هم مرتعش و حالتم متغیر و دلم طپید

کرفت پایم از رفتار و زبانم از گفتار باز ماند چشم خیره و دهانم گشوده ماند از شدت بهره جمالش
کاملیت بین هر لقال ؛ حس و حرکت بجا نمیکنم چه چون حالت مرا دگرگون دید بملاطفت بمن گفت
اقلا شیر بنوشی از طفه پر بشیر پر شان گشته بتماشا بیرون رفته ام صدای دیگر زنان بمن مقال گفتم
؛ چه بیدردی که بینند زبانش در صریت آید ؛ مرا از حیرت ریش فرو بسته است گویا ؛ چون چهره
در بحر پایان عشق مستغرق بیت بطرف آن ماه دو پیکر گشته گفت ای خانم مرا چه فرمایند و باید این طفل جوان
را بجهت رقص معتبر شهر از گشته پر بر صد خمر با لذت مهربت کشتم ما بر چه دیدم آن مرغ بهشتی در حال انیست در بهشت
بدعت و فصاحت قادر بر بیان آورد و اصرف) که اسم آن چه میزد بود نیز در جواب بفصاحت تمام
و بدعت ما در کلام با دب لب در باز گشوده و پسته دهانش چون غنچه گل سوری شکفت بلبل آب بنغمه در آمد
بر آمد اما نمیدانم از خجلت بود یا شرم از ضربت عشق در دو ترش تغییر در بخشش تحریر بهم رسیده در آن
قعر دل می نمود نمود چشم را تمام گشوده و سر بر دو خم و دو گرش بیاریت گرفته بسر و محمود و دو گرش
همی دادم و دل از حیرت دستهایم مانند منقلی علیه به پهلو ایم آویخته و کلوبم خشکیده و زبانم در کام حیرت
مانده چون صورت حیرت نما بر هم و خود را در آغوش گرفته معانقه و دست بدست صرفی

دلم

دلم مصافحه و وداع نمود و بمن فرمود استقبال کنم بر بر قد اقدر بر من از فرط عشق و شور فراق سهوا
با همشیره ام مصافحه و با صرفی معانقه نمودم و قدری عقب گشتم و آن جان شیرین را تنگ در بغل کشیده ام
دایه آن ماه دو پیکر زن بسیار عاقل و بعدیت مرا تنبیه و بر فشار زنهار رفت فرمود بیرون بردم
بحیرتام بر دی همی نگریست و چهره صرفی را سرخی مطلع جنت در نگرفت و دیگر بستم خفیفی نمود
چون گلش را بگفت فردا کجا بنشیر (در پاریس) مرا جهت نمودیم نهار حاضر بود و لی مرغ بنشیمن و ناله
در عشق گیرد باشم غذا میکردم و مقصر عرق فکر نمودم فردا نهار صدای را بنهاد نمود طاق خود بجهت آمد
رفتم چون خانه از اغیار خالی یافتم چنان معشوقه و سر گشته با صرفی هم شام مشغول عاشق کار بر نیست
در بر بالین است در میان جامه خواب نشسته تو خود عاشقانه کشیده بر کشیم آه صرفی چه خوش و چه
طبع است ! ..... ای بعد آن آن چهره نازنین بود هم که گویا در رنگ بعد سر شیر از آخ و ای ای
سیاه فتنت کهم و سر انم بچه اشاره مرا مشغول نمود ..... قطعاً صدمه عشق است ! آه صرفی آخ عشق
تو است و تا کنون قدر مرا مصاحبت نگیرم دامن از دست بخبر در جا که دلم هم بگام کرد آن
بگیرد و دست کردم پس بخود آمده خیال نمودم و در اگر کتب علمی خوانده ام و قطعه عشق بر اساس

چه قدر است دعاش بیاره را نظر اول کفایت بجهت محبوب شدن یک اشاره او بر بیارگان
یکنظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم چنانکه عاشق گرفتار دام عشق گردد اگر صادق باشد هنگام معشوق اندیشه مشتر
مبتلا شود (آه صوفی تو را نیز میکشته خود است ع) ای صوفی چه خوش بود بجز بلای هر دو سبب
زنگیسر مهربانی در دو سبب و بخاطر آوردم در دریا جا خوانده ام هر چون عشق ابجد تشخیص مستری گردد سلطانی
را ماند در بعضی ردیف تسخیر نمیخواهد باشد و هر چه جز ابدیت مطرود و هر کس غیر او را خواهد هر دو نیاید
و اقتضا اثار قول حکما را در خورش هر که دم بجز یار دیده تری را نمیدیدم بیت در خانه دلم جز یار پس فی
الله غیره دیار ای صوفی هر که از عشق تو بیخبر میشد آیا تو نیز قسمی رنج دیده است ؟ بعد یاد نام محبوب را
در زبان نموده همی نالیده میگفتم آخ صوفی ! در جام اول هر هست نمودی آیا تو نیز جای این شراب چشیده اید
و جرعه از این مشرب نوشانده ؟ همین زمان که صورت دو که در نظر اول متحرک گشت و بآن تیر فتنش
در اشارت سیاه کمانی در صفی او را بعین کشیده آه آیا این زمان عدت قائم تیر تاب ؟ در خاطر جمع شد از زنگ
بمن سیر نمود !..... باری این تصورات اندکی تیر باشم و از قول حکما که گفته اند اگر عاشق صادق باشد قطعا معشوقه
را نیز میل بسوی او باشد خاطر جمع میشدم اما باز از زنگ عشق و وسواس نفس میگفتم هر گز از بچگی منی ما نمی گردد علطات

اول

بگوید بدل زمت مهر را همی غصه خون شد دل تو خبر نداری درین تنها و که از جنون عشق
بی قرار نه بهر طرف طاق میدویم بسنگ حسرت سینه را همی کوفتم بچهره طاق نزدیک شده دیدم
با مسیر و پرتابی در جنبان باغ تفرج کنان صحبت همی کنند اما هر یک بسیار متغیر آنه صحبت مغز خود
اشاره کاب طاق میکنند و تا مسیر و پرتابی گاه گاهی تبسم نمود و با هستهٔ آتش غضب بهم را در دیده
از اشارات آنها فهمیدم که در خصوص من گفتگو همی کنند و اهمه هر گرفت هر شاید بهم از عشق من مطلع شده و از
حالت من بعشق جدا برده و از این خیال بیشتر متوحش شدم تا از خیال اینکه بهم میخواست چند روز دیگر طرفی
مراجعت نماید آه صوفی خدا را که حرام نمود و از حضرت او در حرام کشت بدون اینکه بر ایشان خواهش
در باره به پارسی کمره او را مقدمات نیام آخ یکه در سنگ پاس من دارد حضرت خواهر بود و نیز جاندیت را میکردم
دهی لوزیم باری آن شب را با همه گونه جاندیت غم بخیر بسر بردم و از حضرت پرنصیبه لوزه تا هم صرف کنم
از آتش عشق دلیب فراق همی رقم قسمی از شب را بهمین جاندیت گذرانده و بیشتر اگر فرصتی
خود را خواهم دید در آرزو همی بجانب رقم از حضرت بخت جمال مهر شال صوفی را در خواب دیدم بیت
وه چه خوابی در چه آیت بیداری بود آفتاب بلند گشته بود و از خواب بیدار شدم بر غصه مستبد گشتم

اول آنکه محبوبه را در عشق بزه فریاد و حسرتا بر آورده گفتم چه تو کردم خیالش را در آغوش
سحر از بستر مدهوش بر کنار چشم بر هم نهاده آغوش گشودم در خیال معشوقه را شاید در بر کشم آه چه حالت
بمن لذیذ بار روی دلوسه و عاشقانه کشیدم گفتم زنگهای سیه کردم هزاران خنده در دنیم بیا کنم
چشم بیمارت اندان در جهنم الا ای همنشین دل خیالت برفت از یاد مرا روی بیار
لذتم در بی یاد تو نشینم غصه شانه در مرا بیشتر بیتاب نمود و بیخ بود و بیدارم بکمال اینکه من ناسازم بیدارم
نگفتم و خود قبل از طلوع آفتاب رفته هنگام غروب مراجعت پریشان لذیذ بودم و بر تنها نتوانم بدون همراه
روم و بآن بهانه دیده از دیدار یار روشن کنم بفکر اندر بودم هر ناگاه در گشوده گشته مسیر و پرتابی وارد طاق
شد هزار گونه التفات و محبت نمود چه بشر گرایا از اقامت در پارسی خوشنودی (ع) قسم خودم که
مرا در دوری هست لذیذ است در خانه انکه لذیذ شهر روم خنیده گفت لذیذ قصه آموزه باشی در دست مصمم
شده بجهت تربیت تو چند سال در پارسی بسر برده ام از رفت در خانه موافق شان خود کرایه نمایند لذیذ محفه
چنان سرد شدم در دو صف بمن نگریستم گفتم بین محفه کرجان فشانم نه دست کرینه محفه پارسی
مات بعد مسیر و پرتابی گفت در بجهت تربیت تو معلم بسیار عالی دانا در مردم پارسی بر سر

دوم الحال

و حضرت کاری با وقار بی یقین شده هنوز حرف مسیر و پرتابی تمام نشده بود و در دیدم
مردی قصیر القامه لاغر و کمر کوتاه با وقار تمام وارد گشت چنانکه از شنی او وحشت در برابر او بیت
وی متوحش شدم بر پیش آمده بسلامی در نهایت احتشام و در بصورت بسیار متین با وقار گفت آقای
چهره دقیقه تو..... بعد سکوت گفتم کیا میخواست یک لفظ بسیار خوب باید بر در او خوش آید بر دو چند
دقیقه تا گفت چهره دقیقه تو مراجعه الدوح تو سیه هر دو فی در کمال تکبر جواب مختصر بی وی دادم
داد او را در دخول بمحبوب مانع من شدم بعد حضرت کاری مسیر و پرتابی مسیر لدیه بود و داد شده بود از تعظیم
نظقی نمود اما من مشغول صوفی بودم چون مسیر لابه را دیدم پیش خود گفتم این عالم را بچه تا باتفاق
او به پیش معشوقه رفتم از بخت مساعد همان روز مرخص شدم بدیدم شب شانه فرود در مرا رای در ماندن
پارسی شد و من بی پیر تو هر جا بروی باتفاق معلم خود بروی تنها ماندن نیستی و فردا بمنزل تو منتقل باشد
با شرمنی خانهای کشیدن و صلا باشد بنده نیز با عجبی رصین و دائی زرین در کمال شوق مشغول
تحصیل علوم و چون معلم ذهن و شوق مرا مشاهده کرد در عرض دو ماه در پیش یکهفته را در یک روز
میداد و بنده نیز در نهایت شوق حفظ مینمودم باری از سلامتی که داشتم دفعه اول در عبیر

اظهار نمودم چندان اورا بی‌صبر نیافتم گفتم سیره لابه‌ی غنی در مراسمی زیاد به تحصیل علوم
است ولی تو بی‌قاعده بیت آن دلدار مهربانی در زیاد کتاب خواندن دیدم یکی نشستن
شخص را کی میکند از صبح الی غروب چرا خود را محبوس نام میخواهم ساعتی بیرون همیشه خود
بردم و اگر صوفی آنجا بشر خواهی در چه قدر دختر خوشگلی و تا بی‌ات اول سیره لابه خواست خود را
کج خلق نماید ولی از بغاعی روی دادم خرسال شد و گفت آقای من بنظر چنین میآید در شوق دیدن
خانمان غنی در خیال آنکه آتش گفتم چشم نمیدوم و تا غروب در بیخ محبس میمانم اما شب
به هم میگویم در تحصیل علوم تا تعصب است [illegible] شخص برگرد بی‌نعمت اگر لطف
داشته شیره اورا تغییر به سیره بدان تهدید مرخص کشته بتغییر تا عصای گرفته دیده کشف
خود را بر داشته بطرف مدرسه همیشره ام پرواز نمود.
آدلایت بصحبت دوده خود در مرحوم به مانوس بود به یار لاله آمد و این زمان سیره از کنیزی
ملازم بوده و مادر او خوش پرورش یافته بود از دی خواهش نمودم در سیره دن رفته مادر با لاله
تنها بگذارد و بدون تغییر قبول نموده بیرون رفت اما معلمه صوفی در همراه او همیشه بود

غیر

غیر ممکن می‌نمود در اورا هم از سر واکنم آدلایت از من گله نمود در چرا چنین زدانست بیرون من
نیامدی با وجود اینکه پدرم پیر و هزار کار دارد هر روز با تنها بجهت احوال پرسی من میآید گفتم قبل از
عذر خواهی گله میکنم در چرا رفیق خود خود را همراه نیاوردی گفت که یا تو مادرت میانه‌ی و خیال
اشتباه دارد اگر تو خانم نمودی آنروز چه خرکتی بعمل آورد ترسم زد اگر خود صوفی تو را عفو نماید قطعاً
معلمه از نگاه نخواهد بخشید فردا صوفی حاضر آمد اما خود را نگاه دار و صبر باشی و لا رسوا می‌شوم پس با دیدن
گفتم با مدرسه اول لله‌ی می‌سیره لابه تحصیل لغو نمائی فردا بتوانم آمد و الا هیچ‌طور در او مطلب مرا
هر روز آمدن من ممکن نخواهد شد آدلایت در کلمه لطف سیره لابه را آدام نمود در چون فرداشه او مرا مشوق
بود در رفتن بردیم با بی‌بردم در خانه سیره در پوتی منتظر من بود در حضرت بود ایشان بمهمانی مرا در حجره
نشست روز بی‌بود بردیم همان شب در همان مهمانخانه با سیمان نام پسری را در هر تعریف آدلایت شنیده بودم
صفات کردم پسر ظریف عاقل بود در نظر اول به چشم من خوش آمد آمد و محبت بیش داشتم.
آدلایت من خانم من شاهزاده اسکنم ایمع چه حرف بود بمن زدی در پیش خود متصل
اینکلمات را تکرار میکردم یعنی چرا با این کمان را بمن نمائی با بی‌شب با چنان صوفی در دلم

دنیا زوبم و هر ساعتی که بمن میفهمد در کی صبح شود تا دیده بر دارد و رست روشن کنم با آخره
ساعتی در منتظر او بودم رسید همیشه خود را ملاقات نمودم صوفی را هزار بار خوشگلتر از دفعه اول یافتم
اگرچه چندان برگ نداشت ولی لطفی دلربائی میکرد در وصف نمیگنجد درین ملاقات ثانی نظر
ما متصل تقاطع میکرد یعنی هر دفعه در می‌دیده بودی او نگاه میکردم میدوم او نیز بمن نگاه میکند
چشم به چشم نازنین او فشار آه چه قرار زلفهای سیاه و بلند او متعجب بودم در باره‌ی لطافت
بدن بی‌نیش داشت در آن تن بدن نرم و نحیف او مانند آفتاب چشم را خیره میکرد و قدر
رساد مرد نشر دل عاشق را بر لب و چشمهای مخمور او مسحور بچه زنع فریبنده بود و کی متصل
بمن میگفت چه قرار داشت ملاقات شارت بشر تنها میداد در کی‌ای خواند اگر خواهی در خویش نت
نفسه شارت از تو دیدن از من زنی گفت ملاقات شخص در ما را محجوب باشد.
فردا بسیار دیر از خواب بیدار شدم بشتاق میبودم بعد سه رفته آه بچه وجود اضطراب شیرین
صوفی را ملاقات نمودم: ای خدا بچه مستانت وطنازی و بچه ناز و عشوه سازی چون
کلکش

کلک همی خراسیه چه نویسم لوان بشاشت پاک دوز تا بناک در خارج ره او میدرخشید
قربان آن الفاظ شیرین و مرحمت‌های دلنشین او که بمن در نهایت ادب و پاکی می‌فرمود و تلی
کاهکاهی سرخ میشد گویا ناظر بیار کش آن وسه در آن روز از دی کوشم بیافتار و از آن جلبت
اظهار عشق و محبت بمن نمیکند اما عشق پاک و محبت صادق باری بجای بنده از دی پذیرائی کنم و گویا
از دی جنبی محبت آمیز نداشت از شاهی چهره نیز شانه‌ی نداد شب تلوئر همیکرد اول از دی
رسمی دیدم محبت مجنونه داشتیم در دوده و معلمه صوفی خود را جنبی صحبت نمود و حکایت خود را که
مکرش نمیدانیم به تقلید تا شروع بگفتن نمود و من هزار گونه سؤالات در باب حکایت از او
صوفی میکردم و اظهار عشق و محبت او را میدادم اما او ولا یقطع حکایت بی‌مزه خود را میگفت
هر از مدتی در از نفسی نمود مشقت شی بجز حرف نیز بند و اصرار کرش بصحبت او نمیدهد بی‌تعجب
برخواسته و بمن گفت میرود تو را بسخن گفتن و داشتن لبه آلوکش هزاری و کم اعتنائی بمن نمودی
این بسیار بد حالتی است در تحیر بحیرتین نمائی و صوفی نیز مجبور گشته به بیتیت او در خواست
اما در حین وداع مرا بیک نظر مهربانی و با یک نگاه محبت آمیز نشاط داد و ناگاه صدای کالسکه بگوش
ما رسید (و باز دن) بدم و در دشد آدلایت گفته نمود چرا کم بینما تشریف میآورید

اما پدرم بیکبار آهنگ رفتن در محفوظ، تغیر و غصه بود جواب داد و چند دقیقه شورش صحبت
نمود و لی آثار پریشانی و اضطراب از روی پدرم بود که گویا انتظاری داشت بعد بتعجیل نیز همراه
بمهمان خانه برده کاملکه در در خانه دیدم دربان پیش آمده به باردن گفت یک شخص مشخص
کنم کی مدتی است منتظر شما است و آن خانم نیز آمد پدرم بمجرد استماع این فقره شاد و خرم
گشت به تعجیل از پلها بالا رفت بنده نیز از عقب او خواستم سر دم باشم اشاره نمود که تو باطاق خود
برگرد از پاسمین خادمه مهمان خانه جویا شدم که آیا آنها را می شناسید گفت نه از آنجا که طبیعت
انسان بتفتیش مجبول است بنده از پنجره که بکوچه باز میشد نظاره میکردم دیدم شخص کسنده کنم کی
بیرون آمده کالسکه نشست و عقب او دختر جوانی بیاکاج در کالسکه دیدم از شوق چنان جست و خیز
نمود که نزدیک بود سرش بکالسکه خورده گردنش بشکند من مضطرب گشتم لاصدای خنده که یکباره
از کالسکه بلند شد مرا متوجه نمود که پدرم بالطبع متین بود حرکات احمقانه
هرگز از وی سر نمیزد و چنان پدرم در کالسکه قرار گرفت از پنجره کالسکه نگاه کرد مرا دید و خجلت شد
بکالسکه نشست بنده بکوچه در پنجره آمدم قبیح شد مضطرب پاسمین گفتم از خادم پرسم احوال آنها را بپرسی چون
پاسمین گفت

یا لیلی بمن مهربان بود و خاطر مرا میخواست بدون درنگ از خادم جویا گشت گفت
باردن و نیب به تاتر رفته گویا سرسری (یعنی رفیقی) مربت آورده و خاطری برای خود
قرار داده معلوم شده که آن شخص ناظر دیگری رفیق پدرم است بنده را چندان اهمیتی مشغول
نمود بلکه جمیع حواسم پیش معشوقه خود بود.
بر جزئی مخفی نیست که در آن سن چه قدر شور در سر شخص میشود اما صبر چند روزی بر ایم
بدیدن همیشه خود میرفتم و همیشه خانم خودم صوفی اسمرا و پسر یا لوارس آمده و پیره زنی و یا
صوفی دیگر کج خلقی نمی نمود و چونکه آنشخص که او شروع بحرف زدن می نمود مرا در غوش میدادم
تا طاقت خود را تمام میگفت و گذشته از این اولادیت زشته بود و میسو پرسوان نیز خجل
و شرمنده افتاده بنده بود لهذا چنان پای بمن زد هر وقت میخواستم درس را ترک
نموده بخدمت معشوقه مشرف میشدم و گویا بزبان حال میگفتم انا مشغول بامری فاطبوا
للدرس غیری

و میسو پرسوان نیز مشغول نظافت خود بود که
همیشه رخوت فشنگ و پاک پوشیده با خانمهای خوش لقب صحبت میکرد و لذ

یا لیلی بمن مهربان بود و خاطر مرا میخواست بدون درنگ از خادم جویا گشت گفت
باردن و نیب به تاتر رفته گویا سرسری (یعنی رفیقی) مربت آورده و خاطری برای خود
قرار داده معلوم شده که آن شخص ناظر دیگری رفیق پدرم است بنده را چندان اهمیتی مشغول
نمود بلکه جمیع حواسم پیش معشوقه خود بود.
بر جزئی مخفی نیست که در آن سن چه قدر شور در سر شخص میشود اما صبر چند روزی بر ایم
بدیدن همیشه خود میرفتم و همیشه خانم خودم صوفی اسمرا و پسر یا لوارس آمده و پیره زنی و یا
صوفی دیگر کج خلقی نمی نمود و چونکه آنشخص که او شروع بحرف زدن می نمود مرا در غوش میدادم
تا طاقت خود را تمام میگفت و گذشته از این اولادیت زشته بود و میسو پرسوان نیز خجل
و شرمنده افتاده بنده بود لهذا چنان پای بمن زد هر وقت میخواستم درس را ترک
نموده بخدمت معشوقه مشرف میشدم و گویا بزبان حال میگفتم انا مشغول بامری فاطبوا
للدرس غیری

و میسو پرسوان نیز مشغول نظافت خود بود که
همیشه رخوت فشنگ و پاک پوشیده با خانمهای خوش لقب صحبت میکرد و لذ

صحبت آنها بحد میرسید که آن لذت را در مصاحبت هیچ عالم فاضل نمیبرد و
برادر و پدرم مرا رفتار می نمود هر وقت میگفتم میخواهم بمدرسه بروم پیش همشیره ام بروم به اشد رفتن
اذن میداد و پدرم نیز مشغول لذایذ بارلیس بود هر روز جمعی از هر جنس بخانه ما میآمدند و مرا از
صحبت آنها لذت میبردم و آنها نیز بوجهای بحد با من میکردند و امتحانات غریب از
من مینمودند و من معنی آنها را نمیدانستم و منظور ایشان را نمی فهمیدم و مرا طفل ساده لوح میخواندند
و کنایات عجیب میگفتند و اشارات غریب میکردند اما مرا دل بصبر و مشغول بغیر از دیگر نمیشد
و بجز معشوقه اصری را نمیدیدم و لی در دست نمیرود و مهر دل نپذیرد اگر مرا فی ادلی
بترک جوانی بگوید و آن عشق پاک در جان مرا مشغول نموده بود که ابداً نمیتوانم تصدیق نمایم چه بغیر از
عشق و محبت او محبت دیگری را نمیخواهد داشت نه بچنان بتر مشغول ای بهشت روی
که یار خوشتیم در ضمیر آید القصه زیاده بر چهار ماه هر روز صوفی را ملاقات میکردم
گذشته از عشق او دل بوی داشتم انس غریبی از مصاحبت دایم بیکدیگر رسیدیم بر عقد
خصمی نیست در عشق ثانی و انسش نماند شدید تر از اول بود و رفته رفته لذایذ بهم رسانید

یکطرفی

بعضی سنگ میکه خواهند عشق را پنهان نمایند. آه در نهفتن عشق
در هر سنگی تر از مخفی داشتن آتش در پنبه است ای عشق ای عشق چه بدی تو که عاشق بیچاره
چه آنکه سعی را اهتمام مینماید که تو را از اغیار مخفی دارد ولی با این صورت فریاد میکند و خون
افتاب از روزنه چشم و گوش و دهن بجمیع دنیا بر تو آشکار ای عشق ای عشق چه دردی تو
که درمانت نیست از حرکت و سکون دارد تعلم و کلام ذلت و شادی و غم از خنده و گریه عاشق میگردد
واضح و لایح گردد چگونه عاشق بیچاره که صد هزار خمار دارد آه هر چند وی قدرت نه دیر
اظهارش حرمت نه باید در آتش عشق سوخت و ساخت مشکل غریبش نهان ایمک اولماز
مشکل بود که هیچ پرده عیان ایمک اولماز در قدم اول پا در خود گذشت اگر
طالب یار بهر جان بکارش نیاید هر کرا غم ننگ و نام است عاشقی بر وی حرام است
آن را که در ریشه جان بهر قابی و صبی جانان نکند هر کس سر خویش را دست دارد
تو از دست دارد انجوشت حالت آن است در دهان چیب مرا از سر دستار
کرام اندازد هر که بر سر عشق هر فکند گر سر خویش گیرد و از این مرحله پر هنر نماید
عشق تیری است قوی پنجه و میکوند ناش هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ما

صحبت آنها بحد میرسید که آن لذت را در مصاحبت هیچ عالم فاضل نمیبرد و
برادر و پدرم مرا رفتار می نمود هر وقت میگفتم میخواهم بمدرسه بروم پیش همشیره ام بروم به اشد رفتن
اذن میداد و پدرم نیز مشغول لذایذ بارلیس بود هر روز جمعی از هر جنس بخانه ما میآمدند و مرا از
صحبت آنها لذت میبردم و آنها نیز بوجهای بحد با من میکردند و امتحانات غریب از
من مینمودند و من معنی آنها را نمیدانستم و منظور ایشان را نمی فهمیدم و مرا طفل ساده لوح میخواندند
و کنایات عجیب میگفتند و اشارات غریب میکردند اما مرا دل بصبر و مشغول بغیر از دیگر نمیشد
و بجز معشوقه اصری را نمیدیدم و لی در دست نمیرود و مهر دل نپذیرد اگر مرا فی ادلی
بترک جوانی بگوید و آن عشق پاک در جان مرا مشغول نموده بود که ابداً نمیتوانم تصدیق نمایم چه بغیر از
عشق و محبت او محبت دیگری را نمیخواهد داشت نه بچنان بتر مشغول ای بهشت روی
که یار خوشتیم در ضمیر آید القصه زیاده بر چهار ماه هر روز صوفی را ملاقات میکردم
گذشته از عشق او دل بوی داشتم انس غریبی از مصاحبت دایم بیکدیگر رسیدیم بر عقد
خصمی نیست در عشق ثانی و انسش نماند شدید تر از اول بود و رفته رفته لذایذ بهم رسانید

یکطرفی

عشق و حباب چون آتش و آب است عاشقی کار سرسری نیست هر بر این است عاشق
را دایم چشم پر اشک و دل مملو از آتش است دل چون آفتاب بنماید دیده پر آب کرده دل
عاشق مثال چوب تر است سری بر جهد سری خزانه بر بحر ای آنکه مستی عشق نه‌ای ملک طلب از محبت
کاینجا سری را نگشته منزه چشمی و لذا لذایذ وجود چه دیری هر که را در سر نباشد عشق یار بهر او
پالان و قباء بی‌عار آنکه از فقر عشق سطری نخواند نخوان مرا فقیه نه داند مستی عشق نیست
در سر تو رو که تو مست آب انگوری آخ آخ زبان عاشق لال و گوش عقل کر است
من چه گویم دو چه شنوی حرف ما را و هم جنت فردوس شما را القصه آن زن خیال صوفی فارغ
نبودم می‌آورد و خنجر عم و دو را پسر عم همانا میدید محبتی که ما را زنده می‌داشت از آن زنی حرکت ما
ظاهر می‌گشت نظر ما با آن سر اسرار محبت هم از همی داشت اگرچه زبانم قاصر نمی‌کرد و در کتمان عشق
میل الله و سر نمی‌دادم اما دلم نمی‌دانست که در کلاه دینی سر را مخفی دارد و همش چهره‌ام از فاش این سر
متوحش بود بی‌خود در کتمان همی کوشید و من راضی بصحبت صوفی بودم و گاهی از تعبیر اندیشه
بلورین تشفی قلب همی نمودم اگرچه از روی به بوس و کنار قانع نبودم و زیاده بر این هر کار توقع داشتم
ولی جرأت اظهار نمی‌نمودم آنکه چ

از چهره و حالت هر دو واضح و هویدا بود آه آه چه نویسم که یک بار هر دو آغوش گشوده
آمد یکدیگر را در بغل گرفته سینه بسینه ملصق ..... و لبهای بنده به لبهای نازنین صوفی متصل شد!
..... بر جوانان مخفی نیست که در این ساعت ما با چه حالتی بود اولین بوسه محبت بود که بهم دیگر
دادیم در محبت میبود زاهر را در مهمان خانه منتظر بنده دیدیم چون با درون آورا دیدم دانست که
علت پوشیدن لباس زنانه من چیست اما در نهایت اشفاقت و محبت از من عهد گرفت که تا تمام
شب را در مجلس نانم در حضور محبت کنم پس کاملا که بدیم سوار شده رفتیم روز اهر گفت میخواهم ترا به یک
خانم جوانی که با من زیاد رفیق است نشان بدهم که در ماه در است که من از روی سر حرفی قهر نموده و قسم
خوردم تا آلام بعد با وی رفاقت نکنم حال میخواهم واسطه رفاقت تو آورا بسوزانم و دل آورا بدست بیاورم
در این اثنای باین زبانها نداشتم از سخنان او متحیر و شرمنده میشدم و از بی فهمی خود خجلی کشیدم ولی
متبسم نموده و با بشاشت بنا نهادم که دانستم او چه میگوید روز اهر گفت آه من خانم دیگر بچه صدا و تو
رنگ خواهی برد اما باید تو بسیار اظهار محبت بمن نمائی که بعرض یا هر خودداری کنی و با نفهمانی
که تو دختر نیستی ..... چون داخل مجلس شدیم جمیع چشمها روی من خشک شد من در خود اضطراب
زیادی شده نمودم و با بنده از خجالت خود را چشم اول چنان دانستم که قطعا از حرکات

مانع

من جمیع مردم دانستند که من این لباس را عاریه نمودم و دختر نیستم اما اندکی نگذشت
که ارادتمند م جوانان طرف من دور شدند بودن زنان خاطر جمع شد که یک مخفی گشته و نزدیک
بود بخود بنده نیز شبهه شود اهر در چشمک میزد و پسر کن یکیت جوانی مهربانی مینمود بهر یک
بنوعی غمزه میکردم و دلربائی مینمودم ولی در میان زنان چشم بر رقیب خود افتاد که در نهایت خوشی
و در کمال حسن بود زنی در کمال جمال با قد رعنا و روی زیبا داخل مجلس گردید همان رفیق و شریک روز اهر
روز اهر استقبال نموده مرا بوی نمود گفت قوم من است که در مدرسه تلمذ مشغول درس بود تازه بیرون آمده و این شاهم
خانم مریم بابا مارکیز (.....) بود بسیار جذب و آمد با بنده نمود و در نهایت گرمی سلام و لهم را
در پهلوی خود نشاند و جوانان دایره دور طرف ما را حاطه کردند روز اهر از رنگ بعلی مارکیز
بمن خطر داشت و چون دید که از میان این جمعیت مارکیز مرا منتخب کرده در پهلوی خود جا داده فهمید که
مرا پسند نموده و بنظر او بسیار جذب آمده ام اما مارکیز دانست که روز اهر چه خیالی دارد
زیادتر متغیر شد اما کتمان نموده و مصمم گشت که او را تنبیه نماید لهذا با من گرم گرفت و با من صحبت
گذاشت و گفت خانم شما را در مدرسه مطبوع طبع بود گفتم بسیار خوش آینده میشد اگر مشق

خانمهای خوشگل و زیبا در آنجا بود مارکیز بیک تبسم بمن فهماند که چقدر این تملق من او را
خوش آمد و سؤالات بسیار از من نمود که از جواب هر یک زیادی اظهار بشاشت می نمود و چنان ظاهر
میشد که مشغول گفتار میگشته و در اصمغول کرد از التفاتها و محبت های او زنان بهم دیگر نمایند
و به روز اهر گفت لذت داشتن چنین قوم خوشگل سلامتمند ترین دنیا است و محبت را بنهایت رسانده از
دادن یکدیگر بوسه آمده و من بعینه در نهایت ادب و شوق تلویز رد کردم ولی اینحرکت موافق طبع روز اهر
نه بود و مخالف عهدی که با من کرده و محبتهای مارکیز مضطرب و از شوق و خطهای بنده مشوش گشته سر
فراگوش مارکیز گفته و آهسته با او گفت مارکیز تعجب گفت بسیار خوب چه فرمایید بعد وقت بمن نگاه نمود
و روز اهر قسم یاد نمود در آن گفته و مارکیز دوباره چشمهای گول خورده بر من خوشحال و دقت کرد
گفت چه دیوانگی ..... و چه شوخی ..... هر کس شما را بنظر جمال خواهد! ..... و دیگر
خانم برکند خود را کمتر نموده و مارکیز در حالیکه صورت خود را نزدیک کرده آهسته زیر لب بمن گفت
اینچه خیالی است! ..... میدانی خانم چه میگوید قسم می خورد که شما و پسر جوانی آهسته
که در تحت این لباس مخفی گشته لیدی و من در نهایت صداقت آهسته گفتم راست میگوید مار
کیز یک لطافه محبتی بر روی من کرده آهسته دست مرا فشرد و چنان وانمود که این حرف را

باور دارد

باور نکرد بلند گفت تو هم راست گفتی دانستم واضح است بعد روز اهر را مخاطب نموده گفت این
شوخی چه معنی دارد روز اهر متحیر و متعجب گشت جواب داد چه معنی دارد مگر خانم چه ادعا نمود مارکیز بهمان
آهسته گفت خانم چه ادعا نمود؟ تصدیق قول تو را کرد اما دختری با این جرأت و بسیار جرأت هرگز نمیتواند
..... خانم جواب داد حکم نیست! ..... آه مارکیز گفت راست میگوئی تو مرا دیوانه کمال میکنی
نمیدانی خودت چطور میگوئی از گفتار او چنان تصور نمودم که او بشبهه است آهسته گفتم خانم مرا خود را بیهوش
شاید من بی غلط کردم و شما عرض مرا درست بیان نمودید من چنانچه ظاهر میشود چنان حقیقت او را
معروض داشته و بصحت است سخن رانده مارکیز آهسته دست مرا فشرده در زیر لب گفت من تو را
حاظر جمع میکنم ..... بلند فرمود ساکت شو عجب دختر فریبنده بودی باز دست مرا فشرد
آهسته گفت آسوده باش ..... در صورت خود را بلند نموده فرمود چه قدر مطلب باشی از خانم بکار
ترنیتی اما افسوس شما در من اثر نمیکرد و نمی توانید مرا فریب بدهید ساعد بدین خود را
بگردن من حمایل نموده مرا تنگ در بغل کشیده و از لبهای من بوسیده روز اهر از صحبت ما
خبر نداشت متحیر گشت و از گفتم خود نادم و پریشان افکنده بگرفتم و رفت و جوانان که در
اطراف ما بودند از این گفتار ما مفهوم و کنایات ما را آمیزش ما متحیر و بی قرار و منتظر

کشف این مطلب غامض که بر همه مخفی بود گشتند و همه گوش فرا دلهم مترصد اتمام این
تاتر شدند اما روز امیر متوحش گردید که مبادا ترس او را این تاتر بامزه بمطبوع افتد و
لذت دلد او متغیر گردد و میخواست تا مرخص از نایم از خوف که داشت مصیبتهای خود را بی عهده
از اضطراب دیگر نتوانست بلکه تکلم کرد از تعادت مارگیر درین اثنا (کونتس ح) وارد
و مارگیر آمدن او را که دست صمیمی او بود مغتنم شمرده برانستم بگوش او چه گفت که کونتس در پهلوی
روز امیر نشست و او را بصحبت مشغول نموده دیگری را ترک نمود القصه مجلس بال شروع شد
و بنای رقص گذاشتند از حسن اتفاق روز امیر و کونتس در عقب سر ما واقع گشتند و ما صحبت مارگیر
انها را می شنیدیم آن خانم جوان او گفت نه نه جمیع اینهایی حاضرات من تو را ضبط نموده و
در تمام شب با تو خواهم بود اگر هزار طفره بزنی تو را امشب بکس دیگر نخواهم بخشید و ساعتی ترک
نخواهمت کرد و سلطان قهاری غیرت و غضب و مشیرات امشب تو معتور من تو را
نخواهم گذاشت با احدی صحبت نمائی میخواهم هر کس شهر یا باید رقص نکنی اگر بکنی بغیر از من
با کس دیگر رقص نخواهی کرد هزار گونه خوش آمد گوئی ممکن نیست ! .... هر گونه افسون نمائی
حال است که دست از من تو بردارم نخواهم گذاشت با احدی رقص نمائی حتی با

(مارگیر)

مارگیر و آن دختر نیکو سفر که قوم تو است روز امیر سخن او را قطع نموده گفت دختر جوان قوم
من ! آه اگر بدانی ... من این کنایات گرم نمیشود همینقدر میگویم که امشب تو مال من باید در پهلوی من
نشینی روز امیر از اصرار او بی طاقت گشته گفت آه دامید شاید مرا خیالی باشد تو در رفاقت
چرا با این خبانت کنی مارگیر دیگر من نشستم چه صحبت با هم کردند و چه شجره داشتند بعد دیدم که
کونتس او را مارگ ... تا اینکه مجلس رقص باتمام رسید و مارگیر دقیقه را ترک نمیکرد و متصل مرا عقب من
من بود اگر میخواستم ساعتی بنشینم خود را در پهلوی او میدیدم اگر برمیخواستم او را نزد خود می یافتم
اگر خیال رقص میکردم با زو بیازوی او افکنده میدیدم مارگیر از من خبر انشده و متصل با من
مصاحب بود و در پایان هزار مرتبه همدیگر را در آغوش گرفته لذت از بوس و کنار بردیم
و صحبتهای حال میفهمیدم و میدیدم که او میل دارد و من طوری رفتار نمایم که او مشتبه شود
یعنی مرا دختر بخارد و به او را از من بوسه ستاند (که او را خدا چه می خواهد در چشم) در طریقت
هر چه پیش سالک آید خیر اوست ❊ بر صراط المستقیم ای بی خبر آگاه نیست
که بهتر از صبح وصال بود ❊ کل در بر و می در کف و معشوقه بکام است سلطان

جوانم بچنین روز غلام است ... که خال لا ینقطع به روی مالکه میکرد و آثار اضطراب از حرکات
او واضح بود و مارگیر آن در سلطنت و حشمت خود ظاهر نمود و ابدا آنچنان اعتنا نداشت القصه
کف اعتقاد من این است که تمام شب را در مجلس بال نمانیم و فرصت را از دست نگذاریم
وقت را غنیمت دان ای بلبل که بتوانی ❊ اگر عرض مرا بشنوی مزاج تو سالم گردد و مرحمت
نموده در خانه من صرف شام نمائید و استراحت بکنید بهتر است شب از نیمه گذشته میرویم با مارگیر
شهر من عشرت بخش لاحق خواهم شد و با اتفاق با هر کنایه مراجعت کنیم با هم رفته در منزل
بنده شام خوردیم و بعد من خودم تو را بکنایه میرسانم و با یک حالت اندوه گفت این
شهر من از آدمهای عزیز دنیاست و چاهی است در پیش این خانم پاک با او صحبت
داشتن و ساعت با عیش میگذرانید و بخیر علاقه من شهر و نفس اماره و شهوت و بردی
غالب و بی قرار میگشت و هر دم زیر لب میگفت ❊ تو را می بینم و میل زیارت میشود
هر دم ❊ مرا می بینی و هر دم زیارت میکنی و دم ❊ رسانم نمی پرسی بینم
چو سر داری ❊ بدامانم نمی کوشی بینم ای مگر دم ❊ و بنظر محبت بخانم
مارگیر

نگریست و از آن نظر عزیز دلم را خون میکرد و مرا نیز میل در سر حد کمال بود و از گفتار
او محظوظ میشدم بعد گفت شهرم آمد میل دارد شما را به بینند قرار بگذاریم
بنده من از مارگیر جدا شدم که من قرار صحبت از این نوع ساده من بقاه قاه خندید و به
نظر محبت مرا نگاه کرده غنچه لب را به تبسم گشود و گفت ای مارجانی با درکش که تو دختر هستی
و آنچه من با تو امشب کردم حرمت محبت بوده اما اگر واقعا مرد باشی هر چه بتو محبت کردم قرار
بی قرار بسیار بزرگیست و من بی عهد نمودم که قرار مضطربی در کار شهر شش با لب بگیرش را به تبسم گشوده
گفت با روی بخندد و چشمک بزن اما منی آنکه مرا دست تو افتد دست او را نفشرد
و عده وصلی بوی بده و او را در بغلی بگیر و از روی او بوسه بکن تا وی را خرمزده افسرش کنیم
درین گفتگو بودیم که مارگی رسید . بنظر من جوان آمد بسیار
لباس خوب پوشیده بدکلی بنوده و قامت پستی داشت و او را چهره ادب نشت بدیع
اما بشیکه دلیل حمق او بود و متصل خنده ها بی موقع و بی مزه میکرد چون من بخود آمدم
تا دو منزل که پورتایی گذرده بودم یعنی خانم میرود پورتایی مارگیر بشر رفته گفت ای منزل
که پورتایی و قوم او را میرسد البته شما و من راضی خواهید شد و تشکر خواهید نمود و من او را

بشما نشان دادم همشانهم داد در نهایت میل میخواهم امشب شام را در خانه ما صرف نمایید مارکی چون خلعت
زیبا و قد رعنای مرا مشاهده کرد پیش آمد با هزار زبان مرا تعارف نمود بسیار خنده دار تکلم مینمود من تشکر
و سپاس او را کردم گفت من بچه شکر نمایم در شب تو خانمی امشب با شام بجهت این دختر یکنوع منظور دیگر بسیار
خوشحال هستی و مطلوب خاطر دعای این شخص در من یکی برای از روی حقیقت است نه خوش آمد چه در علم ما
سررشته کامل دارم من جواب او را بیک تبسم بسیار خوش آینده دادم و از آن طرف مارکی گفت ای دختر
عزیز من شما بسیار فصیح و بلیغ هستید لاجرم بسیار مارکی صحبت نمیدهم با میسیو مارکی صحبت نمیدهم از جانب شما اظهار تشکر
از مرحمتهای او میکنم و از جانب او معذرت میخواهم در شما را اذیت کرده مجلس عقد بعد دست مرا آهسته فشرد
مارکی دید گفت چقدر من میل دارم آن دست کوچک نازنینش را بدست گرفته بفشارم من بطرف او غضب
آلوده نگریستم و در خاطر قرار رفتم به بشاشت تمام گفت بردیم وقت تنگ است و بر وقتی شما شده
ملازمهای عقد و صدا و نگار خان در جمیع صحبتهای ما را می شنید در آن وقت پیش آمده و گوش
از غضب دامن او را گرفته هر چند سعی نمود در او بر گرداند فشرده مرا مخاطب کرده با یک آهنگ خوش
و صوت نادلپذیر گفت میسیو قطعاً در تحت این لباس در کفش تجهیت هرزه گیست خدا بسیار خجالت باشد
و خانم خدم مارکی نیز از این لباس شما راضی و خوشنود است من نیز بهمان آهنگ اما آهسته در جواب
دادم

دادم برای خویش عزیزم آیا میخواهی صنعت خود را خراب نمائی روز را سر رود از فرخ
گردانیده مارکیز را مخاطب ساخته خانم عزیزم تکلیف خود را درین میدانم در یکبار دیگر
شما عرض نمایم در این مادموازل در پورتا هایی نیست در میخواهم امشب با شما شام میل نمایم
بلکه سیر و بدیس افق عشق می است مارکیز بتغیر تمام جواب گفت اول بتو گفتم در فرخ
باین شرت احمق و خوش باد نیستم و شما را نصیحت میکنم در فرخ بر اسهزاء نفرمایید دیگر این
رفتن مزه را بکنید اگر یکبار دیگر چنین حرکت از تو صادر شود و کلمه ازین مقوله بر زبان
رانی تا قیامت روی مرا نخواهی دید روز ابر قدری عقب رفته گفت خانم من خبارت
رفت عفو فرمائید من رضای شما را طالبم چشم گمان علم خود را میدانم از خدمت
مرخص میشوم و غضب آلوده سر بجانب فرخ حرکت داد گفتم ؛ بنجه در صید بره
ضعیفرا ؛ چه لذت کند در سگ لاید ؛ درین بین مارکی دلدوز شد و دوستی
شب نه روز ابر نهاد از بارویش گرفته گفت چطور بگر شما با هیچ مرا دیدن شام بخوید
خویش خود را بما دامیکذارید آه بسیار خوشی است اما می گمان میکنم در نزد کی حضور شما
دادم

... — آه زیاد جور و بیجد خوشی و خنده نمی در جیان کفاش روز ابر کرد و نیز گفت
بی بسیار خوشی است اما شما است کلی بکسی دارد .... و بجهت یک شوهر ابله بسیار بیمار است
در امشب در پیش زنان او شما همیدارم شب شما خوش نگذرد مارکی گفت بغیر چه گمان میکنی
در فرخ خویش تو را بجهت چه لطفه داشتم .... خانم جواب داد گوش بده اگر او
میل دارد .... من برای شما آرزو میکنم در شب خوش نگذرد و بلند خندیده مرا هیبت نمود
مارکی از حرکات روز ابر گمان نمود در دیوانه دست شده مرا مخاطب نموده گفت بسیار
مست است گویا تو را زیاد دوست دارد همینکه دیر شما با ما می آیند رنگ نموده این حرکات
از خنده صادر شد با بر در پنجه قیمه بخانه مارکی رسیدیم و در حال شام حاضر شد می در وسط مارکیز
و مارکی نشستم در مقصد با من صحبت میکرد و سعی مینمود در حرفهای خوش آینده بزند و مرا
مشغول نماید و همراه داشت فرخ زیاد غذا بخورم اما حسنگ رقص مرا بی میل کرده بود گفتم
میل زیاد بغذا ندارم و هر نوع دیوانگی دنا بخاطر میکرد فرخ زیاد تجدید مینمودم و او
از مزاح می بوجد آمده شیتی میکرد مارکیز همیشه بدقت تمام مرا ملاحظه مینمود

و با اینکه ظرف زیر دلربائی همیکرد و با شارات شیرین مرا مجنون و مفتون خود مینمود
یکدست مرا گرفته همی فشرد و دست دیگرم را تا همه دست داشت و بطور مغیر در طاقت
از فرخ برده و بخیال با فرخ عشقبازی میکردند ؛ گردهای این گردهای آن پسندند ؛ اما مارکیز
بفکر فرو رفته غرق حیاندت شایان خود شده می مداخله میکردم و گاهی سر فرخ و گاهی زود میشد
در رفته رفته اضطراب او صدا کشته بدنش بلرزه درآمد و کلمه حرف نمیزد اما گاهی با تبسم دست
مرا که در دست داشت میفشرد اما بیچاره دست چپ فرخ در کف قهوه مارکی بود چنان
می فشرد و نزدیک بود استخوان پایش خرد شود کم مانده بود فریاد کشم و از بخت خود شاد و از انگشت
زنی خود اشتباه نموده و در ضمن بمن بخورد میداد خوشنود بود گاهی آه مطرب می کشید در آنی
بی جهت چنان بلند می خندید در طاق بلرزه در می آمد بعد بلغت فرخ و شاید مارکیز متفکر
گردد خنده را فرو هم برد نزدیک بود از خنده خفه شود حرارت بمن لطف نماید انگشت
مرا بدهن گرفته همی گزید. مارکیز از حیاندت خود فارغ گشته گویا
تدبیر خود را بچشم کرده بمن گفت خانم وقت بسیار تنگ است می بایست تمام شب را

در معیاس یال بسری بروید و کسی در خانه شما منتظر شما نخواهد بود مگر بعد از طلوع آفتاب
لطف نموده در خانه من بیایید و من برای شما اطاق علیحده جا بجا میکنم اگر میل داشته باشید
در اطاق من استراحت نمائید ممکن است شب من با هم منزل باشد با شما رفتار نمایم و شما دختر
عزیز من هستید در اطاق خود بهلوی جامه خواب خود جامه خوابی برای تو مهیا میکنم مانند صدقت
کار کم صرفت بی بندم ؛ بشرط آنکه منت بنده دار در خدمت کمر به بندم
توشا هوار بنشینی مارکی گفت چرا جامه خواب علیحده بایست انداخت دختر بانو
خوشگل را شبی جان در بغل بگیرد با هم دست در گردن نموده استراحت نمائید و من هم در اطاق
خود تنها می خوابم در اثنای گفتار جان از زیر میز پا بر پای من که با بلوه پایم بی حس شده و من
نیز جواب این هزل که او را معارضه نمیشی نمودم و جان سخت لکد به پایش زدم و بخود فریاد
کشید مارکیز متوحش گشته از جا بلند شد مارکی گفت اضطراب مکن چیزی واقع نشده بار
من به پایه میز خورده بدرد آمد من از خنده کم مانده بود خفه شوم و مارکیز نیز از ترس
شوهر نتوانست خنده نماید مارکی هم بزور خود خلقی نمود چون اندکی حالت صحت

دختر

دختر ما فرو نشست مارکیز دوباره سخن خود را مکرر نمود مارکی فریاد کشید و قبول کن . قبول کن
من خانم که در بستر مارکیز تنها زیاد خوش نمیبود این بگفت و از جای برخاست و گفتم من بیرون رفته
رفع بر میکردم اما شما قبول نمائید و با مارکیز در یکجا استراحت کنید .
چون خانم خالی از عیب رنج بیمار گفتم این مهمانی شما فشار بنده است و از این مهمان نوازی شما بنده
سرفخر بر آسمان سایم و بدعا حفظ گشتم اما نمیدانم این التفات و محبت شما با دوستان و پدر ما
با پسر و بدبختی گفت آه این شوخی قسمت سرکار خانم و تو ای دختر فریبنده خانم من با گفتم که
دیگر این شوخی را مکرر نفرمائید و ابداً با دوستان کرد تا که چنین عیاری نمائی چشمان فتانت بحجره خود
کفایت میکنند دیگر حرفی لازم نیست اما ای دلبر بازی ناکت شوخ ناکت تو در اثنای گفتار انگشت
خود را بلب در بار نهاد ساکت باش ساکت باش که الان مارکی مراجعت میکند مبادا گفتار
سفیهانه تو را بشنود بعد آغوش گشوده مرا تنگ در بغل گرفته گفت ای طفل محبوب دلبر خیز ای
ای جان شیرین ای روح نازنین ای روان مجسم ای عشق مصنم بر دیم ای شیطان کوچک خیز
ای بند قشنگ و از دست من گرفت باطاق من رفتیم چون خواستم لباس خود را کنده بجامه خواب رویم کنیز بار مرا

پیش خود بنده در لباس مرا بکنند و لی من قبول ننموده اضطراب تمام گفتم شما مشغول صدقت
مارکیز شوید و من لطف خود لباس خود را میکنم مارکیز نیز از اضطراب بسیار پریشان گشته بجامه خود گفت
بار دیگر نشسته شوید و این طفل را اذیت نکنید و او در مرسه علامت کنیزی خود نمود بکمال خودش
و اگذارد من بعقب پرده شتافته به تعجیل مشغول کندن لباس گشتم و لی بیحد عجلی در شوار بود چه علامت
به پوشیدن و کندن لباس زنانه نداشتم قیطان کلاهایم پاره گشت و دکمه بخاقها گشت از زینت
جا برستم نهاد فرو رفت لباسم دریده گشت و بدنم خسته اگرچه هزار زحمت کشیدم و تعجیل عریان شوم و لی مدتی
دیرتر از مارکیز فارغ شدم . خادمه در چنین حال برای من از بر میکنیم بطرف من آمد
از خوف آنکه مبادا بچه را بر چیند و به بیند بچه را که بایست نه بیند اضطراب تمام خود را بسامه خواب
افکندم و در زیر لحاف جامه را که بایست میکشیدم کنم و مارکیز نیز خود را عریان زنده چون جان شیرین تنگ
در بر گرفت و در این بین صدای مارکی بلند و گفت خوابیدید ؟ با استراحت بخسبید و بدست
خود بچه تخت را افکنده و دردی را بست و از روی جان و بر گرفته برا کرد و از پشت در بلند
گفت شب بخیر و بسامی خود حرکت نمود یک ساعت عمر من از چند دقیقه باقی در مارکیز

لکن

سکین گشوده آهسته گفت ای طفل شیرین و بچه نازنین جواب نمودم من نیز بصدت مضطرب
گفتم آه خیر آن را که یار در بر است که جواب در سر شهر خود را جان جان در آغوش من افکنده و مرا
تنگ بسینه خود چسبانده که ناگاه بعجب تمام فریاد کشید که ای خدا واقعاً این مرد بود و مرا اضطراب
از خود در نمود و دو جست خود را عقب کشیده گفت چطور میشود این ممکن است ! گفتم خانم جزم نباشد
مگر آن را عرض کردم و دام طپیدن گرفت و بدنم لرزه در آمد و صورتم متغیر گشت . ـ باقی من تا بمن
آن را گفتم اما این بار دیگر نبود ؟ آیا مقصد این امر محال نبود ؟ دیگر لازم نیست در پیش من بی اقدام
جامه خواب جا کانه باید برای شما ترتیب داد گفتم خانم جانم آنکه جا بایست بخوابد من نیستم میرود
گفت آه آهسته حرف بزن ممکن نیست محال است تو نزد من بخسبی لازم شد و تشریف ببری اما آقای من
نمیدانم کجا خواهی رفت و چه خواهی کرد ای وای چه سرائی بود بسر من آمد آخ حرکت مکن بلند فریاد
مزن کنیزها بیدار میشوند آه در سر شیم خدا چه بیاورم با دو جای خود بعنوان نام در امر پسری را بجامه خواب
خود داخل کردم فردا هر یک بزبانی مرا طعنه زنند بگو گفتم خانم مرا عفو نمائید و از سر تقصیر من در گذرند من
رفته در دری که از خنده لبهای خواهم گفت راست میگوئی در دری که از خنده لبها واقعاً بسیار لذیذ است
خوب بهانه دیگر دیگر میدهی ؟ اگرچه مارکیز نهایت تغیر و اضطراب را اظهار مینمود

اما دایم مرا تنگ در بغل داشت ، چگونه ترا از دل بدهم درین سرما در روی صندلی یا لحاف بخوابی
ای خدا سرما بخورد ! از بی خوابی صدمه بکشد ! مزاج نازنینش نقاهت بهم رساند ! اگرچه تو سرما را در
حق این تنبیه را در حق تو نیاریم اما حیفم آید در پاس تن لطیف عنصر شریف خدا نکرده صدمه دلدار
آید از زحمت تو گذشتم در نفع خود میگذارم بخوابی بشرطی عاقبت بجا دست نشانی . — آه خانم بچشم دلی
بشرطی عاقبت را در سر تقصیرم بکنید . — هرگز هرگز از تو نخواهم گذشت و چنین جرم را عفو نخواهم کرد
اما چنانکه تو در حق من نیکی می خواهی بکن من صد مقابل خیال دلدار تو نمایم آه آه مدعا نمایند دست کوچک
و نازنین این طفل چطور سردی یا مرحم کالبت در نمود (دست را شفقت تمام گرفته زیر گردن چون عاشق
نهاد دست دیگرم را در روی سینه چون مهر و نشره خانم و اسپید و نرم چون رخسارش گذراند) آخ آخ
چه حالتی بمن دست داد چون خود را تنگ در بغلش داد خونی در تغییر بود در کالبدم سرد و خشک گشته بود
چنان بیهیان و غلیان آمد در رویم بود عروق و اعصابم شرایین در تنم دریده گردد :
چه خوش بود در دلارام دست در گردن : بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن : آخ کلان ندارم صدمه
درین چند دقیقه از فرقت و تغیر در گذشتیم اصدی کشیده بهم دلدار تو در فرقت آتش در دیدم کسی دیده باشد
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد : ابری در بیابان بر تشنه ببارد : دوست

در آغوش

قدر شناسند وقت صحبت را : در تنگ بیرون بند و باز پیوستند : مارگیر یک صورت
دل نشین و آهنگ شیرین گفت ای بدر جانی کدام زن چنین مهربانی مرد و غیره نمایم و من بتو کردم از ذوق
چنان در بر کشیده و تنگ در آغوشم فشردم در گویا روح در یک تن و دو جان در یک بدن بود
و گفتم العفو العفو ای ماه و ای هستی خواهش عفو از ما عزیزم دلدار ..... لب شکرین بهم بستم گشوده
گفت راست گفتی و حقا مادر عزیز توام آه چه قدر مهربانی بمادر عزیزت کردی از طفلی حسد بر تو آتشی !
دستی در دل مرا از خود در رنجوده بود با آهسته که باز در بر کشید و در حال لب بر لب من نهاده در خیاره
چنان کلی سای را جنباره می مقدی کرده و بوسه محبت گرفت و من نیز بوسه چند از لب شکرینش ربودم
گفت فوبدس ؟ فوبدس ؟ این بود عهدی که عرض نمودی و دست بلند نیش در بدن می کردش نمود
و خنده در حرفم غلیان نمود و همدان چنان سندان شد ..... آه خانم آخ خانم مرا بخش
در طاقتم طاق و نزدیک است از آتش اشتیاق هلک شم . — آه ای عزیزی و بدنش آه ای مادر جانی
من بخدا دیگر طاقت ندارم از شوق نزدیک است روح از بدنم پرواز نماید : دعوه دیگر چنان شود
نزدیک آتش شوق تیز تر گردد : هر روز از شوق عشق هر هوش و دلم جذبه شوق بهوش گشته خدا
مرا در این اندیشه فظن خیرا فلا تسئل عن الخبر : خوابیدند

مارگیر خواب نداد مارگیر گفت این چه خیال است مسیر گویا مشتبه شده اید و مرا بجای دیگری
گرفته اید صبح چه میگفتی و احترام دختر جوانی در شب تازه با مهمان آمده لحاف بلیه ای قطعا اهمیت
خواهش بزده اگر هم حشمه بهم از حرکات شنیع و رفتار قبیح تو بیدار خواهد شد مگر عقل نداری
مسیر کیا لیسار مستی ! از شما خواهش دارم که بدون اذیت مراجعت نمایید مارگی مضطرب شده
نامربوط چند بالکنت زبان ادا نمود و از زن خود معذرت خواهش همراه در وصلی نمود نه مسیو
هرگز می خواهم و محال است قبول نمایم ! غیر ممکن است چنین عمل واقع شود تو اجازه اذیت مکن
از شما توقع دارم در بر گردید و خود را از خانه خواب بیرون از خشم و از زنت مارگی گرفته بود را
از زیر تخت بیرون برد . خانم خرگشی خودم با خنده مراجعت نمودند
گفت آیا این حرکت رسلک مرا بنظر شما بسار خوب نیامد ؟ دیدی نا طبر تو چنان شوهرم
را خواب دادم ؟ و رد خواهش را کردم ؟ من از گفتار او فهمیدم و بدل این ضرر و
حسارت را بر بدیل کشتم در نهایت صدت و غیرت تعدی کرده از عهده برآمدم و
او نیز در کمال شوق پذیرائی نمود و قبول فرمود زن جوان بیست و پنج ساله بدین آبادی
هرگز ممکن نیست اگرچه عنفوان جوانی بیده بود اما طبع آن نی در حمالت بر از دفع شهوت

ضعیف کشته محتاج بهراحت میشود چنان سکین و شیرین خوابیدم که چون بیدار گشتم
آفتاب بلند گشته و بخانه تابیده بود بخیال پدر خود فتاده متوحش گشتم آه بناگاه صوتی بگوشم
آمد از خدنگ عشق بی‌اختیار لرزیده کانم فوراً نموده برخاسته‌ام صاحبی چون
مارگیر ایمالت راشاهده نمود از قابلیت و عقل و دانش درک مطلب را کرده و مکتوم داشت
و من نیز در کتمان عشق خود سعی مینمودم آه چقدر مکنون است و چه قدر حضرت الله بعضه
عشق متحمل شدن! مارگیر در نهایت تلطف و مهربانی مرا در آغوش گرفته و
میخواستم همی فرود حور بچه در بغل خود در کمال حسن و لطافت یافتم و قدر چنین وقت را دانسته
فرصت را غنیمت شمردم و استراحت چند ساعت و با بودک حقیقی رفع کسالت مرا نمود
و دوباره قوت رفته مرا مراجعت داده بود بعد از نو مشغول بوس و کنار شدیم ....
و تجدید مطلع نمودیم نغمه‌های لوخ لوخ خوانت رانی خواستم ؛ کیتی
چنین دلکش نای نغمه مرغان داشت کفتمش در عین این ناله و فریاد چیست ؛ کفتا
ما را جعبه معشوقه دیلیر کاشت انفرتا آب جیلی چشمه ما خودرا نیره جنات تجری تحتها الانهار داشت
القصه

القصه چون صبح هجران طالع و شب وصل درگذشت بناچار بیستر از دلبر جدا شده وداع
مفارقت نمود لب بر لب معشوقه گذارده مترنم این مقال گشتم ؛ امشب مگر وقت سحر خواند
این خروس ؛ عشاق بس نکرده هنوز از کار و بس ؛ ناشنوی نسیم آرمیده بانگ صبح
یا از درای آنانک عزیز کوس ؛ لب از لب چو چشم خروس ابهی بود ؛ بر دشت نکهه بهره خروس
مارگیر خود عوض خدمت کار مشغول تزیین دار آهن و پوشیدن لباس می‌گشت و چون درین فن استاد
و نهایت مهارت را داشت در کمتر ساعت فارغ میشد اگر مهلت یابد بر دو سه فرصت میداد تا هنگیه
خاطر جمع گشت و دیگر فصد رفتن نداشت رنگ خنجر را زده کنیز؟ در آمد و گفتند این ساعت میرات
و مارگی بیدار گشته منتظر شما است. مارگی مارا الحالیکه خود مرا غمهم بی‌کفت قطع الله
امشب بر جو بارنگت کنزدی رسیده و شب شما بسیار خوش گذشته و فرصت جواب بمن نداده بار گفت
کیا زیاد خسته شده بودید و از زحمات رقص دیشب در مجلس بال رنجه گشته اید و چشمهای شما
خواب آلوده و خمار است کیات دلدیر بیا چون شب میشود در مجلس برغم هم رقص یار میکنید
و بدن نازنین خودرا رنجه میدارید اگرچه شب چندان معلوم شما نمیشود اما صبح در خواب

آهسته کفتم ساکت شو شما را دخترم است کفت حال چنین است اقدّ آهسته‌تر حرف بزن که
بترکفت و مرا صاحب دخترم؟ کفتم آه خدا بگیر سر نفتاد بلیف بنده دخترم است
خودداری بکنید و در حضور مارگی نگوئید من و دخترم در یک لفظ یارا سوا میکنند میبود و پورتایی در
نهایت حیرت ساکت شده منتظر لقمه مارگی گشت مارگی کفت میرمان موازی و پورتایی قسمتی
از شب را در مجلس بال بسر برده بعد لطف نموده تا شب را در منزل بنده بود و چون مارگی حیرت
او را مشاهده کرد کفت آقای من آیا شما متغیر گشته در خانه دخترم شما شب در خانه ما بود اگر
خیال بد در حق او نمایید گناه کار خواهید شد امشب او در جامه خواب خانم مارگیر الی
صبح خوابیده مارگیر مانند دختر خود او را در آغوش گرفته بهتر از این او را کسی محافظت نتواند
نمود آیا از این کی خلق گشته و چرا می‌باید تا بنا مصاحبت کردم من شما اقرار میکنم که همچنک از این
خانمها باین امر راضی نبودند اما من خود هر روز منتظم میبود پورتایی چون اندکی بحال آمد و از کفتار
گرد و دار مارگی متبسم گشته کفت نه من بعد از زحمت های شما امتنان بهم رسانم و از انصاف
و بر دختر من فرض دارید بنده زنده راضی هستم اما باید در حضور شما بوس بکنم بعد او را بمن نمود کفت من آزاد
زیاد متغیر نمیشوم که او در مجلس بال در تحت این لباس خود را مخفی داشته این حرف مارگیر
مضطرب گشته سخن او را قطع نموده کفت میدانید چطور خودرا در تحت این لباس مخفی داشته و میبود
پورتایی خنده کفت بیا خانم آیا لباس اندازه شرا او در دخترم است فرضاً من خواست چنان

لباس به پوشه اقدام نمی‌گفت و از فرق زنان خاصی میکرد مارگیز بسیار مشعوف و محظوظ گشت
از نهایت ناپدری فرح بکلبه تغییر حرف خود را باین خوبی داد مارگیز نیز متبسم شده گفتی زده گفت آه خدا
فرح گمان میکردم پدرش سید است میوه‌ی زن شما خواهش میکنم در از سر این تقصیر خرابی او در گذرید شاه اله
دختر شما بمدتی در تحت این لباس خونگرفته شده بود و جمیع اهل مجلس را مفتون خود نموده کنجکاو زن
فرح در مجلس حسن و جمال او شده آه قطع بکنید در زن می عاش و دیوانه او گشته مارگیز گفت
راست میگوید دختر شما امشب محبت‌ها بنموده در اهشون خود ساخته واقعاً لیاقت صد چندان
تحسین و تمجید را دارد و در اخطاب ساخته گفت : بزرگ! بیارایند روی خوب زیبائی ترسیمات
تن چنان خوبه در زیورها بیارائی القصه بعد از ندی گفتگو فرح گمان کردم که از در طه بدجسته خودش
شده هم گناه باردن پدر حقیقی می از زد و لدی جان مرا در گفت آه آه ... میوه پورتایی وقت تکلم
بی زاده پیش دید لدا در بغل گرفته گفت آه میوه بدبس شما می‌بینید در میوه مارگی دماغ مارگیز
چه التفات نموده منت بسر می‌نهاد از زاد آوردن دختر فرح پدرم قطع سخن لدا نمود گفت دختر
تو! ... آه بی دختر می آیا شما لدا در تحت این لباس مصنوعی نشناختید ؟ بدبطرف می نگاه کرده
به تغیر گفت خانم برخیزید و باطاق خود رفته این لباس را تغیر بدهید در دیگر شما کسی در این
لباس نه بینند در حال بنده برخواسته بجهت خدا حافظی سری بجانب مارگی حرکت دادم بدون
آنکه یک کلمه حرف بزنم او نیز فاری نکرد اما بنظر جان می‌نهم در بجهت بنده زیاد متاسف و

محزون

محزون بود بطرف معشوقه نگاهی کرده خدا حافظی نمودم و لی او هیچ جهت ملتفت نبود در از
شنیدن اسم فوبدس پدر فرح جان پریشان گشته در می‌رسیدم غش نماید و از هوش برود
باری باطاق دیگر در پشت همان طاق بود رفتم دگرش دلدار شنیدم
پدرم باز مرا تمیکرید دختر تو! ... میوه پورتایی گفت بلی دختر فرح دیشب هرس کرده
بود در تحت لباسی که شاه هرمز در بمباس بال برده بود باقی را میوه مارگی بشما خواهم گفت و
مارگی فرح البدو الی الختم به پدرم حکایت کرد و قسم خورده شب را در جامه خواب مارگیز
با اخفشه و فرح در اطاق علیحده خوابیدم پدرم گفت دیشب در جامه خواب زن شما حقه و
لباس سلطنت مزدوجه! قطعاً از چنین بی‌زبانی اصرار نمی‌کنید در صورت اورون در غلطی است مارگیز گفت
واقعاً در سلطنت فرح بود در فکر چنین طفلی و دختر سبیح شب را بصبح رسانم و حالت مارگیز خوب شده
خواهش جمع گشت و پدرم گفت همیدلم در آخر این واقعه بخیر نگذرد و ندامت بار بیاورد مارگیز
جواب داد ان شاء الله شرش نگذرد دیان طفلی عزیز در این واقعه صدمه نخواهد خورد مارگی در دست
سرفی افشار و گفت جلبه! بجهت آنکه طفلی پاره لباس اماردن پوشیده این لباس عیب در هند معمول است
چرا بایست میوه بادن شما باین شرت تغیر نمایند عوض آنکه شما حمایت از آن طفلی نماید
نمایند و آتش غضب پدرش را فرو نشانید متغیر گشته پدر او را که از این تقصیرش گذشت
دوباره مشتعل میکنید میوه پورتایی سخن او را قطع کرده مارگیز را مخاطب نمود خانم

فرح از خرم او گذشتم محض بخاطر شما و رو بجانب مارگی نموده گفت آما شبه طرح دوباره بهرس پوشیده
این لباس نقشه مارگی گفت فرح متهدی شی دیگر لباس اماردن نپوشد و از شما خواهش میکنم خود لباس معمول
او را باز اورون بدهید در خانه ما یا در مارگیز مقتول او است امید دلم ما را از دیدن چنین طفلی محروم
محروم نخواهید فرمود مارگیز از جا برخاست گفت معلوم است در میوه اورون خواهند داد اما اگر می خواهند در التفات
خود را در حق ما کامل نمایند باید خود نیز همراه دختر خود بیایند و ما را سرافراز کنند میوه پورتایی بجهت
بدرقه الدوم در با مارگیز رفت و انها را بالجمله خود شان سوار کرده معذرت زیاد خواست و سپاس
مرحمت‌های او را گفت خدا حافظی کرده مراجعت نمود و در خدمت آنها بنده تا یافتم و خواستم جمع شد
میوه پورتایی جان داخل اطاق گشت گفت واقعاً این چه حکایت عجیب و واقعه عجب بود پدرم
گفت آه زیاد غرابت داشت مارگیز بسیار خوشگل است این شیطان کوچک چه سلامت مزدوجه و چه حظی
کرده میوه پورتایی گفت دانسته در می که حالت اهالی مجلس بی‌خبر دادند در دختر تو را آورده نمایان
کردم که دختر من از هر حد خوش شده نزدیک بود از شادی هوش شوم و از دهنم کلمه بیرون آید در این
طفلی خیانت شود با چاره بجهت این بوده ؟ فوبدس در این سخن بنایت باین شرت زیرک و
عاقل شده کسی نتوانند با او زمنه در باین سن باین خدمت در کادت و عقل و فراست داشته
باشد قطعاً نوزد از شعشعه عقل مارگیز بر باتیده او را روح علوی و نجیب و دل قوی و غریب است
از سر تیکه ابداً خبر نداشتم و اگر او جلد دستی نمیکرد قطعاً در شهر و خیانت و است و معتمد خود

الخفش

خفش بجیب دستش مثل مارگی رسوائی پدرم گفت واقع است مثل فوبدس بجیب را عقل و کیاست
سرانت میوه پورتایی جواب داد صحیح است اما فوبدس بسیار طفل و جوان است پدرم گفت آه طفل و جوان! ...
بر تکه زاده را از طفولیت آثار رجولیت ظاهر گردد میوه پورتایی گفت اما فوبدس بجید خرم و احتیاط بخرج
برد و زیرکی نمود پدرم گفت عزیزم آیا پسر را که فرح نهایت سعی در تربیت او کرده مام گمان نمی‌نمایی بشعور بهره و لی
از شدت او سرانه نیست دست قطرت و حرکات ناشایسته نمایند بلکه خیال دارید که او را در دیگر عمر بدست و
سرزنش نمایند شما میدانید فرح در حضور تربیت او تا حال چه قدر زحمت کشیده ام و حال هم خیال
دارم در یک سال دیگر در پاریس بنام مادرت درس بخوانند بعد بطرف رجعت کنیم اما بی میدانستم در چند ماه
در بولونی نیز باز میوه پورتایی گفت باردن فرح از محبتهای سرکار نسبت بمن شرمنده هستم و در قرار میکنم
در دوستی صداق همیشه در فکر خدمتی دختر فرح هستیم پدرم گفت مسلم است شما کاغذی به مادرم و فا دلدار خود بنویسید
در بولونی است خواهید نوشت و پسر فرح نهایت سعی را در جستجو خواهد نمود و نور چشم عزیزم ای از نیک خواهد
یافت از خدا امید دارم شاید اگر دختر شما زنده باشد همیدلم بعون الله پسرم او را پیدا نماید
پدرم دست میوه پورتایی را گرفته بآن سه اطاق رفتند در آنجا آهسته صحبت نمودند در ابداً می‌شنیدم
بجانب دریکه می در پشت او بود آمدند شنیدم پدرم گفت اگر چه باز بسیار واقعه مصمم باشد اما
من نمیخواهم روی او را باز بینم و از فرض سوال و او نیز محجوب میشود در حکایت خود ابتدا بکند

اما شما موبمو خواهر گفت شما جویا شوید و بمن نقل کنید و در حکایت این شوهر احمق حال از مزه
نخواهم بود چون حس نمیم و را نمی خواهند با طاق می نهند از پشت در برخواسته خود را بر یک از صندلیها
افکندم پدرم در جای دخل فرمود. کاسکه مرخاصه است تو ملاشه بنزل برو و قدری آجر
بکن اما غرض مینام در دیگر باین لباس متلبس مشو! میرزا پوتایی جان لا کاسکه آمد گفت زود چشما
درین روزها با هم بهار خواهیم خورد و انوقت ترا بر جمیع حکایات شب را بمن بگوئی و من نیز آنرا که با هر یک
در میان داشتم بتو خواهم گفت تو خواهر دانست و هر چه قدر بشما خدمت کرده ام بنده نیز با وعده
دادم که بخدمت مشرف شده تمام حکایات را در عرضه دارم.
از عقب که بمنزل وارد شدم خود را بجامه خواب افکندم بسکه تمام حشم زیاد دیر از خواب برخواستم با لقاص
میرزا پرسال عمد بر رفیقم آه با چه ضعف اسب بمن صوفی خود اعلقات نمودم بچه حد عاشق و چه قدر
مادب آخ چه رحمتها و التفاتها بمن فرمود ولی از بوسه که دیروز بمن در لباس امازون داده بود خجلی بود
گاه گاهی سرخ میشد و القای عشق بمن میفرمود اما عشق پاک ولی خیال چهره دلکش و محسنات مارگریت بمن
لا مدرسه مصاحب بود اما حسن رقیب جان او همیشه غلبه داشت راست است هر دیشب در خدمت مارگریت
بمن زیاد خوش گذشت و نهایت دلربائی کرد ولی چه نسبت خاک را با عالم پاک چگونه توانم شرح دلهای لذتی
را که از بوسه نهانی آن لبهای شکرین صوفی بردم اگرچه عشق و محبت مارگریت در جمیع اعضای بدنم مسلط
داشت اما دل من بنده بصوفی میگرد دلدار پی رسیده. فردا خبر شدم مارگریت

در خانه خود

در خانه خود منتظر بنده است اما بخاطر آوردم که پدرم عدغرض نهم و دیگر بلباس زنانه متلبس نشوم گذشته
از این چگونه می توانستم کانه مارگریت الله بدون یک کنیزی بروم از همه بهتر قطعاً روز امیر سراسر اگر همه با بجای آمده
مرا رسوا کنند و مارگریت نیز قطعاً خیال میکرد و خطا میشود یک دختر جوان خونگرم بدون صحبت کار شهای از خانه
بیرون آید ولی بمقتضای بحیث دین خانم خونگرمی عظیم اما از غرض پدرم میترسیدم و هدف حکم او را نمی توانستم
آه خدا بکدام یک محکمه قانونی درین باب پناه آمده گفت زنی از جانب بالای موازل روستیان آمده و با من خواهر
حرف بزند کیا پاپی الله کشم نمیدانم روستیان کیست و پیش صحبت ولی ضرور زود بگو بیاید به بینم چه حرف دارد
با دمزدل روستیان بیعد و حصر عرض الله بخدمت با فشه شما الله
و این بسته را مع این کاغذ بخدمت فرشاد من قبل از آنکه سر بسته را باز نمایم کاغذ را بعد از بعد گشتم سر باز
نوشته شده بود در خدمت مادموازل در پوتایی مشرف شود چون پاکت را گشودم نوشته شده بود.
خبر بر همه عزیز از احوالات جدید خود تا آن در طفی عزیز من آیا شب شما بخیر گذشت و شما مجتمع
با سراحت بعد میترسم صدای کم خیال رقص مجلس بال و آن تماشای عزیزی در پیش شما بشما دلفه
مزاج شریف را مشغول کرده باشد و من مصمم شدم هر از جانب خصوص از شخص شما گله نمایم باور بکن که آن بازی مطلق
بدرت بیشتر از توجه حالات مرا دگرگون نمود و در آن چند ساعت چه صدمه ها بمن داد و نشد میزد با یک
میگیرد شب بمجلس بال خواهم رفت اگرچه حالت در تنی ندارم و گمان دارم که شما نیز کسل باشید
تا دانم است که یک ملاقاتی من بر جشن عزیز و خونگرمی خود مشتی شما اخبار نماید و اسف کنید

در مطالعه این کاغذ مشغول گشتم و از عدم حظه الفاظ شیرین محظوظ شدم زن رفیقه گفت میرزا شما
منتظر نماید در روستیان کنیز محضر مارگریت اگر شما میل داشته باشید هر روز و فردا من کنیز شما میشوم و دیگر شما
میرزا پاپی مادموازل بهرام خوانده میشوید به بنده در تو رهم مقرر اینده اعتماد شما نمایید چنانکه مارگریت
..... به روستیان چه می در روستیان در حیله و عیاری مهارت و در یک بستان درس خوانده ایم بهمان
علت مرا مارگریت بجهت خدمت شما انتخاب نموده گفتم بسیار خوب مادام در تو معلوم است شما خوب تربیت شده
لیدی بهر وقت خاتم بخدمت مارگریت مشرف شوم شما با مرا هدایت نمایید و با من باشید و همیشه بال بری
انام دادم در نهایت ادب گرفت و گفت اگرچه من مرا دارم و بیشتر از اینها از شما انام بگیرم تا چون شش
من خدمت کار زنی طرف انام میکرد لهذا نهایت شکر گذاری را از شما دارم.
چون پدرم نهار میل نمود بعادت معتاد خود بمجلس آمد پس از عبارت از تماشا خانه بشهر رفت
در حال مادام در تو رهم کمده سفید بسیار فرداعلد با پاس تشنج مارگریت بنده فرشاده بود بسر دیر من در نهایت
آرزو گرد در تحت آن بسی کمد تر خونگرمی شدم و دلبر بر دلایت شبیه گشتم در مادام در تو رهم دالم
و حیران گردید در عقب بر وقت و حیرت و محبت بمن همگی نیست دستکش بسیار فردا عمر بسر
نموده با بر بزن فشنگ بدست گرفتم دیگر دسته گل مارگریت بجهت من فرشاده بود بسر زدم بسر عرض
شهاب دبیر سحاب بعد عدیکه مارگریت فرمود بعد پرداز نمودم. لدرا و طاق

اگر میل دلدار تشریف بیاورید فراموش نخواهم شما از پوشیدن لباس امازون ممنوع
استیه و گمان دارم هر غیر از این لباس مجلس بال نداشته باشم زیرا که لباس مجلس بال غیر از لباس مدارات
لهذا یکدست از لباس های خودم بجهت شما فرستادم کیا ما هر دو هم قد باشیم همه دارم و بعقد نازنین شما مطابق
آید. روستیان بمن گفت شما یکنفر کنیز لذتم دلدار همان دختر در رافع حرفهای است بسیار عاقله و کامله
و بجیب دیر کاست شما میتوانید او را در خدمت لفاه طلبید و هر سه خود داشته باشید بی اعتماد نمایید و من
از جانب در ضمانت میکنم. من دیگر هرگز شما را بشام وعده نمیگیرم زیرا که میدانم
میرزا پوتایی دختر خود شما میل نفرمایید اما اگر شما بمادر مهربان خود میل دلدار داده اوست دلدار
چند انکه بایست دست داشته باشید مرحمت نموده بسوارده یعنی شب نشینی تشریف بیاورید اما هر قدر زودتر
بهتر و میرزا مارگریت ابداً در خانه نهاری خورد و من تنها هستم اگر صبح زود تشریف بیاورید مرا تنها خواهید یافت و
چند ساعت با هم صحبت خواهیم نمود. قطع دلدار در اصدی شما دست تر از مادر مهربان شما خورد و
محبت در من بشما دلدار گویا دصدی بیگیری بنده باشد. مارگریت میل را بشما دلدار
در من عقیده نام شرح دام سخنان او را در حاکم نموده از قول او بشما بنویسم هر روز صبح صوفیت از قول خود
بمیرزا پوتایی کاغذ نوشته وعده شما را بکیف چه زحمت باکشیده تا او را این صراف او را خشم
دیا و فهماند هر وعده کردن شما دختر جوان خونگرمی را خالی از قباحت نیست با هزار مراقبه او
را فهمانده در من از قول خودم کاغذ نوشته وعده میگیرم ... (مادر مهربان شما مارگریت در ...)

در مطالعه

صورت خود در دریای بخت چون ماهی خداوند عشق حضرت یافتم همه جهت یک پیراهن تو زنار
در برداشت هرابداً ساتر نه بود بدن ناجم و تن سفید نرم او را حلقه حلقه بود چون مرا دید سرعت
از جا برخاسته گفت تو از هر که بازائی بدین خوبی و رعنائی در شبه هر از خجلت بر روی خلق
بگشائی ؛ آه خانم عزیزم چه قدر در تحت این لباس خرنگش شدید ! بلی خلق را ضرور از خلد اینجا
فرشته سیزه بود پنداری یکی با جلق خوان را آخ فرمان چون قورغ هشتی کردم چقدر برازنده
جامه داری ای دختر پدر تایی بزیور! بیا رایند روی خوب بدان را تو سیمین تن جان خوبی
در زیور! بیا رائی چون در اطاق بسته شد مجلس خالی از اغیار گشت گفت ای عزیزم فرید بس
چقدر محجوب هستی ؛ و چه قدر خرنگش در تو ئی ! ای روح روان دار آرام جان ای ماه مارگیز ای شاه مارگیز
سخنها دل من بی گفته بود در تو هر طرهٔ وسیلهٔ بالی در پیش من بیائی با و جهوان و بیدار بخت
تو چه خوش بر مهربانی هر وسیله زیک سر موئی در سر بلی ای فدای آن قد قهوت کردم
در بجهت پس خاطر من بخته گشته الهی بصدق آن مرحمتهایت شوم هر بسر افرازی کوشیده ؛
نگذاشت بی تو جدبه شوقم در دست خونی زاخش آبی دخاری بیاخلد می در جواب
همه الفاظ تهاراد در حال او را چون جان شیرین در آغوش کشیده بمراز تقبیل چند خود را شبع
او مدتی بود خود مهیا کهه بود حاضر نموده تنگ در بغلش گرفتم و در سری در بغلی داهم بود در
انبار

نهایت فصاحت و بلاغت بدی خواندم هر بداند فراموش کار و در تحصیل علوم کاهل و بلید
نیستم دین شاهنامهٔ از اطاق همسایه همان اطاق مجمع شد هر مضطرب گشته از جای برخواستم اما صد
شکر کردم بلی بنده در احتیاج به تعیش نداشت بسرعت خود را در خانه خواب در غنوده زیر خانه
بلند فیر دلدار را ولی کرده الی رد قرم مرا پوشاند و مارگیز نیز بکلبی خود را جمع آوری نموده جمع
پریشانی ما دیگر دقیقه سر و سامانی گرفت اما مارگیز چون شیر غرمان در صید در جنگش قرار گرفته
تکیه بمتکا داده منتظر در خود دلدر گهیر . در گشوده مارکی داخل شد مارگیز گفت
دانستم در شما استیر زیرا که بخجر شما کسی را مارا نباشد بدون دخل اطاق حضرت می شود اما از دلدار
در اقدم در اطاق را بجهت اجنبی میزدید در این دختر عزیز در این طفلی محجوب سر اهیم گشته از جلب مشیره
نمائید در چنان سرخ شی پاره دختر با مادر مهربانش صحبت میداشت و هر از خود ابیان مینمود در شما با
دلدر شدید سیر کنانه زنها هیچ بخیر دلدر نمی شوند — مارکی گفت آه در فی سیاه در بیچاره دختر
را ترسانده اما میر دلدرم در زیاد ترسیده باشد و از عدد قات فی پریشان مانده خاطر جمع هستم که
این ماهر و مرا عفو خواهد فرمود و از تقصیر من خواهد گذشت او نیز مثل شما بجنب و خلقت
اما اجرا میکنم در بدر او حق داشته در ایرا از بوشیدن لباس اما زدن منع نمود واقعاً در تحت این لباس
بسیار خرنگش شده عدد خلقه نمائید مثل طاوس است میماند و شروع نمود با آهنگ کردنش قوص
و باز دی گردن و کمان داشت در مرا بسر جوش میآورد گفت چه قدر خرنگش و خوش اندام

هستی امیر دختر پدر تایی چه چشمهای زنده و براق دلبری و حباب در رنگ صاف در اذات
و چه محسنات غریب در شما است ! در عالم قیافه بسیار خوش آگند و مستحسن است بمرگفت
ای خانمهای خرنگش آیا هر روز شما به مجلس بال خواهید رفت ؟ مارگیز جواب داد که نه
مارکی گفت مرا اشتهار میکنند امروز من خواهم و مهیا شدم در شما را به مجلس بال ببرم مارگیز
گفت من شما را خاطر جمع میکنم در نخواهم رفت مارکی متحیرانه گفت آه لذتی چه مرکه شما صحبت
نکنید در خواهیم رفت ! مارگیز گفت بی من صحبت کنم مردم محض بجهت خاطر دختر پدر تایی
اما حال من هم در او میزد و میترسد میبرد زد امیر در آنجا باشد و با وی در رقاصی نماید من حرف
او را قطع نموده گفتم واقعاً دیر آن شب چه بیمزگی کرد و چه قدر بالفیت نمود کنم الطوری
از زدی رنجیده ام در نخواهم فرید با وی علاقات نمایم و حال اینکه قبل از این زیاد میل داشتم
در در مجلس با و مصادف باشم ! مارکی گفت واقعاً سرکار خانم زیاد مرد غریب و خلقت
اعتقادش این است که باید جمیع زنهای دنیا در عاشق شوند و بخرد او با حدی میل نمایند آیا
این خوب است ! در این اشخاص گمان میکنند در از زدن دلدار دختر و زنها با نها میکنند
من خیال او را فهمیدم بجهت تحقیق این مطلب در خفیه از زیر چشم بدی نگاه نمودم و چشمک زده
تبسم کردم او را دیدم دست داده با هزار ناز و قدر برخواسته بی در از زدن دلدار در جان
برخواستن چرخی زده مقعدی بحرکت آورده در قدر خود ذا تکمیل نماید و لی از نا مناسبت

بخت

بخت بد واقع شد هنگام چرخ زدن سرش لغزید تمام به تیغه در خورده بطوری صدا کرد در مرا دل بر ساخت
پیش نشین مجروح شد و خون جاری شد از بینی خوک شایسته خود بسیار جمع گردید اما خوانت زخم در رجوع نمود
نیاز خنده کذاشت ولی آثار حزن و کدر از شدت وجع سر از خانه شیطانی هر بیشه در مرا مخاطب نموده گفت
ای طفل محجوب شما حق دلبر در از خانی پر هر کنید اما شب از عدد قات لوایم و آسوده باشید در مجلس بال نیز
بال ماسکه است اگر چه خود را مجبور می نموده در جهان گشاده حرف زنند و تقلید میفرمود ولی از شدت وجع گره بر گره در
صدر تش میآفتاد و معلوم میشد بیحد سرش بد و آمده و بزور خود داری میکند و گفت حقیقتاً مارگیز دست لباس ماسکه
دارد یکدست آن را بشما میدهد در خوش دست دیگر را میپوشم با تفاق بمجلس بال میرویم و با ما مراجعت کرده صرف
شام میکنند و اگر از خواهش آن شب در خانه ما باشد بدگذشته باز در جامه خواب مارگیز خواهد خفت ....
من خنده کرده گفتم به به چه خوب میشود ما با ماسکه به بال برویم ما همدیگر را میشناسیم اما کس دیگر ما را نمی شناسد
میدانم ضرورت باز خانم مرا حرام نشناخت ؟ مارکی از زخم بشت من شاد گشته و حدیث نمود و گفتی زده
گفت آه با لباس ماسکه بسیار قشنگ خواهد شد حتماً پارسا شب مجلس بال برویم و لذت بال ماسکه را بمانی دختر خوش
بفرمائیم در در این نوع مجلس را ندیده بی در تحت این لباس هر کز خانم شما را نخواهد شناخت .....
دیدم مارگیز از این صحبت با بکر فرو رفت متحیر ماند تا گاه شوق انکه مرا شب جامه خانه داشت راضی بر دلش
مرشد دلدار ترس انکه شاید مرا در امیر را شناسد سر در حضور مارکی حرفی بگوید بسته فاش گردد دلش را مصلحت

نمیدید آخر با یک صوت حزین گفت اما من با شما از مجلس میآیم و شما را در آنجا گذاشته بخانه
مرا جمعیت میکنم و مراجعت است همی شما هم در آنجا با نام بیشم منتظر شما هستم شب بعفت نشده با هر شب بیائید
مارکی قبول کرده هم از نمود و مارکیز در قول خود ثابت بود بعد از رفتن جره و مناظره چند آخر مارکیز
با آهنگ سخن گفت و رخ فهمید هم اهانتی اما در حال پیشانی مارکی از خنده در بدر خنده جو بود مورد آمده شته به
قدر یک قدق با نمود و بر آمد مرا هیئت بعجب از روی سؤال کردم در پیشانی شما چه شد و رتبی پیشانی
کشیده گفت نفع نیست هر کس زن کرفت این صدمه ها بسیار میکشد ولی از خنده خنده میشد اما بزود
خود داری میکرد بخاطرم آمد آن از تیری بعین نمود همانی در شب قبر دیتم در دست او بود خواستم اهتمام گیرم
در حال از کیسه یک پول در آمدم و به جیبان او در بدی بر آمد که گذردم و در زد نمودم در صاف شود و از منجمد بود اما
من هم در وقت دهم فشردم مارکی از شدت وجع مشت را کره نموده و دندان بدندان همی فشرد و بکلمات
خوبی در ارسش می نمود و تحمل میکرد اما من در فشردن مضایقه نمی کردم در همانی گفته گفت آه چه قدر این
دختر قوت دارد و من در او مضاعف نمودم و بشدت تمام فشردم و بطاقت شده بیکبار فریاد کشید
و خواست در خود از چنگ من خلاص نماید نزدیک بود در لکه زمین بخورد در من او را با آغوش کشیده نگاهش
داشتم بغیر از گفت آه این شیطان کوچک نزدیک بود کلمه مرا ذغال کند مارکیز در حالیکه
از خنده روده بر شده بود اما بروز خود ملاحظه میکرد گفت واقعاً این شیطان کوچک بسیار با قوت است
و من نمیدانم عمداً این اذیت را بشما نمود مارکی در جواب گفت حقیقتاً میدانی در عمداً مرا اذیت کرد

حالا که

حالا که چنان است من بجهة تنبیه دیگر تلافی هم او را در آغوش گرفته و به آتش میکنم و در نهایت
خوش روئی گفتم آه بجهة تنبیه من جزا میدهید مرا به بوسید رو را پیش گرفته گفتم بسم الله مارکی اگر چه جرئت
نمود در حضور مارکیز مرا به بوسد اما از این حرف بسیار محظوظ شده خود را سعادت مندترین همه دانست و مارکیز
خود را عمداً متغیر نمود بتغیر گفت بس است این دیوانگی با در نگذرانید مجلس را نمائیم در وقت مارکی گفت آه
خانم کی خلق شده و آهسته بمن گفت زیاد تغیر نمود با حسد کرد بس است حالا دیگر عاقبت بیم بنظر التفات مدتی
با نگرفت و بعد گفت شما هر دو بهم بسیار میطلبید اما تیر رسم نگیرید هر دو بجهة مرا از هم بکشید و یکدیگر را تغیر و رنگ
آتش بزنید! ..... آه زیاد غرابت دارد! ..... مارکیز بخنده او را قطع نموده گفت مجلس بال خواهیم رفت یا نه
وقت گذشت و شروع کرده برنگ دختر خود رخت بیکه او را حاضر نمودند اما پسند کرده فرستاد و دست لباس
بسیار قشنگ علیده آوردند ما در حال پیشانی و خنده شروع کردیم به پوشیدن لباس مارکی گفت آیا شما
مرا در تحت این لباس میشناسید هر چه شما را هر جا به بینم می شناسم ما بین بعد از نصف شب در ساعت نهم
با هر از مجلس بال مراجعت کنیم و هر سه در فندق جا منتظر همدیگر میشویم . همینکه دلد تا دلد محمد علی

مجلس بال شدیم جمعیت تا سکه دلد ما را حاطه نموده و بدقت همی نگریستند و ما بر رقص نمودن مجبور گفتند بنظر
من اوضاع این مجلس بسیار غریب است آنچه هم تا سکه داشتم در هر کس خود بهشی ساخته و متوالی بعضی در رخ
گذاشته بغیر بسیار خوشگل و بر خی بد کل و جمعی بصورت مختلف میشی حیوان و غیره خود را آراسته بغیر در صورت
نیز تغییر داده بغیر در شناخته نشدند ما بی شروع برقص شد در این اثنا و چند نفر تا سکه دلد تازه داخل

شدند و مجلس رقص بهم خورد و مردم متوجه مهمان ما جدید شدند مارکیز فرصت را غنیمت شمرده
خود را بمیان جمعیت انداخته بطرف در رفت و من نیز از عقب او روان شدم و لی بدقت بحوطه حالت اهل مجلس را
میکردم بعضی مشغول رقص و جمعی با هم در صحبت و برخی بخود بهر طرف همی رفتند یکدفعه همه اهل مجلس به یکجا جمع
و بدون علت متوقف میشدند همانی مهمی بود که جمعیت را متوقف یکبارگی بلند فریاد میکشید
و دیگری دود و باغ بطلبد سخن میگفت در گویا غیر از خوش کس دیگر نمیفهمید و این یکی بخنده سؤال هزه از اهل مجلس
مینمود و جواب از سؤال هزه تر می شنید و هر کس بنوعی بر رنگ و رخی میکرد و حرکات مضحک مینمودند و بعضی
بهر کس میرسیدند یک نوع اذیت میکردند من دیدم که اگر تا صبح در اینجا بسر بشویم بسیار خسته خواهم شد رفتن منزل مارکیز
را فوز عظیم دانستم ما بین این حالت مجلس بال تا سکه . خود را به مارکیز رسانده

گفتم حالت بال تا سکه تا آخر همین طور است آهسته گفت بلی گفتم حسن این مجلس چیست مردمانی مرفه و مجبور
بوزرگ همه گشته با هر آن فطرت ثابت باشد حرکات بعضی نمیدهند و از تنها گشته و بسیار اذیت میکنیم
اگر شما در اینجا نمی شدید بعضی نمیماندم آهسته گفت ساکت شوید که مارا تعاقب میکنند گویا که مارا شناخته شده
آن شخص تا سکه دلد را حوطه کن و مشی جلو بس بطرف ما میآید من قطع دادم و خاموش است و مارا شناخته باشد
از میان جمعیت بیرون رویم . حقیقتاً میدانم همین بجهة چه مارا در نظر اول شناختیم

زیرا که من از تغیر صورت به همان بجهة تغییر و لعن صورت آهسته حرف میزد بطرف آهسته سخن گفت
در ما بروز می شنیدیم گفت احوال شما هم خانم مارکیز چگونه است؟ آن شما در نهایت صحتی

دختر

دختر شما رفیق شفیق خود بسر میبرید؟ من جرئت نکردم جواب گویم مارکیز دیر بجلس است هر دو
نمایند بان در شما شبیه شده اید میگوئید با دیگر صحتی نمایند گفت آه! شما هستید میرزا هیبر؟ آیا این شما هستید
در مرا بارها شناخته شده بسیار غریب است! من گمان میکردم در شما قسم خورده اید در دیگر مرا ملاقات
نمائید و ابداً با من صحبت نکنید! خوب چه وقت در حذف عهد خود را کردید ..... صحیح است
من با شما چنان عهد نمودم لا خانم از این عهد من چه قدر خوشحال هستید! در خاطر جمعی دانید که هر کار دلتان
میخواهد کنید مارکیز گفت بدانستم چه گفتی راست بفهمید! اگر من نمیخواستم شما را معاف
کنم دیگر چرا بخود این همه زحمت میدادم! تا شما از زیان این جمعیت پیدا نمایم! آیا کسی را مجبور بمعاف
در شما نمودن کنم؟ اما گویا شبیه شده ام شما هر گز راضی نیستید در شما معاف نمایم در مجبت شما صادق هستم
با چند انگلیز طبیعی عزیزت! ..... مارکیز بخنده او را قطع نموده گفت میرزا آیا کونتس را همراه نیاوردید؟ او
زیاد خوشگل است! بلی زیاد خوشگل است! ..... خانم چه میگویید؟ - میگویم او زیاد خوشگل است و زیاد
و محبوب است ..... البته زیاد خوشگل است آیا همراه نیاوردید؟ ..... آیا شما باید بجهة محبت رسانید!
در رضا اقت او مطمئن شدید؟ در خود او بسر بردید؟ در او نیز در نهایت شوق قبول کردید؟
... یعنی صد لیدی من اهتمام در تمام شب مشغول کردم! در این شما هستید در کمر همت باندید
مرا بسته اید؟ امید داشتم در امروز آمده از من عفو آن شب را بخواهید نمود ..... خانم بخنده او را
قطع نموده گفت من بایست عذر میخواستم؟ حالا شما را عفو فرمودید؟ ..... مارکیز

سخن او را قطع نموده گفت واقعاً شما بسیار عجیب هستید؟ هرگز آن خوبهای دروغی نمیخواهد از
ارخاطرم نمی‌رود..... خان حرف او را قطع کرده گفت آسوده باشید حقیقه من میترسم
بشما اذیت شود گویا من هنوز زیاد زحمت بشما داده‌ام بخصوص بخویش جوان خود در بدقت به
حرفهای ما گوش میدهد و از غصه که دارد ابداً سخن نمی‌گوید من سخن او را قطع نموده گفتم آه میبو
من چه می‌توانم بشما عرض نمایم گفت آه هم! واقعاً من هیچ نمی‌فهمم! دهر گز نمیدانم....
باز سخن او را قطع نموده گفتم نه! خیر! شما زیاد چیزی میدانید چیزی را که شما میدانید گمان ندارم
خانم بداند و قطع دارم که مارگیز نمیتوان شما را آن شب با دیگر دعا دهم یا در نخواهم نمود —
بفرمائید گفت معلوم است صورت ملیح و خوشگلی تو پسندیده شما! بسیار خوب! صحیح است!
اما پریروز شما بتبریز رفتید! حال خوب تعلیم یافته اید! واضح است دست پرورده میرغ
استیر للدام است که از دری درسها خوب یاد بگیرید!.... مارگیز سخن او را قطع نموده
به تغیر گفت چه میگوئی میبو؟.... میگویم این خویش جوان من در این مدت بیست و چهار
ساعت زیاد ترقی کرده که باعث تعجب نیست کمی را که تو پرورده‌ای شاگرد است مارگیز
گفت میدانستم فرمودید مرا با مادموازل و پورتایس رفیق نمودید — من و خشرو پورتایس
بعد از ادا نمودن کنیم اما مگر نمی‌کنیم بسیار رفاقت بوده و بشما خیانت کرده که از دوست دیرینه
در رفیق صمیمی خود دست کشیده بجای او خادم جوانی را اگر نید! و این غصه است و نمی‌شود

بقیه دارد

متحیر شد! مارگیز زیاد رنجیده بصوت حزین همسه گفت میبو آنچه فرمودید عین صحیح و از کلمات حکمت بود!
تا این یک کلمه فرمایش شما مرا مجبور نمود که آهسته از شما سؤالی نمایم آیا این دختر که شما بمن نشان دادید و گفتید خویش من است و دختر
میبو و پورتایس است بفرمائید بهم راستی مادموازل و پورتایس است یا میبو و فوبلاس؟ واقعاً اعتقاد کنم کدام است
خان بی قرار گشته گفت حقیقتاً نمیدانم کدام است؟ پریروز نمی‌توانستم معرفه او را بشما نمایم آیا حالا با هر فرزند شما بر دسم
مراد کیست؟ — از من! بجان خفت صورت ماه و صورت زنگ و قد ملیح و دست و پای ظریف
سؤالات سید هر مادموازل و پورتایس است دیگر از این شیر تکلیف نمی‌ست تفتیش نمایم و دلیل بخواهم
خان گفت شما هر دو بمن جنب دارید! — یا پریرو در خانه شما شام خورده و مرا دلسوز خرید و دختر را تسلیم
— خانم من از اجنب میدانم اما پریرو عصری نیز در خدمت شما بود! — باشد چه عیب دارد؟ ما او را کاملاً
خوشبخت بوده رسانیدیم. — آه بمکله فوبلاس سنت ژرمن! — نه در قرب جبه خانه کاخ هر ژرمن سکنا
بدرش؟ ما بودن هر فوبلاس؟ — نه کاخ میبو و پورتایس مرا دو از ما زیاد ممنون شد و من و مارگیز دختر
او را با او بردیم. — آه خانم شما و مارگیز همراه دختر او رفتید! یعنی چه! مارگیز با شما بود؟ — بلی مارگیز
هم همراه شما بود چه جای تعجب است؟ — آه میبو و پورتایس اطمینان شان به مارگیز نیز نمود؟ —
بلی میبو در این سخن سکار خان نقاه خنده بلند گفت هوه! چه شد هر خوب! چه شد هر خوب!
چه شد هر خوب! چه شد هر عجیب! بعد از آنها شده در ریه و خیال نمودم در محبت من و مارگیز بسیار خوب
خواهند در سخنی گفته اند که بعد شما او را فرود نام گفتم میبو لا یکتوانند تر در بزرگ شما داشته

مستحق

مستحق شد! مارگیز زیاد رنجیده بصوت حزین همسه گفت میبو آنچه فرمودید عین صحیح و از کلمات حکمت بود!
تا این یک کلمه فرمایش شما مرا مجبور نمود که آهسته از شما سؤالی نمایم آیا این دختر که شما بمن نشان دادید و گفتید خویش من است و دختر
میبو و پورتایس است بفرمائید بهم راستی مادموازل و پورتایس است یا میبو و فوبلاس؟ واقعاً اعتقاد کنم کدام است
خان بی قرار گشته گفت حقیقتاً نمیدانم کدام است؟ پریروز نمی‌توانستم معرفه او را بشما نمایم آیا حالا با هر فرزند شما بر دسم
مراد کیست؟ — از من! بجان خفت صورت ماه و صورت زنگ و قد ملیح و دست و پای ظریف
سؤالات سید هر مادموازل و پورتایس است دیگر از این شیر تکلیف نمی‌ست تفتیش نمایم و دلیل بخواهم
خان گفت شما هر دو بمن جنب دارید! — یا پریرو در خانه شما شام خورده و مرا دلسوز خرید و دختر را تسلیم
— خانم من از اجنب میدانم اما پریرو عصری نیز در خدمت شما بود! — باشد چه عیب دارد؟ ما او را کاملاً
خوشبخت بوده رسانیدیم. — آه بمکله فوبلاس سنت ژرمن! — نه در قرب جبه خانه کاخ هر ژرمن سکنا
بدرش؟ ما بودن هر فوبلاس؟ — نه کاخ میبو و پورتایس مرا دو از ما زیاد ممنون شد و من و مارگیز دختر
او را با او بردیم. — آه خانم شما و مارگیز همراه دختر او رفتید! یعنی چه! مارگیز با شما بود؟ — بلی مارگیز
هم همراه شما بود چه جای تعجب است؟ — آه میبو و پورتایس اطمینان شان به مارگیز نیز نمود؟ —
بلی میبو در این سخن سکار خان نقاه خنده بلند گفت هوه! چه شد هر خوب! چه شد هر خوب!
چه شد هر خوب! چه شد هر عجیب! بعد از آنها شده در ریه و خیال نمودم در محبت من و مارگیز بسیار خوب
خواهند در سخنی گفته اند که بعد شما او را فرود نام گفتم میبو لا یکتوانند تر در بزرگ شما داشته

باشند؟ — تبسم کرده من گریسته و گفت ستر آهسته بخویش جوان من؟ دوست کرده ماکه مرا کمی بلند نمود حجره
نمی‌گریسته گفت بلی شما بسیار خوشگل هستید! من میگیرم ارم اسم شما محبوب بگیرید؟ و شما دوست دارید؟
من قرار میکنم و از قهقهه امروز بسیار منفعت خواهم برد لکن میدانستم بهمید بیان این سر نبود و ابتدا
گفتم فردا که در کجا گفت و قتش را معین میکنیم آیا شما بخانه مارگیز شام نخواهید رفت؟ و شب در آنجا
معلوم است خواهید خفت! و فردا ظهر همین پیدا رشیتر! و آن شهر محبوب مارگیز بعد از ظهر شما را بخانه
میبو و پورتایس خواهد برد! شما از قرب بسیار خسته هستید شب را بی خوابی کشیده و زحمت زیاد بخود
داده من شما را اذیت نمیکنم با هر فرصتی هم تا استراحت نمائید شب بخانه شما میآئیم و آن از شما حفاظتی
میکنیم امیدوارم قبل از آنکه از اینجا بس برویم باز بشرف ملاقات شما فایض گردم این گفت و از خانه بیرون
رفت و از فرش او مارگیز بسیار خوشحال شده بمن گفت چه قدر خان امشب ما را اذیت کرد! ولی ما
نتوانیم خود را از شر او شب حفظ نمائیم من حفظه مدد حفظه نمیکردم اگر چه خان آهسته سخن میگفت اما در کلمه
هزار کنایه مضمر داشت و در ضمن تحذیرات مرموز و مصمم است مرا بسیار اذیت نماید! و او دانست
که تو امشب در نزد ما خواهی بود از این فقره بسیار خوشی و حسد نمود و عده مرا حیث و بر بود خالی
از خطر نخواهد بود قطعاً این فقره حمله سختی بما خواهد کرد پا بردیم دیگر لازم نیست منتظر مارگیز شویم مصمم شدیم
برویم ناگاه در نظر ما سکه دلدار ما الخانه داشتند که از آنها مارگیز گفت من شما را نشناختم این
شخص سیکو دیگر بمن گفت شب شما بخیر ای میبو فوبلاس من جوابی نگفتم باز هر گفت سلام علیک

میبو فوبلاس

شاهزاده خانم قشنگ من بمن گفت بسیار خوب شد که این ملعونها
رفتند اما از این بازی آیا نشنیدید در اسم مارکی را همی بردند من میدانم که این بازیک بازی تازه است
در این شهر فقیر بیچاره من آنقدر لذت! باری رفته رفته اسکلها باد گرفت دولدو فرار بیشتر شاه نزدیک
بجمعیت نیز هم شنیدیم نفس با صدای گرفته میگفت ابن مورد (یعنی شب شما بخیر مسیو مارکی
..... آخر پیشخدمت شما چه شده چرا اینطور باز نمیشود! و همین کلمات را یکدفعه جمعیت با هکذا
میکردند و صدا بخنده بلند مخفی و با جماع میگفتند این مارکی و ... است و پیشخدمت خود را
مورد نفهم! باری ما از رخت جمعیت ما دریده مارکی نزدیک شدیم این نه بجهة قصر مارکی
بود و نه بجهة عمارت دیگر که همه او را می شناختند بلکه دیدم کاغذ بزرگی در کف او چسبانده اند
و در آن کاغذ بقلم جلی نوشته اند (این است مارکی و ...) که در پیشخدمت یک دوم دلدو مارکی
نیز ما را شناخت و من آهسته بوی گفتم برویم از این مجلس بیرون.
مقصد عقب سر ما جمعیت میآمد و با دو از کلمات مذکوره را مکرر مخفی در کف نیز دست و پا زدن
با اندازه شفقت خود را بدر تا در رسانیدیم چون از آن اسکله خلاص شدیم مارکی به کف بشیطان لعنت
من نمیدانم اینها مرا از کجا شناختند! و حال آنکه نهایت سعی را در مخفی داشتن خود نمودم!
و بطوری از خجلت پریشان بود و نمی توانست کلمه بگوید مارکی از روی سؤال نمود و حکایت
توجه بدرست کف من خیال نمودم و شما را شبیه نیاوردم و تغییر لباس کنم تا مرا نشناسید شما را در مجلس گذاشته

ایجر

مراجعت خانه نمودم و خیال خود را به دوستان کنیز شما و خاصه این دختر خوشگل و دوز که
در بکار بفهم گفتم و لباس علیده پوشیده و چکمه در پا شما بسیار بلند بود پوشیدم تا قدم بلند شود
و دوستان مشغول پوشاندن رخت من بودند بطوری مرا آراست و قطع نمودم که دیدم مرا نخواهند
شناخت (در این بین مارکی صحبت میکرد مارکی بسیار تمام آن کاغذ را از پشت او کنده بجیب
گذاشت و مارکی ابداً ملتفت نشد) مارکی کف شما از دوستان سؤال نمایند و من چطور خود
را تغییر دادم البته او دلشاد خواهد کف و بسیار خوب تغییر لباس نمود اما تعجب دارم و چگونه همه
دنیا مرا شناختند! من و مارکی فهمیدیم که کنیزهای ما بسیار خدمت شایان بما نمودند که اگر این
کاغذ را به پشت من چسبانیدند البته دو از اوضاع ما مخبر شد مارکی که در این عقل کف خوب
مردم از کجا دیدند و پیشخدمت من باز نمودند آیا شما بکسی گفته بودید؟ و امروز این واقعه بر من امر!
قطعاً حکایت کم لیرد الله بسیار غریب است! من با سکه در درد دارم و بدقت خود را پوشانده ام
از کجا دیدند و پیشخدمت من باز نمودند چگونه مرا شناختند؟ باری مارکی متعقد با خود این نوع سخنان
آهسته کف و تعجب میکرد و من و مارکی بهمدیگر تهنیت همی گفتیم و شکر خدمت دوستان را مینمودیم
و مارا از شر این کشف خلاص نمود و الله رسوا شده بودیم آه چه قدر تعجب کردیم همگی که
بدر خانه رسیدیم دیدیم که گرگان چند قیقت که آمده اند ما را می کشد.

لطف آمده با یک چنین کشاده دلش گفت خانم! من میدانستم و شما را در بال با سکه مکث
نخواهید کرد واقعاً این بال با سکه چیز بهتری است اینها و ما را نمی شناسند و ما اینها را نمی شناسیم از صحبت
اهل محل نمی شویم و اگر کسی ما را بشناسد حکما خجل شده مکدر نمیکردیم مارکی سخن او را قطع نموده گفت آه من فرصت
نکردم و محل شما آیا شما ندیدید و من چگونه تغییر لباس نموده ام؟ و چطور خود را پوشانده بودم و خوب خوب!
از دیشب که در مجلس شما جمیع دنیا مرا شناختند خان گفت چطور یعنی چه! همه دنیا شما را بمحض ورود شما
به آن آن در دور شدم همه اهل مجلس بطرف من دیدند و مرا مخاطب و احاطه نمودند! یک مرتبه گفت
سلام علیک مارکی و ... دیگر یکی گفت شب شما بخیر مارکی و ... آن یکی فریاد میکشید و به
پیشخدمت شما چه شده! شخصی میگفت! و ما سکه بمن انگشت میکرد! جمعی استهزاء نموده کف میزدند
برخی بلند خنده میکردند! محقر لطف بر ما احاطه کردند و نزدیک بود خفه شوم و بطوری پریشان و خجل شدم که
حواسم نتوانستم تکلم نمایم و هر کار کردم و هر حیلت کنم از شدت ازدحام ممکن نشد اما زیاد جای تعجب است از
کجا اینها دانستند و پیشخدمت من باز نمود آه بشیطان لعنت آیا اینها در جائی دیده نشده و یا در کوچه با سکه
پیدا بود! نه هرگز این با سکه من نگاه و هزار و دو باز نمایند و بهمین تفصیل شناخته شدم بسیار خوب
چه باید کرد؟ خان گفت حکایت من از زمان شما غریب تر است من مدتها کردم با یک خانم بسیار
خوشگل و مرا زیاد دوست میداشت و بمن بیحد احترام میکرد و بعد اما هفته گذشته محبتش بیشتر بود و ما که

لکر

کف فهمیدم چه میخواهی بکنی! خان گفت اما شب مرا به بردوست بزرگ نمود! .....
دلصدر فرمایید و شب من بمجلس بال با یک دختر بسیار خوشگلی بود رفتیم و زیاد به قشنگ خود را مخفی داشتیم
و این سخن را کرد بسیار پریشان شد با یک چهره متملق کف قطعاً کار خان شب با شام میخواهد فردا
خان گفت بلی اگر شما زیاد اذیت و زحمت نشود و از مجموع و لخور بشیر مارکی یعنی صدا از مجموع تکلفی
با خواهید بود! یا تکلیف صعبی با خواهید فرمود مرکز من و خویش جوان خود مصالحه کنید و با لطف و خشکی اذیت
نمایید و اگر او را بحد درست دارد من سخن او را قطع نموده گفتم من او را زیاد میخواهم؟ ابداً چه مکان میکردم
و مسیو زرد امیر شخص بسیار متعلق است حال دانستم و هر دو هزره و جنده بازی بعضی! مکدر و بی سلام بفهم ابداً
بمن جواب نداد کجا خیال هر کس با من داشته چون دیدم من تکلم نکردم با من تغییر گذشته و صورت گذشته
گذشته با یا اغماض کرد .... مارکی چه واقعه واقع شده! آه مکدر بر شقاق هنگامه؟ آیا کار خان
میان حکایت خود را بمن نمیکنند؟ خان چشم تمام خواهم عرض کرد ... مارکی
بفرمایید شما حضرات مارکی بیا! برویم شام بخوریم شما سرکار خان سر سفره حکایت خود را بیان
نمایند مارکی پیش رفته آهسته بگوش شوهرش گفت یعنی چه میسیو! این چه خیال است! مگر شما
میخواهید و حکایت جنده بازی را در نزد این دختر جوان بگویید قبایت نداند ... مارکی
خوب خوب راستی خوب گفتی بسیار لدنسزاوار نیست و چنین سخنان در حضور او گفته شود! بعد مارکی
خان را مخاطب ساخته گفت میسیو زرد امیر شما حکایت خود را بیان فرمائید اما خود ملتفت نمایند و

در پیش این دختر جوان ..... فهمید چه گفتم ..... مارکیز را بطور رشته در خان در وسط
من و او واقع و من خود را در میان این خان و مارکی یافتم . یک نظر شیرین خانم خوشگل من بنده داد که
چه باید مؤدب و محتاط باشم ! از شوخی و هرزه سرائی احتراز نمود و سخن نگفت مگر با حیا و ملاطفت اما مارکی بسیار ابی
خورد و زیاد صحبت میکرد و من هیچ نمی دانستم مگر با بذله شیرین جواب صد کلمه سؤال او را با یک کلمه مختصر میگفتم در کار
خان کشته های مارکی را شرح و بسط میداد و صحبت با من توجه نمیخود اما سکوت و ادب من او را مأیوس میکرد
و بوی معلوم نمود در محبوب تر از خویش جوان او نیست از مارکی سؤال نمود شما چه فکر میکنید آیا محبوب تر از
این دختر جوان سراغ دارید ! و شروع کرد بعنوان زهر آمیز و کنایات خون زیر خود خانم خوشگل مرا اذیت
نماید ! او را مخاطب ساخته گفت شما از همه بهتر میدانید در این مدت دو سال و پورتا بیس بچه صبر شیرین دوست داشتم
و مارکیز از بهانه گیری و عتاب در دست متصدی بودن اضطراب جواب او را بهمان شیوه او میداد و در بحر او را بطیات
حکمت آمیز با طبع میکرد و بیکبار تمام حملات خان را از خود دفع و در نهایت بهانه های خنده های دلربا او را با
احتیاط دفع میکرد ! و آن چنان خصم قوی دست را از غالب کشتن و فتح نمودن مأیوس میکرد ! و بسیار اوقات
مبهم و بلغزهای مشترک او جوابهای خبیثین و کنایات و طرفین میگفت ! و خنده های استهزا آمیز
او را به تبسمات شیرین معارضه نمیشد همی نمود و بشارات دقیق او ملاطفت آمیز جواب میداد و چند انکه
خان آتش فتنه را دامن میزد خانم جوانم با ملکت فرو نمی نشیند ! محض بجهت اینکه سخن او را کوتاه و سبحه را

قطع

قطع نماید صداع را بهانه نموده بشبه تی اظهار نقاهت فرمود و بطور تعارض کرد و صورت شیرین خود را
بخوبی نازک ساخت و بزود شنیده میشد ! و با کلمات شیرین اظهار عجز و لابه و خواهش عفو میکند ! و آتش حقد
و حسد خان را به شبنم اکاح و التماس خاموش نمیشد ! و گاهی چون شیر حملات میزند ! و در مانند آهو حرکت
همی کرد ! بمضمون الحرب خدعة و مصداق چه بر طاس لغزنده فتاد مرد رهاننده را
چاره باید نه زور بهر شیوه و بوجهی غلبه میشود ! در هر دفعه و پیشنهاد مرت بقیه طعام را بر سر کشیده
و ظروف را عوض میکردند سرکار خان فرصت یافته بیاره چنان حملات مهلک بمن و مارکیز میزد و بالبته ها
را مضطر میساخت خان مارکی را مخاطب نموده میگوید شما عرض کردم که یک خانم لسان خوشگلی منتهی
گذشته بجهتهای خود را مشهور نمود مارکیز سخن او را قطع نموده آهسته گفت و فحش بلند سر داد ! و صدا
خوب فرمود ! اما حرف قدیم و کهنه است ! ..... خان قطع سخن او را کرده گفت نه خانم یک اتفاق
ناگهانی و یک کم میل بدون علت ! مع یک تقصیر تو شما را تقصیر خواهم بخشید ! ..... مارکیز شما
ملاحظه نمیکنم و ابدا آمرا تصریح نمیدهم ..... مارکی خوب دایم زنهای گرینده و ما از حکایات جنده
بازی سر نمیکنیم شما گوش نمیدهید حکایت خود را تصریح نمائید ... خان این خانم در مجلس بال بود ...
من نمیدانستم کدام روز ..... مارکیز را مخاطب ساخته گفت خوب خانم شما بمن تلگراف نمائید آخر شما در بالمورال
مارکیز بسرعت جواب داد میدید کدام روز ..... آه بمن چه دخلی دارد ..... آیا شما گمان میکنید
در من علاقه بودم ؟ ..... مارکی خوب از این فقره بگذریم یقین وقت صاحب ندارد

خان بلی لازم نیست حکماً وقت را معین نمائیم ما روی من به بال با اتفاق یک از دوستان صمیمی
خود که در نهایت قبح تغییر لباس نمیشود و ابداً صدای او را نمی شناخت رفتیم مارکی واقعاً صدای او را
نمی شناخت آه چه قدرت بود چه نوع لباس در بر داشت و مارکیز بسرعت معلوم است یک از این لباس
های متداوله خان با یک از این لباس های معتاد ..... لا ..... نه ..... و بطرف مارکیز نگاه کرده تبسم
خفیفی نمود اما صدای من میدانم بگویم اگر شما میدانستید بهتر است ..... با یک لباس متداول دیگر ... خوب هر طور
لباس میخواهید بشوید لا صدای او را نمی شناخت مگر آن خانم که بعد از سؤال نمودن فهمید و او را یک پسر بسیار خوشگل
(در این ضرف مارکیز رنگ زرد یک از خدام را صدا نمود و مدتی با او جواب سؤال نمود و به نهایت مخفی
او را در اطاق نگاه داشت مارکی بطاقت گشته منتظر رفتن خانم و تمام شدن فرنایت مارکیز بود
و خان حکایت خود را بگوید بعد از رجعت غلام خان شروع کرد) خانم این اسکاف بسیار محترم
گشت ! ..... بار زیاده بر من میدهم بگویم و مارکی او را خواهم شناخت مارکی خنده شد
گفت آه فرق ندارد من او را مدتی است می شناسم شما باقی حکایت را بفرمائید مارکیز بیان نمود
واقعاً دیروز در تیاتر یک بازی تازه و عجیب نمود خان بلی اما اذن بدهید من اول حکایت خود را تمام
نمایم مارکیز نه ابداً من میخواهم اول بفهمم شما در آن تماشا چه خیال کردید خان با اذن
شما مارکی خوب خانم دل کینه چه وقت فهمیدن بازی است بگذارید خان صحبت خود را
تمام نماید خان مختصر عرض نمایم بمجرد تشریف خانم را آن پسر بسته فشار در حال از روی من

دلم رشته

مادموازل دوپوتاین اما شیخ خان باور کردنی نیست ..... مادکیز بی واقعاً غیر ممکن است
کویا خان میخواهند شما را بکوشند ..... ولی کفایت کرد باید تمام نمایند و بسیار کسل و احوال هم خورد
خان بی لودر را دختر لحاظ نموده دکیا ماهی شد پیش آمده دست او را اکرفت سلام نمیم لیکن فشاری
مدت او دلو ..... بعد رو بمارکی نمیم کفت مثل آنکه شما حال دست خویش را فشرده مارکی
متعجب کشته زنو دست مرا که واقعاً در دست داشت رها کرده بی کفت خان دیکر تصریح کرد کویا
خیال دارد که مارکیز به بینند و فرزند شما فشرده عجب خوشحال است! آه چه قدر ظالم و دروغ
کوست ..... کذاب است و شنیدند! اما خان ابداً کوش بصحبت او نمیداد و خود را با ملاحظه
بکرسی زده بود مارکیز فرصتی جسته خواست سخن بمیان آورد و تجدید مطلع نماید کفت بی مطلب
یک شهر خوب حمق خدا تغییر ملکه! دوست خانم خود را در حضور زن خود بفشرد و خیال نزدیک
داشته باشد! ..... بی خانم اکرچه ملتفت نشود اما بسیار بهوت خواهد بود ..... و بجانب خان ملتفت
شده کفت آه میدانی کدام خانم بود و شما را می شناخته و رفیق او بود ..... شما را به
تنگ آورد و بسکه حکایت مرتبه فرخصه کویا مثل شوهر او مشتبه شده بود خان ها ها ها حکایت
اما کمان دارم مشتبه نشده باشم اکر وقت نمایند خودتان میفهمید ..... کوش بدهید تا
آخر حکایت مارکیز حال در اندیشه این حکایت مقصد را از آخر بیان فرمایند
اقتدا می از شما خواهش دارم در مدحظه احوال اهل مجلس را فرمایند و قدری با ادب

ع

سخن رانید و اشاره بجانب مادموازل دوپوتاین نمود مارکی آه رو را نیز خانم حق دارد
قدری معقول و مؤدب باشی بجهت خاطر این دختر جوان و اشاره بجانب مادموازل دوپوتاین نمود
خان بی ..... بی ..... خانم زیاد دقیق و زیرک است مارکیز میو رحم بکن انصاف
داشته باشی مختصر نمایند این حکایت را فقط تمام شود مادموازل دوپوتاین بصورت بلند
میو شب از نصف کذشت! ..... خان بسیار مشتهی دیدم میدانم اما اکر این صحبت می
خانم! شما را زیاد اذیت میکند؟ بجهت پس خاطر شما در یک کلمه ..... تمام میکنم مارکی به
مادموازل دوپوتاین اولاً خجالت شما بسیار دلخواه است و زود شما می رنجید و طبیعت بلند دارد
بیمد حسود است مارکیز بی میو زود امیر زیاد از نیز واقعه فخر دارد مکر سرکار خان تحصیل منصب
صدر اعظمی نمیم! خان بی خانم جمع آن چیزهائی که باید تحصیل نمایند ..... اما از من
دست بکشید بکذارید آهسته بنشینم ..... مارکیز نه واقعاً شنیدم فرمانی صادر کرده اید؟
مارکی ها ها! حقیقه چه فرمان است؟ خان یک فرمان سر مکتوب در فوج ...
بجهت خان ... خویش می آمده است در صادر شده التفات فرمایند باقی حکایت را
بکویم مارکی بی بی بفرمائید ... مارکیز البته خویش شما بجهت صدور فرمان بسیار از
راضی و ممنون شده خان خانم زیاد مضطرب است! مارکیز سرکار خان جواب

جرا مطابق سئوال نمیدهید خان بی بسیار زیاد مضطرب شده ... اما خانم بسیار مضطرب است
مارکیز قطعاً صاحب بی شعوری شما خوب مثل میدهد خان بی بسیار خوب اما شما زیاد خوشحال شدید
مارکیز معلوم است اکر منفعتی بدست می رسید شما خواهم شد اما از شما کله دارم که چرا بخود
این همه زحمت دادید! اکر از اول بمن کفته بودید بکان خدمت میکردم و بسهولت فرمان را میکرفتم
خان خانم از شما زیاد ممنون شدم اما زحمت فرمایند و اذن بدهید تا حکایت خود را تمام
نمایم مارکیز از شما خواهش دارم اکر من بعد چنین امری به بنده رجوع فرمایند میدهم
از عهده برآیم خان مرحمت شما کم میباشد اما اذن بدهید سرکذشت را تمام نمایم مارکیز
آه اکر بعد از این یکدیکر رجوع نمایند شما میکویم در بیجا خواهم رنجید و شما را نخواهم بخشید! ...
مارکی بسیار خوب صاحب بکذارید حکایت خود را تمام نماید خان خانم بسیار مضطرب است
مارکیز آه چه صدای مهملی عرض شما! ..... خان در راه این دختر صاحب جمال
عیبی ندارد! ..... مارکیز در حالیکه مارکی را بطرف خود کشیده و صورت بسیار
ضعیف کفت میو شما مرا میکویم بسیار قبیح است دلدار این نوع صحبتها در نخواهد این دختر جوان
مارکی خوب خوب آمادین طفل را بیشتر میدانند و مطالب است در جفت نزد دارد
قیافه او میدانم خان میو مارکی من نمیتوانم این حکایت را تمام کنم چه در سر هر کلمه مار

حرف مرا قطع میکنند شب کذشت میخواهم رخص شوم اش الله فردا باقی حکایت را نوشته
بخدمت ارسال میکنم مارکیز چه شوخی خوب! خان مارکی نه بمذاق شوخی نمیکنم فردا صبح
بقصد است را مرتب نوشته دلدار شما مرتب صرف اول را مرتب نمیکنم اکر شب بکذرند این دقیقه را تمام نمایم!
مارکی بسیار خوب بفرمائید تمام کنید مارکیز چه عیب دلدار تمام نمایند اما مدحظه کنید ...
خان بی خانم بسیار مضطرب است! بخرج این طفل صاحب جمال نرسید! بیاری این شوخی ها
و آن دیگر مرض ..... صبر کنید! واقعاً این یک بیاد تربیت و بالیت دیگر هیچکس بقصد لدار نمی
... اما مرتب دیگر بازی را در آورد ..... کوش کنید تا تقلید کنم ..... مارکی سرکار خان مقدمه را مختصر بکنید
مارکیز آه چه دیوانه! مادموازل دوپوتاین این چه خیال است؟ خان البته خانم مرض
دیکر شده مرا عاشق دیوانه شده مسخره ام میکنید ..... آه قصدی دیدم زنی کوشش است ... دیکر
را خواب نمیکشد آقا خانم! از سوت و بخت بلند جلیان و بازی شکر را در یکدیکر فرو آورد و دو هندوانه
بکذرت لفاه دست مارکیز به بشیر تمام میبرد ..... خان البته عاشق شما دلدار خود فرض بود
عفو مارکی اما بدون شبهه ولی خانم؟ این حرف بنود در شما از این سخن کج خلق شوید مارکیز
در حالیکه اشک از خدقه چشمهایش میکردید و صدایش بلرزه ضعیف شده بود و هیچ میدانید بزرگی
سلوک میکنید میبرد! ... اما این بسیار بی رحمت ..... در حال مدت یک ساعت میشود در از شده
صداع نزدیک است بلند که شوم بدون آنکه صدای اندکی بحال می رحم نماید خان را می طلب مزده کفتن

میشود میسیو بدون آنکه از فتح مکدر شود تشریف ببرید در وقت دیگر است و من میخواهم امروز
نایم خان کمی مخزون بسیار دلم وحشت و هیبت دین همه زحمت شوم مادکیز نه خانه بخوشی
تفق دلدد بخدا انشاء میسیو بمن زحمت نرسد اما بشما میگویم مادر نمانید و بسیار ناخوشم زیرا اعوام بهم خورده
مادکی آه پسر چه کار کنیم مادموازل در کار بخواهد مادکیز بتغیر واقعاً چنان معلوم میشود دیدن عمارت
یک طاقی نیست ... و حالتش بطوری منقلب گشت در همه وحشت نمودم من نزدیک شوم آهسته بمن گفتند اطفی
محبوب هر چه بمن کفتی در خاطر داشته بشما عرض میکنم فهمیدن اصل مطلب بنود والان فهمیدم مادکی
البته خانم! طاق مقدر است اما این طفل هستم در تنها بخانه وحشت کند خان پس اندفعه
چرا نترسید؟ مادکی به تندی اندفعه در آغوش مادکیز خواهید خان اه واقعاً مادکیز در
حالیکه به شدت میلرزید در بانش گفت بهمزه بوسه ادو در طاق من خواهید ..... و من
مادکی به او در جایه خواب شما خواهید من همانی در تخت را بتم دیم آیا شما هم
کم لید؟ مادکیز بسر جنبی گشته و جواب داد اضطراب بارکی نداد و قصی میزدید و در زیر لب
چیزی میگفت مادکی آیا بخاطرت نمی آید در انصف شرفی به پیش تو آدم .... مادکیز
دستی بیش نه گذاشته یک فریاد کشید و مغشی علیها در غلطید من درست نتوانستم بفهمم در این
غشت غش مادکیز حقیقتاً طبعی بود یا مصلحتی اما را خاطر جمع نمود همانی در مادکی با طاق رفتم

خود

خود بجهت آوردن جوهر سرکه رفت مادکیز بهوش آمده چشم کشود و دستیان دو رو تی
را مطلبی ساخت که آنها آمده بعد بخانم عفو حمایت نمایند دلدار اجال یاورند با نها حکم نمودند بروند
و دارا شها بگذارند بعد بخانم گفت میسیو آیا قسم یاد نمودید در مرا بکشتن دهید و .... خیر خانم
من میخواستم از نفس بردار مطلع شوم و بشما معلوم کنم در باب تمی توانند خیانت و بی وفائی نمودن مادکی
و چه می توانم بهتر کشیده ... مادکیز سخن را قطع نموده گفت بهتر بکشید و .... از چه! ولد که
خان اما خانم می توانم در ترک اینجا عزیمت نمایم و شما را آنهم بگذارم یک شرط که بطرف ما تقاضا
نمود گفت می میدانم در شب شما در زیر اذیت کنم و شما شب هم عهد بسته اید در شب بسیار بیدار
بگذرانید و از شب گذشته بیتر عیش نمایید اما میسیو در اثنا خیشه؟ بهمکان کم بعد در شما را آنهم
خواهم گذاشت بخیال خود جنده با بی خوف جنبه ما بی نمایید! و شما خانم قطعاً همیشه نرسانید
در من شما چنین حمله خواهم کرد ایا می بتوانم متحمل شد در هستند فرمی در آغوش شما بخسبد
بیت سماقات دابیت دهی دکه بان المعانق والوحید مادکیز میزد بدن در آغوش من
خان نه مادموازل در بیتا بین در جابه خواب شما ایا این در یکجا فرمیت بلکه ان میکنیم در اینکه
سخن گفته بیشم گوش بمن بدهید وقت عزیز و فرصت غنیمت است بیانات در سر لفظ همه

همانا بله نمایم تا وقت نگذشته بشما میگویم باید این طفل محبوب بمن زحمت نمود عهد کنند که الان بمن
بیاید بروم بخانه بدهش باین شرط ساکت میشوم والله آنچه بینید خفه بینید در این شما میسیو مادکی داخل شد
و در دست شیشه جوهر سرکه مادکیز بصورت ضعیف گفت میسیو اشتباه بسیار مهمان شدم بحوالیه اند که عالم بهتر شد
اما تا باطره خوب نشود می توانم مادموازل در بیتا بین را لطفاً دادم مادکی بعد از چطور شد کمال است
در من نگذارم هیچ وقت شب این طفل عزیز بود! آیا شما خانم و الان گفتید در این عمارت طاق دیگر
مگر نیست مادکیز بیچ میسیو اما شما را در خفیه قطعاً این طفل را اگر شما بگذارم خواهد ترسید و من طاقت ندارم
به بینم که او شما خفه در تیره .... نه خانم او شما نیست کنیز او بیانات کنیز او با دیگر بخواهد ... مادکیز
بیچ میسیو چنان در شما می فرمایید اما میسیو در بیتا بین راضی نیست در دختر او در شب اینجا بخواهد مادکی گفت که
بشما گفت خانم .... مادکیز الان سر کار خان بمن گفت در میسیو در بیتا بین لذتی خواهش کنم در شب اینجا آمده
دختر او را همراه خود بخانه او ببرد مادکی پس مرا تا حال بمن نگفته بود میسیو حال بخاطرت آمد!
خان با خنده بجهت اینکه نخواستم سر شام شما را دلخور کنم و عیش شما را منقص نمایم مادکی میسیو در بیتا بین
شما را فرستم و دختر او را ببرید آیا دلخان کم که بدختر او در اینجا بماند میگذرد و خوب سر کار
خان شما چرا قبول این خدمت نمیفهمید؟ خیر لدم نیست هر وقت خود میسیو در بیتا بین آمد سر چشم با جا
دارد و لذت یک بازدید هم طلب دلدم می او را می بینم و با دیگر می او را برای من دختر او را الله و نشم
باری چون همراه خان از حد گذشت مادکی بر دیگر من راضی شد آه چه بگویم چه قدر حالت مادکیز

نمایم

آمدن شما بسیار مضطرب و پریشان و متغیر شده مدتی بیدار ماند چون از آمدن شما مایوس
گشت خواست استراحت نماید اما هزار بار بکرتر مقصود به یاسمین هر وجود و صبح قبل از طلوع آفتاب بحسب
تو به همین بال دیگانه ماریکز رو چون داخل حجره شدم الی صبح خواب بچشم من حرام و هزار گونه
خیانت در حضور احوالدت وش دو دقات مثبت میفهمم و میحیر بودم در چنان دین یک روز دیگر
بی دیدار صدف بسر بردم و بجهت اصلاح این فراموش اسم شریف حجره خود صدف را هزار بار بکرتر سر کردم اقرار
و اعتراف مینمایم اسم عزیز ماریکز نیز مکرر بزبانم می آید اگرچه در ابتدا نظر به مصلحت مینماید و در میان
حجره خواب تنها گریه کردن و آه کشیدن حسن مزاج و دلگریه نالهٔ بجهت تسلی خاطر لازم چنانکه گفته اند
دل عاشق مثال چوب تر است سر بزند سر خزانه زند گاهی بیاد صدف و زمانی بخیال ماریکز
بسر میبردم و آه سرد از دل پر درد کشیده همی گفتم شب فراق نخواهم داج دیدار را که شب
دراز بود خوابگاه شهان را قریب بطلوع صبح اندکی خواب نمودم چون بیدار گشتم تمدت بدر
شتافته سلام کردم چون مرا دید بمحبت تمام فرمود فوندس تو دیگر طفلی نیست و من از تو خاطر جمع گشته
تعداد قیمه زیاد کردم و امید دارم بودم در دیگر کول بجز دشنها بجز در خانه خود جای دیگر نخسبی و هرار
در هزار کنائی ملتفت باشی و من بدرقه تم و احترام من بر تو لازم است با هر پس خاطر مرا منظور داری
و مرا چندان اذیت نکنی بگر نمیدانی که اگر ماعتر لدا نه بینم هزار چنان شوش و مضطرب خواهم شد
چون از دولت بیدار مرخص شدم به تجسس کتابخانه مسیر روز را بسر رفتم و منتظر من بود چون از در

مرا دید پیش دویده خندان خود را در آغوش من انداخت و فرصت نداد در یک کلمه حرف بزنم و گفت
آه چه قدر من بشما لذت نمودم . ای عزیزم فوندس واقعه تو بسیار بد است بیشتر از آنکه مرا شوش داشته باشی
محظوظم مینماید . من به تندی سخن او را قطع نموده گفتم من نیامده ام و از شما عذر خواهی بشنوم . . . .
سرکار خان با یک آهنگ نرم و آرام از من خواهش نمود و ساکت بشیر و چهره را بر انداخت و گفت با هر ایضم
قلب عذر را به پذیری و اگر مسلی داشته باشی باز من تو را کالبت اول بهمان حمامی میفرستم اما ای دوست
جان من مگر تو دیوانه هستی یک خرگوش مضطرب شما را در حضرت بخشیده و این بجهت من شماست و رفتار
من مرا برگ و با شما یار بد از روشی من را به یکدیگر شما قربان نمایید خوب خوب از اندفاق و زندگی دیدار
و رستان و مجرد نمودید بس نیست کیچ خلق هم میشوید! و دوست بیچاره از ماریکز و رفیق قدیم ادبو یک معام
جزئی کشید! بچه شما جوان هستید و عزیز جوانی بسر بدلید! من قطع امید در دستی شما نیستم بجز رفیق
شمشیر چنین دیگر را جوانان نمی شناسند و بی چنان بش بیت و پنج رسیده دیگر بجهت کمزنی از دوستان
خود دست بر کشند و ما آنها را مجادله نمی نمایند! من متعجبانه بدیگر بیتم چنان حالت تعجب را چه کرد گفت
لاکمان میکنید در عشق شما حصیلی است نه بجان خودت بد خیال باطل دشمن جوانی است اما من
خیالی نمودم بجز جنده بازی و بی نیت واقعه شما مگر اینطور خوب! دیگر بخت ساعد! و تاریخ
مضحک! آیا همدیگر را خواهیم کشت و با هم در سر یکنانم خون کشی و امروز مرا برگ نمود و فردا شما
را برگ خواهد کرد! مجادله و محاربه خواهیم نمود و لذت فراق و دوستی یکدیگر دست

خواهیم کشید آه! شوالی حرارت و قوت خود را لطفاً دلبر بجهت یکدقیقه در بسیار لذت باشد
من بعد دیگر اصلی در باره من شبهه نخواهد نمود اما قطعاً این ماریکز و اطاق من و شما آخر ما را به بدبختی خواهد
کشاند و ما را مجبور خواهد نمود در چنان یک از دوستان را بزنیم اگرچه این سلامت و بخت بلند شما همیشه مساعد
باشد . . . آه عزیز من فوندس کریا دوستی شما بقدر ماریکز مخصوص من بود و خود را ماریکز روز و شب می خواند و مرا بسر
مخصوص همی نامید اگرچه حال سی سه سال دارد لاکن بر طراوت و لطافت دارد و در نظر زیادتر از بیست
و پنج ساله نمی آید! الان از من جوان تر است و خود را همیشه زنده می داند با وجود این هم لطافت و
نظافت و دوست بدیرین گفتار را شیوه خود ساخته! صحبت و مزاح را دوست دارد! شبی در هم
همین بال رشته بودیم بس که مزاح با هم نمود و با دبی بدشاری و بی ناموسی نمودند! یکبار فریاد را شنیدیم! و چون
پیش دویدیم دیدیم ماریکز را دو اشخص میخواهند بدزد چون مرا دیدند معذرت خواست و لذت بی دبی خود طلب مغفرت
نموده داخل جمعیت گشته از نظر غایب شد و من او را تا قبل نمیدانم هر طرف بودیم که از چهره اش
برداشته دیدم یک از دوستان جوان من در مردم به گفت کلبر بود از بنده در نهایت فرزندی عذر خواست
و گفت بخدا نمی دانستم در ماریکز را میبرد! آه ای عزیز فوندس این سخن را گفت بجهت معذرت
کافی بدی زیاد بود اما از غرور جوانی عذر را نپذیرفتم و خشمناک گشتم و در جرب رکابی خود نهادیم
کار از مشاجره بمجادله کشید بدیدیم شما بیچاره دوست بی گناه مغلوب و از ندامت جراحت برداشتی
اما چون من آن حال را دیدم تا دم کشته خود را با غرور رفیق مغشوش خود انداختم بعد از زمان

و بی قراری بسیار در نفس و پایین چشم کشوده بر دیر رفیق قاتل خود تبسم نموده بحسرت تمام
جان سپرد! . . . در آن واقعه هولناک و در آن حادثه دردناک چنان متاثر گشتم و در حال تب
بسیار منظر بین عارض شده . . . و ندامت پشیمانی به بستر ناتوانی افتاده شبانه روز تب
تب دائم و ندامت همی رشته و اصلی کلمان میکرد و در آن مرض جان بدر خواهم برد هیچوقت حالت
دوست بیچاره خود را فراموش نمی نمودم! چنان اصلی بر سینه بود طبیعت وقت یافتم رفع مرض شد
. . . و لی ماتم دلم آتش بر آن خواهم ریخت آه آه . . . . عزیزم فوندس دیگر طاقت
مجادله با دوستان نمانده فرضاً عذر جوانی شما را مجبور نماید که با من محاربه کنید قطعاً فاتح خواهم
شد چه مرا دیگر آن بیرحمی نیست رفیق خود را مقتول سازم اگر مجبور بمجادله شوم ناچار خود را بدم تیغ شما
خواهم داد تا بشما صریح میگویم مقتول بدبخت نیست بلکه قاتل بدبخت تر خواهد بود! اه فوندس
خود را غضب و عزیز جوانی لطفاً دلم . . . . این بگفت و بشرکی چنان چاره عاری در آغوش کشوده و
من در نهایت محبت او را بآغوش کشیده در بر اش همی نمودیم کم کم اضطراب او آرام گرفت بصدای حزین
گفت بیا بیا نهار بخوریم و دوستی را از سر گیریم! . . . . این سخن آیا میخواستی با من مجادله نمائی و در صدد تیغه بزنی
هزار گونه تشکر بدیوانی . . . گفتم صد هزار تشکر . . . گفت البته آیا من نیستم و شما را با ماریکز رفیق کردم
اگرچه نمیدانستم! دلمان میسوزد! که آن بیوفا با من چنان رفتار خواهد کرد! و حیله خواهد نمود اما قطع
بکینه جز در ملاقات این کردند ناهنجار نزد دیدن یار خواهد رسید و بطور خوبی کیفر این عمل را خواهد دید
چون سخن باینجا رسید روز ابر بلند بقهقهه خندید و گفت آه واقعاً باید شما را تهنیت بگویم

حقیقة ادب را خرنگش دیدم است و جنب شما تا بجهة شما مثل مرغ لیه شما آسود که لذت در خانه لدا داخی خواهیم
ماریکر خرنگش و عاشق و جوان زیرک است و در میان محفل محترم و شهر و در دیوان خانه یکی از رجال محسوب شمرده
میشود هر کار بخواهم بیاید و خوبی میکند اند هم لذت سخن مشنوند مرا سرکار خانم گفتم بخدا ابداً خیال ندارم در سینه
لد و شنی لد منصبی یا مالی کیفیتی عزیم گفت بیا مکنید زیرا که زیاد اشخاص که آلدن صاحب اعتبار و تشخص کشته اند
بوسیله لد و شنی لد تحصیل مراتب عالیه نمود لذ بار لذ بیفقره بکنید یم آیا لعصیر آن شب بیارت را بنمی خواهید فرود
قطعاً در ثنا لسیار خوش گذشت خوش مجلس خالی از اغیار داشتیم در فردا نیز بدین بنده تر نیز با آنجا بروید
مرا چندان لذین قصه دیگر نگشتم و بدین خجالت لعصیر را بیان نمودم خان لبند بسیار بلند فریاد کشیده
گفت آه! ماریکر! ای ستار محبت! آه! ای خانم ریزک عاشق! مگیه بخت بیارت خود را حبس دهم
تحصیل نمودی! آه ای شهر محبوب فقیر دار ماریکر ساده لوح! ای شخص منمک تلکم کیا در جمیع فرانسه مثل تو
شوهر حسب سیاه نیست! در قطعاً طمال نمدم اصرار بجهة رفیق دنان بهتر دهلیم تر در نو باید تر ارزد باشد! گفتم
اما زن لد .... زیاد خرنگش و محبوب دوست داشتنی است! گفت بیا جنب میدانم و قبد لذ تا سیه انستم
اما بجهة لد با هم دیگر را معتقل سازیم؟ گفتم واقعاً کوتیک بود در مرتکب عمل شنیع و مضحک قبیح کردیم؟
گفت بیا لسیار قبیح در زیاد فضیع! چه این توع لعجیبی دانش مزاجی منجر لطارهای زیاد خطرناک میشود آه لیل
عزیزم فرنیس با در یکنه قول مرا این کره دنیای بهتر حادی بر مجالس زیاد و مشتمل بر احوالات و حیلهای لسارات
در هم آنها مخالف هم و ضد یکدیگر و یک شخص بکیفیات مختلف بها و متغیر مردم کمه نسبت بیکی شهر و بدیگری
رفیق و بکس دیگر رفیق تر و کم و مهجور شدی مرا مرد دانند شما فردا گویند! ایمان رسم هم دست و اقل

دلی

رجال بسنوان حمله نمایند و عشق رسانند و چون انها ضعیف النفس هستند در حال تمکین نموده حمایت
بخیال مرد کننده این دنیا لسیار شیرین بجوانان است اما دانسته باش در قید زن گرفتن زیاد سنگین
و غیر محتمل است: برای جوانان بی قیدی و تنها بودن لسیار لذت دلد و اما در دست مرتبه شخص باید عاقل و محتمل
و صبر باشد چه اگر هر چیز نه سخن شوی از جا برآید و مقصد غیرت زن خود نکشد و رفیق بجهة عشق و محبتی
در دلد و عصبیت و غیرت معشوقه خود را نمیرد و با مردم مجادله جایز نظم و نیا باره حرام و این با تحت
را میدان جنگ دلد خرج مالدمال نمی و چه خانمهای خرنگش و مقتول و بیره یا لی! و چه جوانان بجنب و تشخص
راخسته و ریم نمی! و چه اطفال لسیار در به بیان خود لوه نمی! و چه عمارات و قصور عالیه غیر مسکن
و چه باغها و مرغزارها بی کل و یکه شود! آه اگر یک لذت عقد بقوت بازی لعصیت خان قوس سرکش عزیز
حوانی و غیرت را کشد دین چیاد لطیف و جب ظریف را طعمه کرکس یا لی! گفتم آه لذ هر چه خطیب منبع
خوانی و چه نصایح سودمند رانی! اگر چه جنبه بازی را کما هر حقه مزمت کرده اما عشق پاک و محبت صادقه
در هم جا مستحسن و ممدوح است ... گفت بیا و لی هوای مدد و بقا نمیکنند! اند که نمیکنند در زنه معشوقه
سر دلد مصاحبت دو دلگیر کردند و مفارقت لدد اختیار کردند و عداوت در آنها نمانید... گفتم
مگر تو زنها را دوست نمیداری و آنها را احترام نمیمانی! گفت می و .... آه انها را بطلبد که در حقشان
میل دلد دوست دلم اضطراب آنم لو گفتم آه چنین چنین اگر کمی لد سر تقصیر لو گذشتم نزدیک بود که
کافر کمی مگر شما صوفی مرا ندیدید؟ در روحی است مجسم دوانی است مصمم از نمی معنی همان کلمه آخری

یعنی عشق پاک را سؤال نمودم گفتم در عنفوان جوانی و دلدل شباب محبت صادق و عشق
پاک یا شهر القصه ما نهار را مشغول شام خوردیم شراب زیاد صرف شد (پاکسو) در خداوند مست
و شراب است نظر زیادی با نگنده در نهایت فرح و سرور با هم صحبت هم کرده کردیم اگر چه خان زنها را
زیاد احترام نمی کرد اما بجهة دوست داشت و مایل بود در قصد لذا نها صحبت نماید هر نحو صحبت و بیان
می آمد آخرش با تنجر بزنهای عند و در هم مطلب و سؤال در ذکر میکرد کنایه بمی نمیزد و لذ زنهم می نمود و می نیز
جواب لدا یک استشنا میدادم در بعد قاعده کلیه در بعضی دلدد و نیامد آخر بتندی تمام گفت شما نمیدانید
در دین زنهای خرنگش چه قدر سعادت سند هستند و لذت رسی نصف این حقوق را لذ راه دیر سند
چنان نیست! بدیگر یک برخاسته و چقدر در قوه داشت بلند نا کرد بخندیدن و گفت آه بیان حقوق
قطع بکنید ... شما نمی توانید امروز کار صورت بدهید ... پس با هم بمی ... بیائید همراه من
در آنجا با هم قدم میزدیم در شما را بیک خانم لسیار خرنگش نشان بدهم .... در در خانه لد ماندان
خرنگشان زیاد خواهیم یافت .... هم آن خانمها لسیار خرنگش هستند و شما حسادت اگر بهم انها
احترام نمانید .... و با آنها صحبت کنید چندان که میل شما است ... هر در زیاد مست بودیم
و دوان عین مستی برخاسته لدد کالسکه شده رفتیم کالسکه در در خانه که لسیار محترم بود لسیار
اما صورت و چهره رندانه صاحب خانه و همان چابک و تند در سرکار خانم با و صحبت
مینمود و آن کمر در خانم صاحب خانه بما میکرد مرا بشک انداخت دانستم در یک مجمع رسوائی گرفتار

دلی

یعنی عشق پاک را سؤال نمودم گفتم در عنفوان جوانی و دلدل شباب محبت صادق و عشق
پاک یا شهر القصه ما نهار را مشغول شام خوردیم شراب زیاد صرف شد (پاکسو) در خداوند مست
و شراب است نظر زیادی با نگنده در نهایت فرح و سرور با هم صحبت هم کرده کردیم اگر چه خان زنها را
زیاد احترام نمی کرد اما بجهة دوست داشت و مایل بود در قصد لذا نها صحبت نماید هر نحو صحبت و بیان
می آمد آخرش با تنجر بزنهای عند و در هم مطلب و سؤال در ذکر میکرد کنایه بمی نمیزد و لذ زنهم می نمود و می نیز
جواب لدا یک استشنا میدادم در بعد قاعده کلیه در بعضی دلدد و نیامد آخر بتندی تمام گفت شما نمیدانید
در دین زنهای خرنگش چه قدر سعادت سند هستند و لذت رسی نصف این حقوق را لذ راه دیر سند
چنان نیست! بدیگر یک برخاسته و چقدر در قوه داشت بلند نا کرد بخندیدن و گفت آه بیان حقوق
قطع بکنید ... شما نمی توانید امروز کار صورت بدهید ... پس با هم بمی ... بیائید همراه من
در آنجا با هم قدم میزدیم در شما را بیک خانم لسیار خرنگش نشان بدهم .... در در خانه لد ماندان
خرنگشان زیاد خواهیم یافت .... هم آن خانمها لسیار خرنگش هستند و شما حسادت اگر بهم انها
احترام نمانید .... و با آنها صحبت کنید چندان که میل شما است ... هر در زیاد مست بودیم
و دوان عین مستی برخاسته لدد کالسکه شده رفتیم کالسکه در در خانه که لسیار محترم بود لسیار
اما صورت و چهره رندانه صاحب خانه و همان چابک و تند در سرکار خانم با و صحبت
مینمود و آن کمر در خانم صاحب خانه بما میکرد مرا بشک انداخت دانستم در یک مجمع رسوائی گرفتار

دلی

خانم ریزک در با جان زیاد اظهار رفاقت می نمود بمن گفت مرا خواهر چشم و گوش شما را باز کنم و
درست بدیت نمانه مرا بهر غیر جمع عمارات خود را بمن نشان داد و بعد بیک تالاری دلدد رسیدیم
که در اینجا جمعی از پیره ها مجتمع بودند در هم استقبال ما آمده هر یک بزبانی تمنی و صدا میکردند و خود را
عرضه مینمودند ما برای روز بر دشمن در از هم خوشتر بود انتخاب نمود غریب تر انکه مرا میدید کمتر این انها
نموده بخود گزیدم سرکار خانم گفت آه هنگام شام ما هر یک با خانم خرنگش خود جدا جدا صحبت نمائیم چون
شام حاضر گشت هم با هم شام خواهیم خورد. نه از باب میل بود ولی مرا خواهم همان نمائیم در چه فرق
ما بان ما دیگر خرنگش با یک متعلق بدیگر است اگر چه این وقت بنده چندان حسن نداشت فرق واضح بود.
اول لذتی بمن عالت لو دخوش آمد و لذ عهد تملقات در رفتار و حرکات در کمی محظوظ شدم بدین
میل مفرط شروع نمودم با در صحبت داشتن و شوخی نمودن اما در فرصت بمن نهم مرا انجمله نمودن و بارت
وعده گرفت و خود نیز مهمانی طعام و شراب مرا کردید اما بنا گاه بدین انکه مجتمع شدم به بیان طبع
سلیم و صلح جبی خود: آن عمارت محجوب در کی نمود و مرا میل بیارت نیست: در هیچ وجه علیم
شجاعت و خواهش مصارعت در جهد مرا تو یا طلف نشده از فرع کناره جسته بتغیر گفت چه قدر عالی
تالف است: ... دیدت را عبی بمن نمودیت از این کلمه را گفت (چه قدر عالی تالف است) ...
متبسم گردیده گفتم: بر حسن ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد: سخنی را که بیایت
زدن بر دیبا دیگر منتظر نشدم در با خانم چه خیال دلدد برخواسته لذان خانه رسوا از

نمودم و قسم یاد کرده عهد بستیم در ماداموالعمر با آن خانه دیگر مراجعت ننمایم.

فردا علی الطلوع خان بخانه بنده آمده جویای سبب این خوف و فزع بی سبب و علت وحشت و داشت بی علت می‌شد. و گفت این واقعه غریب و حالت عجیب شما جمیع آن خانه را پریشان نموده و همه اهل آن خانه از این حرکت شما متعجب و متحیر گشته استفهام و پرسش مینمایند و هر کس در بازار می‌بیند همان صحبت را با رنگ و روغن بیان می‌کنند. گفتم واقعاً روز امروز همان دختر گفت چه قدر باعث استاد و ثانیاً فزع مرا فزع بی علت می‌نامید و گفت آه آن پیر میخواست مطلب را منقطع سازد و به تفصیلی نگوید لهذا باین دو کلمه کنایه بشما فهمانده! خوب فهمیدی؟ واقعی چقدر عاقلست اما بگو به بینم راستی آن پیرزن سوءبت از چنگ شما جست مگر شما زنها را راست میخواهید واقعاً خاطرم اینجا همان دختر با هر دو از چنگ او فرار کردید! باز از شما وعده خواسته آیا

میل

میل دارید بروم؟ گفتم مسیو شما از من در این خصوص سؤال میکنید؟ آیا چه جنابعالی فرمودید؟ جنس انها را ناخوش دارم؟ یا بهمه این گونه اشخاص جواب بجز نه ندارم ندارم! گفت ای عزیز شما فرار کردید بنظر چنان می‌آید که قابل اصلاح باشید یعنی چه احترام زنها را مرعی دارید البته انها را نخواهید گفتم مرا خواب آمد میخواهم بخوابم!.. متبسم گشته گفت چه طور شما میخواهید بخوابید؟ خوب از کی شما این طور عاقل و پرهیزکار شدید؟ چه میخواهید بفرمائید؟ شخص باید در دنیا لذت هر چیز را ببرد و هر قسم عیش را بکند مگر عادت آنجا رفتن؟ با انها آمیزش کردن؟ شما از کجا چنین متشخص شدید؟ دیروز آنجا فلان مرتب..... دیروز..... و مارکی و..... بعد دیشب الی صبح داد و فریاد کردیم و یک عیش خوبی داشتیم..... گفتم میخواهم بخوابم..... اگاهی تازه لباس پوشید. بعد دیدن پدرم داخل اطاق شده بمن فرمود پورتایی امشب شام منتظر شما است باید تمام شب را در خانه او باشی و من در جایی دیگر شام خواهم خورد بعد از شام آمده باتفاق مراجعت میکنیم.

من بتعجیل از خانه بیرون آمدم چه بجهة دیدن یار عزیز مهوش و بسیار مشتاق بعد او با همشیره به پارکوار آمد او ملاقات بمن گفت چه قدر سعادتمند هستید! در مجلس بال میروید و عیشها

میکنید! و با خانمهای خوب با خوشگلترین خانمها رقص میکنید! و شب را در منزل او بسر میبرید!..... گفتم که بشما گفت و همه این تفصیلات را خبر آورده؟ گفت مسیو رودسون که هیچ سری از اسرار شما را از ما مخفی نداشت! آن مهوش چشمهای بحول خود را بر هم گذارده بسکوت تمام بزمین نگریست همشیره من گفت بگو آخر ببینم آن خانم کیست؟..... و بگو آیا با شما بسیار خوب است؟..... گفتم بسیار بد و موذی است! اما آن خانم که میگوید بسیار خوشگل است اما در مقابل خوشگلم..... آه مهوش خوشگلتر است:..... ولی مهوش متصل ساکت و چشمها را خمار نموده شعر بود بکلی ساعت خواب آلود و مفتون اما از گفته‌های من چنان سرخ میشد که در پایان نمیگنجید من ملاحظه کردم که صحبت مادر را بحدی اذیت میکند و نزدیک است بی طاقت گشته گریه نماید گفتم ای دختر عمو خوشگلم دیگر نازنینم آیا شما را غصه هست؟ مهوش دایم ساکت بود و جواب نمیگفت زن سرکه معلم او بود گفت دختر آخر خواب بود مهوش غنچه لب را کشوده قهقهه بخنده بملاحت تمام گفت نه مسیو اما امشب بد خواب شده و کسلم پیرزن گفت راست میگوید نه یا چهار شب است دیگر خواب نشده ملاحت بیداری نمود الی صبح نمیخوابد این بسیار بد علامت است..... خدا نکرده

بناخوشیهای

بناخوشیهای بد منجر شود!..... اما شما و موازل بسیار جوان هستید امید دارم زود رفع شود..... چه ناخوشی بدیست این ناخوشی بهر!..... شما نمی‌شناسید خانم؟ من نمیشناسم مادام استوریش را حال چهار سال دارد چند روز است باین بلا مبتلا شده است!.....

پیرزن شروع نمود گفتن تفصیل احوال مادام استوریش من در نهایت آنکه که به تاریخ گفتن که جمیع کلمات را از پی بحالت غریبی ادا میکرد گوش میدادم که شاید اضطراب مهوش تخفیف یابد اما طاقت مهوش طاق چه میدانست و با من صحبت نماید و این دراز نفس تمام میکرد بناگاه مهوش برخواست پیرزن گفت کجا؟ گفت حالتم بد شد میخواهم بروم پیرزن متغیر گشته گفت همیشه علامت شما این طور است میگذارید مردم با کلمه صحبت نمایند خوب شوالیه فردا تشریف بیاورید تا باقی حکایت را بشما بگویم و ثابت نمایم که این علامت بد خوابی چه قدر به جوانان صدمه میزند و چه قدر مردم حق دارند که میگویند باید جوانان بسیار بخوابند همشیره من گفت ای برادر آیا دانی میدهیه که من هم با مهوش بروم گفتم بی اولیت؟..... اما زنها و بهانه نمایند..... و در بازار ادعی داشته باشند..... مهوش برخواسته همگی میگفت سلام و وداع میگفت بکس فتان خود را گشوده یک نظر محزون و غمگینی بود جز آنکه و بطوری باندوه و غصه بمن نگاه کرد که الی قعر دل من نفوذ نمود تا نفس لواته مرا بدار و شنبه سازد وقت ضیافت میسو و تو پیر میدید

باید با کنار شد لهذا از سلام و بی جمیع واقعات بجز احتی حکایت نهار خوردن و حال کشکول کدو در خانه
روز امیر را بیان کردم مگر حکایت ست شدن و بجند خانه زنش را نگفتم گفت بسیار خوشحال شدم اما بنظر
من چنین میآید که لهذا جمله این تفصیلات که بیان نموده میسو در زامبر در علم قیش بازی معتقد باشد ولی در
خصوص محبت حقیقی کاهی و بی میل است اما در خاطر داشته باشید که هر قاعده و قانونیکه منع میشود در
این شهر بهتر پیروی و تعلمات دور این زمان علم حکمت و فیلسوفی زیاد گشته کلیه قوت و سبقت جوانی
بسیار کاسته و هر قدر خیالات سعادت مند از بابت ملک در سر جوانان جاگیر شده و اهل انها را که غیرت
می نامیدند بعقل مبدل گشته لهذا خون زیر کم دیگر جشمان مردان خشک گشته اما اگر از خواتین
صحبت نمایم چنانکه سرکار خان بیان کرده چندان مهم عشقبازی نمیشد اگرچه در نظر مشرق او و شما جوانان
بسیار محترم آید ولی اگر دقت نمائید میدانند که نبایست از بطن زنده خون همدیگر را بخشک جوان
منی مشغول شوید انها در نظر شما نیز خار آیند چنانکه حال در نظر من خارتر از انها میشد فوبلاس! در نامه
که را او من از را سرکار خان در این خصوص که گفته در سن هیجده پنج دیگر چندان زنها را واجب الاطاعه
و محترم نشمارند و بجهت انها خون رفقا سلامی نمیزنند مشرب فوبلاس من میگویم که اگر جوان عاقل کمار
زن نا پاک و چار گفته و با دی ریش شود همان دفعه اول در رک بینا بده بجهت این محبتهای ناپاک
نبایست شخص خود را بهلاکت اندازد اگرچه بسیار جوان هم باشد فوبلاس گوش بدهید و بدقت
مشغول باشید باین کلمه که قدما گفته اند (انا زنهای با عفت و عصمت جاذبه دارند که دل شخص

باطن

با محبت پاک مملو گردد و حق محبت احساس نماید که این مهر و محبت نه بجهة ناپاکی است اگر چنین محبت
در خفا شده باشد ما هم مجبوریم که آن محبوب را محترم شماریم و الا خلاف (وای عزیزم فوبلاس کم میشود که گویند
فلان عاشق جمال بیت و یا فلان زن شوهر شرافت بیندارد یا فلان مادر بجهة محبت
دارد گاه میشود که در میان انها چنان محبت و با همت یافت میشود در سن آدمی شوهر و حفظ ناموس
او از چون خود در گذرد و در سن عفاف خود را بکشتن دهد و من از انها بعضی را میشناسم که در جنس خود
نهایت عقل را دارند بهر از اکثر جای عاقلترند که عقل و فراست انها به عقل را نمی میکند و به عقل
سرشته تعلیم میدهد چنان متحیر و مبهور و با عقل و کیاستند که محل عبرت و تعجب بعقل شیر بخند
گفت اما رکیتشا یک تهمانه و کاملا نیست و را خانم بسیار جوان و نیرک است! ای دوست
عزیزم احتیاط داشته باشید که این واقعات شما آخر بجای خطرناک نکشد اگر به شهر او بسیار احمق
و نه با در بشر یکدفعه امری را که ابداً کن نداشته باشید اتفاق میافتد در روزی کار را داشته
بیشه اهرار در این ناچار دلالت بر بی تجربگی و کم خودیت اید با مع عهد نمائید دیگر کنانه مار کنید....
نوید از نقشه ای میسو در تابستان گشته خطرهای این عهد را داشتم و هوی خود را با نظم هر نوع
عهد که میسو در تابستان داشت بستم گفت حال مرا باشما تمنی سری است که باید بگویم چون بدقت
و انصاف گوش بسخنان من دهید انصاف شما میگوید که جواب ادرا بوجه صواب بدهید ولی عجله مکنید
و نصایح ادرا در جان و دل به پذیر تاریخ سرگذشت من موجش دو شان کنند

بحث و طالع است که اظهار به نظر سهل میآید اما بسیار خطرناک است که شخص یک اسم بخت از قدیم

داشته باشد و بخواهد حفظ نماید و اگر بی اهمیت مطابق شان خود تحصیل کند شما هم بهمان [illegible] داده شود
نمره شجره که از کهن سال و نزدیک است از اصل و ریشه بصدمه حوادث شجران و صرصر خزان از
پا در آید..... آه مرا لازم است که در وطن خود شغل باداره کلی و شخص اول باشم اما خواهر ایا که در
تحت آسمان عزت باید محبوس امدی کردم! همیشه یک لذت و بطالت گذرانم اسم (لورنسکا)
بعزت و احترام در صفحه مملکت مولوی عزت و نزدیک شده و بجهت من بدبخت محو شود! تحقیق و
معلوم است که یک فیلسوف کامی منصب رتبه و دولت پایدار و پایدار و قیمت نخواهد مطرود و مردود
باشد بهمین تصور توانم خود را تسلی داد اما ای سرکار جان من دایم گویا یم یک زن عاقله و
همیشه جوینده ام و حشر جوان و محبوبه خود را! و بعلت این سرگردانی گویا ابداً دیگر دی و خود را نمیفهم
!..... آه کدام جرات و جسارت سخت را توانم تحمل نمود تا در مقابل چنین غصه داری نمایند....
پدرم (از لورنسکا) که در عقل و کیاست مشهور و از منصب و مرتبه بود! و در ریاض خانه ای منصب
شاهزاده کرا داشت بی سرادار منصب پنسن بود! و ادرا انجام ده خدا و دلدار نه جمیع جهت
او مصروف به تربیت ما! کنجوی بغیرت و شوق مشغول تربیت بنده بود همیشه طالب بود و فخر
کمان او محو شوق کنجوی که شبها باید امید داری او مرخ بود و در روزی نداشت مگر آنکه لوازم خود
جانشین عاقل و لایق داشته باشد! در شهر در شوند بنده تحصیل علوم نمود و در آنجا بعلت سنیقه
خوش و منظر نکو از جمیع تلامیذ منتخب و مشهور ترسیده..... جوانی بود خوشگل و نکو شمایل و نجیب
که اضافه نمود بر خوشگلی خود عقل کامی و طبع سلیم و قابلی را! و در میان جمیع تلامیذ بسیار جهت
و مدحت و عقل و کیاست ادا مدی نه! بطوری از چهره او آثار نجابت و انوار کیاست لایح

دوافع

و دافع بود که امید بود مجمع الکفار نمود! و بجهت سلامت نفس و نجابت امدی چندان اظهار فضل
و تکلم بجشمان خود همیشه مغلوب او بود نمیشود! آرامی طبع و لطافت گفتار و دیگر کردار او جشمها را
پر داد و را در انظار تلامیذ موقر و مطبوع کرده و همه مجبور باحترام او بودیم کما همین علت رابطه ما
و تعلق مجدد بمسیوب..... بود همیشه مرا مدح نمود و در هر جا بنده ای سود لهذا فیما بین مرا داد
نهایت دوستی و قرار شده و تعلق تام بهم رسانیدیم آه ای ایام سعادت مند دیده ای خوش آینده
ولی افسوس که بسرعت برق میگذرد در آن سن شخص هیچ چیز بغیر از خود و لذت نمیداند و آن جوی
و شوق جوانی که هزاران دولت و منصب را در آن قربانی نماید و عشق با آن قدرت و
قوت بر اشتها و جمیع حواس و قوای ما را یک مظهر متوجه میکند! در آن سن جوانی ساده و بی
تقصیر است و چندان اعتماد بنصایح نمیکنند! قلب ساده جوانان که به تحریک عزت و شور جوانی متحرک
تابع نمیشود کما را در نفس خود! و بدون هیچ تأمل و بی ملاحظه خود را بعلایق ساده روح جوانی
و بحظ نفس خود مشغول کرده و در آنجا فصلی از عمر بجز عیش و شادی نیست! ای عزیزم فوبلاس
میدانیکه دوستی و عشق اسم بی مسمی و هوس محض نیست! و اعتماد جمیع امرا مسیوب..... بخ
و مرا نیز سری از دوی خفته! و از نصایح بود مند او کم کم قوه عاقله کجا جوانی غلبه نمود اطوار
اعتدال من منتظم و با قاعده گردید چنان محو او بودم که بجز او احدی را نمیدیدم! و بغیر از خیال
او حرکت نمیکردم و چون هر دو هم سن و نهایت محبت را بهم داشتیم هیچ خطر عشق نمیکردیم
کما بسویه در فیما بین قسمت میشد! و هیچ غمی الی بنیر سیه کمره از دوستی نمیکشیم
آه آه..... بچه غم و اندوه نمودار کردم ان زمان شوم و هنگام شوم را مسیوب....

مجبور شد بگم پدر خود به ترک نهان از شهر و شوق آخ چه گویم از آن دمیکه سوختیم فراق نمود
با ساربان بگوید احوال آب چشم تا باشتر نه بندد مهر و زر بالغ و چنان باشیم چون ابر در بهار بالغ
کز سنگ ناله خیزد روز وداع بالغ و با هم عهد بستیم و پیمان نهادیم که الا آخر عمر همین محبت و ایام
جوانی با سلاروشن و صفحه دل ما را گلشن داشته بود داشته باشیم در شهر هند را بعد محبت سلو
ابدا از هم نگسلانیم من دلدار و صمیم قلب سوگند خوردم و قسمها یاد نمودم و مادام العمر آنی از محبت هم فراغت
نورزیم و خیالات سابق ایام عمر و مخالف راتی جوانی است مانع از محبت ما نگردد آه ..... بچه حد
از روی مفارقت آن یار عزیز پریشان گشتم گو نه گوه اندوه بر دل الم و درد الم گشت در ایام
ایام مفارقت چنان بنظرم میآمد و ابدا هیچ خبر از فراق او تسلی نخواهد بخشید! اشعار تهاری در
دهر بنهای همشیره هم مرا تسلی نمیداد که اندکی جمع بلا حظ نمودم که هیچ خبر از آن دست تسلی نخواهد
با جار خود را به کتب علوم شغول نمودم و متصل درس میخواندم پس از آن فراغت راه در آن هنگام در
جمع اروپا معروف بود کتب علم نحو و جمع کتب حکما و اشعار شعرا سلاطین مطالعه نمود و خود را با آنها مشغول
و دل سوخته را تسلی میدادم و علم هندسه را نیک آموختم و در علوم محاربه و شق نظام سر رشته کار
یافتم و سالها کتب این علوم مشکله را مشغول داشت و بخواندن وسیله خبر بعیده بجهت رفع پریشانی
داشتم و در فراق مسیوب ..... را بغیر از کتاب نکس دیگر نمیگفتم اما مسیوب ..... همیشه
کاغذهای مفصل می نوشت و جواب نمیداشت که مختصر دانیم مکاتبه و مراسله ما بالمره قطع
شد هنگامیکه عشق و عاشقی محبت او را از دل محو و یاد وی را فراموش نمود مدتی
مدتی بود که عهد مودت و رابطه وحی با موسیکه خان نامی از خوانین آنجا و در عقاد و مناسبات

در آمد چه قدر حالت و کردار او با قاسم و عقاب پس از آن همیشه میدیدم که جوانی مخوار با موضعین علوم و در سهام
با منفعت صرف میکرد اما امروز ..... (حیف دیده میخواهم سخن از او قطع نمایم مانع گشته گفت چه میخواهی
بنگوئی که گمان میکنی او را خبر دهی از خبری که من از او را میدانم! آیا تصور میکنی من محتاج باینکه خبر روزی
عشق و محبت بچه درجه تلاقی نمایم! تا مفهوم من گردد و او دانکه من لیاقت محبت بیت دارد یا نه چه قدر
او سلاطین است مهاری چه همه اینها غیر دلفریب و لاتوه و خبر مرا تا شق و صبر در نخواهی رسید که هنگامیکه
لیاقت او را داشته باشی ای جوان گوش بده و ملتفت باش و بجهت کفاح و خبر من اندکی سعی و جوانمردی
و کتمان نما است به هنر نشان ما بدهی تا عقوبت ضعف نفس تو را نمایم عزیزم بجهت یک لطف و نیز هیچ موطن
نیکی ما لازم است که بکار را از سلاطین خود آید و سعی نماید و بموطنان خود منفعت از دست ما عاشق
نه بخشد که محبت موطنان و در هوای عاشق چون سلطان عشق خیمه نقاد و سلاحات و شجاعت
بخشد و هنری ظاهر کند تا محبوب او را باز ما خود اگر چنین نباشد بجز تقصیر نیست نه هر کوشش بفهم چه
میگویم ادشاه بیمار بیمار است و کیا در مرض موت باشد و از بیماری مرض مطلع حظ مردم
بحرکت آید بدون شبهه همسایه ها را در تارک هستی و تخم نقار و اختلاف بسیار نه اندازند و جنگ
غلبه بر نمایند ما را مجبور کنند به سلطانی را اشخاص و هر کسرا که خود انها تعیین کنند به سلطنت
نمایند و لشکر خصم جسارت نخواهد در سر حد و ترشو خیمه و خرگاه نفر در کمال استعداد خود را بهی بیند
لهذا قوت هزار نفر از نجبای در شو اجماع نخواهند نمود مانع از جسارت خصم گردند و کوشش ایشان
به بهنه بود تو هم دلخواه آن جوانان رشید و دلاور غیور بشود تا آخر میدان جنگ و دشمن شکست
لاعنان بازکش و مراجعت نکن مگر تا بخون خصم آلوده شوی و به موسیکه نشان بدهی یک داوری

باقی دارد

باقی دارد

مشهور بود شجاعت و رشادت معروف بود موثق داشته میسیو موسیکه و سرهنگ قاسم و سرباز ماهر
و پهلوانی رشید و سواری شجاع بود از دولت نشانهای افتخار و امتیازات بی شمار داشت و
اعزازات شعرا و مورخین قدیم را نسبت به پشتیبانی که نشته داده بعد ثابت و جمیع دلدار که
در عهد او بعد خط بندگی نوی داده بعد اسم او را در تواریخ ثبت و مقدم میداشتند این موسیکه جمیع
همت و دولت خود را در راه دولت و ملت بجهت مالکیت هموطنان مملکت خود صرف نمود و الا
رکشین آخرین خان خود در میدان مبارزت مقاومت میورزید حتی در شهر جوان دیار مهمان
نود و دانکه را در این سال قربانی نمود آه چه قدر بود دانکه خوشگل بود! دیگه چه قدر من دور
دست داشتم که اسم نازنین او ابدا در زبان من نمیماند و جای مهربانیش آنی از صفحه دل من محو
نمیشد. ای دست عزیزم تو بدس از دفتی که آن ماه رو را دیدم چنان دل بمهر شیرین بستم که
بغیر از او هیچ را بخاطر نمی آوردم! یکبار دست از درس و شق کشیده و دست سیب را
بالمره فراموش نمودم! و جمیع ساعات خود را مدای طیف او کردم! در نظرم تجربه خوابی بود دانکه خود
اندکی گذشت دیدم من و مادر او از عشق با مخبر گشته و او روی من آورد و ابدا با من در آن
جنوب خوف نمیگفت چون مدتی گذشت دیدند که در عشق مرا بالمره کاهیده دایم در فکر
و خیال محبوب غرق و از مستهری که آن عشق خواب و جوز بنم حرام و حال مدام محبت اسیر و در
کمند عشق دست گیرم و هیچ روزی نمیشد که بدون او بسر برم یاد او بخانه همیشه همین که نهایت
دستی را داشتم آمد و با من بخانه او میرفتم اکنون مدت و حال بدین منوال گذشت
تا یکروزی موسیکه مرا بکمال بازی کشیده گفت در تو من در خصوص تو بحد امید دارم یاد داشتم که

نورنامه که دفتر آفرین در حضور را آغوش کشیده و وداع دردناک می‌نمود نه بود؟..... و مراتب
نوازش بود که اینکه خود را بدین قبر انداخته از سر پاک خویش ترحم ادراک آدم.... نوشته
گشت نه چنین است که تو بسر شاه اوبدری عنین تعزیه نگاه دارد و این آتش چشم است که بلاکار سر بخیان
مدی باید برانگیزند نمود؛ چنین اهل در شور بجهت او محزون و مغموم هستند که چنین بهلوانی همیشه در
حمایت برادران دینی و سعی بیاد داشت و چه جان فشانیها نمود افسوس که در این هنگام ما بجهت
ناخوشی سعدان در اضطرابیم چه طور شبی از دست رفت! دیدیم جلفی با مدت است با من مرتبه من
گرفتار دهان کاهیده امید بیشتر از ما نوزده روز عمر نماند؛ دیدیم ایم که از دلبعد او گفت ما سال
سالات پادشاهی خواهد شد چنانچه بدار مردن در شاهد در گردن شما دارد آتش که شاهزادگان در
خانه نشستن در جای دیگر نام وی را زنند کنند و تعقل در بهت جنان نوبه همه او را در شانزده بنده
روان او در وجه شاه ما بعیش و زندگانی باشد این جرأت شده تو در جارت مشت همچو استیه
میدان جنگ از جان گذشته تحصیل نام و ننگ نموده پرستاری و نگاه با یک سرباز تمت کم
از عقل متداول و معروف اما شهی آشنا می‌معمول نیست انکه در شد اید روزگار تو انند خود را
حفظ نموده و سر رزش دشمنات دشمن ندهند و در نوائب دشمنان حفظ تو بند و در تحقیق
جرأت داشته که در آرام و استقلال کنند یک عقل متین را ظاهر نمایند یک قدرت کامل را
مغلوب سازد و سپهسالاری خصم را با ملایمت کنند حیله‌های انها را دلیرانه قدم مصابرت در میدان مبارزت
فشرده گوید و تحلیلی للشتمین اریهم انی لرب الدهر لا اتضعضع و با دل قوی داشت
و با شجاع زور بود با جارت تمام ستیزه نمود در ادات که دورت کرد از اشبه آورد و لیاقت خود را
بطبع نفرشیده در رای خود را گوید که بمبی که محبی باید و نخواهیم که صلاح مملکت و منفعت رعیت را

دهند

دهند و سامان او در دست قوی کاهیدن و با عزت بعدل و انصاف با برادران دینی مهر و محبت رفتار کند و
دشمنان را به تهدید مخوف و بوعده و وعید ساکت نماید پشت شاهزاده را مهر و کین با بیشتر در بیشتر در
آتش همین است عقیده که درست منتخب نمود همین است ارث که انهایی که بالای شما لازم است بجهت
تام گوشه نمایند روزی که اهل خانه در جای دیگر است بجهت انتخاب یکی از ان مهر جمع شوند
در روزی که این مجلس این بجهت ادعای اکثر از جمعیت ان منعقد گردد و هر شخص حسب منفعت خود با
منفعت شخص خود را شیرازی نکیت و طرح خواهد و خیالات مضر همسایه‌های قوی دست با همسایه
چونکه خاین اختلاف بیان با انه جشنه؛ قدرت دوست سال‌ها هند؛ اه ای دست عزیزم
نمی‌شتبه شدم؛ در انزمانیکه بجهت وطن مالی قبایت بکشی خواهد رسید چنانچه بکر جوانی او خواهد افتاد
و انها در نهایت سکوت و آرامی بسر خواهی مملکت ما سوم خواهند آمد! و تا هنگامی که دست
توانائی بر داشتن شمشیر دارد نخواهم که اشک انین جنایت مجرمی بهورت بیرد؛ ای اشم بدار خدا
ای دفاع مملکت با از حمایه دفاع را می‌دفاع فرما ان نهایت بعلت این جنگ هر قدر مجهول
دوستی بشد شاید لازم شد؛ من خود را تسلیم میدهم و افتد این نخواهد شد که شهر بحران شده که
بدار ان این مملکت مریض با مزاج او خود را خواهد کشید نمود ای فرزند شما بسعی ای من حمایت خواهید کرد
دان عشق ضعیف سلاح بر من محبت کاهی وطن را قربان نمود و در این هنگام محاربه می‌نمود شما دخترم
دم هنگامی که حالت مملکت سوشش و مغشوش و جهال خطر دارد و عربی صحبت شاه با شما عهد هنگام روز
از کیکه اتفاق که در مصالحه شد همان روز مجلس عقد و عروسی تو با لوه اسکا خواهد شد و سپاه سهم
نمیگیرند من احساس نمود و اهل امر مهمی در پیش دارم لا سعی این امر مهم و من با هر شغل ادبیم مرا از این غم
و غصه و غیره سخاوت است شهری داشت من با دو آرزو نمود بدین انکه خوب تکبیر مدت غم و الم خود

دهند؛ ایشان اوردست قوی کاهیدن و با عزت بعدل و انصاف با برادران دینی مهر و محبت رفتار کند و
دشمنان را به تهدید مخوف و بوعده و وعید ساکت نماید پشت شاهزاده را مهر و کین با بیشتر در بیشتر در
آتش همین است عقیده که درست منتخب نمود همین است ارث که انهایی که بالای شما لازم است بجهت
تام گوشه نمایند روزی که اهل خانه در جای دیگر است بجهت انتخاب یکی از ان مهر جمع شوند
در روزی که این مجلس این بجهت ادعای اکثر از جمعیت ان منعقد گردد و هر شخص حسب منفعت خود با
منفعت شخص خود را شیرازی نکیت و طرح خواهد و خیالات مضر همسایه‌های قوی دست با همسایه
چونکه خاین اختلاف بیان با انه جشنه؛ قدرت دوست سال‌ها هند؛ اه ای دست عزیزم
نمی‌شتبه شدم؛ در انزمانیکه بجهت وطن مالی قبایت بکشی خواهد رسید چنانچه بکر جوانی او خواهد افتد
و انها در نهایت سکوت و آرامی بسر خواهی مملکت ما سوم خواهند آمد! و تا هنگامی که دست
توانائی بر داشتن شمشیر دارد نخواهم که اشک انین جنایت مجرمی بهورت بیرد؛ ای اشم بدار خدا
ای دفاع مملکت با از حمایه دفاع را می‌دفاع فرما ان نهایت بعلت این جنگ هر قدر مجهول
دوستی بشد شاید لازم شد؛ من خود را تسلیم میدهم و افتد این نخواهد شد که شهر بحران شده که
بدار ان این مملکت مریض با مزاج او خود را خواهد کشید نمود ای فرزند شما بسعی ای من حمایت خواهید کرد
دان عشق ضعیف سلاح بر من محبت کاهی وطن را قربان نمود و در این هنگام محاربه می‌نمود شما دخترم
دم هنگامی که حالت مملکت سوشش و مغشوش و جهال خطر دارد و عربی صحبت شاه با شما عهد هنگام روز
از کیکه اتفاق که در مصالحه شد همان روز مجلس عقد و عروسی تو با لوه اسکا خواهد شد و سپاه سهم
نمیگیرند من احساس نمود و اهل امر مهمی در پیش دارم لا سعی این امر مهم و من با هر شغل ادبیم مرا از این غم
و غصه و غیره سخاوت است شهری داشت من با دو آرزو نمود بدین انکه خوب تکبیر مدت غم و الم خود

و اعتراف میکنم بغصه شهزاده‌ایم؛ و مرا در آغوش داری داده که خصوص محبوبه با هر دو و نهایت مرحمت را
بمن خود داری گفته‌ای پرسیدن شوی عزیز دیدیم از دهان از دهان بوسه نمود فخر و دوستان گشت ای اهل
هوش مرد در جای دولت و کلام ملت مجلس موعود شده در جهان روزی که بست مجلس شورا
منعقد شود صبح جمعه هستم با بکار روم هنوز در خانه نخوابیم که شخص غیر معروف و اوسا نمی‌شناختم و او شده از
من خواهش نمود و من حضور غیر تنها من گفتگو نمایند همینکه آدمهای من بیرون فرستاده‌ای خلوت شد هنگام
و تعجب آمد حضور را آغوش من انداخت بمحبت آمد مرا بوسه داد این همان سبب..... است که در
دهان من در سبب که از رهم مفارقت نخواهیم نه جان تغییر یافته بود که من او را نتوانم شناخت اول
افتاد تعجب از تغییر دهن صورت او و در ثانی افتاب شد و شخص بعد از آن ناگهانی او بنمود و شکر با
باین نعمت غیر مترقبه کردم گفت زیاد متعجب خواهید شد همینکه بدانید سبب شما بدایه آن داده شدم
و همین دم بخواهم مجلس شورا بدهم و این مشترا میدهد از شما است اما در تصور میتوان کود در خصوص رای
شما دامیه دارد بر تهی شما میتوان شد گفتم در خصوص رای من از نظر کی؟ گفت از برای من رای شما در میتوان
تعجب و حیرت مرا دید گفت با یا از برای من حال فرصت مشت و ای شما حکایت کنم که در اثنا بات سابق
دو سه مهند بجهت تخت من واقع شده و مرا ماذون ساخته که صلح در سرات بالیه و مقامات مقابله نمایم
همین قدر اذن بتوکفایت میکند و بدانی لیز خوش منصب را از آوار را محقق نمود انه و لیه با صلح و تهیه
و دشمن ضعیف و خلاف من نمی‌نمیکنند؛ دیدم در خصوص اتحاد تخت می‌فهمیده میکنند؛ بقطع میدانم
که یکی از انها او نیست میشد (در حین گفتن این سخن مرا با بازو در آغوش گرفته بوسید) اگر شاه
حاضر من نمیشدید؛ و اگر من شما را کم حرام می‌نمی‌؛ دیشاید بتوانم شما عهد نمایم و شاید در قوه
داشته باشم و لشانشان دهم ان منعقد کنم را که منشد شما است دیگر ان انتخاب با خود را از شما خواهم

نمود

مضایقه نمیشد؛ و بجهت دو چهار مقام تخت‌نشینی که من بجهت شما معین خواهد شد؛ احتیاج دارم که
شما افتخار کنم و شما سلاح کول بزم نمی‌خواهم شما ثابت کنم با در نمیشد؛ من با دل صاف از امید انم و شما نیز
شاهی می‌دانید که از مدت سالهای زیاد است؛ و مملکت در شور و بحرانی نهاده و دولت با مرد ضعیف شده
و از چنگ دشمنان قدر با این ضعف و اختلاف چگونه خلاص خواهیم شد؛ اگر رفع این اختلاف خود را نمایم
در آتی ما سلاح را با مرد متصرف خیند تا کمک رفع این مهلت را از خود نمایم و الله بجای میکشد انه اختلاف
و تجزیه ملک عاقبت صورت خطر بر ما رخواهد داشت؛ با من شهر بدار اندک نمانی اولاد ما اسیر و جفا
ما دستگیر خصم شود تا جان داریم با هم بکوشیم و لت و رس قطعات ملک سلطانی که خود منتخب کرده خواهد کرد
و اگر از طرف ما اشتهر معین نماید تو خود میدانی که چه شخص خواهد بخشید و اگر از دشمن شوم با خود را در مقابل
دشمن قوی و بجز او داریم هلاک و با مرد نمی‌کنیم همین است آخر دلیل من زیرا که من نمیتوانم بجهت که با خود نمایم
من خواهم طوری کنم که مملکت خود ما از چنگ دشمنان خلاص نمایم و بلاد ما هر دو مجلس شورا فرستم و در اکثر
حمایت ای سبب..... نخود در ای اسلام تصدیق نمیکنم حقیقت چنانکه گفته بود آرا و سازرا کتمان نمود و اکثری
تصدیق قدر اسلام کردند اما تو که در آسیا و شخص زیاد دیگر طرف رفتن شد..... سلاح تصدیق کرده بود را
منتخب نمود منازعه دشت جره زیاد شد اما در آخر نتوانستند همچنان از طرفین را نمود خود را تحمل دارند
چون از مجلس بیرون آمدیم سبب..... کابینه من آمده مرا دعوه کرد که باتفاق او بعمارت که در
خارج شهر است بیاد نیم فرستاده و سلاح صحبت در انطرف رهد و سبیل زندگی قریه دادا ما مورین تفرقه بجهت
انتخاب پادشاه بعد از مملکت در شور معین نمود بودیم و در انعمارت است چند ساعت با خلوت نمودم در
فرمایش ما گذشته بر یافت معاهده است؛ و صداقت خود را به دوستی و عشق تعهد و تاثیر را به لوه اسکا اعلام داد اختیار
نمود و باتفاق تصدیق و انتخاب سبب..... کردیم و چون به بانی حضیه خود را اجبار دادم در جواب اعتماد

من او را از سر خود اعتماد بسیار زیاد که بمن نمود و سر خود را بتمام سپاس فرموده و بمن نهاده بود بجهت بزرگی که داشت قرار
او بعد از این برقرار خواهد شد و بمن سپاس کردان سر فخر خود را..... و من او را ترک نموده در حالتی که مغلوب
و غم گشته بودم و خیال در حقیقت ترقی شغل خود نمود بمن و همین هیچ است تسلط و اقتدار رقیه ام مملکت در شوهر
باو باز داده و از آتش آهنید همچنین در کمال استعداد بخانه پدر زن خود برداز کرده و مصمم بود که هر طور
را با او را نیز بجای بیاورد خود را کرده ام پوسکا بشنیدن این در عمارت دختر شاه میرفت و دختر او
بنظر از خود او شوش تر می آمد چون مرا از دیده دید به او اینگونه گفت آن جوانی که من از او را نهایت احترام میکنم
و او تو را دوست میدارد!..... و او دوستی من و عشق تو از دو نمود یک دوستی کوران خود؛ من خواستم جواب گویم
او فرصت نداده گفت تو از طفولیت با سیوب..... متفق بودی یک اتحاد و دوستی او را بجهت تو نشان
و آنرا میدانستی و حمایت او و قصیده بعضی امروز صبح در مجلس شورا تصدیق او و بنهمی شما را کول زده
اما آیا گمان میکنی که هر کس مرا کول زند به مکافات خواهد بود من از وی استدعا نخواهم که انه که ساکت شود بسخن
من گوش بدهد و حکومت نخواهد اما بشیر تمام من با قصد قطع مرا سر خود را با سیوب..... و ناگاه آمدن او از روز
بخانه من و حکومت نکنم گفتم او کسی شاد و شاکر باشی هست همگی من بتقصیر خود را ثابت میکردم
پوسکا گفت شما یک دختر نه باید بر کسی نمیتواند مرا کول زند اما بخیر به دعا دارد در خوب با تقصیر را
بگو با بگفتم با تو ان صحبت محمد مرا که صبح میسوب..... بمن قبل از اینکه بمجلس شورا برویم کرده بود پوسکا
فریاد کشیده گفت آه این است راه تو اسیوب!..... حالا دیگر بمن هموطنان خود نباشد
عبودیت و غلام را بنا را! با دلیل بخانه خود گفته و یک لوزنیکا هم تصدیق کنم همه مرا ندانست مخفیه خواهند
کرد که مرا اینچنین خائن نادان را داخل مجلس شورا کردم روسی را می شناسم و در شوی لباس میش را
پوشیده و دلی طبیعت کرگ را مضمر داشته! میخواهد با این حیله در مملکت ما گمراه نماید این لفظ را مکرر

نمود و روسر در مملکت ما حکمرانی کند! من بشیر تمام بجانب من آمده گفت خائن نمک حرام تو را
کول میزنی و تو بهموطنان خود خیانت میکنی آن از این عبارت پیر و قبل از آنکه جواب بدهم
نمایم من شما اقرار میکنم سیوز بهدس یک تقصیر و باین طور نمیزاد در حجره اسیر را
با امره از حالت طبیعی بیرون کرد در اطاق گنجینه بیرون حفظ و ستم به تحقیق نظم قصیده شمشیر دشت
بسرعت برق کشیدم و پوسکا نیز شمشیر خود را از غلاف کشیده داد..... و دختر او خود را کم کرده
بسرعت بطرف من دویده گفت لوزنیکا چه میخواهید بکنید و از زبان آهنگ نمی شرین و صورت
دلنشین او همان لذتی من بخود آمده عقل بسرم مرجعت کرد و دیدم که نزدیک بود شهامت و قیمت تغییر
و او یک را تا ابد از من نه سازد او مرا ترک کرد بجهت آنکه خود را با عوشر و مرش او از پوسکا گفت
لیزی خائن خام غضب برای منهد و سر بود که علاوه نمیدهد و ابی خائن بود ای طالم و دیدار آفرین و باشد
بخانه خود مرا جهت نمود در حالتی که اسلحه تمام داشتم؛ زان اسم کرده که پوسکا بمن بهاده تو متصل
بخانه من میآید و آنی فراموش نمیکردم و متفقت و حیات و شرف و سیوب..... بمن جان بشمشیر مشغول و تو
من که از پیچک نمیتوانستم دست کشید چه کنم و چه سازم چه طور بجهت بدست تو بشیع خود نیست
اهی و ولایت نمایم؛ یا پدر از رشی دست کشیم یا از رطن و او یک گویم چه کنم و که اسم اختیار نمایم
جمیع شب را در این اضطراب و سرگردانی بسر بردم چون آفتاب طلوع نمود بخانه پوسکا رفتم بدون آنکه در
را مستقیم بشم شهامت و بان در دست عمارت آهسته بمن گفت اول شب پوسکا و دختر
بعد از آنکه جمیع مدهنیش را افراج کرد از خانه بیرون آمدند ای فرنگیس شما میدانید که از شنیدن این خبر
بچه قدر ناموس گشتم با امید بزرگ جمیع شدم پوسکا بجارت گفت مطلق نمیدانم اما همین
قدر میتوانم گفت چون شما دیروز عصر از اینجا رفتید همان ساعت یک صدای عجیبی شنیدیم

و از خانه دختر او بنه گشت و از واقعه مرحش که ساعتی قبل نمایان شما داد واقع شده بود همه متوحش بودیم
همین قدر من عبارت کرده بشیر رفته گوش دادم که دختر او بسبب تمام کوبه میکرد او منصف فرش میداد
بشیری نمود و میگفت که میتواند اینچنین خائن سوء ظن داشت حسابی شخص چنین نمک حرام مطمئن
نیستی من تو را بخانه بیرم پس او بخانه برود تو از اغوا و اضلال او من بعد الله محفوظ مانی آیا میتوانم
دیگر در غصه خود شکر داشته بشم باندوه تمام پوسکا را که یک از بلدزمین وفادار و صادق من بود آواز دادم
و با او امر نمودم که در اطراف خانه پوسکا مانند یک جاسوس هوشیار شروع نماید و در آنجا نشان مشغول خود
و گفتم اگر قبل از من پوسکا در شهر شد با او بهر جا رفت او و من نیز با خود گفتم شاید در ملک او که بود سیوب
او را ملاقات نایم لهذا خود سوار شده عقب پوسکا روانه شدم جمیع اطراف را گشتم و از هر کس جستجو نمودم
دختر شد اما در خبر داد بعد از هشت یوم که منتظر بودن آنی اسراحت در صحرا و روسی مشغول بودم
از اینجا نیافته پاسی تمام بود شوم مرجعت کردم که منتظر نشستم همگی دیدم یک سگ روسی قوت زیاد
دیوار قلعه در شوخیز و خانه رفته و در کنار رود دستمال آره نمود اند شب بود که من داخل باغ شدم
دیدم عمارت دلی باشد فانوس و قنادیل روشن و در کوچه و صحن عمارت سب طلا جیده و مجلس عیش و عشرت
داده شده آواز موزیک و شادی بلند شراب بسیار در میان اهل مجلس در گردش است؛ همه
بمن تهنیت گفته و اعلام نمودند که مملکت در شور اسطان قدیمی بجهت نشست؛ و سلاطین
مشغول من بود گفت پوسکا که روز دیگر شما مرجعت نمود از خانه خود بیرون رفت کردن بمجلس
شورا حاضر شد با بجوسی مبین او حکم روسی روز بروز نافذ و تسلط انها بیشتر شد در مجلس آخر
جمع منعقد شده بود سیوب..... بحقیقت نمود جمیع آرای را مشخص گشت اما پوسکا به بخشی آواز
بلند گفت مرا تبعیت میشی..... در همان دقیقه تمام شمشیر کشیده شد ان بهلوان بسیار جنایت کرده

شمشیر از نیام بیرون آورده با یک جاسوس خالف سنیزه گذاشت؛ اول شمشیر که فرود آورد زخم سنگین
به پوسکا زد اما جمعیت یکه به حمایت پوسکا برخاسته و دست خود را محافظت نمود از بین در رطه
خلاص شد اما جمیع کوشش و سعی انها بی فایده بود اگر سیوب..... نفر داخل ان جمعیت شده
و حمایت پوسکا بخواهیت و فریاد هی شیه و بادت عقب میکرد هر کس را که بجانب پوسکا حمله میکرد
با بی جمعیت عقب نشسته مجلس آرام گرفت پوسکا را ضعف غلبه نمود منشی علیه اقدام او را از مجلس بیرون
بودند و زراعها نیز بیرون رفت در حالتی که قسم ای نمود که هشام پوسکا را خواهد کشید مجلس خالی
از اغیار و سیوب..... بدانع همان آن با ورنگ سلطنت صعود و کمار ارش و دست تکیه نمود پوسکا
همیکه بخانه خود رسید بهوش آمده جراح طلب را که گفته که زخم او خطرناک نیست اگر چه از حد زیاد
کشیده و جمیع دستان او را مادی مخالفت نمود؛ اما جسارت در زیاده همگام ظهر یکی که خود سوار
دار و رشوه بیرون رفت؛ تا زیاد و چند نفر دیگر که من نمیشناسم با او رفتند بعد از چند روز
دیگر خواهند مراجعت کرد و شما مخیر خواهید شد و بجهت توطن کجا را بطلب خود مشخص نمود نمیتوانست مدتی
از این جنس غصه دار شدم یا شاه گشتم چه دست من رکاب سلطنت قرار را ما رفاقت و
مواصلت من با پوسکا و دیگر محل منفعت عالم ظاهر کرد که پوسکا را تا ابد کم نمود از دست دادم حالت
مرا در ادرست میشناسم که چه حد لجوج و غیور است؛ از نهایت غصه و دوشی نه بهتنت
سلطان تا زخم یکی از بلدزمین من عزیز از پوسکا را تعاقب نمود روز چهارم مرجعت
الا با پزده فرسنگ همراه پوسکا رفته بود اما زراعها چون حمله کرده بود همراه انها شخص غریبی
که او را نمی شناسد میآید سگ اشاره بجهار نفر از بلدزمین نمود گفت که غفلتاً او را گرفته تو پوسکا
بوده بود پوسکا طپانچه کشیده او را مجبور نمود که غیر از صداقت سخن نگوید گفته بود من از طرف
لوزنیکا آمده ام پوسکا جواب داده بود که از قول من باو بگو که از دست من خلاص ارد و حال

و از هنگام من گواهید و در آن وقت چشمهای او را بسته او نمیدانست که او را بکجا میبرند و از
مرتبه او را بودند کاسکه استاد او همیگفت از کاسکه ماده نمیخواهند مستحفظین او را تا آنجا نکشیده بودند کاسکه را
به شهری تمام راندند و دستمال از چشم تحفه نمیخواهند خود را در همانجا در اول کوچه نهاده دیده بودند این خبر را
بسیار مضطرب کرد از تهدید پولسکا از خود مشتری بجهة او اسکا مخوف نشدم و در تحت قدرت او مانده
بود شاید از نهایت غضب او و از بد خوی او نیز من معدم شدم که خود را بمهلکه انداخته از مکان
و مجلس و شهر خبر نیافتم فردا همشیره خود را از خیال تحفه خبر نکنم و مرا بحث را دفاع گفته تنها با پولسکا
از شهر بیرون آمده باتفاق او جمعی نواحی در شهر را جستجو نمودم اثری از آنها نیافتیم و تو سیدیم و آنچه
بودم بجهة تشبیه بنیان سلطنت و توقیع عهد مودت میبود .... روسیه هزار و کونه ظلم را در
در شهر مرتب شدند در نواحی او تعدیات بسیار نمودند بعد از سه ماه درست که به سه پهره که جمع جاها را
جهة باغیان لوه اسکا گشتم در جشن لوبیس کاهی محل کشته و از دوری لوکوفاری هموطنان باندازه
والم و کاهی بات خود و تا نی بطلی لوه اسکا گریه همیکردم لو بشو مرا جست نفهم تا سلطان عدیدرا
از قلبهای روسیه که در ولایت در شهر میکردند مخبر بنام ناگاه یک اتفاق و دلدادات حادثه عدیده گفته
من نهایت بدبختی داشت مجبور شدم تا بامره فی نفسه خیال تحفه نیم در آن هنگام سلطان ذکر تعینه
عثمانلو اخبار جنگ با روسیه تحفه لوه و تاتار و بوزاکه و قرم نیز با دولت عثمان لو متفق گشته با
روس محاربه داشته و در نواحی دلهین لقمه و غارت مشغول بوده در آن هنگام من در آن نواحی
بعم در قرب او مستر بول وقتی که تاخ از جنگل بیرون آمده بعم همان نفر از قطاع الطریق با تحفه نمیخواهند
اگرچه من در استحکام طیان که لکه بی در زیدیم اما بکاپتان شمیر کهن از نیام کشیده در حال ه نفر از آنها را زخم
رزه از اسب انداختم لو پولسکا مشغول حرب بهمین لو که همان ی محل شدیدی بجهة تحفه در آن من زخم

خفیف

خفیفی بود در عوض زخم مشکی از زخم پیرانی نخواز اسب در غلطیده چنین بود چون اهالی قریه‌های
تحفه سلامت من تحفه قرار کرده پولسکا را از قید خلاص: وان آخر من در اولسلا از اسب انداخته
بعم و در زبان در شوی بمن گفت جوانی برشادت شما باستی تخت گذاشت و صاحب نصف
باشد من از شما امان میخواهم و استدعا میکنم مرا عفو فرمود در عوض آنکه کار مرا تمام نماید من
بخشیده و بیاده شده بمن تمک کنید تا خستم خود را به بندم کاپتان این کلمات پولسکا را نموده دیگر را
تاب نیاورده از اسب پیاده شده بمن تمک کنید و پولسکا از خاک برداشته زخمش را بستیم و من
گفت بسیار نیکو کاری ای جوان بخت و زاهد همت .... در این اثنا ما را دمکاه مرتبه تحفه تا کاه
دیدیم ما را یک ابر سیاهی از گرد و غبار گرفت زاده تو از سه صد نفر تاتار اطراف ما را احاطه
تحفه آن شخص مجروح گفت ابدا دهمه نه تا نه که من سردار این لشکر هستم حقیقت یک شاه
همه سرباز او اشیانه در حضور من بخبر کاه با زن تحفه شان که من نفهمیدم مکالمه تحفه که انها را
بجهة پولسکا گفتند سردار انها بمن گفت ای شخص رسیده دیگر من نیکو یم تو نیکو کردی ما تو جان بر
بخشیدی من ام هست جلدی تو شدم تا کاهی نیکو کار حرب شد اگر چه تقطاع الطریق شد لو کشش
ای دوست من تهنگ میکه من تو جمله تحفه تکلیف خود را بعمل آوردم و تو نیز تکلیف خود را بعمل آوردی
من ترا بخشیدم و تو نیز مرا بخشیدی جمله کیر را ابدی تحفه و سه شب را بهم بکه بود بار رسیده
من ترا نصیحت میکنم در این وقت شب از این صحرا خطرناک بگذر به و این سوار با هر کدام کاپتان تحفه
مرا صحبت خواهند کرد من دیگر نمیتوانم ترا از شر انها ایمن نمایم و صلاح کنم که بتو ولایت تحفه نمیتوانی
عمارت که در بالای تپه در طرف است نیان است خانه یک خانه است سوم بود رنگ تا
او سلاح طالب هستیم هر او بجهة متمول است بود نیز داد از لو هانی بطلب و بکو که من تحفه کاپتان
را مجروح نمودم و مرا تعاقب میکند او مرا با هم میشناسد و من بلاد چند روز است از تنها کرده ام

مضطرب گشتم که بخبر مرا کوفته از هر طرف جد متوجه من است سر را بالا نهفته بدقت تمام عمارت را ملاحظه
میکردم در از اطراف است و هیچ زرع باهی قدم رزنه بسیار تنگ است ملاحظه نمودم و اشتم که این کلوخها را از آنجا
انداخته اند کلوخ از طرف برداشتم دیدم در روی آن با گچ نوشته شده لو تنیسکا این تو می و هنوز زنده هستی
در کلوخ ثانی نیز نوشته شده بود در اصلاحش کن لوه اسکا شاهی عزیزم فولاس نمیتوانند تصور نمایند
در اخراج این کلمات که خدا بهیجان آدم شاری و غصه اضطراب و تحمل که نمیدانستم بعد از عارض
شیخ نیاید مجبور لوه اسکا خود را ملاحظه نمودم و دقت بهر طرف آدمی نگریستم که وسیله بجهة قلعه
او بیابم که ناگاه کلوخ دیگر انداخته شده بود نصف شب کاغذ و قلمدان بطلبی من بیاورد صبح عیت بود از
طلوع آفتاب کاغذ سفید در آنجا خواهد یافت آن از این مکان در شهر در حال کاغذ نمود مرا حیت
نمود و پولسکا را مهدا کردم دست مرا گرفت از تخته بالا رفته داخل اطاق شدم و کلون در سلا
در است تحفه بطوری در سلا است و بخبر سلا است هر معلوم نگردد من بیرون آمدم بلازم دفاع خود را
غیر متوقعه جوز اسپان گفتم که سفر را تاخیر سازد اضطراب مرا مشتری و غصه مرا تا تحفه آه
چه طور بان عمارت میتوان داخل شد و چگونه صلاح خود را تحقیق میتوانم کرد و چسان میتوانم
لوه اسکا را از هیچ خلاص نمایم و بچه وسیله لوه سلا از حبس و لشکر رهائی آن کوه و بچه تدبیر از
میان آدمها این قلعه باشی محکمی او را بیرون خواهیم برد و خیال میکنم همه این مواضع را هرگز نمیتوانم
رفع تحفه آیا میتوانیم در این مدت قلیلی از عهده این تدبیر کارها شکل دهیم و در این مملکت اندک که
تنیسکان برای من زاده !..... آیا میتوانیم تنیسکان بمن حکم کرده سلا روز در قلعه و لشکر بانه و از
هشت یوم بیشتر در آنجا اقامت کنیم آیا این تدبیر خود بکر بجهة قلعه تاتار با و عزیز تحفه لوه اسکا را از
محبس خلاص نمود و صحرا تاتار کاسپار و تا قیامت از من بجهة اسیری با تعب گشته شدن
آه به حیات مهلک !..... ایا از برای او را در چنین زندان مهول محبوس نمودند کاغذ کوچک

چون تو بخانه او در از شرها ایمن شوی ما تو میگویم قبل از سه روز از خانه او بیرون میاور زیاد
از شب یوم در آنجا زن در نهایت رضامندی و شاکی از تنیسکان و رفتار او خدا حافظ نمود
به پولسکا گفتم نصیحت تاتار کاوه ستانه بعمارت یکم نشان داده است بشر کریم
دعوت را فرصت است بکار بنیم داشتم که را کلوخ را کلوخ از لو نشسته شنیده این قطعه ادوم جای
از جنب پولسکا را میدانند و با میگویم که و شبانه و ماموران پولسکا هستیم و تو ای پولسکا فراموش مکن که تو دارد
من هستی و ما هر دو لازم پولسکا چون بکمپس عمارت رسیدیم آدمهای و لشکر از ما سوال نمودند که
هستید من گفتم ما از جانب پولسکا آمده میخواهیم با قای شما تعلق نمائیم و رفتار قطاع الطریق تاتار
بجمله تحفه و لا اینجا ما را تعاقب کنند هر چند که از اینجا تاتار اقامت عمارت گشته تحفه
که ما نمیتوانیم بگذرت و لشکر رسید و از اصبح کنجهای ما را احضار نمود اسلحه ما را خواستند
بیرون تا خیر دادیم پولسکا زخم مرا ملاحظه تحفه همین اند که از گوشت بریده شده لو بهمان آن
بجهة ما نذاری مشتری آورده اند از شبها سلا بخانه تحفه بردند که در آنجا و جامه خواب کشیدند
اند آشته بعد و ما را در آنجا جمع کنند شده بیرون آمدند در خانه را بسته شده در آن شب از صبح
من چشم بر هم نگذاشته خواب نگردم تنیسکان زخم خفیف بخیر زده بود اما جراحت قلب
شتر بود. آفتاب طلوع نمود مجبور بخانه آمده خواستم در را باز نمایم کلون در انداخته شده و
از شب مقفل گشته بود شدت تمام کلونش دادم کلون در کنده شد حیاط بسیار تنگ را
ملاحظه و پنجره بستر از آنها به حیاط گشوده میشد از پنجره خود را پائین انداخته از حیاط گذشتم
بباغ و لشکر وارد گشتم بعد از آنکه چند دقیقه ساعت نمودم در روی سکوئی که از سنگ
ساخته بودند در تحت درخت نشستم مدتی به تماشای عمارت و سیر قدیم بود وقت نمودم
غرق فکرهای خود شدم که ناگاه کلوخی از بالای دیوارها افتاد گمان نمودم که عمارت کنند است
شاید سنگی دارد از آنجا برخاسته انطرف نشستم بعد از دقیقه کلوخ دیگر به پهلوی من افتاد

مضطرب

ده، نمه قطعاً مرا مجبور خواهد کرد؛ باری پوسیده را کشم تو کاغذ بدهان حاضر کنی و خود بهمان ریش بخندد
و رلنسکی شدم آه به ناموس مرده دار از جانب پوسکی هستم روز بسیار بالا آمده بود آمدند مارا
آزاد نمایند با گفتند که و رلنسکی حاضر نیست و دیگر میخواهد شما را ببیند بشرط که تا آم کنید
در مشرف شدیم شخصی در تب این شخصیت بنظر من آمد اول بنظر ما بسیار خشک و متکبر آمد اما از ما خواهش
کرد که بنشینیم گفتم بنده برادرم ملازم سید پوسکی و مرا کمیت تا کجه امری ما مورفه و برادرم را بقتل
دیگر مرشاله اگر از آن مذهب کمیت عرض نام آبا بدین شما شما باشیم بمن نفه که گویم این سر را
مکر شما نشاکت بسیار خوف دارد شام بود و شام بود اشاب تا بملازمین خود نفه مکر منفرد مجتهد
او بود با گفت تو بشر بن گفت بعد ملازمه در حضور او میتوانی سخن گفت گفتم پوسکی مرا گفت
شما و مرشاله گفت میدانم بگو از طلب بر..... و از شما سوال نیام..... و چیز؟..... عرض عرض
یافته گفتم بجهه پرسیدن احوال دختر ش!..... از من احوال دختر خود ش را به پرس!..... و رلنسکی
بو گفت..... یا آقای من بمن گفت و لهکا دختر او در این ایام در این مسکن دیدم رلنسکی
زرد نشده و رنگ ام سکان معتمد خود نفه بدیدند از سر تا پا مرا بدقت ملاحظه کرد و از شاهی سلوت
گفت تو مرا متعجب نفه فی حکونه آقای تو ترا بچنین سری مطلع ساخت نایست او گفتی این امر بدهد را
ما هدی اعتماد نمایند گفتم نایست او سر از شما محتاط باشد تا شما کنیفر معتمد خود بر و بزکها از عقله او
میخونه اگر سر دل خود را بیک ملازم این نفه نمونید و همچنین پوسکی بمن فرموده که بدش شما
عرض نام که لو بینکی جمع بوذی مملکت در شور اشته الله عمارت شارا هم دیده یا خواهم دید
اگر حارت در زیده بانی باید..... و رلنسکی شدی آم بمن جواب داد که اگر بانی اند او را مدت
ماذی محبوس میکنم آه تو او را دیده و میشناسی؟..... در خانه آقای خود در دور شو او را دیده آم
..... میگویند زیاد خوشگل است..... با خوشگل حوان است که یه طبیعی من..... بشه صورت او حکونه

نمیم

تعاقب کردند؛ خواهش دارم مرحمت نمه اذن دهید من در اوردم و روز در اینجا بمانم تا در آنجا گفتگو کنیم
همین دو روز؛ خوب اصلی شدم بعد از معتمد خود جا شده انها را در یک منزل داده انه گفت در حیاط خلوت در بسته
باین..... و رلنسکی باضطراب بمن قطع نفه گفت اگر آنها که بشرف باغ من است معتمد جواب را که در کاغذ
میدهم گفت بشما آنها را جاری بکیوار این سخن من مضطرب گشته بمن بزرگ اقدام معتمد جواب داده این بکمن
نمی شود..... بی سخن را بگوش او گفت و رلنسکی آهسته گفت بسیار خوب آمدن با آم رسانید..... بعد رو
بمن نفه گفت تو و برادرت کس فرد ما بود لاقبر از رفتن مرا به من تا کاغذ بپوسکی بدهم بیرون
من و برادرم در سطح و انها بجوز زیاد عمق شدیم پوسیده یک شیشه کوچک برکب و قیم و چند ورق کاغذ داد
که در آنجا کتابت نفه بود من از شوق تر نزدیک بود در گرفتم که لو لهکا کاغذی نویسیم و لی دیگر لقا آنکه
کجا را پیدا نمایم که خلوت باشد و همچنین مرا مضطرب نمایند مدتی و رلنسکی به پوسیده گفته بود
که ما باطاق که شب در آنجا بودیم نخواهیم رفت مگر هنگام خفتن از این نقره بسیار خوشحال شدم پوسیده با انها
سراب سخن بود و بمن در نهایت ادب چند جای نمفه و باشتهای آم غذا میدادند و چند جام دیگر بدهد
از من شراب بنوشیدم در حال زانوی من متمایل و رنج بمن گفت باید شرمی شروع کردم با من مجلس نزار
کرد صحبتهای مضحک کردن و مطلبی نفه یک کلمه زیاد مست شدم و بنا بر کرکه گذاشتم پوسیده مضطرب
گشته و رسیده و شاید از مدت مستی سر خود را فاش نام با من مجلس گفت آقایان من شما قطعاً تعجب
میکنید که برادرم چرا اینطور رفتار کرد قطعاً از جهت اذیت حرارت دیگر بالو زیاد صحبت نمایم
و باد نایست دیگر شراب داد میترسم نام نوش کند اگر مرحمت داشته باشید بمن نایت بمانید تا در اینجا و بجا
بجانه خواهش رسانیم یکی از انها گفت بخانه خود آن حال ممکن نیست زود بدانا من اتاق خود را باد میدهم
تا عمق اسراحت نماید از دست من گرفته مارا بیک اطاق برد که در آنجا یک جا جواب گسترده چند
دیگر و سایر اسباب تهیه در کمال منتظم چیده شده بود در اطاق را از پشت بسته مارا در آنجا گذاشت

ش یعنی ایک..... و رلنسکی نخم مرا قطع نفه گفت ایک سر جبور؛ آه مگر تا بقیامت بر تنی
بنشیم گفتم آقای قطع بفرمایید زیاد حجلی نشیدت گفت لو؛ آه اگر بدت من بشه و بسعوم بکنم که مکان
خراب کردن و حشر مردم هست؛ من شروع کردم سخن کردم قطع سخن را نمه باتسه که گفت مدت پوسکی
عمر کاغذ نوشته آقای در کجا است؟ آقای من بعضی مرا جواب این فقر منع نفه اما چین قدر همین قدر
بشما میتوانم بگویم که مدت است خود را بلبره بجهه ابرهی تفرد داشته باهدی کاغذ من رسید اما عشرت آشاهم
خیال لو صورت خواهد کرفت و خواهد گفت بسید کشف مطلب خواهد نمود از گفته من زیاد متعجب و متفکر شد آقای
بجانب معتمد نفه که اردم بسیار راشان لو گفت تو میگوئی که در این نزدیکی پوسکی باشی خواهد آمد؟..
بلی آقای من از اینجا تا نزده روز یا قدری بیشتر..... بانی بجانب معتمد نفه نگاه کرد بعد به یا عشاء در بوت
آم من گفت اگر در بیشتر آقای خود را بگوئی هاتف مجوزم و متاثر هستم از اینکه مدارم با بگویم که خبر
و لو لهکا دیگر در اسباب از این حرف بسیار متعجب شدم گفتم چطور آقای من لو لهکا..... تمخن را
قطع نفه گفت بگویم اینجا بیش صبح بجهه تو بگویم بجانب خاطر پوسکی و من در را زیاد حرام میکنم این مدت را
یاد کردم اگر چه در اینکار بسیار کراهت داشتم تا بعد نام و شرار در عمارت نگاه داشتم محکم بخوبی
در این شخص در شاه بجانب معتمد خود کرده اطلاع داشت و او در کجا نگاه قبر را در این عمارت هر روز
من در این شخص و شم طعام بلبر او به پرسم کسی را در عمارت او نیافتیم در اشم حکونه قرار گفته بود از اهمیت
بنده در آنشنیدم قطعاً در قبه نابسر خود نفه پوسکی در در شو محقق نفه اگر در لا تا تار را سلاح آمر بمرده
باشد تعجب من از این سخن شد شد حکونه معتمد اشم در نام قبل در را؛ با وجود آن خبر کن من در دماغ دیدم
قطعاً سری در این است بدهیر نام و خود را در تا آدشکی آقای من نمایند باری بدقت آم خود را نفهم گفتم آقایی
من این تکیه بخیز بسیار مرا نگیر بجهه آقای من..... قطعاً این تقصیر من نفه..... آقای من از شاید خواهش دارم
..... بگو..... تا تار در لا ۲ جمله نمود زخم زدند از دست انها معجزه شده که خلاص شدیم؛ الا صورت شما مارا

و شب عقب با نخواب نیز جواب سؤال میکردم و ابداً خواب بچشم نمی‌آمد در این اثنا بوسیله آمد تا
به بیند بالجمله او را در حالتی هوشیار شد و عقل سر شر برگشته بانه مرا با ثبات کردم که دیگر اندیشه
ندارم باتفاق او بمطبخ مراجعت نمودیم و تمام روز را در آنجا بسر بردیم آه عزیزم فوبلاس در شب
بلند و محزون بگذشت و در مدت عمرم چنین شب بمن نگذشته بود بقصد من اهالی انکه القصه
شب شد و آنها مارا باطاق خودمان بردند و بنا شد شب گذشته در را وقتی باشند و حراج ام
شب باکنه اشتبه بابت و ساعت متطرق شد ما بنگ نصف شب زده شد در اول استماع صدای
زنگ ساعت نصف شب در کجه پنجره را بسته کشم چون هستم خود را بیشتر اندازم آه فوبلاس
به غصه دانند بمن و خنجر بیکانی که دیدم ممکن نشد و از پشت پنجره شبکه آهنین نصف بود
آه گفتم به بوسیله این همان سخنی بود آن معتمد معون بکوشش و رنگ گفت و همین تدبیر بود که رنگ
خاین بی‌مروت جواب داده حوب است الآن با تمام رسانید بجهت آجرای همین تدبیر بود که با
گفتند حال ممکنی بیش کنانه خودمان بردیم بوسیله بمن گفت اند از سر دون این شبکه را بالای
گذارده اند قطعاً اثر حراب بدن این پنجره را ندیده اند آه هیچ اهد دیده باشند باتیه بیند فریاد کشیدم
که بمن به دفن دارد آه همین شبکه بدبخت جمیع امید مرا قطع نمود همین است و مانع سر دمن و
اسیری بود اهلی شد هدا از در حراب من گفت قطعاً باعث مرگ تو شد در حالتی که در خانه باز
شد و رنگ با چند نفر مسلح داخل شدند و عقب اند چند نفر با جراح و اسلحه گشته و رنگ شمشیر
کشیده رسید بر خطاب بخود گفت ای خاین کنک بجرای جمیع صحبتهای شما را شنیدیم و شمار اشناختم
الآن هم خود را در دست من خود را باز گو و من از دشمنهای قوی تو نیک هستم و از همه دشمنان تو
شدید بعداوت تو نوی میباشم بعد روی بیب بعد زنی خود نمود گفت او را برهنه نمایید در حال بر روی من
ریختند من عصاد و حربه نداشتم بیهوده چند دقیقه جانش نموم انها کاغذیکه به بود اهلی نوشته بودم از

جیب

جیب من بیرون در آوردند و رنگ در هر کلمه مکرر سر خود را حرکت داد؛ و گفت محبس او محکم باشد
و بمن گفت لوئیسکه اور حالتی که از شدت غصه نزدیک بود گلو گیرد الآن تکلیف من کنید و مرا بوت
وقت و تو لیاقت هر گونه عذاب و عقوبت را داری حال تو در دست شش تو در آنجا باشد امیر از کفه
از خانه بیرون رفت بعد را محکم بستند و از بیرون قرار در مدرخانه داشت پنجره که داشت آه فوبلاس
تو میدانی که مادر او فوت بجهت اشکالیم من و بوسیله هر مضطرب و پریشان بودم آما در تنها
غم جان داشت و بی‌امر اغم زیادی بود؛ حال که مضطرب مشغول من است آخ آخ حال عزیزم
به حالت دلو قربان و فدایت لوه اهلی حال مشغول لوئیسکه خود است آه حرا لوئیسکه تو از کجا
نمود و مضطرب گذاشت آه قطعاً لوه اهلی مرا میشناسد و عشق مرا بخودش میداند که من از آن
اشخاص بوالهوس متنفر و در محبت چنین و در عشق کاذب نیستم از تو هم بر تکلم تا دل و جانم
میکشم جور تو تا جهد تو آنم بشه آه قطعاً لوه اهلی میداند و عاشق صادق او از روی دست میکشد و
او را مشغول میکرانه میداند و بغم او نزدیک و بحالت من گرفتار و محبوس گشتم بحیات او نیامدم...
آه دادید که غم من نیز بلاد غمهای تو شد آه ای عزیز؛ عاقل داند که ناله و زار از سوز شرمنده بیرون
میشد تسلیم فضا شوم گرین قید کس را کند بس مفهوم میشد آه چنانکه ملک در سلطنت اول
بمن آید اگر به همه حنایت ظاهر میفهم و دلی همچنان شان یکدو ساعت اول بخود فردا از بخود
بجهت مالند چشم از غذا نیکه بیاورده بخود بوسیله در سر نه مارا سخت عقوبت میخواهند نمایند اما
بوسیله از من کمتر شوش بود به شر مرگ کنند آن طلم مقرر را که برای آورده بخود من هر گز نمیتوانم
بخدم همچو بخواهد از من بر شانی و عصه ابد القصه بر نداشتم آخر چون حالت مرا انور دید
در حالتی انکه مثل سیر میگیست گفت غذا میدهد کنید زنده مانید اگر این حیات تا بجهت بوسیله
نقرمیشد؛ بر جان خود را بجهت لوه اهلی بجا نگاه دارید این سخن را نیز بمن اثر کند اند که جوابت مانند

کشتم زنده کرام است بر هوشیار انکه میرد بر کوی یار عاشق دیوانه سرت را بنه خود من زیاد
سر که بکشتن بهتر شرمت به که بکشتن بهتر در دیار رو بجانب معشوقه محبوبه نماده و گفتم
ای دلم بر دو جان سوختی در سر بهوای تو شد روزگار شرف زهر ار تو دهی تیغ بیت کوه اهد
کو تو نهی شیار بنی در تو نباید مخلص غرقه عشق نه بند کنار از کفه‌ها امیدوار بمن
عاصی گشت ملازم وفادار خود را بخوش کشیده فریاد نکم ای جان دلی شفیق
دلی بر وفادار من آه که من ترا هلاک کنم انسخنان اندوه ناک تو غصه خود را فراموش نکنم
بده بوسیله بده که من حمایت بخود را بجهت لوه اهلی حفظ میکنم آه ای محبوبه من خود را بجهت تو زنده خواهم
..... ای خدای کرم کابت من و او بخشد دگر بجهت مرا نگشت آه ای بوسیله تو خواهم دید که آقای
تو خاین و بی وفا نیست باز ها بهد بکر را در آغوش کشیدیم آه ای عزیزم فوبلاس اگر شما بدانید
که به طور غم دلم بر دار انوقت حمله بخود و اگر میدانید که در چنان وقت تسلی دادن یار
جهان چه قدر شیرین میآید هزار دشمن را میکنند و قصد هلاک کردم تو ای دشمنان
هزار هلاک ارزده روز بود در آن مکان محبس گرفتار شقت بودیم که جمعی آمدند مرا بجهت
و رنگ بردند بوسیله خواست همراه باید مانع شدند چون او مقراری بخود مرا از آن دارند
مادر ساعتی بیهوشی نام آن مهربان را بکنار کشیده انگشتری بخود را که شتر از زده بود در
در انگشت داشتم بیرون آورده به بوسیله گفتم این انگشتری را برای نگاه دار اگر امروز مرا
و رنگ کشت و ترا رها کرد بگذشت سلطان خواهی انگشتر را نوی بنا ده سنی مرا بخاطر
او باد در دهکهای بخشی مرا نوی عرض بکن ای بوسیله قطعاً او ترا جزای خیر خواهد بخشید و حمایت
از لوه اهلی خواهد فرمود خدا حافظ ای دلی شفیق مرا بعادت و رنگ بردند همینکه
در اطاق کشیده شد دیدم در روی صندلی از نه هوش افتاده چون نزدیک رفتم دیدم لوه اهلی است

در شب بود... داد منظم کرده در
شب بود و با هم در بیرون خانه

اخلاق بجه

ای خدای جاوید چه قدر مهدورت ما از تغیر قیمه اما باز چه قدر خوشگل است ای بی لوه رنگ
معشوقه را در متقابل چشم عاشق کسی چنان اذیت نکند. از صدای من لوه اهلی بهوش آمد چشم بکول
خود را باز نمود گفت؛ آه لوئیسکه این تو نی که ظالم و رنگ ترا از ما جدا نمود مذاق این شدت
بایستاد روز تو با ما بمن چنین در نظرم آه لوئیسکه میدانی و خلاصی ترا بچه قسم بمن فرد خشنه
و رنگ مانند دیوانگان بشیر آم فریاد کشید، گفت با من میدانم تو نیز با خاطر جمع بسر
او الآن در سخت قدرت من است اگر الی سه روز خبری نرسد قطعاً خواهم او را کشت من خواهم
خود را بپای لوه اهلی بیندازم مستحفظین من مرا مانع شدند گفتم آه من و ما ترا دیدم بکذاشتن
زحمات بکفن بازیت مردی بایست از خاطرم رفت در راه تو مردن شما عیش بین مدعا
من از دل رهائی زدست تو مشکل جان فشاندن براه تو آسان و رنگ نفرمود گفت
تو ابر غیرت بدان که پوسک از خبر خود باشد. از معشوقه او اهتمام خواهد کشید آه کشید
این خاین!..... لوه اهلی بمن گفت آه ای مهربان و محبت من ترا بکشتن داد خواهم جواب تو
که مرا کشیدند و از اطاق بیرون برده بحبس بردند بوسیله مرا شبی تمام بدرای بخود چون
جان شیرین در آغوش کشید؛ بگریه گفت من ترا مقتول داشتم من حکایات خیر قبل خود را
بوی گفتم و تمام واقعات خود را بوی بیان کردم و من از این آتش لک اهتمام کاپوسک در حبس
دختر شش جنبه از دو دکی و رنگ با دلی عشق شده و دلی در نمیدهد و این زحمات با من بسمن تن
با من جهت میکنند که او را سه روز مهلت داده که همسر در انتخاب کنند مرا بکشت و اگر
راضی شوم اخلاص نماید؛ چه لوه اهلی بمن گفت (میدانی که خلاصی ترا بمن که قسمت فرد خشنه
سه روز مهلتی که و رنگ بجهت لوه اهلی داده بود و روزش گذشت نیمه شبی که خواهد آن

که فردای آن نه روز تمام بود از اضطراب و بیقراری خوابم نبرد در آن مجلس
متعصب میرفتم که ناگاه صدای سلاح سلاح از میان قلعه و آواز تکبیر تکبیر بگوش
بکش از بیرون بلند گردید و هوی بسیار در قلعه شده جمیع قراولها و مستحفظین
از فغانهای خفتن بیرون آمده مقابل بخانه مجلس صف کشیدند و بسیار و من صدای تفنگی را
شنیدم و با سم آدمهای خود را آواز میکرد و جوابت میداد و تحقیق می نمود!
صدای اسلحه متعصبی بگوش میرسید و با زخم داران و غیر مجتمعین بفلک در
بلند بود ساعتی همهمه و داد و فریاد زیاد کم کم تخفیف یافت اندکی بدان زیاد باز
شدید شده و فریاد فتح فتح بلند گردید اشخاص بسیار فرار کردند و در قلعه را بروی
خودشان بستند ناگاه بعد از این همه داد و فریاد یکدفعه سکوت بسیار موحش در
همه قلعه واقع ساعتی بدیگر صدای مهول از نزدیک بگوش ما را کر نمود شدت
تام مثل صدای دو شعله بلند و در قسمتهای باغ روشن و رنگ زرد و طلائی بهم رسانید
بطرف پنجره دویدم دیدم یک بار جمیع عمارت را لنگ آتش گرفته باسمان
مرتفع که جمیع اطراف خانه که ما محبوس بودیم شعله آتش بود! در این اثنا فریاد
بسیار عظیمی در دل مرا آب کرد از غارتیکه من میدانستم بود اسکاد در آنجا محبوس
بلند گشت

در اینجا بقول ایونوف شیرین بریده

مولتا

مولتا ذکلی را بوی بوزدی سا میوه پورتایی بجیت در دو مارکی دب..... بخیر در دلیز
کسی را از قرمتکاران ندیده بود لهذا بدون اخبار دادن او اطاق کرده بخیر داخل اطاق شده قدم
در شیر آنه مرا دید در حالتی که سلام میداد گفت آه!..... آه میوه پورتایی یکو شما پری
هم داشتید بدبرا خاطر بخصه گفت میو چه قدر بهمشیره اش شبیه است..... گفتم بهمیو من
..... گفت با ماشا به یک همشیره بسیار خوشگل و محبوب داری واقعا بسیار خوشگل و زیبا
یکلین!..... میوه پورتایی سخن او را قطع کرده گفت میو شما مهربان و رئوف هستید..... مارکی
من بسیار رئوف و مهربان هستم؟ نه آن آمده ام شما را سرزنش و مذمت نمایم.....
میوه پورتایی مرا..... آه به بخشی خفه خاطر جمع بشوم مارکی با هر چه روز شما با یک بازی
خونریزی کردید..... میوه پورتایی چگونه میو؟..... مارکی شما مامور کردید آن روز امیر مغلوک
را که از شرش من با دو زل میوه پورتایی را با جرار ببرد! مارکیز هیچ نمیخواست دختر عزیز او
امشب در خانه او بخسبد آه..... عزیز مکن حمای..... میوه پورتایی میو ترسیدم که دختر من
اگر بشما رخصت بدهد و ماندن او در خانه شما موجب اذیت شما باشد..... مارکی هرگز هرگز
دختر شما بسیار محبوب است! زن من بوی عاشق شده بجهت او بیقراری میکند او دختر من شما
گفتم..... بدخنده کرده گفت مارکیز دختر شما را از من که شوهر او هستم شرم دارد و
اقلا شما خوشتان عجب آدمی آمدید میوه پورتایی بعفو بعفو میو امشب من بسیار کسل بودم

دخوم

دخوم ملتفت شدم که فرستادن روز امیر خلاف است میخواهم فردا بجهت معذرت همین فقره
فقره خودم کدورت شما و مارکیز است..... مشرف شوم..... مارکی آه بجهت این از شما گله نکردم
اردر اشتباه این مکالمه انها فهمیده من مضطرب و پشیمانم) مارکی بدقت آمد بمن همین کرد
و من از ملاحظه او زیادتر پریشان میشدم بعد بمن گفت واقعا میو میدانید نهایت شباهت را
بهمشیره تان دارید! جمیع دوستان من میدانند که من در عمر قیافه نظیر ندارم! شما را تا کنون
ندیده بودم اما در نظر اول شناختم..... من و میوه پورتایی از ساده لوحی مارکی خودداری نتوانسته
بخنده های خنده گذاردیم میوه پورتایی مارکی گفت میو شما بسیار خوب وقت فرصت که دختر
دلبر من بهم شباهت دارند واضح است هر دو از یک بطن و از یک صلب هستید هم شبیه
باشند مارکی که همیشه بمن میگفت با همین طور است! اما این سر جوان بسیار
خوشگل و زیبا ملیح است اما همشیره او بیحد و خوشگل تر است! بعد از مازدی من گرفت و گفت
اما آواز این بلند تر و فربه تر است و چهره او از این متین تر بنظر میآید اگر چه از این شیطان
دلقک تر است ولی از نظر این جسارت بیحد است بمن گفت چهره شاهزاده اسیع
و ملیح میشود اعتدال قامت او از شما ظریف تر است میو متغیر نشوید
و از سخنان من دلگیر مباشید واضح است هر طوری به لطافت

وظرافت

وظرافت دختر شما بیشتر است از این کلام میوه پورتایی با قوت شده بنای خنده گذاشت و من نیز بلند خندیدم
مارکی بگمان اینکه حرف و نقره از جمیع قیمت بنای خندیدن گذاشت بعد گفت من اشتباه کردم من مزاح قیافه شما را
! آه آه سعادت شما همه جهت مرا به شما در اینجا ملاقات نمایم!... میوه پورتایی در جواب او بمن تبسم کرده گفت
میو او از شما خاطر خواهی میکند و میخواهد که مزاح نماید!... مارکی آه چه میگوئید از من دوام میکند که خواهد رفت!
فردا میخواهد که با زبان فرمی مرا سه علی خود برد... بعد پرسید پاریس!... — نه بعد پرسید لیون!... — نه بعد پرسید
لیون طعنی مرا بسیار ترک میکند!... — با میو چیز لازم است!... اقلا بدیدن ما نخواهد آمد!... چرا البته بجهت
وداع مادر عزیز خود بدولت سرای ما میآید... — امروز قطعا او اینجا خواهد آمد... — بالبته... — آه چقدر
من از این فقره بخجلی و دلگیر شدم امروز از اتفاق مارکیز عزیز با خوشی بود میخواست به فرنزو و من مانع شدم که او را بسیار
سرد است و مزاج تو نساز شاید سرما بخورد و ذکام نمائی قبول نکرد زنها که هر حرف گوش نمیدهند با مادر
سوار شده رفت بسیار خوش بمن کرد و دختر عزیز خود را بخواهد دید من خواهم دید چه او قطعا زود خواهد آمد...
من گفتم نه میو لو باید به زیاد جا برود و از رفقایش وداع نماید و معلوم نیست و تا وقت شام بیاید میو
و بعد تبسم زیاد گفت بلی باید منتظر نشستیم که وقت شام صادق است میگوئید اما که از کسی نخواهم مرد
منتظر او میشویم هر وقت بیاید شام میخوریم من هم در اینجا مانم تا او بیاید تبسمی کرده گفت حالا قطعا میخواهد بیاید

میپوچیم دردش میگوید چه مهمانی پیروست ! با من بیرک کسی رفیق باشم فروش دارم که خانه یا باشم و تکلف داشته
باشیم و زیاد طالبم که دوستان من نیز با بنده چنین قرار نمایند بدون زیاد چشمی و خجلت آمده شب و روز خواه من در خانه
باشم خواه نباشم مشغول خانه خودشان انگاشته باشند ان اسم اگر انه که مرا دوره بسبب نمایند اسنده و من زیاد شیطان
بزرگ هستم چیزی بهمت طفره عذر زیاد نیستم و مارکه را نتوانستم از سر واکنم لهذا میپوچ پورتا میگفت میپوچ مارکه
نهایت مرحمت سلام میفرماید که با خانه و خانه خودتان عنایت میکنید از التفات منت پذیر و ادای خواهش
من نیز ام ماذون دارد پسر من ! او رعایت از خدمت مرخص شود چه او سلام شعر بسلام مرخص میفرماید و طعه
بادی سخن گویم — هر چه میدانی شما بعهم سادید چنان تصور نمایید و حرف انجا نیست — من سلام و ادای عهده
بر خواستم مارکه نیز برخواست دست بدست من داده بمیپوچ پورتا میگفت هر چه میخواهید عزیز بگویید این سرشما
بکتبی شبیه است بهمت و حرف که فرق نمیتوان داد شد و قطره آبند که میپوچ جبر لزم اشتباه ندارند — بلی میپوچ
که میفرماید چه آب یک خانه داده سلام دارند

بعد ما هر دو باطاق دیگر رفتیم میپوچ پورتا میل

بمن گفت سبحان الله این مارکه توجه آدم غریب بعهم ! گفتم راست میفرمائید آقا مارکه آشنا و آشنا در خانه ما
صاحب خانه که به خرج به هر کاس تا شغل ندارم چه در خانه او پیاده بحث رفتار عهده ام لکن چه من بعد شما هم
میتوانید شمن در خانه او صاحب خانه شوید — شوهر موقوف تا شما بیاید کرده چگونه از دست او خلاص شوم اگر
من بخواهم در آنجا یک ملاقات سلام و جهان سلام آنجا میکنم ولی بحث این خاطر زوجه او با یطوری او در شاغ عهده .... بلی
من توجه نه عهده حرف کن و اگر حرف عهده سلام بلباس بنده ان با پنج هزار است بهانه بیاید هر موازل میپوچ پورتا میل در خانه نفوذ

شام خواهم

شام خواهم خورد — گفتم بسیار خوب بعد از آن مارکه با شما شام میخورد و آنچه میشنید الله و شعر زیبا
و حرف شما نمی شنوید ... — پس چه باید کرد — چه باید کرد ابوسعید مهمان من باید حرف و حرف شوم ! الآن
رفته لباس زنانه پوشیده و حرف شیک میخوام الوقت و حرف شما آمده با شما شام صرف میکنند و سر شما
دیگر شام هم رحمت نمی کنند و اگر حرف من آمده میگوید که سر شما در فلان جا شام ماند در ساعت
شش خواهم آمد بعد از شام مارکه رفت شما باز فرصت دارید طاعت نور صبح نیست که ابا شام هم بیایند
بسیار خوب برو زود بیا

در حال بحث بضیف بدم پرواز عهده ها سیاه گفت

بدرست الآن رفت الآن قریب یک ساعت میشود یک خانم بسیار خوشگل در اطاق منتظر شما است گفتم
گفتم یاسمین یک خانم خوشگل باید به ! الآن ساعت بسرعت برق باطاق خود رفتم آه آه با دوستین در آغوش گرفته
از لب شیرین و چهره گلگونش بوسه چند بر بعهم مانند شیطان بغمزه تمام گفت اینها سلام برای خانم من زخم کن
— بجهت خانم تو آه دوستین تو زیاد طالب مستحق هستی — دوستین بعشوه گفت یا شوخ گفت
نیز در نهایت غنج و دلال بحکم عهده خود سلام به تنگ لعنت داده باز بلکه گفت اینها بجهت خانم من زخم کن آه
عهده اچقدر شما خوشگل هستید در تحت این لباس خوشگل ! امر تبرک عهده ام دیگر در تحت لباس زنانه
و تبرک نمی بهبه ! با طفل محبوب — بلی باید بمن خدمت نمائی شل خدمت خانمها .... آه حال بدشما تیرین
خوشگل شل یکی خانم خدمت بکنم یا نمند الله آقا ! — بلی دوستین و یک دفعه هم خدمت سلام باید

نمیدا ! — فهمیدم عزیزم نقطه نیست کلمات شما حاضرم — با زدوستین سلام شد و آغوش گرفته
دوستم در روی یک کلوی بسیار سفید حرکت کرده است و هیچ مانع نگشت — آه گفت به بینید
چقدر این لطف خوشگل صورت است و پس چه شد آن محبوبه نوبتی و موازل میپوچ پورتا میل
آه دوستین اگر من دانید در این شب چقدر تغیر کرده ام — امشب و اقعا خانم را هم زیاد تغیر داده و در
امشب او با ملوه زرد و بخور شده بود ! — خدای من چون در سلام به آن حالت دیده ام دانستم موازل میپوچ پورتا میل
چقدر نقد داشته ! — دوستین ! من حالا بتو گفتم من دیگر موازل میپوچ پورتا میل نخواهد شد

چون این فقره خواستم بر آورد سلام در آغوش خود سلام عقب و بعد کشید از بحث مرعد

کیرم

جامه خاب من عقب او واقع بود پایش او خورده مستقیم در غلطید و من نیز خود داری نتوانسته بر روی سینه او
افتادم ... چند دقیقه بعد از آن دوستین هنوز بر پشت خود سلام منظم نازده بود بخنده از من خواهش
نمود که عفو این حیله و شیطانی و خیانت کوچک سلام و در ماه خانم خوش کرده باشم ... بعد گفت چگونه بمارکه
حیله کردم — کدام امری خیر شیطان — آن نقشه که بشیتش نعه بودم — آه چه چیز شیطنه بود پشیمان
حالا با مارکه حیله من نمایم — پس لنبیاد حالا منتظر شما ! ... — مارکه منتظر من است ! ... آه آن
میدوم ! — کجا میروید — نمیدانم ! ... آه ملاحظه نمایید چطور این طفل مرا انداخته و حرف بر روی من چه
میکنم ! ... — دوستین چه کمال میکنید ... ایجان میکنید ... بلی چنین میکنم که شما یک طفل شیطان
بسیار خوب هستید ! — دوستین جانب مصالحه نمائیم یک امپریال یک سکه از کیسه خود بحث بر بکرم

دانقر

واقعه یک بوسه نیز بشما بدهم — این طفل خوشگل دارد پس محبوب این جوان سخن از بحث جوان چقدر در دنیا ترقی میکند
ابوالبشر چه کلیه ! ... من بیشتر از شما مرد هستم شما عقب من بمن فحش مرا تواند دید بیاید خواهید دید چون خیلی دلم
میخواهم و خواهید دید که در پهلوی او یک کاسه خانه است که یک نقطه دارد باشد خیلی بجا رسیده بود تا تنگ و طرف داخل
انجا نمود چون داخل شدیم یک دفعه از شما موال خواهم کرد که شما بسیار بکوشید امور و عقد بلوید از پنجه بر
اول عمارت صحن خانه که در روی یک صفحه این کلمه سلام خواهید خواند (پ فوز) یا نیز کلمه که شما بیدم کجا سلام خواهید
داخل اطاق خوشید که در انجا زیاد صحبت شما خواهید بود — و من قبل از وقت به یاسمین سپرده بودم که بیاید پیش عهده
بخانه میپوچ پورتا میل رفته بگوید که سر شما بخواهد آمد — بعد یکدفعه دوستین بطرف آنه

از جای بسته رطلی و من از عقب او تا آنکه بدکان لباس فروش داخل شد و من از دکان که خانه داخل شد به دیدن
فرمایش از دم که آموزه و یک جست و خیز به یافوز رسیدم و در تهه دارد اطاقی که نهایت نظافت سلام داشت کشم و دیدم
عدد چراغ سلام روز روشن ساخته بود نقاش بسیار خوب بخاطر دیدم و باس فیت نیلا مرغوب در میخ و دوستی از
از بوزنه هب که فرش مطرز بر دکستر انیده و جامه خانه ایکه از اطلس شیاد مطرز بکلابتون و بالش حریر لطیف و
ظریف که از بوز سفید تر و از اطلس نرم تر بود در میان آن بخنبد شاهد کرم خیز چشم بان آن وضع و قیافه خاطرم
آنه که شاهی تیت من با میپوچ پورتا میل معاهده عموم کرد دیگر با ملاقات نه نمایم چه حیرت مشتاق موتش حالا
نگاه داشتم ! ... دریچه و من انها ملاحظه نازده بودم یک بار گفتم شد مارکه زیاد طاس است خود و حضور
در حجره آغوش او دانه خشتی و بقاتل هزار بوسه از روی عشق فرق داد سلام بر بحث بر آن در روی جامه خواب

انه چنین و مهر و دلبانی تو بیشتر و عشق شدن دقیقه نکشید بند چشمش باز نمیشم گذشت اوقات بی چیزی از
شور عشق و مستی محبت انه که بجان آیم من از دیدن آن نمیشم که احوال شریفش چگونه است؟ مادر چه مهر و محبت
داد که میگوید، من مادر آدم که ای مادر مهربان دارای جان شیرینم احوال شریف چگونه است؟ ملیت چند نیز گفت
لا لا نمیفهمم در صدر دست گفته شما سلام نشنیدم؟ لا سرال چگونه است احوال شما؟ در صورتی با موقع بود از خجالت
میگوید لا لا میگفت که در این وقت که بند، ملی در بر و مشغول بودم چه احوال خواهم داشت بعد مرا شاب و قبل
گفته گفت ای خوشم من دارای قوت قلب کنزو بلاس سیاه زیر دست شیطان هستید!... آیا در سال فراموش
شده؟... ای مادر عزیزم میشنیدم لا سرد دست که مگر نمیدانم کویا فراموش نمیفهمیدم!... بله
کنیم که شما را فراموش کنم ای چقدر شیطان هستید!... داه... بآنها من را تقلید نمیفهمید گفت داه نه!...
لا آن عزیزم من لا لا میگفتم و داه با زمر آینه خود ملاصق نمیفهمید دیدن شید دیوار چند بعد گفت عهد بکنید
با من که هرگز بی طرفی دیده و آنها را سلام نخواهید مادر من... من با شما عهد نمیفهمم ای مادر مهربان...
شما قسم میخورید که در عهد خود برقرار و وفادار باشید؟... سوگند یاد میکنم... همیشه؟... بله
همیشه... لا بفرمایید که چرا این قدر دیر تشریف آوردید چرا خیلی کوچک؟... خانه بودم مهمان
در منزل میسیو پورتالیس حرف نمیفهمم... حضرت خانه میسیو پورتالیس چه قطعاً از من صحبت میکردید؟
... بله... شما دلگفتید و من شما را که در خصوص شما مشتبه هستم و خواهر بود لا لا میگفتم شما دختر هستید
چه ای ماریز زیاد سخن بسیار سرخ شد؟ بله گفت... دروغ هم میگفتید بلوید؟... مگر من دروغ گفته ام
... کمال میگفتم از شیطان فریب شده و مادر خود لا استغفار میکنید!

در ماه جان

در خاطر جان نمیفهمم که خواهرم فرار نمایم او مرا گرفته بر گردانند و گفت میسیو لا لا پسر بی نمیشود سعادت بخواه بطریق
مادر اعتراف گفته عذر خواستم پس فهمیدم عشق و معشوق مصاحبت شد تمام در بغل رفته گفتم دیدی ای عزیز من کجا می که
هستید؟ خانه کنت بر شعله آتش عفت یک عشق باین یک عجالت سکت خاموش میشود!... ای مادر
کوچک با شما چند دقیقه است که با یکدیگر خوش گذرانده و عیش نمیفهمم لا لا میشنید که بیدار این خصوص از کجا محزون باشید؟
پس ما بی خبر بود نمیگفتید که بیایید آیا باید فهمید نه بلکه از کی دیگر محزون باشید!... پس غریب است استیپان
بفرمایید چه امر فرق شفیق!... من عمر آن استم این سعادت سلام که شما برای من موجود و تراکم کرده بودید
و تعارف خانه میسیو پورتالیس بودم اگر تو مهربان شما بدیدن میسیو پورتالیس میآمد!... لا بدیدن میسیو پورتالیس
چه... بله بدیدن او و من!... من شما را در منزل او مگر دیده در این سخن جمیع وقایع که امروز از آنها
مادر که فهمیده بود همه گفتگو کرده فیما بین ما واقع شده بود تفصیل بیمار ایزیان کردم او خود سلام بر و حفظ نمیفهمید
که خنده کنند گفت این ماریز فقیر سلام ستاره بهتر در برج و خورشت! خوش احرار دارد که برای
خود مضمون بسر زده بدست او طابه بدیدن ای عزیزم قو بلاس سیاه بخت است از زمانی که شخص
دست دارد و شوهر او باشد مدرسه!... لا مادر مهربان شما نیست از این فقره تعجب دارید
! چه این بدبختی بجان من در این صورت راجع بشوهر است!... آه قو بلاس مرا طعنه شدن زیاد
صدمه میخورد!... چنین بیند که شوهر او سلام استغفار میکند آنشوهر او سلام جاری طلاق میرسد
در سوا میشود!... مگر زنها از این فقره غصه میخورند؟... این قو بلاس خوشان سلام بلاد

در نهایه؟... لا بگو بینم حال از خوشست که شما رفته با مادر کی شام بخورید؟ اول چه لباس زمانه زاید و تا مرا باین نحو ترک
خواهید کرد؟... آه چقدر که کمال است دیر مردم — آیا شما نمیدانید اینجا بستان سلام عوض نمیشید در این کلمه ای نصیحت را
صدا نمیفهمید و گفت بروید که است از بسیار سخن من سیاه و که میخواهم ها سوال لا لا آلا شیر دم من بر جسته دو بلند بلا بجوش شما
بستم و ادیک طبایخ حقیقی از زمن نصیحت شدی رفت که ماریز نمیدانم با زنجیر محبت تا ریز مرا حجت کردم
آیا شما مطمئن هستید که کنیز شما فاسد شما سلام نمی کند؟... بله عزیز من با دو بجهت ما عشق عزیز چند ای نعم داد ام که بجهت
اف شیش کنی دو نخواهد داد! من تو سلام خانه خود نمی توانم بدیدن ای نمیفهمید پس با باید بجهت دیدار شما خرجها بگذارم تا
در جای دیگر مشغول بی دهید شما بر سم یا با به ترک شما سلام بگویم و این فقره در قوه من نیست!... در این کلمه از زمن
یک بوسه با محبت بود و گفت ای مطلق عجب این اول دیوانگی و عبث نیست که شما نمیفهمید!... بله عزیزم
شاید من نخواهم از شما بدون ملاحظه یک سوال نمایم و در ضمن تقصیر زده باشم!... آیا در خانه کی هستیم؟... در خانه کی از
من... — امروز هم محبت است؟... بله عزیزم از عشق و محبت است که چنین تمام مهیا هستید؟... ابرای عجب خوش
مهیا نمیفهمید؟... با جان شیرینم... پس از برای شما است مادر کجا است من؟... بله از حضرت صدیق من
او زیاد میدارد که چنین مطلب هر شب برای من مهیا سازد... — خیر این در که شما از آنجا داخل شدید یکی باز
مرخص؟... با طاق او... — مادر جان یک سوال هم دارم... بفرمایید... — خوب در این موسم چگونه است
احوال شما چه ماریز با یک چهره متعجب در حالیکه تبسم من نگاه من کرد چیزی گفت گفتم بلا نوشتن
از سر کرم پیروز شما خوشتر بود؟... — میسیو دوارمبر... — و آه از او در پیش من صحبت نمیکند

میسیو دوارمبر

میسیو دوارمبر ادب و خوش سلیقه است و هزار حکایت مجهول بجهت فخر خوش جعد میکند! من از او هم از آدم
لگر کنی او سلام او زیاد میگوید جمیع دنیا بمن فریق است!... و آه بله واقعاً ادب و خوش سلیقه است پیرزن سلام
زیاد اذیت نمیکند!... بله قو بلاس من اشتباه مبیع چیزم هم گذاشتم لا بله زیاد ریم از این فقره منهای که من شما را
میرنجم جمیع اذیتها که در سلام شما کشیده ام از خاطرم محو بود و فراموش میکنم... آه چقدر در این لباس مردانه
خوش گلم هستید! او بچه چقدر بر اجامه دارید!... چقدر محبوب و زیبا هستید! بعد بیک چاک در سلام خبر استان
گفت لا چای تعارف است که باید همه از نمیسلام بر کنی نمیفهمید این زنها از هم چه میشویم! باید میسیو قو بلاس سلام دوارمبر
در پورتالیس شوید در حالیکه این سخن را میگفت بیک اشاره دست جمیع تکمه های قبای مرا باز نمیفهمید و لا ادی دکمه
دستمال کردن اشتغال کشید که پیشانی سخت بسته بود و از بند تمام تکمه بخطا طاقت کشیده از جای برخاستم داد
متصل من جمله نمیفهمید صدمه همه زدن نیز اشتغال میکرد فتم باری شوخی مرد، لمه از لباس عاری شدیم و من بدیدن
کنیز خود عریان نمودم و لا تخت بدبخت بجهت برای ما چیزی ای قلم داشت در این تنها آهسته در
کوفته شد لیزه دوستین بود با بیتی و ظهار تشکر میکردم که زود خدمت خود سلام بنمایند و بر عشرت
مراجعت نمود اگر چه عریان بودم و لا بدون ملاحظه رفتم در طاقم بر روی دوستین باز نمایم! که ماریز طاقی
را کشید در بسته شد و خود بر خواسته گفتم! تو دوستین گفت خانم و پوشانند لباس بشما کمک نمایم
ماریز گفت دوستین من خود لباس او سلام پوشانم اما قلاده سلام تو جلبجلبس هر وقت لازم

شده رنگ میزنم تو کلاهش بلا چه بگذارد روستین بیرون رفت مادر و دختر بان دست بازو خرج
گذاشتیم و آئینه‌ها بلاد در اطراف ما بود بمنوان علی شوق و شیش ما را مضاعف می‌نمود مارگریز گفت بس است تا خانم
دختر خود را رخصت بپوشانم من خواستم که بجهت فتح آخر مرا وداع مشغول درس باشم گفت لازم نیست
بنا بیست مراکول زد باری برای آرایش من شروع و مارگریز بدقت تمام لباسهای مرا میرشید مرا
و من محظوظ بودم از بستن مشغولیت دیگر مارگریز گفت بگذار تمام شود قبل آرام بگیر آخر تو و لاد دختر و صاحبان
با من بمغزش منع چه بیند حریص کرد از آن بر بیشتر شیطنت می‌کردم لغتم ای مادر کوچک چاله دیگر دست
که روستین مشغول آرایش کلاه و بلاسه من شد به خواستم که زلف زنم گفت چقدر بس مگر نمیدانم مرا چه حالت
گذاشتی آخر نهایت من لباس پوشیدم این نیز مشغول شدم به پوشاندن لباس مارگریز لباس
جمیع آرایش لوسلا بی‌قاعده و غلط میکردم ـــ اه مادر مهربان زیاد مدت میخواهد بجهت پوشیدن لباس از
کسل او خسته شدم! بلی گفت میدانم که در پی کنیز دارم تا شما ـــ مارگریز نیز در شما تمام بلیت
شیطنت من غنی ای صبر بسیار لوسلا آرایش دادم! القصه زنگ زدیم
روستین در خدمت مارگریز گفت روستین باید کلاه این دختر را بگذاری گفت بلی خانم لازم نیست
که زلفهای شما را هم آرایش دهم منتظم سازم ـــ مارگریز تبسم نمود و لاله را با زنگ بسیار
مرد از بانجی گذاشت گفت فردا صبح بگیر شخص غیر معروف این مهمانی نه شما خانم آدو و از مخزن

دیگر

دیگر یک میز بیرون آمد مقابل من گذاشت روستین با آن لباس ظریف مشغول آرایش من بود
مارگریز در پهلوی من نشست گفت مادموازل اذن میدهید که من نیز تا آرایش شما مشغول شریک شوم
روستین سخن او را قطع نمود گفت بلی میسیو بلاسر نیز شما را آرایش خواهد کرد ـــ مارگریز گفت
چه میگوئید این مغز احمق! او میخواهد بگوید که شما را زیاد دوست دارم آمارات است فوبلاس
آیا والده مقامی در این خصوص شبه داریه و خم شده بوسه بدستش دادم و از این فقره روستین را
بدل آمد چنین سخن از من گرفت و گفت آرام باش شیطان زیاد نفهمیت بهم خورد ـــ آخر
روستین گفت شما هم چنین مرا کشتید ـــ مارگریز میخندید و ملتفت بمن و مشغول آرایش خود
ـــ روستین گفت بادام شما چنین میفرمایید ـــ بچه عمه حرفی نزدم من بیادموازل دوبرتال
نگاه میکنم که لوسلا بی‌خود غلط آرایش میکند ـــ بلی بجهت این است که بخانم خود شبیه آید
معلوم است شما خانم سلیقه هستید لوسلا از شما میخواهد ـــ بلی خانم از صمیم قلب
باور نمایید از خود او جویا شوید ـــ از من روستین بی‌خود حرف بزنی نمیدانم ـــ آه
میسیو دروغ هم میگوئید ـــ روستین من دروغ نمیگویم ـــ بلی میسیو شما هم بیندید هر وقت
خدمت بجهت شما بنمود جمع بشود آن باید دروغ نگفتم ـــ نه بدید تا خانم بمن فرمود
دیگر نه شما بیایم لباس طلب بپردازم ـــ مارگریز گفت بلی آه دیر اصوت کرده ـــ

باشد خانم هر قدر میخواهد شیطان باشد واقعه زیاد شیطان است! ـــ وای روستین تو نیز دانستی! ـــ بلی خانم
خاطر من آمد انشاء که این دختر خوشگل خانه ما میخواست بخواهد ـــ بلی روستین مطلب چیست ـــ من از کار
کردم که لباس او را بیاورم را فرشته خوش لباس را کند! ـــ از بسکه مجبور و بی‌جا است ما و اقعا زیاد بیرون
دختر با حیا هیچ یک من از وی خجالت دارم نمیدانم بچه زبان عذر خواهی خواهم از شب را از وی بنمایم! ـــ
واه این از خبر خانم! ـــ من گفتم خانم دختر شما میدانستید چه من در سر پرده لخت شدم چه از قضا خون
نزدیک به پرده شدم این شیطان آمد! ـــ گفت راست میگوید میخواست زیر جامه‌اش را بکند چه من از تماشا گذشتم
به جائیکه تمام خود را میان تاخانه خواب انداخت بی‌خانم واقعا بطوری جلد و چابک حرکت کرد من گفتم بنوب
تمام کشان روستین! ـــ گفت بما آمد ـــ آخر جرئت نمیکنم تمام بیام مثل برق حرکت کرد که من نتوانستم
ـــ مارگریز گفت خوب تمام کن و از خنده روی خود اعقب بی‌بزین خود خنده ـــ بلی خانم
با سادی و تندی همان جست دختر نمود که من ملتفت شدم ـــ مارگریز سمت او رو قطع نمود گفت حظ
فرستین چه دیدی ـــ دید میکه او یک سر جوانی است ـــ بلی خانم! ـــ آه سر جوانی خبر نکردی
! ـــ خوب خانم من میتوانستم بشما خبر بدهم فرصت کجا بود ما جمیع کنیزها آنجا بودیم! و شنید که در
آنجا شاه مارگریز باید الوقت خوب تماشا داشت ـــ در آن محل مارگریز متغیر شد رنگش زرد شد گفت
ای ملعون تو را استهزا میکنی اگر من میدانستم باشم که فراموش کنم! اقلا بخواهم که مردم فراموش نمایند
و این کلام را با تمام گفت که بدن روستین بلرزه آورد و از روستین بیچاره مضطرب شد بنای عذر

بخانم امروز تقصیر من بسخن او مرا نه قدر گذاشت (در این کلمه روستین را سلام از کردن من خطاب
گرفت) ـــ مارگریز گفت بلی او قبیکه به من بست سپاه قدر بی‌مالاه میآید! ـــ آه والده
مقامی من سلامت مسند نیستم مگر خدمت شما. او مارگریز سلام را همچنین شنیدم و پوسته از روی بوم
ـــ چه میکنند همه خدمت مرا بهدر داده جمیع زلفهای شما بهم خورد روستین از شدت من شکایت
از کردن من خطاب گرفت که فردا من بلند شد ـــ مارگریز از تغیر گشته بر روستین گفت هیچ بدانی
چه میکنی یک پیاله کمتر ـــ آخر من چه کردم بمن چه شیطنت میکنند! یک ساعت بی‌قرار آرام شنیدند
تا آرایش او را تمام نمایم چند دقیقه بیوت گذاشت شاهزاده خانم
خمش کلام دست مرا در دست داشت و دست دیگر مرا آن شیطان مدغبه بشیش بطرف دیگر
با زلفهای مرا بست مشغول داشت و در هیچیک زلفهای مرا بهم می‌شکاند از درد من بسوزش باید
من گفتم آه روستین! مارگریز گفت بچه! الکفت خانم این چه کار کردید لوسلا می‌شغول کرده موهوت
دیگر لوسلا شما باید دست هم نمی‌توانید خوب دستمال لوسلا نگاه دارد از دستش رفت و بوش بسوزش
خواهد داد این اشاره کمال لوسلا را بدهید آن لباس بخشهای پاشید ـــ مارگریز گفت بچه تو زیاد
دیوانه و دوست سر! دیگر من تراشی نه ادمیتر شدم ـــ بلی خانم فرمایش مرا بجای خطر داد
چه می‌هراسد از او من ترسم ـــ آه روستین مگر تو نمیدانی اینکه او چقدر شیطان است! ـــ

مارگریز خانم

خواهی گذشت که من نرخی میکردم عفو بفرمائید!..... — مارکیز بتغیر گفت میدانم اما اگر تو میل
داری اسرار مکنونی از امشب من تو را افراج کردم زودستین فقیر بنای گریه گذاشت من سعی مینمودم
که مارکیز را ساکت کنم نمیگذارم بیچاره خلق من گفت من شما پاک همه میگوید یا نمیخواهید هر آیا بدیقصور
این را تواند نمود که در حضور شما بمن بگوید که من دانستم ..... در این سخن دست مرا فشرده آهسته
گفت عزیز من فوبلاس واقعا نمیدانم چگونه گذشته از همه این حرفها نشد نفهمیدن من معذور بودم
شما طوری تبدیل لباس کرده بودید که جمیع دنیا شبیه شدند من چه تقصیر دارم در مجلس بال دختر جوان
بسیار خوشگل و عاقل را دیدم با وی صحبت نمودم از حیا و ادب او محظوظ شدم با تکلیف کردم
که در خانه شام میل نماید بعد از شام وقت شب بود همان جا خوابید و جمیع مردم رفتند و ما تو تنها گذا
روند با..... — و آن خانم خوشگل در جامه خواب من در بهلوی من خفت..... — ناگاه دیدم او
پسر است با تا بحال من چه تقصیر دارم قضا و قدر و عشق این کار را کرد با یا بعد از این فرقی من
تکلیف نمودم کدام زن است که در همین وقت خود داری نماید و سست نشود با فردا حتی خواهم
دست بتیر کردم و شکر قضا و قدر را که مرا سعادتمند و خاطر جمع نمود گفتم تا فوبلاس تا مارکیز را
میشنید سید مرا با دادند با و جهت آه مرا وجه الحاله کردند با..... و زور و اکراه مرا بمارکیز سپردند با
..... در این جا دیدم مارکیز بخواهد گریه نماید چشمهای نازنین او پر اشک از اشک شد تا هر چه
چشم او را پاک نمودم با بوسه هیچ تسلیت دادم نمیخواستم سخنی بگویم گفت یک دقیقه فوبلاس
جان من یک دقیقه ساکت باش عزیزم فردا من اعتماد کرده ترحم را به این مادموازل کرده

دان

واقعه غریب و حادثه عجیب خود را در نزد او بدبخت گذاردم با و با هر چه گفتم تا فوبلاس.....
پسر او دخت ترجان مرا ناموس عزیزتر از جان مرا و او خان بنظرم آمد هاتف بمن می
خورد و مرا نمیخواهد سرزنش نماید اما خواستن ابدا مرا دوست ندارد..... او با بانت فرخیت
نمود و مرا کول زد و خیال عذر و حیله داشت با و دید حال بمن چه گفت با.....
زودستین مانند ابر بهار سرشک جاری و خود را به پای خانم خفه انداخته هزار بار العفو العفو گفت
چونکه بسجده دلم بحالت زودستین نوعت بنده نیز در لاج و تاسف با زودستین شرکت نمودم با مارکیز
نیز متاثر گشته گفت خوب برخیز من ترا بخشیدم و از سر جرم تو گذشتم زودستین دست خانم را بو
داده از تو معذرت خواست مارکیز گفت کفایت کرد بسرت با من با المره ساکت و از تو راضی شدم
برخیز زودستین و فراموش مکن که اگر خانم تو در امری سست و ضعیف شد بایست ترا در انگاه
داری و ادرار موانع با خوب کم گریه مکن برخیز کلاه او بو درست بکن و آرایش این خانم و
با تمام رسانی دیگر از این مقوله نبایست تفکر کرد با منفی عزیز زحل و قضا القدم اخوان
بشرط اینکه یکدیگر از آنچه رفت حکایت مارین زودستین مشغول ترتیب گشته با گرنه چشم
بمن بحالت خجلت همی نگریست و مارکیز بخرامان تمام بمن نگاه همیکرد با هر سه ساکت بودیم لهذا مارکیز
من بزودی تمام شد چه و کنیز و خدمتکار را بجای یکی داشتم سه ساعت از شب گذشته وقت تنگ
است باید از هم جدا شد ما از هم بوسه و وداع بعد مارکیز بمن گفت برو ای فریبنده با نوهر

من خوب

من خوب رفتار مکن و فردا خبر خود را به شما نویسم کالسکه دم در حاضر بود و اسبکه سوار شد
دو نفر سرجوان از آنجا عبور میکردند با من زیاد شوخی و مزاح سخت نمودند چندان تعجب
نکردم هم دانستم که این خانه مظنون بود و آنها اعتماد دارد از رفتار مارکیز بعد اند و معلوم است
از چنین خانه دختر جوان بدون خدمتکار سه ساعت از شب گذشته تنها بیرون آید مردم شبهه
خواهند نمود و خدا کند کالسکه من از همان در میشد خیال تغییر بیافت چون در
در میان کالسکه تنها بودم بخیال صدغ افتادم که من او را از صبح ندیده ام مگر خنده دقیقه آه
صدغ بدتا از خیال تو فارغ بودم واضح است مطالعه کننده کان معذور خواهند داشت چه
مشتاق کنیز فصیح و سیع و ملیح و مانند دوشیزه دختر سیزده ساله خوشگل و شیطان در بیرکفو بلاس جوان از خیال شوق
خواهد باز داشت بخانه مسیو پورتامی وارد شدم مارکه نهایت احترام و محبت بمن نمود و گوال
ملاقات فرمود کلیه آیا زنی مراد هیچ جا نگذرد — نه مسیو — دروغ میگوئید..... — سوگند بجان مارکه دروغ نمیگویم.....
آه میدانم که شوخی کردم — مسیو پورتامی گفت این دختر زیبا را سلسله گذاشتی وقت شام گرسنه بودید
شام بخوریم..... — گفتم بلی میل دارم — او دو جای دیگر شام خواهد خورد — یعنی چه شبیه که فردا
او من میروم برادرم جای دیگر مهمان هستند!..... — مارکه گفت این خانم خوشگل چرا بمن نمیگوئید من هم دارم
مسیو بخاطرم میآید در بهار مارکیز گفته بودم..... — اذا حاصل عجب بلغفته بجای غیرت که تا کنون از چه جهت نشنیده
بودم..... — مسیو من کلمات داشتم و شما میدانید..... — آه بهمین علت بد را شما نیز کلمات میگوئید من هم خواهم گفت

همی ادامی شناختم و حال انکه ابدا نمیدانستم ... چطور میسیو آه خانم مطلع قطعا
نمیدانید که امروز چه واقع شد بمحض اینکه مرا بیانها داخل شدم برادر شما را در نظر اول شناختم
اگر چه ابدا او را ندیده بودم ... عجیب غریب!..... — خانم اگر باور ندارید از پدر تان جویا شوید
..... مسیو پورتامی گفت واقعا میسیو مارکه خوب شناخت ..... مارکه گفت بیال همه
شما که مارکیز ابدا از دو در نزد من صحبت کم بود مگر بشما نوکند یاد میکنم چه هم کمتر خبر نداشتم (در این
سخن اندکی مارکه متغیر شد گفتم در ضرورت با شما کیمیا نظر در علم و فیزیک یونانی سررشته کامل داشته باشید
گفت این حرفها است دارند حرفش آه من بسیار محظوظ گشته بر خود زیاد بالید و گفت
اصدی با نتد مرا صاحب نظر سراغ ندارد. مسیو پورتامی از این صحبت من بسیار محظوظ شد
از دو اهم اینکه این صحبت مبارا بتغیر بر گفت با هر دانست که در یک خانه دلم آب است که از سطح آن
آب هر طور شما بهمدیگر شباهتی خواهند داشت!..... مارکه جواب داد میدانم اما همان آب در چهره
یکخانه ولده ثابت و جاری است و بعلت همان آب اسمان خانواده را میتوان شناخت
در پدر و فرزند و مادر و برادر و خواهر را همیشه از هم بیشتر بهم من بلند فریاد کشیده گفتم همیشه!
همیشه! بیشتر! بیشتر! آیا شما میسیو مارکه چنین گمان نمیکنید و..... من گمان میکنم
بلکه قطع دارم اما بعضی اوقات همین آب و شباهت جاری شامل بر فرار و قدر و قدر

ولطف زده و کفش رمی‌شود! ... و در اطواران خانواده چنان مخفی و پوشیده میگردد
که شناختن و تمیز دادن اولیا مشکل! و موقوف بر وقوف و فطانت و زیرکی شخص ناظر است
به یک شخص عالم و قادر میتواند فهمید! و درک نمود! ... بطوری که اگر مشدی را هیره شبیه بود
در میان بیست نفر را به بیند! ... آه در میان بیست نفر بی‌هزار نفر ... — مشدی اگر این پدر را
در میسیو لوپاتین است ... — این پدر شما را اگر در میان نفر می‌دیدم همان آن می‌شناختم که پدر
شما است — درین سخن من و میسیو لوپاتین بنای خنده گذاشتیم مادر که برخواسته میز شام را برگرفتم کنار
میسیو لوپاتین رفته سر را بدو دست گرفت و انگشت خود را بروی پیشانی همی کشید و گفت
میسیو تختند خانم عزیز مدخله بکنید این رگ و این آب در رگ را هیچ دردی پدر درد عزیزش نمی‌داد
... — عزیزم درست وقت نمایید پاین عقده در این جا شروع شده و بنا کم بیشتر
دلزاینا گذشته و باز درین طرف راحت نمهم ... — آه در آن طرف راحت
کهم ... — نه در همان جا نده که بخند خانم جانم! بجا بت مرآمده گفت میسیو ال
شما عدد خطم فرمایید اما من میخواهم درست بروی خانم بزنم از خود رنگ بشت نشان میداد آه درست
وقت کنید این همان عقده است در این جا شروع دلزاینا گذشته باز پاین نمام راحت
کهم ... واقعاً میدی بیند اطابق النعل بالنعل است) همان عقده است در چهره شما

ساری است بهمان نحو بدین کم و زیاد در چهره خانم سریان نمهم می‌بینند میسیو ...
گفتم آه چطور میسیو پدر و ... — گفت با خانم می‌خندید اینها را قرم میگویم از اسرار
حکمت است ؟ ... — واقعاً میسیو شما درست میگویید و ... — میسیو لوپاتین گفت با میسیو بوضوح
میبینم ... — مادر که گفت غیر اینها در بعضی چیزهای است که از اسرار طبیعت است انها را تنها دیگر
نمیکند بگر شخص عالم! و بسا عقده و آثار شباهت در یک خانواده است و حال شرح آنها را نمی‌توانم
داد و شما سر نمی‌فهمید و خانم از گفته‌های من تعجب نموده می‌خندد ! ... — بعضی عقده و نسبت
خفی ... — با خفی حقیقه بسیار خفی ... — با با با خفی ... — قطعاً شما نمیدانید در چطور خفی
با این نوع اسرار طبیعت است و خانم را متعجب و خندان میکند! محقق میگویم در زیاد شباهت
خفی است! نه این شباهت نیست که گفتم بلکه شباهت علیحده تحقیق این کلمه معنی علیحده
دارد! مشدی اینها ... ها در اینها بیشتر! ها ها در اینها بوضوح! سبحان الله چه اسرار خفیه
در وجود است! ... — میسیو لوپاتین سخن او را قطع کهم گفت میسیو شما فرمودید یک تعلق
و نسبت خفی است! ها ها نسبت خفی تا بدین بنده نمی‌فهمانید من بشما آن را می‌فهمانم چه شما عاقل هستید
و هوش شما از خانم ... — گفتم آه میسیو مادر که شما مرا جزا میدهید فحش میدهید ... — نه خانم

کهم آه میسیو مادر که پس چرا بخواب میکنید ماه ... — میسیو ... — چرا آهسته پس حرف میزنید ... — مسئله
عاقل است اندکی تا من فرمایم ... — نه میسیو بلند بگوئید مرا نشنیم ... — دلتنگ نباشید خانم خواهش
شد ... — میسیو پدر شما دانست چه گفتم ... — خوب میسیو مادر که شما فیزیونومی شناسید و قیافه را میشناسید
... — با خانم ... — چه بفرمایید درین لباس من ... — زیاد خوشگل و پسندیده است کمال سلیقه و مادر
نیز لباس بهمان طور دارد ... — با بلوزه شبیه است بهمان لباس ... — میسیو از همین قماش بهمین رنگ ...
از همین قماش پوشش را در خاطر ندارم اما بهمان رنگ ... — با مطلق بهمین رنگ بود ... — این زیاد
نشان است بخصوص شما زیاد میدانید و این (در این اثنا مادر که بخیه‌ی آن را میکشید و تعلق میکرد) میسیو لوپاتین
از سخن من دانست در این راز دیگر آهم ام بحیرت و دلتنگی بخیه همی‌خریت دیگر در دل بجای حرف بس سرزنش و
توبیخ میخورد در پاین روی عهد خود نگشته با مادر کنیز ملاقات نمودم ... و از این بیت بسیار می‌تعجب میکرد .
از سر میز برخواستم همگی در پذیرائی محترم مادر و بندی در دعده نمهم بوی بوی آشام آمده مرا به برد دلالت کرده
متعجب همگی در پیرخود هیئت مبدل میسیو مادر که را ... در خانه میسیو لوپاتین دید! بگوشه چشم
شرزا بمن نگاه کهم بمیسیو لوپاتین گفت (بن تولد معنی بخیر) میسیو لوپاتین بوی سلام و دست می‌
مکرر شاخته میسیو مادر که در ... را در ساعت ۵ بعد نهم شب با منزل بنده تشریف آورده تا دو ساعت
فردا میرود وداع نمایم ... — در وقتیکه مادر که به رفتن سلام میداد گفت که فردا

میرود ... — بلی درست می‌فرمائید بکوان خود مراجعت خواهد کرد مگر شما نمیدانستید؟ ... —
جواب گفتم نه نمیدانستم در فکر این بودم ... — بلی درست می‌فرمائید میگویم فردا خواهد رفت
مادر که سخن را قطع نموده پدرم را مخاطب ساخته گفت بلی سیور فردا خواهد رفت اما من از تنهائی بسیار دلگیر
و زندگی در نظرم بیشتر محزون است ... — مادرم گفت اما سیور این قدر بسیار شاد و خوشحال بطرف میخانه کهم
گفت بلی درست است در این اوضاع تنها شود. سیور پاپیتی رسید و او در کار رنجیده در روی او زمین بدست
گرفته بجانب خود کشید و این پاپی مادر که آهسته می‌گفت کیست این شخص ها آن مرد این شخص در اینجا ندیده‌ام و
ماه شش هفتم خاطرم شاید کی آن مرد شخص باین هیئت در اینجا دیده‌ام اما زیاد کرده بعینه مطرح می‌آید می‌فرمائید اما خوش للام
همیشه کی خلق است از اقوام شما است ... — ابداً ... — جواب میگفتم و این شخص بشما استهزا و میکند مش
دشمن لذت کشته چشم بشما میکرد ... — با هیچ نیابت در خصوص دقت کرد بی‌عشقانی بهتر چه از یک
فیلسوف است ... — در حالیکه مادر که این کلمه وحشت نمود گفت یک فیلسوف آمده می‌فرمائید دیگر از دفعات
او تعجب نخواهم کرد! آه یک فیلسوف! من دیگر میدانم هر کس در اینجا باشد بایدکاره بهم ... سیور
در پاپیتی دماردن پشت بانهم با هم صحبت میکردند مادر که برخواست در از سیور در پاپیتی خدا حافظی نمایند
بعد بطرف مادرم ملتفت شد گفت سیور ده است شما تنها نشود شما در حالیکه از سخن می‌فیلسوف را
هیچ درست ندارم! در حالیکه پشت بانهم و آن را از طاق بیرون میرفت مکرری گفت فیلسوف
فیلسوف ابداً من خواهم هیچ با نیطا یفه احدی للام.

چون

چون او از طاق بیرون رفت پدرم سیور در پاپیتی از نو شروع کردند آهسته صحبت نمودن در
درکتاب بازی جانب دور بود یک جانب سالاتی مزی همه آیت بیدار بود! جال در مثال صوفی را
همزد: با او مشغول راز و نیاز بعد در مادرم صدا زد فوبدس برخیز بروم از خواب سر همیشه گفتم بکی
بدیدن دختر عمویت نخواهم؟ — مادرم گفت دختر عمویت کشت و مدت خطه نمایند آمدن در خواب است
تا باید سر پا خواهش نبرد! سیور پاپیتی خندان گفت بفرمائید دست عزیزم بروید در خانه خودتان هر آنچه
نمایند جواب شما را تحت کرده باز بعد یکدیگر را خواهیم دید! من شما یک سرزنش و توبیخ و با حکایات بیخبت خود
مقرر دهم در یکوم جواب باز بعد یکدیگر را خواهیم دید. چون للام طاق خودشم از سیور پرسان چه کشتم
خوابیده من نیز داخل خانه جواب کردیم الی صبح گاه بالد ... — دگاه بالد ... — دگاه بالد ... مشغول
صحبت و خوش گذرانی بودم. چون صبح از خواب بیدار گشتم پاپیتی را صدا نمودم از دیر جوی شدم حرا آیا
لباس ما مرا که دیشب در خانه یک از دوستان گذارده بودم آورده‌اند یا نه و گفت خیر بعد سیور پرسان را
خواسته از دی سؤالی احوال آدلیت و صوفی را پرسیدم از دفع سؤال نمود و آیا دیروز با انها ملاقات
نمودید و ... — گفتم شما چطور سیور پرسان آیا بمدت شان رسیده‌اید گفتم دیروز در همین بال رفتی کرده‌ام
... — آقای من بکر عیبی دارد و ... — سیور بکر لبی برداشت در زور شد سر آقای نمایند و ... — نهایت من
شما را احترام میکنم والله ... — واقعاً آقای من آهنگ شما تغییر یافته با هنگ کلمات را الدا میکنید که
... — چند روز است حالت شما طور دیگر شده ... — به پدر شما شکایت خواهم کرد ... —

و من نیز سیر نکایت شما به همشیره خود خواهم نمود (در این سخن دیدم رنگ ادرا رفت) گفتم
خوب گذشته ها گذشته بیا حال با هم درست بشیم بدرم می‌دارد و من هر جا میروم باشاق شما بروم! خوب
حال بزک خود را با تمام رسان بدیم به کوان. همینکه از نفاته بیرون رفته بودیم در زد بر رسید چون دانست
در باز کی میرویم از دختر عمو که از دنی به هم ادراسم در صحبت با کوان بیاید گفت هر چه چهار ماه است
در شما بمن وعده نمودید در همشیره خود کشی خود را بمن بنمائید گفتم روز امروز از شما عهد میکنم میکنم! چه شما میروید
بدیدن یک دختر بسیار موقره و محترمه! باید قبول باید قول بمن بدهید که ادرا احترام نمائید ... — آه
درست می‌باشیم یعنی چه معلوم است ما موازی در فوبدس از نایب مرتبه نشانی است. اما با شخص شما مراعات خواهم
نمود چه شما در همه جا بنده من مستحق میشوید خواهید دید ادرا هم تصدیق مرا خواهند کرد ... — هر چه میل شما است
چنان نمائید اما شما را متنبه میکنم شما بدید یکی خانمی مرید در چهار پیک و شما در بلاده راه دغا است
... با وجود صغر سن چنان عاقل و دستی است در دین او ما فوق و متصور نمیشود و همچو در غصه و کیست
قصد می‌نمود. نازنین بخت بلند خود! در کجا دهی سعادت ما ندارد! چه همشیره بنده به پالوده
بدون صوت آمد بعد از تعارفات رسمیه و چند دقیقه صحبت با یکدیگر نتوانستم خود را حفظ نمایم اضطراب
گفتم ادلیت پس دختر عمویت خوشگل می‌گو ... — آه ای برادر عزیزم: نفاست در زیاد در خشش شده او
همه بر ما: از صبح الی حرف در فکر خود بسته و دلگیر گشته! آه ای درست من: از دختر او چنین خواهش
نمیدانم حال او مانند زاغ دیشب دغاک بود! چند روز است در تفکر و معموم و محزون گشته! اگر چه

ادرا

ادرا همیشه بهمان فصاحت لسان و لطافت بیان و حسن اخلاق و اسلوب می‌باشد! اما نادر شده
در باغ! قبل از این در ایام مرخصی و آزادی ادرا با تفرج باغ و راه مزاح و بازی می‌نمودیم حال حرارت
گرفته و انتخاب کرده تنها بفکر و اضطراب انیس و با حزن و اندوه خود جلیس است آه آه از خوشی
... — قطعه مرض است ... — چه کم خورد و خواب نمیکند ... — و ابداً نمی‌خندد و مرا ادرا بیدار
للام از حالت و مخوفم! بلی حقیقه ادرا درست بر قت ملاحظه کردم لم از جسیم گفتم قرار نمیکند و تنهائی را
دوست دارد و در مساکن از زنان و مردان میجوید: دیروز دیدم در خیابان رو پوشیده باغ شده
در گوشه بخزان تمام سر بزانوی غم نهاده نشسته است: از عقب آهسته رفتم تا مرا دید اشک از چشمهای نازنینش پاک
نمود گفتم ای جان کرمی بمن بگو چه درد دلی ... — او بمن نظاره کرد یک حالتی ... — یک حالتی ... — هیچ کس
چنین حالت ندارد ... — بعد بمن جواب داد ای ادلیت شما نخواهید دانست تا چه قدر شما بما هستید
و چه قدر من بر شما تحمل: بعد از سخن او سرخ شده و آهی کشید و گریه کرد: من نمی‌فهمم ادرا اتفاق دهم چه انکه من
با او نصیحت کردم اندوه او بیشتر شد: ادرا در خوشی کرده و سبب همی دادم و از بخزان دلگیری سکوت تمام بود من
متصدی بخزیت ... — بعد از عقب دستهای قشنگش خدا چشمهای من گذاشت! و گفت ادلیت
صحبت خود را در من بپیشان! آخ ادرا بپیشان! ادرا زیاد ... — مرا کشته! مرا ترک کن تا عقب
از من در شد مرا تنها بگذارد: و شروع کوشش سیل اشک ریزش چون من حالت ادرا چنان دانستم ادرا
دیدم حالتی که تقسیم صدق! (در این کلمه ادرا بسر خم شده بگوش من گفت دختر عمویت خوشگل شما صرف لم مرا غفور

در دل هزار فحش از دل صحبت با میدادم) اشیره می گفت می باد گفتم صوفی لذت که صبر نمایند و
منتظر می شوید در سیدم دایه شما را یاد دهم آه در آن وقت اوساکت و چشمهای خود را یک عمود و از من خواهش
کرد در ابداً بدایه اش این مقوله سخن نگویم اگر چه من با و عهد نکردم تا صد دست در ترا در بدایه اش گویم گفتم چرا
اولدیت آیا هر زه بدین من به بار نخواهد آمد ... گفت او بیچاره پریشان و مشغول خود است : اول شما را بعید
و حضور دست داشت ... — آه عالیجناب ... — کمال میکنم در دیگر شما را هیچ نمی خواهد ! چه اندک با گفتم
شما درین جا میستید ! ... — اول یک چهره خنده فرزانه کشیده گفت ... پس عمو جان من ... برخواست بجیم باید
یکدفعه بسیتم بعنی گفت نه دیگر نمیدم نمیخواهم ! ... — نمیخواهم ... — از قول من با و بگوئید در .... بعد رکت من کمانی خواست
سخنی با و در نیز منتظر شدم تا سخن خود را بیان کند گفت آه خدای من ! .... نمیدانی تو چه بلیست با و بگوئی ....
لذ که این کلمه را بتغییر عنی گفت .... میدانی چه باید در نیز قت با و گفت ! .... — قادرات رسیده
و مرا بیچیز بر کی نمی شرعت حیت کرد . می دیشیدن تمنای همشیره جوان خود مضطرب و از غصه
صوفی پریشان گشتم از تغییر و اضطراب من زود بهر نیز متعجب بدقت گوش می داد . میر پیران و خادم من
مسید بدبه و من هر بهم نگاه می کردیم و دلم چهره همه اندوه و اضطراب بیان بود اولدیت پس شانه تصدیق میکند
در دیگر صوفی مرا می خواهد و آه برادر جان من عالیجناب با بره خاطر جمع گشتم در جمیع چیزها که متعلق بشما است لذا شما
هم رنجش دارد ... — چنانکه مرا نیز بعضی وقت فرا میکند ! ... — چه میگوئید ! ... — بلی چنانکه زود گذشته
در این میسیو (بدیت باشد یا نیب میسیو پیران عزیز) با خبر داد در شما تمام شب را در منزل ما میگذرد ...

بهم دیدیم همینکه میسیو رفت و ما تنها ماندیم صوفی بمن با یک آهنگ بسیار محزون گفت ! برادر
شما آیا در خانه خود نمی خوابید ؟ مگر لدیم نیست در را اصلاح نمایید ؟ این کاری خوبی نیست ... برادر تو
... برادر تو .... صوفی مگر بمن تو تو میگفت ! برادر تو ... — میخواهم شما را نیز اذیت نمایم آه و بدبختی اذیت
در بمن تغییر نمایید ! و سر اللهات بمن برادر تو برادر تو گوید ! و نیز گفت برادر تو ... پریروز لحاظ میکنیم در مجلس بال
ماسکه بهم — (چنانکه میسیو پیران با خبر داد بمسیو پیران هر چه نمایید میکنید با مرگ) همینکه ما تنها شدیم صوفی
بمن گفت برادر تو خود در مجلس بال محظوظ میکند و ما را در اینجا بیچ و تعب می سپارد گفتم نه اگر در صورت
دست خود بمن و تعب نیفتم گفت آه با آه در صورت دست خود بمن و تعب دست ... ای برادر بدبخت نمایید این
سخن عزیز را در صوفی در نزد که بعد بیضه تمام گفت آه در در مجلس بال بر عیش و نوش مشغول و مادر اینجا بغم و الم
مبتلا هستیم و این حرف که صحیح بشود و این سخن در لذت در دست نیابیت دیگر چنین سخن راند ...
آه اگر در نا خوش بود دلم حرارت نمایید آه یک خفت شما نیز کاظم آمد دیر در شما با گفتید
در ما یکدیگر ... — بسیار خوشکن است عصر می بعقب صوفی رفتم دلدار جمعیت کردم در بمن قدری تفریح نمایید
بمن گفت برادر تو (چه عالیجناب همیشه برادر تو خطاب میکند) او این ماریکیز را بسیار خوشکن یافته قطعاً
با دهم عاشق شده ... می گفتم ای دوست جوان هرگز این مکن نیست در شوهر دلدار صوفی در زدت می
کرفتم می گفت اولدیت چه قدر تو سعادت مند هستی ! .... و در لطف و تبسم خود یک حیا در قلم
داده و مضمر داشت گفتم معلوم در می سعادتمند هستم که در مزاج سالم است و من ...— اما اولدیت جمیع این

حرف ها بین را در شما بمن گفتید و دلدار نمیکند در دختر عمو خود گفتم دیگر مرا دوست نمیدارد و دلشید
اند که متغیر گشته و زیر قدم رسم است در هر کس را زیاد تر دوست دارند با و بیشتر تغییر و کج خلقی مینمایند
اگر با دیگر آنش بورسیم : چرا ظرف را شکست لیم : گفت اوه بدون شبهه چنین است اگر این طور باشد
پس چطور خواهد بود در گفته نمر : لعبت شیرین اگر ترش نشیند : بر عیش طلب کنند کلیا :
لا قبی از این متصل از تو صحبت میکرد و سم تو در زبانش بود و چون ترا میدید شاد و خوش میشد
او با من باز از شما گفتگو میکند لا بسیار کم و بیک آهنگ زیاد محزون مگر دیروز او در اطاق خطر گفتید ندیدید
یک کلمه وقتا یک کلمه صحبت نکرد و در وقتیکه شما در اینجا بودید سر خود را باید نه نمود و تصنعی با غم و اندوه
با کمی رعایت خود بازی میکرد و دیگر اولدیت شما جواب نمیگفتید . بر دیدار برادر بر دیدید وقتیکه آمدم او دست
دلنشین با او صحبت میکنند و در برابر او میخندند من شما را خاطر جمع میکنم در دیگر دوست عزیز من هیچ شما را نمی خواهد !
دیگر او بشما محبت ندارد ! لذا اطلاع دهید او معلوم در میشود با شما دوستی نمیدارد چنانکه امروز بیاد او
نیامد و با من همیشه برادر تو برادر تو خطاب میکند در اینجا در اثر صحبت کردم با بره مطلب را تغییر
داد و شروع نمود بصحبت رقص و موسیقی و چیزهای همشیره من در اول مانند طفلی ده ساله با من صحبت
مینمود و بنظر نیز طفلی می آمد چون مباحثه علمی مانند زنهای چهل ساله با من صحبت کرده است در دو امر
چنان متعجب و مشغول بود در هفت نمیشد و وقت میکند میسیو پیران مکرر او را متنبه نمود اما کسی متوجه نبود
الی آنکه صدای زنگ اخبار نهار بلند و ما مجبور شدیم در اتاق صرف نمودیم
سرکار خان بمن گفت من زحمت دادم در باید نمایم آنچه را امروز در مشاهده کردم چطور میشود علم و چیز
در نهاد

و حرف ها را با یک دستانت را با طفل و عقد و کتابت را با بزرگ و شوق و جوانی متفق
نمود در همشیره تو علم فریک و غیره را خوب تحصیل کرده و با وجود صغر سن عقل و دانش قدر پیرانه
حسن و خوش نمود کمال داشتم در این نوع اجتماع این اضداد کمال است بدون تعلق میکرد
همشیره تو اعجوبه دهر و خلاصه مخلوقات است گفتم رد بیرانی خلاصه علم و ادب شمر خانم
چهارده سال تربیت مادر می است پدر من با دولی در و بندس اذل کمال میکرد در تربیت دختر دلدار
یکدختر برای این نظام بسیار صعب خواهد بود مادر ما در حال هر ساعت موجب هزار تأسف برای مات
خوش را بدین به تصدی این امر دانسته و بخت بلندش نیز مساعدت نمود برای دختر خود مادری در باره
با بر مادر قاصر می بود طاعت داشت و ابداً از خود فایده نمی کرد و یک معلمه در هر کز کوشش بکلمات
هرزه و فنهای همینی نمیداد و کتابهای هرزه نمیخواند و مدتی که در اینجا با مادر میند خود بغیر از مطالب
علمی و درس سخن نمیگفته آورد مرا از آنها یک مجلسی در ابداً تا خاص ای مجلس نمیگفته مگر نصیحت و
نمی خواندند مگر علوم و پرهیز داشته از گفتن ریشه ی لغویات حیا داشت خلاصه عزیز من حال زیاده
از شما نیست در اولدیت عدیده طی آمده آه در بعد است که زیاد عجیب است این طور تحصیل نمودن
دلسوزی است برای یکدختر جوان خوشگل و در تربیت شما چنین علوم را با این تنقیح تحصیل نمودن
در یکدختر جوان را بسیار حاضر و دلنشین میکند ! ... گفتم بجهت همین است در پرزیاد در نهادت
اولدیت تعجب نمود در او نهایت نوشی و دلربائی را دارد و با مصاحبهای خود همیشه مزاح

و شرح میکند و با وجود سن جوانی در اوان متابعت خواهشهای نفسانی است باین نحو که
مشاهده میکنی حفظ عفت و دیانت را مینماید درین سن از منش دو جوان خوشگل بسیار مشکل است
این طور کمال بخرج دادن . واضح تر گویم بمصداق متصف شد عشق را دلدار ... —
آه فهمیدم چه میخواهی بگوئی یا دختر عمو خوشگل شما ... — بلی راست میگوئی صادق در اولادیت در
عفت و دیانت باکی ندارد اگرچه شد عشق در سرادت صوفی تنها دوست و رفیق همیشه می باشد
ولی قلب هر دو را از یک نور سرشته اند و در ادراک شعور و پاکی ضمیر متفق اند اولادیت
از دو جوانان محروم است اوراق ما خود گرفته دوستی آنها صادق و پاک است و بایست فهمید در این
نوع دختر های جوان و خوشگل و عاقل و مدتی با هم در یکجا باشند و دوستی و رفاقت
صادق و از ضمیم قلب خواهر بود و نمیشود قصد نمود و همیشه دوستی آنها بی غرض نخواهد ماند
مدتی است و از آثار و دلیل که یعنی دوست می در اضطرابم و مرا تا دن نمیهم و باور نمیکنم بعاری
و از دختر عمو خوشگل بمن خواهر رسید آولادیت بجوره قسمی و صوفی در دو سنوری مستلط نگشته
و در عشق .... (دریغ سخن بجانب سیر پرسان لفاه کهم) و در عشق اورا درست ندانسته
از شدت غم و اندوه دو میترا ان فهمید و بچه حد عاشق است ... — روز ابر کیست حال تو
از عشق می مطمئن کشتی اما ای نویسنده من بترتیب میدهم و صوفی هم خوشگل ترد هم
بلی تر

بلی تر و محبوب تر از اولادیت است ... — آه دوست واقعاً بسیار خوشگل تر از او ...
نه باین شدت هم نیست ... — بجان خودش بسیار خوشگل تر ... — و تو او را خواهی دید و چه
صد مرتبه تر و خوشگل تر آیا درست او را هر روز میدیدی اندکی تصور نمیکردی وقت فرمایش به بینید
بیحد خوشگل است ... روز ابر فریاد کشیده گفت ساکت شو ساکت شو اندکی آرام گیر بترسند و ...
پس منش شاخص عاقل بخواب بده ... — در صورتیکه چنین شد هر لحظه خانم دلدار و محبوبه
باین خوشگلی بچه جهت معشوقه من پا بی کشی و از برای چه با تو کفش من میکنی چون میتوانید
پاپوش را باین شدت دوست دارید پس بچه جهت مالا مال در پوتین در خانه ماریکر میخواهید
هان چگونه توانی این ضد و اتفق و اصلاح نمائی ... — آقای روز ابر تطبیق این مسئله
چنین آسان نمیرود ... — باین آسانی هم نیست ... — شما میخندید و مرا استهزاء میکنید اندکی
مرحمت نمائید فرمائید ... — و بعضی مرا گوش بدهید آیا میدانید حکایت باین من
و ماریکر بچه نوع گذشت ! ... — بلی بلی کیا میدانم ... — کم بخندید استهزاء را گوش
بحرف من بده اگرچه من منشی همیشه هم تربیت یافته هم اما مثل دو بلبله چشم و گوش
بسته بودم ... — قریب هشت روز میشد در بخدمت ماریکر ... نرسیده بودم اما
او دست مرا بزور میبرد بمیان خودت می معفو داشتی هستم ... — بلی راست است

(ابر پدر کوره بکس لعنت و برکه بخوند)

تو در مجلس بال کرشه رشدی اما میتوانستی در خانه او نزدی فرصتاً یکبار بزند تو را بردند محضار
بودی و دو باره مراجعت نکردی و به بال بسکه افتد نزدی ... — آه چه میگوئی تو می میگویم مرا بزور
میبرند ... — گذشته از این می زیاد از شش هفت سال ندارم ... — آه صوفی بیچاره صوفی فقیر صوفی
... — عیب بجهت صوفی تاسف مخور و غم و بیچاره نکنم اما روز ابر با دیگر در یک رابطه و حکم
الهی او را میخواهم ... — دلبته دلبته دلدار ... — بلی باید منتظر شد تا یک حکم الهی مرا بادی
جمع نیاید و من عاشق صوفی خود را جهان میخواهم ... — بلی آخر همین را باید همان طور شد ... — اما غریب
ماندن بجهت بنده تا این وقت بسیار مشکل است ... — آه من نیز چنان میکنم ... — بلی شهرت
گاهی بمن خیانت میکند ... — قطعاً بدون شبهه ... — لهذا گاهی یک میوه ای بدختر عمو خوشگل
خود میدهم ... — بلی همین خیر متحمل است ... — دلاندهای یک نطاح ... — بلی صحیح است ...
آن وقت خاطر جمع باش الصوفی من بجز تو دیگری را دوست نخواهم داشت ... — این سخن
نیز مایه خاطر جمع شدن نیست ... — نه من او را تا دم مرگ دوست صادق خواهم بود
... — همین نیز بمن قبول نیست مگر باور نمایم . روز ابر روز وداع نمودم وقت
چون داخل خانه خود شدم از اینجا چه باشد هم لباس مرا آوردند یا نه کفش کسی را
ندیده لم الی عصر منتظر شدم اصلی نیامد مضطرب گشتم چه در جیب یک جزو کشی داشتم

در

در و در کاغذ بود یک کاغذی بود و از وطن مادرم برای داشتم نوشته بود و دیگری کاغذ
ماریکر بود و باسم مالا مال پوتین معنون گشته از کم شدن لباس ها و پاپوش هم بود میخواستم آن
کاغذ را بجهت یادگاری نگاه دارم . فردا صبح لباس های مرا آوردند اما بیهوده هر چه جستجو نمودم
جزو کش را نیافتم مالا مال در تو آمد و مرا تنبیه داد کاغذی ماریکر برای من نوشته بود داد به
تعجبی تمام گشوده خواندم نوشته بود در شب و ساعت از شب گذشته میتوانی در منزل من
حاضر شوی و با طیان تبعیت نمائی بشخصی بعد از پرداختن کلمه تو چشمهای شما را بسته و شما
را آورده خواهد بود دیگر از این زیادتر نمیتوانم شما بنویسم از صبح الی غروب در دفتر مجلس
بودم و مشغول اتمام تصحیح فیروزی (یعنی عوقیه) بودم در بیت مجبوراً در علم یعنی
در تعمق و همان نظر نمود تصدیقات بدیقصد میکردم کاری دوست صادق من
تو مالک هستی بصنعتی در موش آنده ای هر کس شما را تشبیه حکماً دوست دلدار نمیخواهد
مگر شما را هر که را که بخت دیده میدهد بر رخ تو بیننده میکند . هر که میکند سیر
صورت وصف آفریننده میکند (دلسم) این کاغذ بسیار تقریح بخشید و این نوع
وعده کردنش بمبتدی دل ربای گردید و نمیتوانم شرح دلم به مالا مال در تو گفتم خاطر جمع باش
ان شاء الله بدون تاخیر در ساعت معین در موعد حاضر خواهم شد بعد از رفتن راح

مرا تردید رائی حاصل شد با خود همی گفتم آیا لازم نیست در مرا بعد بجز خیال صدمه و مشغولیات
نداشته باشم و هر یوم بدیدن رقیب اندوزم ... — اما بچه جهت خود را بدون علت مشقت اندازم
در من اظهار محبت بصبر نموده و دلدار بدآ از جانب خود اعلان نفرمود آیا در صورت
حق دارد در من بخواهد در بجز اندوزیقی نداشته باشم گذشته از این واقعاً این کاری در من
میکنم نمیشود گفت در حق او بیوفائی که من معشوق جدیدی نیافته ام و عشقبازی تازه
نکرده ام در صورتیکه شبی در حضور منزل مارگریت بسر بهم بشم و شب دیگر حکایت تحت واقع گردد که در
امشب هم بدیدن او بروم نهایت در مارا نیز ره باشم سه دفعه بشد آیا در زمان عدد گناه کار
خواهم شد بالبت از ذلت این کاری شد چه آب از سر گذشت خواه یکوجب خواه صد وجب
(بقول ترکها اینکه باید مرا کافر گیر در قاما) بدرد هم بعصیبت دختر عمری خوشی
از این فقره هلاعی بهم بخواهد زد ... پس مطلع گشته کان میدانند در باین شرط و علاقه من
نمیتوانستم خود را از دامن منزل مارگریت ساقط دارم . زیاد منتظر شدم و دوستان کلمات
در دیدم در سر ما بخود بعض رسید کلاه مرا برداشت و گفت بیا آدم نی خوشگلی او را
تبعیت به آهسته برداشتن قدمها نمودم قرار دل صدای پای ما را شنیده مستانه صدا زد
در گفت منم ... منم ... گفت رئوسیتی ... — اما این شوخ کستاخ کیست ...

او دیگر

او نیز پسر عمری من است در بان بسیار مست و سرخوش بود شروع نمود به بخواندن و به
ترنم گفت این است پسر عمری من بخراسید یا پسر عمری من بخراسید
پس رئوسیتی مرا داخل حیاط نمود از یک پلهای مخفی سر گذشتیم قبل از آنکه بمرتبه اول
برسیم هزار شوخی و دست بازی با رئوسیتی نمودم اما او اشاره کرد در عاقل باشم در بر من
در کوچک گشوده می خود را در طاق فوت و خوابگاه مارگریت یافتم داخل شد داخل شو گفت
بمن رئوسیتی و در حاجبه خواب بهتر است بخواب در اینجا بتو آیا بد خواهد گذشت و از طاق
بیرون رفته در را بر روی من بست . داخل طاق خواب شدم در شاهزاده خانم خوشگل
من رسید گفتم آه مادر جان این همان عمری است در باره در اینجا ... بنا گاه سخن مرا قطع
نموده گفت آه صدای مارگریت نیاید نمیدانم چه واقع شده در شب امر اجعت نخواهم خود را خلاص
کن و فرار نما از پنجره جانب در یک جست و خیز خود را طاق دیگر رساندم اما فراموش
نمودم در در طاق را بروی خود به بندم در یکه مشترک با خوابگاه و طاق دیگر بود نیمه باز
ماند و از بدبختی رئوسیتی در دیگر را بجای طاق باز میشد محکم از پشت بسته بود مارگریت از این حبس
من خبر نداشت تا بود که در جای خود قرار گرفت مارگریت با طاق خود داخل گشته متفکرانه
در طاق همی گشت لرزه باندام من افتاد در سرا از گوشه در مرا در این طاق به چند راه
فرار هم نداشتم پس چه باید کرد خود را به پشت بیک از صندوقهای مصنعم باذیت تمام

اندا اخشم و یک صحبت بسیار عزیز اضطراب کرش همی دادم در پنجه از حرمت تر
بود مارگریت چه عجب بسیار زود مراجعت کردید ... — بیخانم ... من کلاه
نداشتم باین رعونت شریف بیاید ... بیخانم پرتشویش فرمود ... — شما منتظر من اندوزها که
میآیند شما چه میشود مسیو ... بیخانم اگر من دادم ... من ندارم ... — اهم — اهم
بسیار متغیر ... — کدام بگیرید مسیو آیا میشود فهمید ... — خانم مالمره ادب متروک شده
... — خانمها ... — مسیو آیا چیزی واقع شده باز بیانش بهتر است ... خانم دلم است من
میترسم کسی مرا استهزاء نماید بعض اسکه بخواهند کنایه بمن گویند همان ساعت میدانم در خود
مضطرب میشوم ... — چطور مسیو کسی شما فحش گفته توبیخی نموده یا هزل گفته از قطعاً میدانید
در کشف مطلب را نمیدانم ... — بیخانم من بیان میکنم اما شما مغلوب میشوید ... — مغلوب میشوم
از چه بابت مسیو ... — از چه بابت مسیو ... — از چه بابت مسیو ... — یکدقیقه
خانم بمیکنید نفس بکشم ... — آخر مرا کشتی بگو مسیو چه واقع شد ... — چه واقع شده
خانم شما در منزل خود پذیرائی میکنید در حاجبه خواب خود با دموازل در پورتاملی را
میخوابانید ... — مارگریت بیشتر تمام بسیار خوب مسیو بسیار خوب ... — بیخانم هیچ
میدانید با دموازل در پورتاملی کیست ... — بیخانم میدانم دلدار شدن شما میشناسم و
او را با من مسیو روزا مبر آشنا کرد و بدیدار او شخص نجیب و متشخص است و همان

در شما دیروز در آنجا بعید دشام را با آنها صرف کردید ... — سخن در اینجا نیست
خانم هیچ میدانید با دموازل در پورتاملی کیست ... من شما مکرر عرض میکنم مسیو او را مثل شما
می شناسم او دختر است نجیب و در خانواده نجیب متولد گشته و خوب تربیت شده و بسیار
محبوب ... — سخن در اینجا نیست خانم ... — پس سخن در کیست مسیو تو را بخدا مرا خلاص کن از
اضطراب و دلم ترکید ... — یکدقیقه آرام بگیرید خانم با دموازل در پورتاملی دختر نموده — یا مگر
بسیار مضطرب او دختر نیست ... — بیخانم او دختر نیست در خوب متولد شده باشد از
آن قسم دخترها است ... — کدام دخترها ... آنجا ... فهمیدی چه گفتم ... — بیخدا
مسیو یک کلمه هم نفهمیدم ... — آه خانم مگر واضح گفتم او یک دختر نیست در ... — چنان
دختری در ... — در یکدقیقه وقت نمیفهمید چه گفتم ... — بخدا چیزی از این بیانات
شما نفهمیدم ... — خانم من میخواهم با همه حرف بزنم هیچ کلمه حسی ندارد ... این است یک
... — فهمیدی ... — با دموازل در پورتاملی یک ... — ببخشید مسیو چیزی از فرمایشات شما
نمی فهمم پس خنده ام می گیرد بالبت خندید (در این سخن مارگریت حقیقه با صدای خود بسیار
خنده کنان است) بخند بخند خوش میخندی خانم ... — بگیر باین این کاغذ را می نویسی
... بیخانم مسیو این کاغذ است در من فردای آن روزیکه با دموازل در پورتاملی در خانه خود بوده
بود برای نوشتم ... — حقیقه خانم خوب این کاغذ دیگر را چطور ... — خیر مسیو

آن را نمی‌شناسم ... ملاحظه فرمایید خانم عنوان او را ببینید (بخدمت میسیو ثانی و بندس سر ... و همه گفتند
را بخوانید) عنوان خوبی است ... عبارت و جمله می‌کنیم تصدیع ندهیم تا بروید کمی بر ... این اول ... شما مبارک
و تمام اهل را بعزت و نعمت بسر برید عنوان خوبی ... شما و غیره و غیره ... کاغذ است ... یکدفعه صحیح
علامه ... آن دیگر ... میسیو ثانی و بندس خدمت خانم ... کاغذ دیگر ... خوب ... میسیو ... خانم شما نمیدانید
من این جوده کش را از کجا ... بفرمایید بفرمایید ... من ... آنجا ...
رفتند و غایب میسیو ثانی رفته فراش کار ... همه کلمه را ناقص تکلم می‌کنند ... خوب خانم ... بیچاره ...
... از یک ... بی خانم ... بعضی را ... یکی ... با ... با شخص ... داشته
و از ... خواهش نموده بود در طاق خلوت بسیار خوب قطع بخندیدند ... را ... آنها
من از ... داشتم ... کدام روز ... میسیو ... دیروز ... آن خلوت ... بسیار
زیبا و خوش طاقی بود ... بخصوص یک طاقی در ... داشت ... حقیقه بسیار قشنگ بود ... عدد آینه ... بسیار
خوب ... یک تخت ... اعلی داشت ... آه چه ... خوب از ... مطرز ... نقش
در ... هره ... بسیار ... مانند جوان ... سالم ... قطع بکن ... چند ... را
... بیاورم ... مارگریت گفت یک ... خود در ... خوش ... کذاشت (در ... صدای ... آنها
بلند گشته ... مارگریت را ... کشیده ... نمایند ... ولد ... آنها که ... اول
... مضطرب ... در ... آنها ... خدمت ... صفیه ... مارگریت ... آنها ... داشتم
باز ... خدمت ... مارگریت تمام شود ... مارگریت گفت ... آن ... بعد ... در ... طاق ... خدمت
مرتبه اول ... خانه یک تاجر ... را ... عمارت ... دکان ... باز ... دین را ... خوب ... شاه
گفته اند ... چنانکه دانستی ... یکی ... تاجر ... بخش ... بعد از
آن ...

آن ... ماه ... از در خلوت ... طاق ... کشته ... ماه ... در ... هر ... را ... میزنند
... اما ... بدهید خانم ... آن طاق ... نقصه ... خود ... از آنجا ... نهم ... لهذا ... شخص
... مادموازل ... پورتامیت ... میسیو ... در آنجا ... از ... حرکت ... بسیار ... قبیح ... بسیار ... است
... روز ... مادر ... داشتن ... و ... او ... با ... رفیق ... و بسیار ... قبیح ... از ... او ... را
... تنها با یک ... از خانه ... بیرون ... در ... که ... شبها ... روز ... اول ... از ... او ... دانستم ... تو
... من ... پورتامیت ... عالم ... قیقه ... دانستم) ... او دختر ... مرتکب ... است ... او ... داد ...
اما ... در ... قیافه ... است ... خبر ... دختر ... تحقیق ... بعد ... او ... بو
دانستم ... خاطر ... شب ... اول ... روز ... مرتکب ... کشف ... شما ... خواهد ... گذشت ... تا ... او
در ... خصوص ... دقت ... در ... معنی ... او را ... دانستم ... در ... همان ... روز ... آه ... واقعا ... مرا ... دل
زد ... خوب ... بیا ... خانم ... مارگریت ... از ... خترم ... گمان ... کرد ... رفته ... ام ... با ... مارگریت ... خوب ... شد ... مارگریت
... نوع ... صحبت ... اندر ... در ... بخوابد ... در ... روی ... همین ... تخت ... خفته
بعد ... من ... آمدم ... او ... است ... یک ... بدن ... زنده ... چشمهای ... براق ... و یک ... چهره ... من ... میگویم
... او ... است ... یک ... مرا ... نهوانی ... تو ... میدانیکه ... من ... او ... خوب ... شناختم ... تکذار ... تا ... من ... طاق ... او ... بدبخت ... آمدم
... خواهی ... او ... چه ... خواهی ... گفت ... آه ... میسیو ... با ... او ... چه ... خواهی ... گفت ... — ... چه ... خواهم ... گفت ... اول ... بیدار ... امر
تعصیب ... بکنیم ... تهیه ... او ... هم ... با ... او ... رفیق ... باشد ... بعد ... نزد ... میسیو ... پورتامیت ... رفته ... حکایت ... ناجفاد ... خترت ... ایشان

خواهم ... — ... چه ... میسیو ... تا ... میسیو ... روز ... امر ... یک ... مرا ... و ... مجادله ... بس ... خواهد ... نمود ... — ... آه ... خانم ... من ... روز ... امر
... بان ... چه ... گرمی ... یک ... بلنک ... بمن ... چشمه ... حسد ... ببرد ... — ... لهذا ... میدن ... — ... بلی ... من ... چرا ... که ... آن ... شیطان ... و ... خلق
یک ... چهره ... من ... که ... معلوم ... میشد ... مرا ... بسند ... نمود ... و ... رفته ... رفته ... محبت ... او ... بمن ... عدوده ... میشد ... اما ... مرا ... کول ... میخواست
... بزند ... چه ... او ... و ... میسیو ... نوبدی ... بس ... نقد ... بعد ... — ... خوب ... حال ... در ... میسیو ... نوبدی ... سوء ... شما ... ختم ... باشد ... تا ... میسیو ... در ... تو ... بدی ... را
... به ... بنم ... — ... چطور ... میسیو ... شما ... نمیتوانید ... بگوئید ... بیک ... پدر ... در ... — ... بلی ... خانم ... این ... نسب ... خدمت ... است
... کمی ... با ... میکنم ... او ... خواهم ... دید ... و ... تمام ... حکایت ... را ... بیان ... خواهم ... کرد ... — ... امیدوارم ... میسیو ... در ... ابد ... این ... کار ... را
... نکنید ... — ... خانم ... قطعا ... خواهم ... گفت ... — ... میسیو ... لطف ... بخرج ... داشته ... باشید ... با ... مرا ... این ... حکایت ... را ... در ... میان ...
... — ... نه ... خانم ... — ... من ... از ... شما ... میپرسم ... با ... تمام ... احترام ... دعا ... میکنم ... رحم ... بکنید ... — ... نه ... نه ... خانم ... — ... میسیو ... ملتفت ... نمیشوید
... اما ... متغیر ... نشوید ... لکن ... چه ... هر روز ... شما ... بسیار ... مخلق ... شده ... امر ... کشت ... رفع ... این ... شهر ... سوار ... شما ... گوئی ... امن ... شما ... خواهم ... جمع
... میکنم ... در ... خصوص ... این ... بیچاره ... خیر ... پاک ... و ... کنجکاو ... شما ... شتبه ... شده ... تا ... مادر ... خانم ... بکنم ... در ... آنجا ... آن ... بیچاره
... با ... شخص ... فهمید ... اما ... آنکه ... صرف ... در ... خانه ... شما ... نمیشد ... ما ... با ... او ... — ... واقعا ... خانم ... — ... بلی ... میسیو ... من ... مادر ... تجربه
... نمیدهم ... هر ... وقت ... یکدختر ... محجوب ... پاک ... در ... خانه ... تمام ... در ... خصوص ... آن ... بیچاره ... هزار ... خیال ... میکنید ... — ... آه
خانم ... — ... بلی ... میسیو ... بسیار ... محجوب ... شده ... من ... هر ... چند ... از ... تنها ... میکنید ... همیشه ... طالب ... این ... هستم ... من ... از ... او ... دی
بگیرید ... والد ... مقصود ... شما ... نه ... اند ... دختر ... بیچاره ... است ... بلکه ... میخواهید ... بمن ... ایرادی ... وارد ... نمائید ... میسیو
مارگریت ... خود ... را ... بر ... این ... جا ... خواب ... از ... خجلت ... مارگریت ... یک ... فریاد ... کشیده ... مارگریت ... را ... در ... کشیده ... بر ... خود ... خندید
... از ...

از ... بعد ... گفت ... آه ... لکن ... بدانی ... من ... را ... چقدر ... محبت ... دارم ... — ... میسیو ... لکن ... تو ... را ... دوست ... داشتن ... شما ... و ... در ... حق ... من
... ملاحظه ... بیشتر ... از ... این ... میشد ... و ... احترام ... تو ... را ... به ... من ... میدانستم ... در ... حق ... یک ... لطف ... طفلی ... گناه ... مرا ... و ... از ... این ... هیچ
... نیست ... یکی ... یکی ... دیگر ... آخ ... چه ... میکنی ... میسیو ... مرا ... بگذار ... آنچه ... تو ... من ... میگوئی ... بکن ... من ... رفیق ... یک ... بدبخت ... بخت ... بدی ... دختر ... او ... را
... بگیر ... و ... این ... حکایت ... تو ... میسیو ... در ... روز ... هر ... نمیتوانستی ... نقل ... کنی ... که ... از ... تو ... استهزا ... هر ... قدر ... از ... سر ... شکنم ... و ... در ... هر ... مجلس ... بگوید ... مارگریت ... با ... یک
دختر ... قحبه ... رفیق ... شده ... اما ... میتوانم ... تمام ... این ... کار ... را ... بمن ... خود ... — ... هیچ ... خانم ... من ... شما ... را ... دوست ... دارم ... — ... خوب
میسیو ... کفایت ... کوید ... امتحان ... تمام ... — ... سه ... چهار ... روز ... قبل ... از ... این ... مرا ... خانم ... امتحان ... خود ... این ... امتحان ... در ... اما ... حضور ... میت
... آخ ... میسیو ... تمام ... بمن ... بس ... است ... — ... باور ... کنید ... خانم ... باور ... کنید ... در ... قلب ... من ... — ... حقیقتا ... میسیو ... این ... کار ... را ... خنده
دارد ... — ... آه ... خانم ... شما ... میسیو ... کمیسه ... نیست ... — ... مگر ... نه ... که ... در ... این ... مردم ... این ... حرکت ... شما ... میسیو ... اما ... از ... آنجا ... را
دست ... بکش ... مارا ... فرصت ... نیست ... در ... هر ... روز ... چیزی ... کار ... داریم ... میسیو ... تمام ... کن ... — ... مارگریت ... خود ... را ... جامه ... خواب
بر ... روی ... صفحه ... طاق ... کشیده ... مارگریت ... او ... را ... تعاقب ... نمود ... آه ... میسیو ... دست ... بکش ... — ... در ... شما ... — ... در ... روی ... صفحه ... طاق
... — ... باین ... هر ... مشی ... در ... نوعی ... عاشق ... و ... معشوق ... حقیقتا ... جای ... این ... بود ... در ... من ... از ... شما ... چنین ... توقع ... نمایم ... —
بسیار ... خوب ... در ... سن ... من ... خانم ... جسم ... میسیو ... روز ... امر ... دیدم ... میسیو ... پورتامیت ... میگویم ... — ... تو ... با ... من ... از ... امر ... عهد ... میکنی ...
آه ... من ... باز ... در ... این ... خصوص ... عهد ... میکنم ... — ... خوب ... میسیو ... یکدقیقه ... تامل ... بفرمائید ... اول ... جزئی ... را ... بدهم ... — ... هیچ
از ... صمیم ... قلب ... خانم ... میدهم ... حاضرم ... بقیه ... اول ... بگوت ... گذشت ... بسیار ... مارگریت ... با ... یک ... صوت
ضعیف ... گفت ... حقیقتا ... شما ... را ... میخواهم ... اما ... بسیار ... مضطرب ... است ...

شنیدم و انها خمیازه و آه می‌کشیدند و بعد هر دو سه صنف رخصت آه نمی‌توانند تصور نمود در این مدت که این
سر سه مینمود چه اذیت ناکشیدم و چقدر روز در آن صورت مصنم تحمل زحمت مشقت کشیدم چه روزها و شبها از حرارت
دیدن بنا. تشنه باز آمدن از خیشه حیوان تا چند از یک بوی از رشک است از ناموس شسته رقیب تو را
خفه نمایم و از شدت غم و اندوه با ناخن زمین سوهم خراشیدم و گاه می‌خواستم خود سوزانی نمایم و به مارگریز
از این بی‌وفائی که با من میکرد سرزنش کنم و مارگریز بچشم آن زهر رشک را که بوسه بسته بمن می‌نوشانید و آن
اثار زشتی آمد که مرا در دفعه خلوتی نهان بناگاه در خلوت را کشود مارگریز فریاد کشید و مارگریز خود را بمیان
جامه خواب گرفت تا نظم شلوار خود را اصلاح نماید زودتر بجای یک رفیق یک شوهر را دید و در دهان
خود خشکیده و مارگریز بسیار متعجب شد همانگاه که مرا دید که از زیر صورت مصنم بیرون آمدم می‌خواست
لشکر بسی زودتر بغضه لقمه هزار شکر مرا از زودتر که خدمت خود با من نمود بسیار حالت بدی در دیر
این صورت مصنم دیدم از وقتیکه خانم در روی صفه مشغول عیش و خوشی بود مارگریز از تمام این سخن مضطر
و ورزان گشت نه هرگز نمی‌توانم جواب گویم و نه توانست مرا مرخصت دهد هر شوهر او بسیار زود یک
بار زودتر بجهت اینکه مرا مرخصت دهد هر بیش رفته لباس مارگریز را نیافته است با صلاح کرده بسیار از
بله‌های سرعت رو رفتم اما بدو ان در دشتی دیگر از بله‌ها با هم لغزیده افتادم و در شدت تمام از حیاط
گذشته از عمارت بیرون رفتم در حالتیکه هزار فحش و لعنت صاحب عمارت میگفتم
فردا هنوز من در جامه خواب بهم و پاسبان مرا حاضر کرده و زودتر آمده و خوف مرا صعب نمود

آه!

آه بچشم مرا آن در نگر تو بودم ... آخ سیئر مرا آمرک کن بگذار ما مریت خود را با خر رسانم
ندیدم آن روز عجب چگونه بشیر گفتار هم سید نیز در دیروز با چه ترس دادید و چه قدر صدمه بجهت شما
بما وارد آمد سیر همینکه شما از پهلوی سر فرو آمدید و مارگی داخل طاق خلوت شده گفت
خانم دیدید در این دیوانه چگونه مثل گلوله طپانچه داخل طاق ما گردید همینکه مارگی مارا آمرک
کرد مارگریز عجز گفت علت اینی را ندانستم و چرا فوبدس در زیر صورت مصنم خود را مخفی داشته
بود من با هر از عذر خواهی گفتم و من نتوانسته در طاق خلوت را از پشت بسته بودم عجز زیاد
بشیر فرهم صبح این کاغذ را که بشما نوشته عرض دارد ... پس چرا چشم ما مریت شما کور
شد و من کاغذ را باز نمیکنم ... شما کاغذ را سیر باز نمیکنید بچه سبب ... بعلت اینکه من
بکی خلقم و در خانم تو قهر نموده ام ... شما گناه کار هستید میدید ... بلی اما از شما هم کلمه ندارد
رودستین و بتکی خلقی نمیکنم ... حق با شماست ... آخ تمام کن میئو ... اما باور بکنید
من آن را زیاد طلبم بشرطی که کاغذ را بخوانید ... آه یک خانم چه قدر علامت منزلت
از دو شهش یک دختر مثل تو رودستین پس چرا بخاطر تو کاغذ را می‌خوانم رودستین لدین
شرطی با من نمود پس با خط مخطوط گشت و من نیز بجهت قول دلم بود کاغذ را گشوده خواندم مرقوم
بود چقدر واقعه دیروز با صدمه زدایی دست جانی من و چه قدر آن تاشا بخش بالذت
داد من ظلمان داشتم شما شاهد این معرکه بودید چه شما را رفته می‌انداشتم آه چه قدر
نا ملایم و دون بود بجهت من و چه قدر صدمه مهلک بود برای شما آه خانم کوچک دلی بدر

بیروت آن چه حرفی بود و اسلام روشی کشی و ... مرا آتش حسرت نشاندی و نهشتی
و ... نمیدانی آن یک کلمه چه صدمه بر من زدی بر گرد کتاب من ای رفیق شفیق بر گرد بطرف
و ترس و تو از جان شیرین عزیزت ترا در دهان خود در جمع که بشما نشان خواهم داد باید
خاطرش ابجی زحمتی نخواهم داشت ذره تدارک تقصیر گذشته و شما را نیز زحمتی نخواهم بود از تلافی
مافات در انجا شما مغلوب خواهید شد و مرا خواهید گرفت و مهیای عفو تقصیرات تو تسلیم (باشم)
همینکه از قرائت کاغذ فارغ شدم رودستین گفت میئو خانم در خلوت خانه از دست
اسلام خود شما است خوب خواهید ... آنجا یک ماه شما را لباس زنانه
پوشانیدم ... بلی رودستین آنجا بگو تو هنر کردی اگر بدانی و من چه قدر متحمل زحمت بجهت
شما شدم آه ای فریبنده تو در رنج عمل تنگ خسته نیستی باز با هر شغول شد ... آه میئو دیگر
از این بابت با من سخن نگوئید و من بسیار خجل شدم میئو ... خوب تمام کن ... و جواب خانم را
بده ... جواب خانم را باز بنا دیگر نخواهم رفت ... شما نخواهید رفت ... رودستین
... خطر سیر شما بخانم من خطر غصه میدهید ... بلی بچه من ... آه شما می‌خواهید بمن تغیر
بفرمائید ... خوب اول مهیا بشوم تا شما را تنها بدهم ... شما که میئو حاضر اتاق امتعه
... بلی همیشه بچه من ... پس بسیار خوب در اضیدت اول کاغذ بخانم من بنویسید ... آه
تمام بکن میئو ... (رودستین مرا دبر کشیده و بوسه کرد) یک کلمه بر خانم من بنویس ... بچه

بخانم

بخواهم نوشت ... آه دست بکش میئو ... اما باور بکن و من آن را زیاد طلبم و لی شرطی
بخانم من کاغذی نویسی و اما بخواهم گذاشت ... من باور بکنم آه رودستین یک خانم
چه قدر علامت منزلت در دو شهش یک دختر مثل تو خوب با من شرط میبندیم حقیقه
شروع نمودم به نوشتن . من نمیدانم خانم واقعه دیروز را واقعا بشما زیاد صدمه زد یا نه اما از قراریکه
شما صنعت خود را در روی صفه بکمیل میفرمودید نیابت بشما بدگذشته بشما همگی یک شوهر شوخ با جهت
دخولگی و با قوت دارند لذات بغیر از دستی نداشتند اما من با تعب بسیار صبر مینمایم (باشم)
آه ای دختر عمو خوشگلم آه چه قدر مکاری و از تو خیال میکنم و خود را می‌ستایم
بجهت آن جوان مردی که در دل دارم بشما بکنم آه چقدر لذت میدهد وقتی که خیال میکنم
یک بازیر سلاح بخاطر شما نزد من عیش خوش شما خواهد بود ... آه میئو دیگر خیلی میکنید در نگاه داشتن بکلاه
در خدمت با سعادت تو بر من مرا از خلاص نمودی من بعجز نمائی آه آه در دو یار زمانه همگی
بجهت رفیق تو همراه تو نیست ... ادمی نشناختم و او خاطرت دیروز با غروب تصمیم کرد تو
را از صبح چشم بر هم گذاشته از صبح لیت تمنه بر بوی عارض گشته ... آه یا بت و من صوت داد آخ
صوت من مریض است ... آه بی‌لاحظ با این عشق و فرمان کشش من ذلتم و رادم مریض است یا نه آه می‌نیم
در زیاد متحمل مشقت است و در کشش زیاد شده و چشمهایش سرخ گشته و در شش متصل باین است و دلم آه بیلشه
و مختصر من می‌بینم و ملات سلاق ناقص بطلم کرده زیاد ماهی تنزه با میلنند امروز صبح چهره او بکلی خطر زده است
آتش سرخ شده و چشمهای من حیران همه برق می‌زدند و در زیر لب بسته و شدند و بعلت چشم ظلم نمود

در من نمیشد ایشان چه میگویند ناگاه از دست رفته اغراق کرده میان اغراق گفت ایشان ممکن نیست ... من او را سلام نمودم و تکلیف من
نیست ... ایشان آنجا رسیدند من دیدم هر شب بر خاطرش جاری شد و یک موت غلبه گفت آه چگونه من شبه شده
امن خواهم مرد من خواهم مرد آه ظالم آه خائن آه بی وفا من دست او را گرفتم او نیز دست مرا فشرده مگر بمن گفت آه اولادت
اولادت چقدر تو سعادتمند هستی در این اثنا دایه او در خانه شد هوش و حواس او را دور از این مقوله سخن نمود آخر دو
این برادر تکلیف من این است و ما دام موجودیش لمیم (ما دام موجودیش اسم دایه موجود است) چونکه من از دست غیر خود
میترسم شاه چه معلومیت میشنید ای برادر عزیز ... — اولادت آیا شما بصورت نگفتید و من آیا هستم ... — بلی آیا
بشما گفتم و دیگر او شما را دوست میدید چنانکه امروز خود او بمن گفت ... — آه موجود خوش شما گفت ... — بلی او
بمن گفت و بمن پرده را بشما بگویم و دیروز شما همراه با گفتم شما همراه خود یک میوه خوشگل آورده بودید اسم او را از من خواهش
گفتم مسیو رنا جرت گفت بروز امیر! این همان روز امیر است برادر تو را بخانه ما گیر و ب ... بردا ایک چون
مجوب در نیست برادر تو با او رفیق شده با او اسلاحزاب جا ... اولادت ... و بکن ... گفتم برادر تو را ... کند
... — آه برادر من اولاد ایشان مست کردم اولادت در تو اسبح است شما را از من جویا شده آه تو به برادرت
گفتی و دیگر من اولاد او را دوست میدارم گفتم بلی آما او را به ... و دیگر او خندید میسیو رنا امیر خندان شد ... گفت این میشود خنده
لیک جواب ... من یک کمتر یک ... با تو برادر او آه برادر تو خندید و نخواست بخوی شما را قبول نماید اولادت یا برادر تو
میتوانید چه گفتم از دست من گفت شما یک آه باد بلوی محبت در من شما را دوست میدارم آما ... آما ابدا دوست ندارم
در کنار تا عزادار اولاد ملاقات نخواهم کرد عاشق از من دوست شده بعد مراجعت کرده بنده گفت بلی عزیزم

اولادت

اولادت تو حق داشتی در این من برادر تو سلامتی خواهم اما آورا دوست ندارم ابتدا فرزند ابو بعد ابو چند نیست آما من شما را خاطر جمع
میکنم و بعد با گفت بشدت گریه کردن اسفا میکه اولادت بمن میگوید قلب من مملو از شادی میشد!
آه همیشه من لازم است بشما گفت بخیال غیر میکه از این صحبت شما من همه عمیقه ام میخواهم و عمیقه ام چرا در حالیکه سخن بیچیم
دوست مهربان من در یک وقت هم گریه میکنند و هم خنده علامه خوشی اولادت تو نمیتوانم منع کنم از این تصور بدیه خدا انداده او
را جنون عارض شده باشد دلکی قطعا در قلب او یک چیزی هست و نمیدانم قطعا از این دو لیاغ بزرگ رسیده است
... — آه برادر من میترسم این شخص تو باشی ... — آخ از برای چه او مرا دشمن دارد چرا دیگر او مرا ملاقات نخواهد کرد
آه فوبلاس کردن آن خائن بیمروت و موجود بی کیفیت شما شبیه خوب حساس میکنید فوبلاس تا بعد از شما عشق نگفت
گفت من دارم و این خیلی من خیلی بد شده چه ای برادر یک خائن! یک ظالم! هر از این ممکن نیست چه بیرحم تو برادر
عزیز من از این چگونه دولت فتوی میدهد و با اظهار خیانت نمائی من بگریه فرا کشیدم
گفتم اولادت ای دوست مهربان من اولادت ... — پس چرا ای برادر تو گریه میکنی آن بی تغیر منم من شما را خاطر
جمع میکنم و همه این خیالات را دور حق تو میکردم و بهتر من از ترس اینکه جهت را خاطر شما بسوزانم میگفتم ...
آه همیشه همه مهربانم اما خیلی میدانم و یک من فهمم این خوشی و دوست خوشگلی دوست مرا میکند
... — برادر مهربان درست خیلی بکن تو بیرحمیت شده اولادت مخفی داشت باید دارایش گفت
دوست نه شما اولادت هر از فرق شما اولادت بکن دوست مهربان نوبت دارد حق نمی دیگر ای
دوست بتو میگویم اولادت امروز شفا بخشد فردا صبح من علاج او را در دری یک صفحه کاغذ نوشته خواهم داد

مشغول خواندن کتاب میشدم و احدی پیش من نمیماند میز نوشتن خود را پیش کشیده اول کاغذی نوشته بعد
او را پاره کردم کاغذ دوم را نوشته باز پسند نکردم کاغذ سیم را همین است نوشتم. دختر عزیز فرنگم ما عاشقیکه
مدتها از روی اولاد شما رسیده در اینجا غنا باز آمدی در دل خود بتو نمایم آورا بعشق و محبت تو را
شیرین تر از جان و گرامیتر از روان است امید دارم تا دم مرگ مصاحب و معالجت نخواهم فرمایند.
آه صورت آه صورت لکه تو بدانی انجیر را در روز اول از زلف فرق هره کردم! دهکده مرا مضطرب و پریشان
نمی چقدر دل من مفتون آن دریا است و مجنون چشمهای نگول دیده است تذرفته رفته محبت
و عشق من تر علاوه میگفتم بخدا یک آن سوزنده امروز در جمیع عروق من پریشان دارد ... صورت من زنده نخواهم ماند
مگر از برای تو ... کردن نهم بخدمت دکوشم نهم بقول تا خاطرم مقید آن کوش و گردن است بند بنجی
در سیم با یاسمین بتجیر داده شده گفت دیگر نت در فرد میخواهد شما را میپذیرفتم و یکونت
در فرد میخواهد من چنین شخص ایمن شناسم بکو در خانه نیست ... میسو اولادت حق خوشی است ...
از برای چه کند آشتی او خیلی شقی ... میسو او بزرگ در سلاح زمین — لعنت شیطان و یکونت
در فرد میست مفطرب گشته خود گفتم این شخص چه میگوید فرد از دخل اطاق خلوت
من نشود و آن چشمهای متجسس لیز کاغذ یکدانه از اسرار سیاه مخفی منست نخواهد بمن تجسس مخفی داخل اطاق
خواب مخفی شده یکدفعه یک صدای بعقب و شادی بخود آمدم بلند گشته گفتم احدی متوانست این

صدس را زد ای دیکونت و فلر دیلی این مارگیر چیست؟ لو اول سعی می‌کنیم این سند را بسمین را از اطاق
بیرون کردم سعی خواهم کرد بسمین را از اطاق لوسین تعلیم دهیم که بر گردش عمارت جاری ... اگر تا سه فرمایند مقصود
میتوان بچه کار مشغول شدم ؛ فطن خیراً فقد تسلی عن الخبر ؛ مارگیر تمام از خیانت پدر بیخبر و متعجب
بود همینکه نفس خود را جاق کرد و آسوده شد تو بسیار جوان عزیزی هستی آیا خسته نشوی از اینکه بیست اول و
آخر حکایت را بخوانی؟ کاهی در دنیا مشکل تو قابل دلسوزی هست و در هیچ زمانی از جای بیست در نهاد حتم
کنند... — خوب ملاحظه مقاصد شان تصدق فرمایید هر چه بگویم بسم الله هر چه دلت بخواهد بگو... — راست است اما
بعد از آنکه مصالحه بر جسر کردیم... — مادر عزیزم شما میدانید هر اینجا بخیر حضرت دادستان خواستم خواهش اول
دلدارت خود را بشما بفهمانم... — بسیار خوب — دیروز پس چرا نفهماندی برای خانم کوچک — دیروز در دلم شاه قهر
کهم بود... — اگر میدانستم شاهزاده بفرمایید از پذیرفتن آیا نمی‌خواستم از دست بدهم در بسته شاه دیروز صورت مصمم خنثی شدید و
آیا واجب بود بر شما هم برای من در خرکش را از دست شما بگیرید ما میگریستیم... — چه ما تو صحیح است مادر مهربان
اما آن همه قهر... — آن همه قهر... آه شاهزاده قهر بلد هستید آیا از برای که از دهنه خود را فرامش میکردم
... برای اینهمه نیکوکاریهای تو و دفاعی که از برای آن بیچاره‌ها در حق من فرمایش چه جواب خواهی داد آیا باید
کاغذ فشنگ و بحجت من باین کس جواب بنویسند (کاغذ را از جیب خود بیرون آورد) بگیر این سر بیت
و بار بخوان کاغذ خود را بخوان لدا اگر حضرت دادستان آه هستی از طاقم آخ همه شوخی تلخ کردی ولکن با تعصیل
من تو را بخشیدم و بحجت پس خاطر تو خود بیرون قرار دادم و بنده بر خود النفس له خود را خشم کسر در دو بیره و حال من فلانه
و ... بیرید حضرت صبر نمایند؛ آه فوبلس حسن باز بخیر بشد... آه جمال دلبر باز مشغول گردید...
در ابا جوهر معشوق و محبوب نمایید ؛ جمال سلطنت میرزا دلی پسند ؛ در کرسوار بر بلند

برانند

چنان خوشگل و محبوب مینماید که در نظر من مادموازل و پورتامیو!... انقدر خوشگل و انقدر محبوب.... اه زیاد
خوشگل نزد در حالتی که بنای شوخی گذاری گفت) اه نه... وقت بمن همگیست اوه شما خوشگل تر هستید و
محبوب تر در چهره شما یک حیات و حرکت هست!... — یا مادر مهربان من شما را یک فرشته می‌دانم
چه در علم قیافه چیزهائی میدانید و همگی می‌دانند معلومات در خدمت مادر که تحصیل فرموده... — آه فوبلس یکدفعه از این
فقره بیچاره شوهر فقیرمن!... این بازیهای غریب که بسر این بیچاره می‌آوریم بس نیست!... ای صبر من باشی باید دام
و باد مشغول باشم... خوب ای حضرت من بگویم بینم من بنظر تو چنان می‌آیم... — بسیار خوب لباس بسیار خوب خوشتر
من هیچ رغبت و حالت ندارم که بگویم شما زیبا خوشگل هستید خواه در لباس زنانه و خواه در لباس مردانه بحرمت سوگند
میخورم که در این لباس یاران لباس خوشگل و محبوب تر از تو اصلا نباشد مانند تو آدمی در اطاق هرگز بنو پری
ندیدم... — آه اینت یک کلام شیرین و دلربا دلریک عاشق محبوب و مفتون... آه ای عزیز من فوبلس
کدام زن لباسات من هست و خواهد بود اگر همیشه مرا چنین نظر بینی!... — آه مادر عزیز نادم مرگ در جمیع عمرم
بنو رو دست شوم که دیده بر هم زنم بنو اگر حمایه بینم که تیر می‌آید بنو من او را انگ در بغل گرفتم اما او از دست من خلاص
شده بجانب شمشیر یکی در روی یکی از صندلیها دید رفت شمشیر را بکمر زین خود بسته گفت اسب عربی
بسیار خوب دارم که گاهی سوار او میشم در فصل بهار اکثر روزها سوار شده در اطراف پاریس تفرج میکنم میدانی
که گاهی با من موافقت کنی فوبلس... میدانی ای مادر دیرینه که گاهی در جنگل با دیکونت و فلر دیلی راه گم کنی
؟... — بلی اما از وقت مادر می‌ترسند... — نه تا مارگی اکثر روزها مجبور است و بدخانه برود... — بسیار خوب و البته بعضی
کدام روز... — صبر کن تا سبزه ظاهر شود و هوا اعتدال بهم رسانه کنون خود دیاد می‌خوشگوار بنو که می‌توانی مشکل آید جرباد
و در هنگامیکه با من صحبت میکرد شمشیر خونریز را از نیام کشیده چند خنجر
نمود در مقابل من ایستاده شمشیر را باستادی تمام حرکت داده گفت خبردار سر حساب شوالیه المبارز المبارز

سفتم

گفتم از دیکونت و فلر دیلی یک ندارم اما مرا کاری باشد که با مارگیر مبارزت نمایم کان سخت که دادین
لطیف بازو را بنو که تیر غمزه تمام است صید اهو بنو و آغوش کشوده گفتم آیا غیر از این قسم
قسم دیگر را از محاربه میدانی بنو و ما تصنع بالسیف اذا لم تکن قاتلا بنو فکثر حلیة السیف
فضضها لک ضلالا بنو بر شمشیر را از کف انداخته مانند شاهین گرسنه با خوشی من پرواز نموده
دست بلورین بگردن من حایل کرده گفت اه اه فوبلس کاش مرگ قتل نمیشد!... گفتم ای یار
جانی و دلبر شوخ هرگز از چهلوانان چنین سخن ممدوح نیست پس برخاسته ساعد بلورین را با بازوی
پیک دست بطرف شراب و دست دیگر جام بلورین را گرفته از کلوی پیاله خون کبوتر بجام ریخته حرکتی داد
گفت صفراء لاشزل الاخزان ساحتها لو سها حجر مستة سراء بنو من کف ذات حرة فی
دی دکر بنو لها محبان لو قطر دنا بنو از جا برجسته بعد از تقبیل جام را گرفته لب‌های دستان نوشی کرده گفتم
بنو من اقاب زرقش جام بلورش السمان مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یاقوت
بنو تبسم غنچه لب بنو کشوده گفت فوبلس مشکل صورت نعمان آتش فشان نوسرانه خنجر و شمشیر من خود را از ترس من
جان ستان غلاف کردم ان چاو پیاره انچه دارای یک حمله او بنو هر لع مخصوم و شیوه جنگ بی او خسته
شاهزاده خانم خوشگل و ساعت دیگر میخواست با من پشه اگر من تمکیف و بسر
یار عزیز مرا صبر بسمه است که نام و ننگ با تو بشم اما وقت آن رسیده و من رفته تو بستیم در جاده سیاه آدمهای خود را در جاده دیگر
ملاقات نمایم پس با هم بوسه وداع ستانیم و من در نهایت احترام دیکونت فلر دیلی را شایعت نمود از الطاف چون بیرون
رفتیم و از پله پایین آمدیم از خود دیدم روز امیر بطرف امر آید به مارگیر جز دادم گفت به تعمیر مراجعت کنیم که
من در مخزن اطاق تو مخفی میشوم و تو زود او بنو راه بنداز در این سخن بدون هیچ

فرصت جواب بمن ندهد بسرعت از اطاق خواب من گذشته بمجرد یکه کتاب خانه من بود داخل شده مسیو
روز امیر داخل گشته گفت سلام علیک ای روحت مهربان من چگونه است احوال اولایت و دختر عمو خوشگلت
... — سکوت سکوت از این مقوله صحبت با من مگو که پدرم در اینحالت ... — در کجا ... — در این محزن ... —
در این محزن پدر تو! ... — یا یا ... — چه میگفتند بکی ... — کتاب میخوانند ... آه نه اینجا نیست ... اینست پدر تو
حالا من داخل میشوم ... ماه ماه معلوم شد که مارگریت بکی بوده ... چرا اول بمن نگفتی که تو اشخاص هست خدا حافظ فو بلمان
انشاء الله همیدیگر را ملاقات میکنیم و از پیش پدر من که نشسته او را با ادب سلام داده گفت مسیو معلوم است شما میخواهید
با پدر حقان شما صحبت دارید لهذا من مرخص میشوم

پس بارون بلافاصله با یک تغیر گاهی نمود تا که آنست در اطاق شد شد راه در فتن من از آن تهدید داده مشتزا بمن بکلیت موحش
و مضطرب گشته با ادب تمام از وی سؤال نمودم و بعجب مرحمت فرموده مرا سرافراز نمودید ... گفت آقای خانم دانست آیا
یکه از بازان پدر لیست کسی عمر آن بار فالبند فریاد کشید ... بنده حاضرم و من داخل اطاق عزیزم گفت

با رفتن تغییر مسیو آقای زیبت و در پس پسر خود را بتو واگذار کرده ام ... با یه دان شبیه ... — خوب دیگر از انها اهمال
نمودی و در دیگر بسیار بدرفتاری کردی ... — مسیو این تقصیر من نیست پدر شما پدر پسر ندارد ... — صحیح خوب این نقص
نیست لام بشما گفته ام هر کس بکلمه پسر بزنی آید مرا حرف نباید پس چرا مخالفت امر مرا میکنی در اراز بنظر پدر اگاه نمیکردانی
... — اما مسیو اینچه در خانه شما واقع میشود نمیتوانم عرض نام مگر از کجا بخشم خود دیا باشم اما آنچه در خارج میشود من اهیچ واسطه علاقه نیست
مسیو هر وقت پدر شما از خانه بیرون میرفت شبیات نادر اتفاق میافتد که مرا همراه ببرد یکبار گاهی من همسیو پرسون فهمانده
که بسیار بد گفته) با دهن گفت مسیو مرا از خانه از یک کلمه نیست اگر اتفاقا در عهده او بعرض آنه داده مرتب مرا عذر شنیع خواهد شد
بکه او نا بتربیت او کس دیگر را انتخاب نمایم من مرخص بروم

هنگامیکه مسیو پرسون از اطاق بیرون رفت بارون در روی یک او هند لیها قرار گرفته بر نسیم

اشاره

اشاره نمود که بنشین گفتم العفو از چه مهربان مرا مرخص فرمایید شغلی دارم ... — خوب میدانم مسیو این امر مهم شما مانع
نیست بفرمایید چند کلمه با شما حرف دارم ... — ای پدر مهربان ... هر بار معذرت میخواهم بخشید پسر شما سعی واجب
دارم باید بروم ... — خیر خیر مسیو هیچ لازم نیست باید تشریف داشته باشید بفرمایید بفرمایید من با اضطراب نشستم و
بارفتن شروع بسخن نمود.

ممکن است که تو با پاس رقیب متقلب در خیالات باطل شده چه آیا ممکن نیست که امید داشته باشد جهت نابه یک بلکه هزار کول
بزنند و او را بدام شرور بر گرفتار نماید چه ... — ای پدر مهربان ... یا الان شما از کوان میبایم و جمیع تفصیلات را شنیده ام
اگر چه جوان بسیار جوان است و بجز بشطنت و حظ نفس چیز دیگر را نمیداند اقلا باید درک نماید چه خیانت یا گمان و بار لو حاضر
چه نمود و شعور این را داشته باشد که عشق جوانی و محبت نفسانی عشق حقیقی نیست ... — خواهش دارم ای پدر مهربان اندکی
آهسته تر خواهش فرمایید ... — اگر پسر مست شور جوانیت و نمیداند که این نوع حرکات خلاف است ... — آهسته تر دارم
ای پدر مهربان مرحمت فرموده قدری آهسته تر حرف بزنید ... — بسیار شاد است از اینکه مالک شده یک رنگه خاز دلربا
نیست اگر پسر من در بند بار گریزد ... بشد ... — آه رحم بفرمایید پدر عزیزم ... — باید پدر خود را بالمرة فراموش نماید و دست
از لازمه خود بردارد و آنا تعلقت درس خود نشود من او را توبیخ میکنم در حالیکه عقلش نموم ... من باو امتدیک حالت صادق نصیحت
میکنم و او میگریم ... دیگر بار گریزد ... — آه پدر مهربان اگر بدانی ... — زیرا بار گریز خوشگل است و همچنین زیاده خطرناک است لا حظه
نمایم رفتار آن نزاکه در نظر اول چهره ملیح تو او را مفتون کرده و زاهمان شب صید نموده بخانه خود برد ... — من شبها سوگند
میخورم که من بعد خود را اصلاح نمایم ... — بجهة راضی نمودن آن عشق جنون آمیز و دیوانه خود را او دست از جان شسته و تو او را برگرفت
برای چه مصرف دارد این زنده که ناموس خود و شوهرش را بجهت لذت چند دقیقه بر باد داد ... — آه خدا ... — چنان
شخصیکه بجهة رفع عطش کاذب خود عرض یک قبله و ناموس خود و شوهر بیچاره را بباد دهد و از سوای یا احترامی
نمیدیشد ... — آه پدر مهربان آه مسیو! ... ای روحت جوان من تو باز نمیکنم که مارگریت یار خوشگل است
اما همچنین بسیار خطر دارد تو در بغل آتش اما غافل از شعله ها ی روز کار خبر نداری

پریشان و دیگر از این بوم که نمیتوانستم جواب گویم و فرمایشات پدرم تمام نمیشد اگر وقت دیگر بود باز بمن
چندان مطول نمی آمد مجبور باید منتظر اتمام نصایح شوم پدرشد با اضطراب دایم تنبه میهندانه از بکلفی
دست خود را همی جویدم و متصل پای خود را بزمین میزدم از حالت بجز خمیازه و آه کشیدن مشغلی نداشتم که
باز پدر من شروع نمود

تو با وقت و با فرصت خواهی شد و این قد چون سرو است مانند کمان از گردش ... ران حزم و این چهره چون آفتاب
از غبار خط کدر داشتن شود جوانیت از ضعف پیری خاموش گشته (دایم بگلزار این بستان شاداب نمیماند) چون نزاقوی
تبدیل رفت و شور جوانی بضعف پیری مبدل گشت ناچار باید تحصیل روزی نمائی و همه مردم بکسب مجبور ند آخر ای پسر
برای جزای عمر خود چیزی باید داشت و در آن هنگام اصرار تو میبینی باید شغلی باید داشته باشی ... هر چه خوش
گفت با نوری ده ... که روز نو ابرک سختی بنه ... همه وقت بر داد مشک و سبوی ... که پرسته در ده روان نیست
جوی ... پدر میدانم حال قوت جوانی تو اسیر دست نفس است اما روزی رسد که بر ایام گذشته تاسف خواهی خورد و باز صحت
مزاج و حفظ و قدرت خود ... شرمنده انشی و در هوس صرف نموی گریه دنه به خواهی نمود عوض این قدر سا کر خمیده و بیمار
این چاره ارغوان زعفران و به بدل این زور جوانی ضعف پیری خاهی داشت در چنان فصل از عمر بجز علم و کتاب
تو اصحاب نمی نمود پس پایه بناچار بار کران جهل ... در ایام پیری بدوش کشی ... آه ای روحت جوان من تفکر
در این نصایح بکن حال عیش نما اما در کل ایام آینده همیشه بکن لذت جوانی خود را بیبر اما بجهة ایام پیری و خیره بگذار

چند دقیقه سکوت نمود گفت ای پسر دلی زود چشم عزیزم از این
پدر نصایح و سرزنشهای پدرانه من چندان متاثر نگشتی و متصل خمیازه میکشی و بیقراری مینمائی و خود را
بر روی یک هند لی خواب انداخته دراز کشیده هزار دفعه سخن مرا قطع میکرد و من چند مضطرب بودم و این فقره
حبس مارگریت ... وحشت داشتم و بر روز تنها دو مرتبه علت نشود ...

عقل پیدا نمند که در این مدت یکربع ساعت چه حد من محقق مشقت شدم بالاخره طاقتم طاق گشته خود را نتوانستم
باختیار خود بر گشیده گفتم ای پدر مهربان آیا روز دیگر نمیشود لیغ فرمایش ترا بفرمایید بارون که با طبع غیور و تحمل
بود او را استماع این سخن مانند دیوانگان از جای خود بلند شده و من از ترس اینکه واقعه دیگری بر جانه نماید بتعجیل مرخص
خود را بخزن انداخته در سر بر در خوابیدم

مارگریت را در حالت بدی دیدم که هر دو دست سر بر زانو ستون کرده و در مقابل میز کاغذ نویسی نشسته در حالیکه
سرشک از چشمهای نازنین وی جاری و از گریه نزدیک است کلوگیر شود کاغذی را مطالعه میکند و من بزاده خانم خود نزدیک
نزدیک شده گفتم اوه خدا چقدر مضطرب و پریشان بودم ... مارگریت یک نظر کلمه آمیز بروی من نگاه کرده گفت اما طفل
خانم چه بد بهادجه لاد فایده کردن میکنی! ... — هو اند که آهسته تر حرف بزنید ... — ماجه شهر و چه سیاست نمیخواهد ...
آه خانم رحم بنمائید که آهسته تر ... پدر تو ... ایم پدر تو غایت تو ... جسارت میکند ... — اما ای روحت عزیزم
ایا میخواهی خود را بامر تمام نمائی ... — تو نیز مرا مرتبه لا بهدرت پا حمزه هستی این کاغذ ستم را یک لا حظه کن ... اسلوب
خانم او را ببین ... که اینک باید من اگر خط او را محو نمود (و کاغذ را که شروع کرده بودم بصورت بوسم بر نمود)

اه و با کس تو شما بجهة از لیست در دردم فریاد کشیده و گفت در سر بار کن نامه بنم کیست ... — چرا پدر مهربان
... آخر من شنیدم که با تو سخن میگفت در سر بار کن ... — پدر جان من نمیتوانم بار نمایم ... — پسر من او را دیدم
در سر بار کن که احتیاج بصدا کردن طاز جهانشود — (مارگریت بچه یکی از جاری خواسته گفت فوبلاس بگو باو که تو با یکی از
دوستانت هستی اون به بهید بیرون نرود من به تعجب گفتم بیرون برود مارگریت جواب داده چرا بگو چه
قباحتی در رفتن است فرضا هم باشد از ماندن که قباحتش کمتر است ... — پدر یا یا از دوستان هستم و جسارت
نمیدانم اون نمیتواند برود ... — یا یکی از دوستان تو ... — ای پدر عزیز ... — آه پس چرا اول نمیگفتی که در این محزن مشغول
... — ذره با مارگریت و هیچ مرخص نمی شیم رفیق تو با سوده که میتواند برود
مارگریت در حالیکه روی خود را بدست خود گرفته بود بمن گفت مرا ملاحظه بفرمائید در سر بار نمودم و داد داخل اطاق شده

بسر عمل رجا که نشته دارد و هیلز کشتیم پدرم از آن احتیاط که مارگریت در خور اگر فته بود متعجب گشته خور البسه را
اندازه حسنه با زن بدبخت رفیق من گفت مسیو من شما میگویم که بفرمائید اسم شما چیست و کی هستید اما اقلا
اذن بدهید جمال مبارک شما را یکبار زیارت کنم ... — ای پدر مهربان شما را سوگند میدهم و بدست من
اذیت نکنید ..... پدرم سخن مرا قطع نموده فرمود یعنی چه آخر این طور خور را مخفی داشتن چه معنی دارد آخر این
جوان کیست و چرا در خانه تو پنهان شده و بچه علت با من احتیاط روی خود را مرپوشانده و می خواهد کسی او را نبیند
من نمیخواهم آن بدانم ماه کیست ... — من نمیدانم پدر خواهم عرض کنم که من با قسم یاد نمودم و قول دادم که با و
بگویم کیست ..... — نه نه مسیو میگذارم بروید تا نام کیستید ..... مارگریت خور را بروی یک از صندلیها انداخت
اما دایم و دلشیرا با دستهایش گرفته بود گفت مسیو شما تسلط به پسر خود دارید نه بمن از لطافت صورت او
که واضح میگفت من از جنس زنانم با دون متنبه گشته فریاد کشیده گفت چطور میشود ..... ایا ممکن است
..... ای پسر من شوخی دارید چه احساس نمایید پدر شما در خصوص شما حسد میکند آه بچه مرا مرحوم گچیش شدم ..... آه
چه قدر تاسف میخورم ..... چه چگونه عفو نمایم ..... اول در خصوص مارگریت خوب ..... شکایت داشتم حال
این هم علاوه شد حریف مجلس ما خود همیشه دل پرد . علاوه خصوص که پرایه با دلبستند ..... خوب فرانسا
رفیق خود را راه بیندار برود
هنگامیکه مادر و هیلز بودیم مارگریت مختصر گریه نموده گفت ای خدا چطور پاره جامه شبیه و سبات ندهم من خواستم
چنانکه بچه تسلی خاطر او بکنم فرصت بمن نداده گفت مرا بگذارید دست از دخ بکشید ارام کنید پدر با مورت
دجفا کار تو باز از تو بمن کمتر جفا نمود چون بجا رسیدیم حکم نمودم که زود بسرعت یک از ملازمین
رفته کالسکه بیاورد ما کالسکه در خرشو مرز مارگریت با مالی دربان وا خبر نمیکند فتنه نشد که مادر تنها نشیم که شخص از در دیگر
کالسکه سر خود را بیرون نموده از ما جوبا شده ایا با دون در منزل است یا نه مارگریت با دست روی
خود را پوشانده و من خود را پیش روی مارگریت انداختم تا جسد من حاجز شود اما این کار ایطور نرود

کفت

کفت با ما حقیقتا التفات فرمائید بعرض من گوش بدهید مسیو فلان رئیس معلم خانه با من عهد بسته که من
..... مسیو چه پور تایل سخن او را قطع نموده گفت چه جای این صحبت است گفتم بفرمائید بروم با طاق نبده
که انجا جمیع مطلب بشما کشف خواهد شد که پدرم امروز چه صدمه ها بمن زده . بخص دختر شدن مسیو چه
پور تایل از با دون جویا شد که چه واقع شده . — پدرم گفت امروز ..... من سخن او را قطع نموده گفتم نه امروز
..... مسیو چه پور تایل سخن مرا قطع نموده گفت امروز ..... من باز سخن او را قطع نموده گفتم امروز مارگریت خوب
..... اینی بود که پدرم تشریف آورده نشست و شروع نمود بسرزنش و توبیخ من قطعی جمیع فرمایشات تا بدین
عین صواب و محض حکمت و بدون شبهه نصایح سودمند پدرانه بود اما جمیع انها مارگریت استماع فرمود لهذا
در این خصوص پدرم بمن خیانت کرد ..... آه اگر چه پدرم نمیدانست و این خیال نبود ..... و من از ترس اینکه
مبادا ناموس یک زن ..... مجروح ..... یا مجروح ..... چنانکه همه میدانند عیب و نقص وارد آید
نتوانستم بیان نمایم تا پدرم اما پدرم میدانست که من با چه حد احترام میکنم و بچه اندازه او را دوست دارم ابدا
شرح محبت خود را نتوانم داد ..... خوب پدرم مشاهده نمود که من چه قدر مضطرب و پریشان
..... و بچه حد متحمل مشقت و بی طاقت بودم که از پریشانی اجازت بود میورزیدم از این همه علایم متفت
نگشته و باید یک تدبیر باشد که مرا از حالت طبیعی خارج نمود ..... ابدا سخن خود را تمام نفرموده دو انشنید
که ساعتی مرا ترک نمایند آه ..... با دون در این کلمه حرف مرا قطع نموده گفت عذر تقصیر ترا اشک چشمت
میخواهد من از جرم تو گذشتم و این جسارت که نموده مرا مذمت مینمائی از جریان اشک تو معلوم است که چه
دلت سوخته از شدت غم و الم است که بخون میگریی اما اشک چشم تو دلیل واضح است که مارگریت مقصر داری ..... گفتم
ای پدر مهربان ..... گفت مسیو ما دام خوب ..... که دیگر اینجا نیست از این سخن مرا قطع میکنی ..... بنظر تو چه دارد که مارگریت را چه حالت داری

دمرا

دمرا از جهان مینماید که از تو بسیار ناراضی هستم اگر قلب تو مشغول این عشق است پس فراغت دارد بل بلزوم انصاف
جور و از ان نیست معجور است که تو اصلا و مرتب یک دختر محترم بیگناه را در دل مخفی داری و بان دختر بیچاره
عذر نمائی صوفی را بنالیست فریب دهی ..... آه ای پدر مهربان با من و صوفی حیله بجز خیله عشق نیست ..... — خوب تو
دیگر مارگریت را دوست نداری ..... — ای پدر ..... — شکوت مسیو خواه شما حقیقتا با مارگریت باشید با نه من با دختران
مقید قسمت دل نبالیست پدر من با حرص بمن نماید ..... — آه با دون مسیو چه پور تایل قطع سخن او نموده ..... — پدرم باز قطع
سخن مسیو چه پور تایل را کرده گفت من زیاد شد نرفتم ای دوست من گوش بدهید که این حکایت منتهی خاهد شد
امروز صبح من به کوان رفتم اولا بت را کریان با فتم خلوص قلب و ساده لوحی دختر عزیز مرا که میدانید بچه خبر داد که
حالت او ناخوش است و برادر بی مروت او علاجی را که بوی دوده نموده بود بنا دارد فراهم نموده که بیان این سر
نماید علت ناخوشی او را با تمام حکایت که کافر من نور بصر من مسبب گشته و خوش دارد خود را بعیش و نوش
مخلوط و مرض آن بیچاره را علاوه نماید مسیو عیش مینماید و لذت دارد از اینکه یک دختر بیگناهی را کول بزند
مسیو مستبد را تا ثبات و سلطنت در عقل خود دارد بجهت رسوا نمودن خود و بی ناموس کردن آن بیچاره چه سعی میکند
..... — گفتم آه بجهت بی ناموسی او ..... ای رسوا نمودن صوفی ..... — گفت با ای جوان بی خرد آن عشق ترا خوب
بیشناسم ..... آه ای پدر مهربان اگر از ابتدا نمیدانستم که این فرمایش چگونه دل مرا پاره پاره نموده
..... — آه ای پسر اندکی این شدت مزاج خود را که مرا بشدت آزرده مینماید اصلاح کن ..... با من از آن عشق ترا خوب
بیشناسم همین طفل را که تو امروز دوست داری شاید فردا او را رسوا نمائی اگر او از ضعف نفس خود تسلی کند
..... (و مسیو چه پور تایل را مخاطب نموده گفت) علاجی که بجهت آن دختر مسیو داده نموده دوا است که بوقت در بیماری
مهر گشته اصرار حتی مادام فوشیس از او نباید از او به بندد و سر آن پاک را غیر از صوفی کس باز نماید ..... فرضیه ای دوست
من ..... بنظر باید شروع بر اسلد و مکاتبه نمود ..... با چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار بصوفی بیچاره

اول یک نظر مفتون بعد عشق در دل و مسکن ساخته آه بیچاره صوفی از دیدن یک چهره یکدفعه از مشاهده یک رخساره
زیبا که دلیل خوبی روح و پاکی طینت و قلب سلیم است مشتبه شده و از سادگی روح از خوشگلی شبیه به خود و لطافت
روح او پی میبرد آه اگر کاغذ او را که مشحون از سخنان لطیف و کلمات ظریف است بخواند بصدق قول و صفای قلب
او تصدیق خواهد کرد که مسکین صوفی یعنی طوری که تو بهر طرف حمله میکنی یکدفعه خود را در وسط دامیکه برای صید تو
گسترده اند خواهی دید ..... ولاکن صیاد او سه زنیکه از هفده سال نیست ..... و در این سن جوانی مشغول خوشی
نفس و مرتکب اعمال شنیع و افعال فظیع و سلیقه اشخاص فریبنده و ضعف مردمان بی غیرت و فاسد العقیده
میداند که ابداً پاک از رسوائی یک طایفه نجیب و ناموس یک خانواده پاک نمیتواند آه چقدر دل مرحم میخواهد
که بشنود ناله یک دختر پاکدامن را و چقدر پامرد تو دانو اگر باعث خواری و خجلت یک خوشگل بی تقصیر گفته این است
آن انعام طبع سلیم و دل رحیم که ما تحصیل نموده ایم و امید غیرت از اطفال خود داریم دارد اولاد خود تمنا میتوانیم
که بی غیرت و خوشگذرانی که را ترک و به پراهون بی نوع مصیبتها رذل نکردند ..... آه پدر مهربان باور فرما که
من بصورت سجده میکنم ..... ای بارون بدون اینکه گوش بسخن من دهد مسیو پورتالیس را مخاطب ساخته خواهش
ایا میدانید این مسیو باکه ام دوست ان کاغذ فرستنده را کتابت غصه و میدانید که بکجا اجرای این نیت ملعون خود
رجوع کرده ..... بیک عقل صرف و بیک طفل ساده و پاک که عبارة از دختر عزیز پاکدامن من باشد که او را همیشه
مهربان است ..... ای پدر جان مرا نوچ و مسیاست قبر از انکه سخن مرا بشنوی کمی شما از عشق من بصوفی مشتبه هستید بسیار
خوب رحمت فرمایید ما شما هم چه کنید و او سه بیچاره من بیاورید ..... آیا تو صوفی را بچه طور طالب میشی آیا او را خوب فرض میشناسی
ایا زخم داده ما امروز از بوی رامر شناس میدانی که این نکاح لیاقت انها را دارد و میدانیکه لیاقت من هم است
کان میکنی که من تو را در این سن عروسی نام هنوز از سن طفولیت خارج نشده مدعی هستم پدر یک اهل بیت بکر
باشد ..... بلی من قطع دارم و خیلی این امر از دواج من ناشایست نباشد و میدانم و داشته باشید چه من از عشق صوفی
خود را معاف نخواهم داشت و محال است که انکار محبت او سلانام ..... مسیو شما از صوفی بتفصیل و سخواهید
کشید

کشید چه من شما را از فتق بکوان منع خواهم نمود و دیگر با بجا نخواهد رفت مگر با من مخصوص من و شما صرح میکویم اگر دست
از این حرکات ناهنجار و کردار غیر ممتاز خود نکشی یک مجلس سخت مرا از تو آسوده خواهد داشت ..... آه
ای پدر مهربان اگر بجای عروسی جوانان را مجبوس خواهند نمود و مرا مجبور عروسی بنگاهی محبس خواهند نمود و آن صورت
مرا در دیار نه نخواهی یافت اوقت عوض من خود بیچاره و حبس امر کرده خواهی گشت
بارون بجواب بنده التفاتی نفرمود و چنان وانمود که ابداً نشنیده و از مجلس بیرون رفت . مسیو پورتالیس
که مجبوراً عقب او برود نگاه داشته و از خواهش مخصوص مرحمت فرموده مابین بنده و بارون مصلح گفته و مخصوصاً
استدعا کرد که بارون سه از خیال منع من از رفتن کوان باز دارد او گفت مرا حیا طلبکه بارون محمد بسیار
عاقلانه است ..... آه چه بسیار عاقلانه! این است همیشه گفته اشخاص بیغرض کلمه بجز عقل عمر سرایند! آه مسیو
همگامیکه شما به دوا بکاسمه میکردید و همگامیکه آن عالم پوسکا شما را از دیدن محبوبه مانع میشد پس چرا این
احتیاط عاقلانه را پیدا نه نمودید ..... هیهات! اما این حرکت جوانی من فرق این حرفها را دارد ملاحظه نمائید ..... ای
هیچ فرقی نیست و ابداً اعتباری ندارند ..... در فرانسه باور در شوکیک عاشق نباشد بپیند و بنالیت خیال کند
و مشغول نشود دوست ندارد که بکر معشوقه خود را بسیار قبیح است که شخص مدعی عشق باشد و بجز معشوقه هر از نظر
در صمیم قلب دوست دارد ..... اگر چه احتیاط پدر من بنظر شما عاقلانه می آید اما در نظر من بسیار ظالمانه است
هر قدر در قوه دارم بمن خواهم نمود این احتیاط او را بچه معنی نام صوفی که مفتون و عاشق
شده شما است با وجود تغیر بدم نیز از عشق من دوست نخواهد کشید و از محبت عشق من بسیار شاد است بیچاره تو با وجود
تو با وجود جمیع دنیا و مالیخ عشق با ازدواج هر خواهم رسانید صبح تبریکم در خیلی به توصیه
خواهم رسید تا نیز من تو نیز بهمان عبارت با بارون بگویند ..... من ابداً در تعریض با بارون کلمه نخواهم
گفت امروز من ..... الان احوال شما متغیر و در سر جنون ملاحظه دهرند شما را میگذارم

انکه اهمیت نموده باخود حتی حرف بزنید و لکن زائیر فردا ای الم جوان مقتول خواهید شد ..... آه
معقول! واقعاً معقول بسیار خوب منظر آن عقل است ..... ولی شما ماندم خیالی بجز تغییر داده
خیال بارون میکردم از عجب کنده! ردیخت . دار بزنش کنده بخت در مصدر مرا بزنش دو تنه
همی گفته نما خواهم گرفت و سؤال از شما خواهم نمود رفیق اول یعنی معشوق بسیار عزیز تا مگر مگر هند فی شما کم
یا لذاعش ابداً کانی مرزده دیا بکه ابداً بی عشق نشینه ..... الام قاصی یا خلیع عاصیاً ؛ شدید ظهر کالجبال
المرتبیا الام اضاع مجد مجاهد ؛ واقع من الدهر الغشوم لهذا ؛ مرا عشق نیست دیر تو دیر که دوست
آب الکفل ؛ دیدی تنهائی عاقلانه با خود خیالات بر نم دیدی عالم خدا البسار صعب بینیاشتم در مصیبت
با بره تا بهیر موجوم روز امر ترحم بر حمات در حضرت خدا البته خواهم نمود و از من بدون شبهه حمایت خواهم کرد
روشنی ؛ نهایت میدانم دارد و معلم من قلقی لکن دوباره من خواهم نمود چه او من دلند در من عطل انها ات
رفع کی لت او را خواهم کرد مسیو پورتالیس بنظر خیلی آمد در من خواهم بیطرف شبهه من کسی بجهت حماد له بغیر زیند
خود ندارم دانیز با خانمهای خوشگلی در مجالس شول تعیش است هر روز از خانه بیرون می رود فرصت
ندارد در مرا موظبت سازد پس با زاد میتوانم هر کار نمایم دیدی بود خیالات عاقلانه من دانیها بنود دیا کم
مسیو پورتالیس از برای من حکایت کمود و صحبت کرد اما من با مرة با دخیانت نکردم کاهی فکر عاقلانه میبودم
ولکن روز اول الدم نیست ؛ بارون مخالفت تمام برای من واجب است چند قدر خود را
از دنیای بکوان معاف دارم اما بکونه حیلتی اندیشم تا کاغذ بصوفی برسانم دیدی کاغذ بعد از دوشش
میکنند و در آن را بخبر عمومی نمی فرستم و خود دیدی عضه را دم هر قدر در بیضوض فکر کردم
در آن اوقات و سیغم پیدا دیدی تا بکرن پیر کاغذی برای من آورد و معقول باهم قبول بود آه ای عزیز من همیشه

مهربان من قربان خلقت تو ای عزیز کاغذ نوشتن و برای دیدن نمودن بوسیدم و بر چشم مالیده خواندم
(مرا در عزیزم لوسیدس) من بسیار بجد ملامت در ترس از ارتکاب یک گناهی دلم پدرم خبر داده در تبعیض یک چاره
و برای رعده نمودن در دوست اتفاق خواهم داد از آنها تغیر متغیر گردید و کف دیدی یک زهر
برای صوفی حاضر نمودن ..... آه یک زهر ..... هرگز من بیگناهان را از برادر بترسیکنم اگر چه بارون مرا در تخصیص خاطر
جمع نمود .
و من جمیع لذتی تعصیدا بدیدن عزیز خود لقای نمودم همگی مرا در دیده
اضطراب و بیقراری منظر دارای تو بود در حالیکه من از من سؤال نمود و من گفت اولاً تو را بی تقصیر نمودی
در این خبر را به پدر کردی ..... فرضاً این خبر را برادر تو بسیار خوب نبود اما الله تا آن را در دیدم در جلب
دارای برادر آسوده باشی در صوفی من تقصیر نمی نماید در تو او را از هر خواهد داد .
چون من دیدم در اولاد آزادی و آسایش این چاره تو خواهم برد لهذا فرشتها از تو خواهش میکنم و مضایقه
از دنیا مانند دیگر نمایند هر رفتم میکنیم تا او بمن مکر میکند و مرا از غصه هلاک میشی در اولاد
چه قدر تو خواهی تمنا هستی ! و بعد من خاطر جمع هستم در اولاد دانستی این را بسیار شاد و خواهد شد
اگر مرحمت نموده آن را بمن بفرست در باب هم من بوکند اگر کسی در باب دیگر فشای این سر را نیاید
و سر آن باز نده این کاغذ اقدام بده و او با من عهد نموده در اگر این وجه را با و بدهی با دیدی از این معقول
سخن گوید آه ای برادر ..... آه ای برادر بسی عمی در مرا رفع ملاقات نمائید . (اولاد در فوندس)
از نمای در حالیه میخندیم و به پیره زن منشی ان دلم گفتم خانم این سؤال دیگر بجهت جواب در باب من
بنویسیم چون ساعتی تو را معطل نمودم لهذا سه تا نیز عدد با دادم .. و اصل مخزن خودشم و در مقابل میز
کاغذ زیبی خود نشستم دیدم کاغذی در اول بجهت صوفی نوشته بودم در بنی ... آه از آنها چشم تار محو گشته ....

اه اه این سرنگ را از کیزه‌ی این کاغذ ریخته آه خدا چه حرفها که نشنیدم و چه کاغذها که خواندم آخ از فقر و بدبختی و فلاکت
چه قدر غصه بردم تو داد و چه قدر جفا جو بودم..... همانا بیکه با خواهم سخنان را میگفتم جامی اشک ماتم را میریزم
بوسه میکردم اه این محبت که از برای او در دل دارم اگر کمتر از عشق صوفی باشد بیشتر از جمیع دنیاست اه از خدا
رحیم باری بخط آمده از صوفی خیال کردم این کاغذ از زیارت محو شده قابل فرستادن نیست
باید شروع کاغذ چه دارم بنویسم..... اوف بچه جهت باید ابتدا شما باسم بنویسم دختر عمو خوشگل نمیم اه چرا ابتدا شما باسم
مبارک او کردم چون این خیال را نمودم دیدم که چشم پر از اشک گشته و شروع بنوشتن در اینکه از کریه کلو گیر
میشدم نمودم آه ای صوفی آیا ممکن است که شخص در سر این کاغذ گریه نمایند و من در این حالت که نشسته
گریانم آیا میتوانم شمار ما گریه بکنم..... گردم..... آه میشود که او مرا با وجود این عشق مفرط فراموش دارد..... آه من
میتوانم با وجود انجمنهای او از دوری او دست بکشم..... آه خدا چه خیالات مهلک..... باری سعی مشغول گریه
و این نوع خیالات بودم و بعد خود داری نمودم و این نوشتن کردم
..... صوفی..... من با تو نخواهم ماند گرد برای تو او فلاکت فراق شکایت میکنم او از من مال بیشمار او بی نسبت خیانت میدارد
در اجنا کار بیخوانی او فلاکت میکنم او من بیدار را که در او بیاد خیر را با تو مقایسه میدانم آیا ممکن است که یک زنده را
دیگر دوست دارند همگی که جای صوفی را دیدند با چنان کریه پیشانی رفتار نمود سر اپردی کند و بستانش نمود
و چنین خود در بهشت آیه نمود هر چه جوان نمونه غلامش
ای دختر عمو خوشگل من با بچه‌ها در مطرب پدر بیچاره‌ام این خبر بهت انگیز را که تو بیدار من اقدام آه و بچه‌ام
و اندوه بشنوم که یک غصه بچه او را تو استیاد حالت تو را ابتدا کرده و آن بشاشت و لاقت تو را نمود الم
مبدل نمود و سلامی و جود و نجوت را تهدید کرده و زندگانی تو را مشوش ساخته آخ سلامتی و زندگانی
تو را..... اوف صوفی اگر خدا نکرده فوبلاس تو را کم نماید قبل از تو بجانب قبر
خواهد

خواهد شتافت ؛ خود صلی قوام حرام بدا ؛ حاجت هر بجوانم از خدا ؛ کر سر بر جهد ز ای بابت
دست لذت نگیرم رهامن ؛ میتوانیم در عالیه هنگ چشم محو بنماید کتب الیک والعبرات تحو ؛
کتابا ؛ بادیان و بالذفر دلشهدلی ع ناخ صنیری سطر راهتم ، باین اصل السطر ؛ همیشه هر ورق اشک
مرا سهوا عزو اما عمدا دل مرا بدر آورد و از پنهان کردن سر دل تو و بنگشت از جانب تو مرا دیگر قوت
بلا حاصل مرا تنها نخواهد بود.. و تو نیز.. و تو نیز... آه بگذریم از این قصه دلسوز و خود را بخیالات فرح انگیز
دهیم امید دارم یک ساعت دائمی منتظر باشم دیگر دل من نوید و شاریت میدهد عنقریب دختر عمو خوشگل
من مرا عروس عزیز خواهد کرد با هم باهم متفق و در نهیم قلب ابدا تو یار مهربان هم باشیم ؛ یار ای آمده مرا چه خواهد
آه صوفی آه صوفی ؛ ما رز تو بغیر از تو نداریم تمنا عاشق مفتون مولا مجنون پدر عمو جان تو تو را
و جدبس این کاغذ تمام و مهر گشت باید کاغذ علاوه هم نوشت . ای عزیزم از اندیشه قدیم
نیکو کار نبودی از کاغذ نوشتن بیزار و رازت من محرم گشتم از دیدار تو و مجموع شدم از زیارت یار مهربان
باز دل یک تنبیه سخت بمن نموده ... ولی از این جهت در خصوص صوفی گفتگو نمایند.
کاغذ و عنوانش را باسم دختر عمو خوشگل نوشتم از بزرگی زبان بشما تاکید میکنم و روی نمایید مگر اسمی
و تنها باشم و از نیچ مقوله با بعد صحبت شما ؛ خدا حافظ ای عشره مهربان. (دنباله فوبلاس) و هر
کاغذ را بدست پاپی یک پاکت گذارده بدقت تمام بپیره زن سپردم . همان شب خواستم با تمام رسانم آن
معاهده کلی را در خیال داشتم بدمن در جنح حرکت بود و مسیو پرون را خواستم و نیز تنبیه رفته
رفته بود قدری دیر آمد ولی دو یک چهره فاتح پیش آمده گفت مسیو دالبته شنیده‌اید در پدر شما امروز

یعنی در خصوص شما یک تسلط مطلق بخشید.. فوبلاس اه مسیو پرون شما را در آن خصوص محترم و مسرور
خواهیم یافت حقیقتی مرا سعادت مند هم داشتن یک معلم و مربی مثل شما عاقل و کامل و محجوب و بخصوص
نجیب.. مسیو پرون حرف تمنا از یک آدمی شما را عادل خواهم خواند... فوبلاس یک معلم و صاحب
ادب و محبت است مسیو پرون شما بمن مسیو خوش آمدید نهم.. فوبلاس یک معلم خوب در یک میدان
در یک جوان شانزده ساله بقدر خوبی و بخصوص عقل نخواهد داشت مسیو پرون قطعا.. فوبلاس یک
معلم و مربی انسانی را خوب میشناسد مسیو پرون این صحیح است فوبلاس دیگر از نقش یک تلمیذ جوان
گفت.. مسیو پرون درست نفهمیدم چه فرمودید... فوبلاس بعد از مسیو پرون نشسته و با بشاشت
در خصوص یک امر مهم و لزوم مصلحت نمایم و اجرای این عمل بسته بهت بند است... در میان این همه
سلیقه‌ها پسندیده و داد صاف حمیده شما چون آفتاب در خشنده و مرا متوانم بلفظ مرجز مطلب خود را
بدون اینکه درست قصه‌ی داد نمایم بشما بگویم اگر حرف این را نداشته باشم در عدالت زنگشته من بدل مؤدب شما
وارد نمایید... بلی با وجود این همه صفات نیکو در شما دلیل باید این مطلب را بشما گفت مسیو پرون آما چنان قصد
میکنم در میان جمیع صفات کمال یکی را که بسیار مهم و لازم است ترک نمود اما من به بهم یک پیش
میکنم و لی تکلیف ذات من آن را بشما گفت است مسیو پرون میدانم..... فوبلاس من این را بجهت تکدیر
خاطر عاطر شما نخواسته بجهت تحقیر شما نگفتم (زیاد بهمه دلم) در این قصد نه لیاقت بیت بهم و شاد عشق و دانش قصد
داشته باشم چنانکه همیشه در اشخاص در نهایت کم عقل و بی دانش دیده میشود و این فقره را یک میدانند شما
در خصوص..... و باین علت من خواهم بجهت خدمت نمودن من مشد استعمال نمایند آن الفاظ را از تاریخ بنا مورد
همگی لکم بالکدمی اول استعمال نمیود در آن وقت نمیتوانید بوم اکمال در

عهده برآید مسیو پرون آه مسیو دارا فیلسوفی فوبلاس میدانم و این سخن من بتمامه صحیح نیست اما تو یک
فاتح نمیتوانید و شما از کرسی نیست و بنظم حرکت دهید! اما آنچنان تلخی قلب یک جوان بالغ تدریس او
بجهت معامله نمودن با خیانت فاسد و دارا منظم داشتن و شور عشق و آتش جوانی او را با همه آل آمدن
در اسلامی و او را عقل کامل نیشه و از نامه جهت جوانی سرش را یا کمال میکنید و امر مهمی آنانی است ؟
مسیو پرون آه نه من رضوع میدانم در این سخن تعلیم و لسبار بکنی و دوام است فوبلاس بسا خوب اما مسیو اقوام و
عشایر این حرف را بحق قبل نمیکنند مرد یک معلم بسا کمال و مستجمع جمیع صفات کمال باشد را بتعلیم اطفال
خود نماید و آنها کمال نکنند و چنین نقص باشد میشود تصدیق کمال و اکمال را تمیز کرد و عاری از جمیع
عیوب باید یک انسان باشد ! بگذریم از این صحبت چیزی مستعمل است در این خصوص گفتگو نمایم... اما
امجان مسیو پرون من حظه نکنم میرد و تعلق شما را بجمع نمایم و در این سلسله فوبلاس مشتر شما از مطلب بسیار و زحمت مسیو پرون
خطر... فوبلاس بلی این محبت و حرارت شما در قصه است باید خاطر نمایم شما تمرین آن را در موقع استعمال
نمایید مسیو پرون تفهیم مطلب چیست فوبلاس مادر من تو بهتر من یک لعنت پاک و حرام جهه است
دلسی... اما باز دن انرا عشق نماید..... و آن خیر تو را بجهت بیان غلط میکشید و بعبارات تصنع
و بلغ لذا فرمیم بالمره دور را نمرابط و تر آنها عینا بر و این نقص و عیب بشما گفتم صحیح قطع بکن اگر شما در عقل و دانش قصد
صحبت تو به باز دن بگویم از آنها عقل در آن نخواهد که اشت و دیگر پیش او نخواهی بود همان آن خواهد بکند و این نیز
یک بدبختی بحری را می خواهم و دیگر بدبختی بزرگی برای شما میشود من میدانم در این صورت برای من یک معلم عهده خواهد بود
اما چگونه ما میتوانیم آن را گفت صحبت کنیم مادر بالمره از عیب و نقص در جوان نیست علیشود در صورتیکه
فرض نمایم معلم جدید مستقلا از تو بهتر من درس بدهد روز اول درس خواهد داد و من آن را زحمت فرا

عهده

خانم گرفت و بلافاصله دارالکتبی برای شاگردش است. در این خانه کمک پس مهم جدید فرنجه تعلیم می‌کند خانم به او ادب
و به ادب نیز دانسته یک عیب و قصور هم خواهد داشت که آن را بر نظر در یک خانم نمود بجهت اینکه از
درس کلش او ملول شود و او نیز از فرنجه مهمان علت و تحریک شده تحت تکلیف خالد فرنجه بند هفته اول ماه هر خانم مانند
و رفتن نمائیم لیه او مجبور آ بملایمت و نرمی بلاد بتحقیق باهم بگذرانیم و کم سلیقه هم با بابیچ و در هفته ثانی مانند
دست بجای باهم رفت گفتیم و لکن مسیو پرون که با شاه دیمنت بگوهر نیابید و حبس دیده داشته شیر مکان دلم معلومات
پس بکه نواد ترا از تو شرکه دیا تبدیل تو یکجا زمانی دهم کسر یک تیمند تخفیف یافته با دیر وقت رفتن هم هم اضافه کم کار از
پیش هر بردا آتا توانی وال طفال بعضی مسیو فته و آن کرا مرا کرا کتاب نحو حرف را گویند) الی حرف در مدرسه
با ان طفال کیف: فلن و فرس بشنه: جبر و عنف بشنه: قفس صرد بشنه: هی قرطب بشنه
هی قرطبی بشنه: و با طفال کشت ن تکرار شمه خیض تنفس رطم داد و تند چیت و کرباس با شرح بره
و اگر از طفال عیان و کدخدا زادگان یا صاحبان منصب شنید باید مقتضی تحت و کبر آنها شمس و
دبا روت زلم کان بزبان غیر فصیح دیبان غیر بلیغ از کاه و کو سفته سخن رانی و اگر لغه کی در صحیح قدیمت
و غیره قصدی داشته باشی از هر پیره زنی هر اند تلاش خواهی شنید من میخواهم تو از این رفتات خدمت نام
بمیانم و یک شخصی علات عمل نجی داشته باشد از تعلیم و تزلم کان نهایت ادبیت را ظاهر کشید و میگویم
تو ظاهرا آ بحالات خود تغییر بده و ترک تربیت و تدریس مکن بکه در ظاهر متین باش تا در باطن با فریق تشقیق
در الفظ محبتی مشو کن بعوض یکی ادمزم دام آن چیزی کاسته شود من شرط میکنم که راضی تو نیز مضاعف لطف مسیو پرون
مسیو لزین حرفهای نغز زبان سرا با مغز تو من زیاد متاثر شدم ..... همیشه من میگویم در صحبت شما بودن و شنیدن
نجبا ..... و دل رحیم و حرف شما .. فوبلاس آه هر چیز ... بجان خودت و من هم بسیار خوب با نعمت
دارم و بحق حق شاهم ... تو میدانی من بصورت سجده میکنم و بدر من را از دیدار او محروم و ممنوع ساخته

الی آن

مسیو پرون مگر از دیدن او کنار هر مرتب رفتن حتی صبر میشود. فوبلاس اگر گاه یا وقت تمرد داشت شما باید تعجب نمائی
میگردید مسیو پرون مگر شما در بجا حرکت خطا و تشبیه نمودید. فوبلاس اگر کم لعم و تربیه نهتی ... مسیو پرون در صورت سخنهای را هر خیالات
و باز ..... مسیو پرون نه زیاد حرف فوبلاس کوشش به صبح بکوییم اگر مخالفت با من نمائی احوالات تو را مورد به باد میگویم
و بدون تشهم لله تو را و خانم منهم معلم علیده برای خانم اگر تو میخواهی مستقیم من بشی ... مسیو پرون تو میدانی که با دیدن سالی یکی
چقدر پول بجهت هر فرجیسه هم من نصف آن را بدهید هم آن شما را بشار اشش هر یک دب در یکشم با مسیو پرون یکی
رشوه میدهی مسیو تو هر اش کمان نمی‌کنی فوبلاس نه مسیو مغیر نشید من میخواهم شما را اذیت نمایم من شما را کمال میکنم یک ...
(پولها را بکیسه خود بریخته یک شم) مسیو پرون مسیو من شما نهایت ظاهر دلالم دانی نه بجهت مدحتی ... و شما نیز به
مال مولانا در پوستی محبت زیاد دلالم فوبلاس آه زیاد اندیکه شما گفتم آیا میخواهی شما در محبت خود بتر بازی کنم من ادرا ...
مسیو پرون میدانم اما شما از من چه توقع دلالم تا حرمت نمایم من .. فوبلاس آه من تنها از شما خواهش دلالم بعضی نمایند
و رائی با دیگر بدهید هر اول ادخا بدین صرفت شما انه چشید مسیو پرون میشه شما در حضور با مولانا بوتر
خیالی بجز آن خیال هر ندارید ... یعنی بوده شعر فوبلاس اگر غیر از این خیال داشته باشم تا باکم ... بجان شما قسم
هر صوفی زنی من خواهم شد به عقد مسیو پرون در حضورت چه قباحتی دلالم .. فوبلاس اهم قباحت مسیو پرون من نیز
بنوعی در نظرم نمیاید مسیو پس بجهت این هر شعر در زیاد ساده چرا پول گوشه بمن میدهی فوبلاس معلوم دلالم مسیو پرون
اما پول بیا یک افاده بکنیم ... من سال در فانه میدل ... بودم او نیز گاه گاهی زیاد انعام میداد و اطفال
او نیز افاده بسیار بمن میدادند من نیز قبول میکردم فوبلاس میخواهم بهمان بود که گفتم و از تو خواهم دید که
تو موکول هستی مسیو پرون قطعاً مطلقاً تعهد بتو میکنم ... فوبلاس پس مقلم عزیزم خواهش دلالم باشد
فرمایشی نکنه دیگری دلالم بشما اظهار دلالم اگر شما در خصوص اولادیت حاجی شقی در خود میکنید چنین تصور

نمائید که من او را قطع میکنم من در صورت فرض میکنم مثل اینکه من از برای صوفی میمیرم اما به پاک
چنانکه او نیز خیانت پاک ندارد مثلاً شما نیز چنین میگوئم که بصورت شرعی عایل همیشه من باشید! ... اما
مسیو پرون من در این خصوص بسیار احتیاط بکن ..... که من از عقد و کیابت اولادیت میترسم که از تو شبهه
نمم دیگر جواب دهم ..... لغو و اهمه دارم که یکدفعه بدون ملاحظه فحش و ناسزا بشما گوید و باعث رسوائی تو
شود ..... مسیو پرسون مسیو از لین بت آنچه باشید فوبلاس خوب آنچه بگویم مسیو
پرسون مسیو از این بت آنچه بگوئی بیان حساب نمایید و از من خواهید ... فوبلاس
استاد عزیزم بکفایت شما رجع بمنهم خدا همراهت ....
مسیو پرون رفت همانکه میگه مرجعت نمود بعضی گفت که بعد از بهار از جانب ما بدن بکوان رفته حال
از آنجا میآید فوبلاس بکوان .... از برای مأموریت مسیو؟ مسیو پرسن بجهت اینکه به او ولایت
قدغن نمایم که به بالوار نیاید هر وقت که تو شرها بدهیدن او رفتن ابدا به پیش شما نیاید فوبلاس
آه از این فقر بسیار کجا خلق شده دلی چیزی نگفته فوبلاس هیچ نگفت! مسیو پرسن احوالش ظاهر
با بنطرف بهتر است فوبلاس چه وقت شما آنجا بودید مسیو پرسن در ساعت پنج یا چهار بعد از ظهر مانده
آنجا رفتم فوبلاس بسیار خوب بسیار خوب . مسیو پرسن رفت.
با خود همیگردم از ظهر با بنطرف احوالش خوب است از ظهر با بنطرف ... کجا هانوف کاغذ
من باور نمیده باشد آه صوفی ..... ای عزیز من صوفی .... تو و سواد و جواب کاغذ تحقیق نمیکنی
آه آه ولایت تو نیز قطعاً از من زیاد راضی شدی که محبت عزیز تو شفا یافت همه از نهایت
شما که برای من باین رفتن اثر بخشیده و یا روحها با مرا شفا داده بنا بر رفتن گذشته شما در
اطاق حقیقه فرجیم و معلق همیزدم از صدای لغز حرکات مضحک و سفیهانه من با همین با
با ضطراب در من اطاق شده همانکه در را باز نمود و مرا بدین حالت بدید انه تعجب من اگر
کشیده بود گفت مسیو مرا عفو کن صدای قاتلقال شنیده بی اذن دارد اطاق شدم و از آنجا

بخط

بخط مستقیم کجا نه مسیو روز امیر رفته حالت مرا بیان نمود از دیر خواهش عفو که مرد صبح بدن در یک بنزل من
امده ملاحظه احوال مرا نماید ....
روز امیر در سر وعده آمده و از جمیع واقعات دیروز من با وحلایت نمودم اگر آنچه را که بصورت متعلق بود
از من جویا شد که آن شخصیکه در مخزن شما بود و خنجر عمومی خود گفت که من بود من خواهم طفره بزنم خان با هر را
مجبور کنم که بحکم لزوم تمام را اقرار نمایم گفت بسیار زن عزیزت کنیز با یکدیگر چه ... بهمکس نمیدانند
که چگونه به تابلیت و تهاون در این نوع حرکات محبت را میکنند و چطور بی پاکی از خیالات را من با فته
و بجه حذاقت از عهده نتایج او بر میآید و بجه عقل رفع نتیجه بد او را میکنند که ابدا بوی ضرر نمیرسانند
بل شخص با در میکنند که بایست کنیز کار رهین طور میشه هیچکس نمیتواند یک رفیق را باین نحو بسعادت
مند و یک رقیب شوم را چنین مشتبه نمود جامه است که بر قامت او دوخته اند همانکه میگه بنظر شخص
اجزای ان عمل مینماید یک اشاره چنان سهولت انظار را میکنند که عقل از تصور او قاصر و حیران است
و بطوری چابلوس و سریع کاری میتماید که بجهت محفوظ و معشوق عشق و رفاقت شش ماه تازه میتاید
و بطوری چابلوس گرم میگردد که گویا دفعه اول ملاقات است که کرده اند و اگر از بسیاری مراوده دل
عاشق و رضی از وی سرد و محبت او پر تحفه یک حیله شریفی و یا یک شاه کار دلنشین انرا چنان
کور جواب میکنند که گویا روز اول است اگرچه او از من بجهت دست لیکه و الف و محبت را بریده اما
من از انصاف نمیگریزم و حرف حق را بتحکم و تصدیق او را میکنم و او با طبع هرزه و رذل پرست نیست
گویا در دل او یک محبتی باشد اطوار و حرکات او چنان معلوم میشود که بهت بلند و دل از جنبه صداقت
داشته باشد از تو خیال خیانت بر من حفظ باشد و از عقد رضیعی و رای زنی با جمیع اهل در خانه و حال
حوالت رطبا کا بهم رسانده مثلاً اگر در میان از اقل ناس متولد میشد و در نتازاده بعد بازی با متعاشت
بسلیقه خفه بمراتب عالیه میرسید طرز میگویم او را هر جائی و بوالهوس نمیشود یا میدود من حاضر بدم بلند

وضع حال بسه شش هفته است که کتمان این سر را کرده و اجتماع ما در شش ماه نیز کتمان نمایم ولی شما
از روی صداقت میگویم که این تغییر لباس شما بسیار خطرناک است یک شما گرد و متبدی تا درست فرا گیرد و یک
عبور کنید تا تاج تاجور را اصلاح نمایید (در اینجا تبسم کرد) و یک نوع جسود و غیور
تا فرقه دمشقیه گردد و فرصتا بخت در همه این اقسام مساعدت نماید..... اما تو همان شهها
مساعدت بخت نتوان مطمئن شد.... که گفته اند لا تلسع الحیة من جحر مرة شد حلقه مرکه آب جوی
آرد تلخ آید و علم به برد ؛ بلی اگر چه شما را چهره زیبا و شمایل دلربا است اما مرا بخت در بی
احتیاط مارگریت است که همیشه از جاده گردیده و راه معمول و طریق مستقیم نمیرود و بهیچ اختیار
نمیکند در یک حالت باقی نیست و رای مستقیم ندارد مثلاً این هفته رفیق و دلبر شما بگیرد و بعد شما بگیرد
هفته آینده به بردوت دیده و فائی جواب گوید شخص را یک چند بی نهایت محبوب و مقرب خود کند
بی جهت و بی سبب از روی قطع نموده مردی سازد رشته محبت را ساعتی موثق و بدون علت رابطه
مودت را نمیکند بکند تا دع ذکر تهمت خیانت و فائی رنج القیا و عهود تهمت سواء بهمین نهج حالت جمیع
زنها خوش مشرب و با سلیقه حالت و صورت اشخاص متغیر گردد اما محال است که سلیقه رفیق
پرستان و شیدایان و بوالهوسان تغییر یابد بعیش آسا بهر شاخی نغمه پردازند و عنکبوت آسا بهر کاخی
نشیند و دایم در عیش و عشرت خود بسر برند و زنان حقوق را محترم ندارند مجو در سنگ عهد از جهان سست
نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است هر جوانی را بنشیند اظهار محبت و بوس نمایند و بهر خوشگل
مطالبه کنند و در همه انها عهد شکنی معمول و متداول است ولی برخلاف مارگریت را بدین آید
که همان باید جوان وفی دایم باشد که انحالت و تعلیم تغییر نیابد و این بخت که بهست ! و از زیبایی بی
باشد بلی بعلت بی احتیاطی بواقعات غریب و حادثه آمیز حادثات عجیب گرفتار شود لهذا مشهور
و معروف گردد و از یک تماشا لذت نبرد و مکرر تنها میکند غیر متداول باشد و در نهایت

جرئت

جرئت خود را بخاطرات اندازد و لذت از تجربه مردم بیشتر از همه بهره برد و خوش داشته که با قضا و قدر
مجادله نماید و کارهای صعب را بانجام رساند و از شدت تهور گاهی به بلای عظیم گرفتار
و هنگامی چنین شیطان از خطرهای که بیک حیله فرار نماید از جهت ذهن کاهی از مطلب بالمره
شود و زمانه کنایات بسیار مشکل را بیک اشاره دریابد مثلاً در واقعه شما تا حال بدو خطر بسیار عظیم
گرفتار گشته و از هر مهلکه زیاد موحش بعد بجهت حسنه او لا..... ان بود که من باعث عدم و اوضاع او را خرام
آوردم از آن مهلکه خلاص شده دیر و زمانه حق تحقیق خطرهای عظیم بخود نمی.... فرضا بخت یاری کند و او
از سیمین بزرگ تجنب اما..... بهر صورت بعد چه دخل دارد ولی مارگریت صعب کار رای شهها را بخود دشوار
نماید و علاقت کرده که بنظر تحقیر بعظمات امور نگاه کند و او دایم از اکثر بیاسر بر شمنهای و قیمتها حق
دلبر تو آورده و بیاورد..... گفتم آه بر رقیب حقا..... آخ روز امیر چون همه بیشه مخاره دایم منتظر
و باز هیچ دانم..... اما چه میگوئی و خصوص دختر عجوز خوشگلم که او بهم جوابی داد..... دایم از عشق
مارگریت نمی نماید..... گفت صبر کنید اندکی صبر تا تامل فرما که او هنوز در جواب است طرح فراموش نموده
که یک هفته است گفته جواب نکرده..... اما این نامه شما او را اندکی قطع میدهد..... بگذرم از این
فقره میدانیکه بچه امر حالت بید مشغول شویم..... نه..... لازم است که مارفته چند قطعه جواهر مرا مطلع
شما میپوشم بگیرم که او بشما گفته که هدیه را قبول میکند..... آه بلی اما اگر ما برویم و از صورت کاغذ آید
میبایم که پیره زن راضیه را نگاه دارند منتظر باشند..... بسیار خوب پس فوراً برویم..... شما کلاه خود را
فراموش کردید..... آه شما حق دارید خواهم از پیرزن مرحمت کرده دوباره بنشینیم روز امیر از بازی
من گرفته نگاه داده گفت اشیطان خبیل باز مکرت بکار رفت گفتم به پیش او فقیر و ملوث خلوه
دیگر آه روز امیر چه قدر با او دنیت کردیم آه قطعاً حال بی کاغذ نمیتوانید..... سالان شما با ارگریت
برای شما محبت کردم باز میگوئید که..... بلی ایدوست عزیزم اما لم تجنبه جواب مرا بگو..... خوب
عزیزی فوراً پس من گمان میکنم که او بشما هیچ کاغذ نمیتوانید..... دروغ نگوئید گمان میکنی..... بلی فوراً

منظر که چنین میآید اما حالا مارگریت از حالت تو و خوش باز تنگ میآید که تو نمیتوانی دیگر بکوان بزرگ و او نیز
نمیتواند دیگر بکوان بعد و او نیز نمیتواند با بنجا بیاید لابد شما باید با بنجا بروید الان منتظر نوبت قطع بکن که
منتظر نوبت
من با سیمین راضی کردم عزیزم تو منزل مارگریت برو..... بلی میشناسی و با روشنایی آشنای داری تقدیر
پس نمیخواهد از من زنان روشنائی بیارا و بشو و ستیم بگو که از جانب من بجهت احوال پرسی مارگریت
آمده اید روز امیر که قهقهه همی خندید بمن گفت آه این صحیح است و از انصاف دور است که شما او را
زیاد منتظر گذارید اما بگو بمن آیا دلت میخواهد که از صورت کاغذ داشته باشی..... —
قطعاً..... یا سیمین ما هر دو میرویم باید تو بخانه مارگریت تا آمدن ما نزد یا سیمین باشی و حیاط باشی
هر چه بشود من از تو خواهم دید من بیخ که با ما چه مخاصمه میکنند دشمن ها در کمین هستند طریق حزم را
از دست نده..... آه میبینم در جمیع خانه آمدن بلد حفظ میبایم او لله بر حذف بدرا حرکت میکنند
..... بسیار چنین ایدوست من افتاده بعد از آنکه عروس باد نمیخواهم خبر کامل بتو خواهم داد..... میبینم
میگوئی ما هم مارگریت میخواهد عروس نمای امروز امیر با خنده گفت بیا بیا برویم ایدوست عزیز دیگر از این
زیاده معطل شدن وجهی ندارد.
یک انگشتری بسیار خوب خریدیم اما اگر از حالت ما جویا شوید هر کار میکردیم که روز امیر را از دکان
دختر جواهر جدا نمایم لاینفک بعد چه دختر جواهر فروش بسیار وجاهت و دلت هنگامیکه مرا جهت
مفهوم با سیمین کاغذی بمن داد پیره زن منتظر جواب شده بعد چه او را از زیاده نشستن در منزل من
منع کرده بودند قطعاً خواهد درک نمود که من بچه حد از آن کاغذ غمگین شدم هنگامیکه سواد مطلب
کاغذ این بود. —
اگر من در بیت با اسم خود را طرح میدیدم هرگز میبود باور نمیشود که شما اینها کاغذ را بمن نوشته اید
هرگز من تصور نمیکردم که از دهم هر حالت اینقدر کلمات خارج نمود و آن حالت مهر نام بهر ادا

حق

من بیک طوفانی مهلکی افتادم و از آن بیک باغ نشدم مگر آنکه سیلاب سرشک مانند ابر بهاری جاری ساختم آه آه
روز امیر الله در اینجا میشه با نصایح سودمند مرا تسلی میداد و تدبیری در امر من میکرد
در عبث تمام از جای برخواسته اشک چشمم را پاک نمودم و بتعجیل بدکان جواهری مراجعت نمودم و دختر جواهر فروش
در دکان نبود و روز امیر هم رفته بطوری پریشان بودم که دختر که شاگرد جواهری بود دلش بحالت من سوخته
گفت تا در این قهوه خانه که ده قدم از اینجا فاصله دارد استراحت نمائید باشد من رفته روز امیر را که در این
نزدیکیست تمام نیم ساعت نمیکشد که روز امیر آمد. —

بیاورم

چون داخل قهوه خانه شدم دیدم همه مشغول بازی شطرنج و نرد هستند و صدای کیش و مات از هر طرف
بلند است آه که اینها مانند من عشق ندانستند و سوز محبت در سرشان نه بعد اول در کنار یکی از میزها
نشسته مشغول تماشا شدم اما اضطراب در من نمی‌گذاشت که بآرام گرفتن نه مخفی برخواسته در وسط
قهوه خانه نفکر تمام راه میرفتم که ناگاه یکی از جوانها صدای شاه مات شاه مات بلند و دستها
را بخنده و استهزا بهم میزد حریف مغلوب نیز سر بالا نمیکرد گفت صحیح است باز اقتضاح مرا
مات نمودی اما از این جوانان ممنون باش (و بدست اشاره بسوی من نمود) یا دستها را
بهم میزدی دکان میکنی که تفرج کردی اما نه حالت این جوان عاشق حواس مرا مشوش ساخت
لعنت خدا بعشق باید جز از گفته او متعجب گشته گفتم مسیو ندانستم چه فرمودید.... گفت
معلوم است نخواهید فهمید ملاحظه بکن بچه اقتضاح مات شدم گفتم بسیار خوب جرأت نمودم بنده مشغول
یکی از دو نفر مات خواهد شد.... گفت بفرمائید چه مسیو حالا بنده یک ساعت است که تو متعلق
باطراف من همگی در فرح صوفی و دختر عموی خوشگل آه چه کنم خدا چه سازم مشکله این
مزخرفات تو را میشنیدم حواسم مشوش و تکلم متفرق گشته چنین سهوی نمودم.... مسیو
کسیکه عاشق است بقهوه خانه نمیآید من خواستم جواب گویم لا ینقطع میگفت ملاحظه بکن

مثل

مثل میزها یک حرکت اسب بتوان مات ساخت هنوز جیکا واقع نگشته در بری گرفته نشده فیلها
مقتول نگشته رخ تلف نگردیده با جمیع لشکرمات گشتم مسیو دانسته باشید که جمیع دختر عموهای
خوشگل ارزش یک مات گشتن با بنج افتضاح شما ندارند..... لشیطان لعنت اگر عاشق مثل
عاشق ساکت باشی یا بمیان مردم نرو عاشق دیوانه را در قهوه خانه چه کار و مفتون پریشان را
در مجلس مستان چه کار.....

از جمیع منازعه بازی کنان مرافعه اخرین بود که مرا بسیار خوش و بخنده کرد که از اضطراب در من مستانه
باز در وسط قهوه خانه شدند هم گشتم چون از پهلوی یک میز بزرگ که چند دستگاه سفره شطرنج
چیده شده بود گذشتم تکه قیام بقلبه کوشه میز بند و میز سرنگون و از اطراف همه سفره‌های
شطرنج داغان و مهره‌ها بوسط قهوه خانه پراکنده شد با چند دختر دیگر برای حق تحصیل نمودم یکی
گفت مسیو چه بیاله کمتر.... دیگری مسیو مگر جنون داری..... اینکه آقای من قدری آهسته‌تر
حریفی گفت بخوابید بگیرید که شما مات نمودید اگر.... او جواب داد من برده بودم.... آن یکی سر دو که از این حرف
یک حرکت فیل مغلوب میشدی.... — آه بازیچه فیل مرا میکشتم.. — آه مسیو هیچ یکدور انصورت دیر
گشته میشد.... — بوئی میشنوم شاه بحرکت است بود.. — مسیو باخته بودن دغا موقوف باید تا دلها
بدهن.... — آه آه من باخته بودم دغا در چه هستی.... — این عجب میگوئی فرمان این پیره دیوانه بزرگی
.... مرحبا جوانا اگر او سفره را داغان نمیکرد.... — عجب نی شکر کنید والا حلق من بد شمشیر.... — حریفی رو بمن
نموده گفت آه مسیو اگر تو این حرکت سفیهانه را نمیکردی من باو درس میدادم و شطرنج بازی را باو فرمانده
فرمان نه نمات بروی تو بمن شطرنج بازی را یاد میدادی باید صدها در پیش من شاگردی نمائی.... سعادت
مند مستی که این مسیو ای حرکت مجنون دارد را عفو والا در ده حرکت مات بودن.... — آه آه شما
حرکت نکرده مات میشدید.... — مات مات حیف مهلا اما مسیو شما باعث شدید و این مسیو بان

نبین دراز بمن بیکند.... فهم که در قمارخانه کسی بسیار دراز نمیکند دیگری برخاست مرا مخاطب نموده
گفت بدان مسیو که در قمارخانه نیابت راه رفت و نیابت حرف زدن هیچ میدانا چه میکنی دیگری خود را
داخل در انجمن ما کرده گفت مسیو رات میگوئید مگر مستی آخر در قهوه خانه که قمار میکنند باید ساکت شد
قمارخانه است عشق متحیر بودم که بکدام یک جواب گویم که مسیو روز امیر داخل گردیده با هزار رخت مرا
از میان اینها بیرون آورده ماهرو خود را بدوان خانه دلش انداختم.... روز امیر را بگوشه کشیده
کاغذ صوفی را روی فشان دادم بعد از آنکه خواند بمن گفت از کجا کاغذ مشوش شدی.... گفتم آه ندانم
ایا در چنین وقت نیز با من شوخی میکنی.... من از ریختن شوخی نمیکنم دلا کن تو هست عشق. آه
مگر تو دیدی کاغذ را بخواندی — من خواندم و بشما میگویم مشوش و مسجود هستید.... آه آه روز
امیر بشما اینها بد میگفتم بهوا بخیه بردیم بمنزل بنده. — در بین راه روز امیر بمن گفت صوفی به بازار
بدیدن تو در این مدت که تو مشغول مارگیر بودی نیامد.... ولی از درس تو مرض مالیخولیا که از شورعشق
عارض تو شده گردید.... و این همان مرض بود که مسیو شما اولاً نیت اثرات مغنیا میداد و از جمله
شما از این مرض که داد اشتش اینها از منزل مارگیر و خواهش صوفی بود میخواستند از شدت عشق
کتمان سر خود نمیخورد و همیشه ساده لوح شما گمان میکرد که داغ او در امتحانست و شما که کنه برای او
خواهید شد فرشتها نمیدروز که شما چاره درد او را فرستاده در حال او بهتر شد باید عزیزم فردا
نتیجه اینکار را خواهید قطعاً دیروز بعد از نهار یک چیز عزیزی در دکان واقع شده شبه کنز امید دست جوان
که اینها عذاب از نتیجه چیه بدون باز ساده لوح او ولایت مهار شده با مسیو پرسیدن بازی کاب آب داده
الحاصل اینک بهمین کاغذ واضح میگوید که تو محبوب من و صوفی تراست بجد دست دارد و نیز یک فرار تو
چاره درد او را نمود و از دی بخود لبخند نوع کلمه دستر زنش صادر گشته و او دانسته که شما کان کرده رید که او ترا
دوست دارد و عشق خود را بزبان اظهار بتو فهمانده در طرح محبت این را از زنانه.
جمیع این حرفها که روز امیر بمن گفت بنظر من متین و عاقلانه آمد اما دلم گرفته و مضطرب بود
بسر

دل عاشق مثل جیب تر بی سر و ته سر جوش آبه ریزد عجب بیچاره همیشه در اضطراب و هزار نوع خیال
باشد چکنم هیچ عاشق مطمئن نمیشود....

باز جان گفت میدانیکه او بسیار خوب و آمد نمود آه آن توبیخ و کلمه شیرین.. آه دختر عموی خوشگل تو بلکه
در ده جا بشما سرزنش نکرده و از محبت دیگری منعت نفرمود.. چه میفهمی از اینهمه آه!.. گفتم آه
روز امیر با وجود تباشت چهره چه قدر ظالم هستی —
همان وقت که ما داخل طاق نیم پاسیان وارد گشته گفت الان از قهوه خانه مارگیر میآیم خوب پاسیان بگو بینم
مسیو مارگیر بسیار مشغول از شما نده سلام فراوان رسانده احوالش بد است از وقتیکه از اینجا آمده مریض
گشته الان حکیم اینجا بود گفت که علامت تب در روی حواس نمود گفتم بروز امیر ملاحظه فرمائید که حق
بچه حد بدبخت هستم که هر چه بگیرند با خوشی و تب دارند آنکه خدا را سجده میکنم مخیر هم مرا ملاحظه
نماید.... و حق بنزد امزا که دست دارم ممکن نشد که اقلاً از دیدار او قسم باهم روز امیر بطعنه گفت
فقیر پسر جوان بیچاره عاشق بدبخت آه چه قدر حق تلف میخورم و کجا تو میسوزم عزیزم تو بلکه
قسم بیاید صبر نمائید بمرضیکه شما باعث شدید بتوانید از جمیع اطبا بهتر معالجه نماید بعد در این
نخواهد مرض شما را نفس عیسوی هست اما چونکه مرض دختر عموی خوشگل شما مانند مرض مارگیر است
... ولی حق چنان گمان میکنم که در معالجه اینها فرق جزئی باشد باید مثلاً در معالجه و تشخیص مرض دختر
عموی خوشگل اول ملاحظه چشم او را نمائید که پر سرخ شده و نبض او وقت سعی نمائید که زیاد تند
نباشد اگر از اینها احتیاط و تشخیص مرض نشد باید ملاحظه نمائید که لبهای نازنین او از حرارت خشک
نگشته باشد که بخطات جنبش میزند اثرات دل بزیر از الحد او خصوصاً مانند جنابت لبی را اخراج
و از مصافحه حرارت باطنی و برافکنی و از عذاب بی تابی خود دفع التهاب کند و بیرا نماید... اما مانند ۲

مرض او را رنجه کنند و از نزدیک ملاحظه حسب او را نمایند.... و با جوانمردی از سرای قدم او را استقبال کنید
... آه دولت عزیز جهان گمان میکنم که باید شما معالجه مسیو مسیمر را در حق او جاری سازید.... بلی توانی
توانا انه که هم علم با قیم لازم است (ما نمیتوانیم قوه مقناطیسیه را گویند) ... گفتم آه روز امیر رحم بکن اندکی
تخفیف در تو خریده آه روز امیر با من در حضور صوفی با یاس بکن دستی نمایم تا بدانیم که از این کاغذ طلا
دیدم او مرا تکلیف حیات و به بینم به چه تدبیر و وسیله تحصیل میتوانم کرد یک دیدار و صحبت دختر عموی
خوشگلم را.... چشم چشم عزیزم فولادس اول ابتدا از خواهش مسیو پرسش نمایم او را حاضر بکنیم
چنین روز امیر زنگ زد کجا مسیو پرسون مدرم داخل گشته و به سلام خان به سر دوست تمام جواب
داد و بیکلیانک لیبار سخت بمن گفت که با من بیا و بطرف روز امیر ملتفت گشته گفت کاملکه حاضر
و وقت شکارات مرا عفو فرماید خان بمن گفت فردا صبح رفوف اله مهم دیگر را ملاقات میکنم با خاطر
تمام تبعیت سیه را کردم.... — مرا بمنزل مسیو پورتابس برد بو زیکی منتظر من بود که حکایت خود را
تمام نماید و از ترس اینکه مارک با شخص دیگر باز آمده سخن او را قطع نماید فدغنی نمود که هر کس بیاید خان
شوند و جواب گویند از وقتیکه با هم رفتیم او شروع بتاریخ حساب حق نموده چنین سرود.—
قطعا تمام اعزیز من و فولادس حدس میزنید که در آن حین بچه حد مضطرب بود شعله آتش مانند زبانه
همی کشید الی اینکه متصل با طاقیکه با منزل دوشم شد و در زوف آتش از پائین عمارت بود و دود اینکه
بنای شعله کشیدن گذاشت و بود و دود اینکه از درون عمارت با یک صدای بلندی بنای ناله و فریاد
گذاشت و من نیز جواب او را بفغان تمام دادم بو لیلا مانند دیوانگان با طراف محبس
با فریاد کنان همی دوید و خراب بمن در را با دست امتحان میکرد و من از پنجره حفره
او دیخته بهر دو دست میله آهنی را گرفته نگاه میدادم و لی خدا انکه سعی میکردم کنده نمیشد
ناگاه اشخاصیکه مارا محبوس نموده بود حفظ محبس ملتجی گشته پناه هر حسب که بناگاه دو را باز نموده از ترس
حشم

حشم و در لنگه با سرای خود التی نموده در را باز بسته در گوشه محبس گشت از زبان دخان ما خصه الطرف
محبس آمده با لحن در محبس را شکسته داخل شده من تا تا را شناختم و سردار انها تیکان
دیدم گفت ای قرین شجاعی من خود بیاران ادا خته گفتم آه تیکان....
لو مه ای الیکا.... یک دختر.... بلی خوش کلترین دختر ها.... در این عمارت.... بنا کار
همیسوزد.... آه رحم.... بسیار متن تا تا رحم.... که شما در راه سودا رهنمای یار رهنمای
هم از پا اندر آمده ستیکرم دستیکرم بنا. در این تنگنای زندان محبوسم.... و یا روفی دارم در
میان آتش سوزان.... آخ آخ که نزدیک است کار از کار بگذرد.... سپهر همت ارباب الکند
وقت است بنا که آفتاب شکیب من از زوال گذشت بنا تیکان کلمه بسر بازهای خود
گفت دانها کجا بنا عمارت پرواز نموده و من هم با انها رفتم بو لیلد نیز با ما آمد در جلوه اول در
عمارت را شکسته داخل شدیم بلکه که هیچ بیالد همیرفت منظر آمد که مملو از دود بود همه تا تا را
لهیلم حرمت کرده از بلکه بالا رو شد من خواستم بروم و بو لیلد گفت ها ای مخواهم جهت کمی من فریاد کشید
که یا باید مرد یا باید زنده ماند باید با لو دو اینکه باشد ان فوکر دوان دار من فریاد کشید و گفت حیات
و ممات من با آن خود باشد من در جلو او در عقب بسرعت صعود همیکردیم از شدت دخان
نزدیک بود که خفه شویم بنا طرف بعد جهل بله بالا رفتیم که شعله آتش ما را احاطه نمود از کوشه صدای
حزین لو دو اینکه که مرگ خود ناله همیکرد استماع نمود چند صدای پای ما را شنید گفت کیست
بطرف من غریب من ایم و پای از سر خشکان آتش فراق کرده.... گفتم غلام تو لو زیکی
.... و عاشق سوخته.... و سر گردان و داغ فراق لو زیکی است.... شاهی بر قوت او افزوده
دانی

دیدم که بقید اهن مقید و بحسرت بجای بمید خود که در حضور او در میان آتش سوخته و مفهر بخند دشمن
افتاده همیگریست و ان نظر بان با حسرت و ان دیوانه گریه های که از شدت غم از دل خاموشیه
دل دشمن را بر رحم می اورد و از نهایت غصه بحسرت تمام پاهای خود را بر من همیگفت و منت را
بکره کرده بسر و صورت خود میزد و بهیبت با چه خون ته مینمود که صدای سینه او با سمان
بلند گشته و تا در منتقم انتقام مظلومان را از دزد با قبح وجه گرفت... معشوقه عزیز من تسلی
بدست گرفت و اندکی فشرده در حالیکه از گریه گلوگیر و صوتش مضطرب بود گفت آه ای عزیز
وفادار تو مرا از هلاکت نجات دادی و خود را از محبس خلاص کردی اما خطر دیگر در پیش است
اگر چه از مرگ نجات دادی یا فتیم اما اسیری و غلامی منتظر ماست! — گفتم نه لو دو اینکه
خاطر جمع باش هر کسیکه با من دشمنی نیت او به نحو ما را با فرجام رسانند تا تا رسخی ما را قطع
نموده گفت قطعا بدون شبهه چنین است تو خوب سخن گفتی ای سخنی رشید! آه صد هزار شکر که
ترا باز زنده دیدم و از این بابت بسیار تشکر دارم تو همیشه دیدم با اخلاق حمیده و صفات
پسندیده هستی و تنها نیک و اعمال خوب میکنی و بدست بطرف بو لیلد اشاره کرده گفت
که تو یکی رفیق صادق دارم که همیشه از دل و جان بتو یاری میکند من بو لیلد را با غوش گرفته گفتم بلی
مکان بلی مکان من هم دوست بسیار صادق دارم و این تا ابد همیشه از برای او با رفیق خواهم ماند
مکان سخنی مرا قطع نموده گفت ما خوب شما هر دو در آن اطاق پست بودید... و این
خانم در آن عمارت بعد پس چرا از هم جدا بودید من چنان گمان دارم که این طفل را از البه
با آن در این حبس نموده قبیه است (اشاره بکابت در لنگ نمود) خوب بقصد این
حکایت را بصداقت بمن بگوئید من از اول الی از وقت هر چه بسر ما آمده بعد بدون کم

در رنگ از جای خود برخاسته خود را به اغوش من افکند و من او را تنگ در بغل کشیده از بله با تعجیل
تمام فرود بر آمدیم و لی یک دود بسیار غلیظ ما را نزدیک بود خفه نماید و رفته رفته قوت ما
مرتفع گردید ما ناگاه بطرف عمارت فرو رفت و بو لیلد یک نعره بسیار بلندی کشیده و لو دو اینکه غش کرد
... او فولادس اخیر یکه بایست ما را بلدک می کرد با عث حات ما به جنب بطرف عمارت
خراب گردید بدون شبهه بسیار بزرگ از یک حات بلند گشوده گشته روشنی شعله مانند روز از انجا
انکار از روشن و دخان از روزنه بالا رفته اندکی تخفیف یافت من و بو لیلد بسرعت متوجه را دو زیر
کش گرفته از بله با مرفع آمدیم.... آه ای دوست عزیز در هر قدم میدیدم که تمام عمارت در زیر
پای ما در حرکت است و از اطراف متصل دیوارها کوفته همیریزد فولادس در انحالت ابدا فکر
جان نداشتم بلکه تمامه مشغول حفظ جان یار گرامی نهای خود بود تا تا ما را از زحمت خود را بدر عمارت
رسانیم... تیکان بجهت ما مضطرب گشته خود بجانب عمارت الله در دور عمارت
منتظر با مبعد چون ما را دید گفت مردانه رفقای من مرحبا بر دوست بشجاع از این بر رفیق بلند
همت... که من لو دو اینکه را القد مهای او انداخته خود نیز در طرف منتهی علی در اقدام
از یک عمارت بیشتر من همان حالت غش بود که انها از دخان من ترسان گشته خود نیز و بو لیلد متصل
با لا بر من گریه همیکرد بعد از ساعتی بعد از لو دو اینکه که بجای آمده و مرا در آن حال دیده
فریاد و اویلا بلند و مرا بنام خان و خلاص کننده خود نمی نامید بیدار گشته چشم گشوده دیدم جمیع اشیاء
انقلاب متغیر و همه عمارات سوخته و تنها خاکستر گشته و تا تا با شعله آتش را فرو نشانده بودند
مشغول خلاص نمودن مختر قان دیگر و دیدم الی علی مارا بیک تالار برده تالاری که با تا بود بود
که در انجا تیکان با چند نفر سرباز خود نشسته و سایر سربازها مشغول غارت و به خدمت سردار
خود هر چه از طلا و نقره و جواهر و اشیاء نفیسه که گشوده بود اورده پیش میزدند و در انجا در لنگ را

وزیده به تیکان گفتم واسم و نسب خود را با اسم و نسب لوده ایسکا و اسم پدرش را نوشتم و
گفتم در جهت لوده ایسکا بود که این ظالم در رنگ مارا در آن اطاق محبوس و محواست فردا تقدیر
لوده ایسکا گفت که بر شما مخفی نماند که همان روز محمد دله شما پدر مرا از در شوهر بیرون آورده و در اول
مرا بخانه بالای در ..... برد که هم جهت از بانی تخت در شوهر بعت فرستنج فاصله داشت
و از آنجا خودش تنها بود از شوهر مرا جهت مخفی و همان روز که مسیو در توب ..... با ورنگ سلطنت
جلوس فرمود پولیکا آمده مرا از خانه بالای برداشته با آنجا آورد و چنان تصور من نمود که مرا به
مامن بسیار متین آورده که احدی راه با آنجا نخواهد یافت و به در رنگ سپرد که مرا بسیار
حفظ نماید و بخصوص تاکید کرد که شاید لوزینکا از قتل من مخبر شود باحتیاط باشید و توجه باشید در وقت
که اهل مملکت خود را تحریک نموده مسیو در ب ... بشورانند اگه این شغل مهم و خیر عزیز
او را از قاطر او محو نمود و از آن وقت تا همان دیگر او را ندیدم و چند روز خود از رفتن او دیدم و
در رنگ بمن مکرر در نامه مطول ملطف اندک اندک علاوه گشت بحدیکه اطاق مرا که در آنجا
آنجا محبوس بودم ترک نمیکرد و تنها یک زن عجار اکه پدرم بجهت خدمت کنار من قرار داده بود
نداشتم چه بهانه نمود که او را هم از پیش من راند و گفت مهلت این زن را بیرون کردم تا
احدی نداند که تو در خانه ما و هر روز خودش دو نفر غذای مرا می آورد و جمیع ما یحتاج مرا فراهم
من مخفی و خدمات مرا از جمیع الاعزوب خود مباشر میشد و ساعتی از من جدا نمی گشت و همه متصدی
او عزیز من لوزینکا تو نمیدانی از محبت دائمی شوهر مرا او مستوفی داشتم چه اذیت میکشیدم بخصوص
از آن طرف پسر او بنک افتاده بود و بنک او از عبارت مخفی الطاف مانع الغیر خود را مخفی و نمی آورد
خاطر جمع بمفهوم که لفظی و عداوت خیر مساوی بلا بیشتر از محبت است که از این حال مرا بخواهش جمیع
او با غیرت از نظر من افتاده و تحقیرش کم داد و با لفظ اقتضای تمام بمن جواب داد که بچهره قبیح و صورت
آن

زشت او کم مرقوم اند علاوت نمود و بعد از آن که شخصی علاوت بیمزه کرد که بسیار قبیح و غیر
متجمل شد کم از نظر او قبحت و بی رواداشتن بل حسن من نماید با وجود اینهه آن روسر آن مخرب
باز ترک علاوت خود را نکرد از طلوع صبح الی غروب ساعتی از من جدا نمیشد و از این اذیت
و ابتلا به بمن مخفی و لحظه من در قول خود ثابت ابدا ضعف نفس نداشتم چون دل تنگ و
اضطراب مرا مشاهده نمود خواست که علاوه بنماید و تنگ بر جرم من بی تاب افتاده زود گفت
لوزینکا که همولان خود را مبنوعی همی داشت زنی از اراذل روسیه نکاح کرده و با مسیو
..... متفق گشته عنقریب است که در میان اهل اشوداد تنها صلک بسیار خونریز واقع و در صورت
فتح با کشت محمای فیابی او دیو لیکا الف و محبت در ماره استوار شود چند
روز بعد از آن بمن گفت که دیگر شمشیر بشکر روس زده و در میان غنک لوزینکا را
اسیر نمود و این خبر را در روزنامه ملتی که خود آن ناپاک بکذب داده بود چاپ کرده
بود و بمن داد و خواند که کشته از این از آن بشت و فرس ظالم او مرا اهدا بالمره
تصدیق این خبر قطع حاصل کرد بدیکریه نعره زده گفتم ای ظالم با مروت دست از آزار
و ایذا من بردار والا بخواهی دید که دفتر پولیکا با نفس انتقام خواهم کشید و یک شبیکه
زود تر از علامت مهمه مرا ترک مخفی نصف شب دیدم در اطاق من با کلید گشوده گشت
بر وشنی یکچراغ که همیشه من روشن داشتم دیدم که آن علاوه من آهسته آهسته بطرف جامه
خواب من آمد چون از قتل او بخوف گناه بمن پسند داشتم مصمم شدم که فرار او را بوجه
احسن کار دکه همیشه در زیر متکای خود خنجر داشتم برداشتم و هر قدر که در قوه داشتم فرمودم
و تیغ او کو تاهی کرد و سوگند یاد نمود که اگر تو بر من بیشی بیابی شم او را با این کار پاداش خواهم کرد

داد

داد و از تعجب ترس عقب رفته گفت اگر از رسوائی من اندیشیده میدیدی که چه میکردم آن ذات
دفتر بی حیا اگر من لفظ نمی بیند گشت اما بسیار غیر از این نیز می دانم که احدی مخبر نشود
و مانند فرس تیر خورده قوت قوت زنان بیرون رفت و نیز گفت تو در کلی گشتی اطاعت
مرا خواهی کرد و صبر کن تا مکافات این عبارت را بیابی ساعتی بعد از رفتن او دیدم
مؤتمن او با طپانچه بر دلاد کم دیده و دیگر به بمن گفت خانم از اجرای این امر خود محبوس لباس
خود را بپوش و عقب من بیا و مرا باین عمارت که امشب نزدیک بود که در آن بکشد
آورد و مرا در آن عمارت محبوس ساخت و حالت یکماه است که بدون چراغ و بدون آش
و بدون لباس و جامه خواب در آن خانه تحمل مشقت هستم و چنان خشک و آب اندک
قناعت میکردم این است یکمقدار شدید که نزدیک بود فقر یکا از حیات و رشوه
نابود نماید و بجانب شیکان ملتفت شده گفت شما از شخص غریب از راستی کلام من
میطلبید و از غیرت جمیع مرهای بدن شما رات استیم و حالی اینکه از هزار یک مصیبت خود
نگفتم اه خبر که مرا در آن تنهائی تسلی داد بدیدن این ظالم بدبخت بعد و مونس من در آن
زندان تاریک اسم پدر نامهربان دیگر به گردن بیاد و فادار لوزینکا بعد کمدالله از دیدن
سلامتی او آسوده بعد اول پنج نفر را پیش کشیده نقدند که آنها را بکجا رفت با داد و نفهمیدم
آنها را تخت مقید نمود و شیکان در حالتی که شمشیر را پیش آورده با گفت چون کودک آن
اسیر را دیده نعره زده در حالتی که بسرعت بجانب در میدوید گفت آه این پدر بدبخت
و من نیز خود را بقدمهای موسکی انداخته گفتم آه خدا تو مهربان پولیکا .... شیکان گفت
بسیار خوب اتفاق افتاده گفت شاید ملاقات واقع شده باور نکنی از حرف من که زیاده
از پنج ساعت است که من شما را نشناختم ... خواطر جمع دار که من ترا آزاد کنم تو
مرد عیور و شجاع هستی و حرف شما بسیار خوب شکل و عاقل است و لوزینکا نیز مرد شجاع

و ۲ ارادت

قلیچ بسرعت روان شده و ما شنیدیم یکعدد از طاد و فریاد بسیار در رنگ که بعد از استماع این
اصوات قرم و مسرور گشته نعره کشیده گفت ای لوزینکا و ای لوده ایسکا با غیرت و دلاور ملول
ایا شما گمان میکنید که از چنگ من خلاص خواهید یافت البته میلرزید بتحقیق باز در تحت قدرت
من افتاده قطعی از دهات اطراف از اوضاع من مخبر شده بحمایت من آمده اند با آن کوشش
در همه اصوات اتفاق رشید مرا بوللد گفت ای حرفه سر اولاد از تو که من ترا از انتقام کشید
عمود فولادی از زیر بال برداشته بجانب در رنگ شتافت تا او را هلاک سازد من او را برگردانم
که در آن اثنا شیکان مراجعت کرده گفت نقطه بود فوج از سوار بار خود را دیروز بطرف
مامور می ربه مخفی بعد الان بقع و فرزند مراجعت کرده اند چون من با تنها مخفی بعد
با بنی بیانیه آمده و اسم چندی از آن من او دو ماند همه اسم باشیه و در محوا کی بست
در آن بین که شیکان با من محبت میکرد آن شوم بخشان سه که گفت بدبخت تا ما را اندخته
بعد بخصوص در او بند اول پنج نفر را پیش کشیده نقدند که آنها را بکجا رفت با داد و نفهمیدم
آنها را تخت مقید نمود شیکان در حالتی که شمشیر را پیش آورده با گفت چون کودک آن
اسیر را دیده نعره زده در حالتی که بسرعت بجانب در میدوید گفت آه این پدر بدبخت
و من نیز خود را بقدمهای موسکی انداخته گفتم آه خدا تو مهربان پولیکا .... شیکان گفت
بسیار خوب اتفاق افتاده گفت شاید ملاقات واقع شده باور نکنی از حرف من که زیاده
از پنج ساعت است که من شما را نشناختم ... خواطر جمع دار که من ترا آزاد کنم تو
مرد عیور و شجاع هستی و حرف شما بسیار خوب شکل و عاقل است و لوزینکا نیز مرد شجاع

وهر امروز ..... اوه! زیاد رشید بدر از من و از شما نیز شجاعتر ..... پولیکا با لهجه تحقیر
در بیان او دیگر یاسخنان ما را از حیرت و تعجب می شنید و از این تماشای غریب بطور مبهوت
گشته که باز بخیالات باطل افتاده و بدست از ریشه من زده و بتغییر تمام گفت آری بگفت خانم
ایا خیانت تو با پدر و اهانت خود گفتی بگو که بیک دختر یا ها شاکه خود را عاشق تو و بیک
پدر مظلوم که تو را داماد خود می میدانی (غافل از غدر و حیله عمود) با قطع الطریق همدست
و با تا تار ها متفق گشته و این چنین پا ترس ..... تیکان سخن او را قطع نموده گفت
بقول تو با قطع الطریق متفق ..... با شاه عیب ندارد و بقول تو با قطع الطریق باشم اگر ما
در میان انها اشخاص مرا یافت میشد که بسیار افتخار میشد هر از انها سر میزدند ..... اگر من بتعجب
گویا دیروز دختر شما دیگر دختر نیست ..... و بی بیت من ملتفت گشته گفت عزیزم ابدا هراسی نداشته
باش من میدانم که او غیور است هر چه بگوید متغیر نمیشوی ما پولیکا را اورده روی تصدیق باشانیم
من و دختر او در تمهای مقدار را با یک چشم سیراب هر نمیدیم ... و لی (ادا) او را از خود دور
نموده و در سر رفتن و تو نیز من گویا هر نمیخواهد بل رفته رفته مضاعف میکرد ..... تیکان گفت
گفت اولت بشیطان صبر نمیکنید که شما حکایت اصل انها را بگویم ... من با پولیکا میگویم
که از تیکا جواهر و غیور و شجاع است و من نمیخواهم دختر شما بیک قرمساق خائن که
بخواهم او را بدار بزنم شوهر بیاید ..... اندکی هر شت با من باشه تو از هر سه ما باید
بیشتر با او عداوت نمائی ..... قدری تامل فرمای تا حکایت او را با تو بازگویم چه من
تحقیق دارم باید از اینجا زود برویم اگر چه بایست ترا من بیشتر از همه انها از شمشیر بگذرانم

(ادا)

اما اگر با من عهد مرگ و قول میدهی که دختر خود را بلوزینگا بدهی و با من پیمان نمائی از حرف تو گذشته ترا
ازاد میکنم ..... اگر دام بی غیرت از مرگ اندیشه انحلال دارد ابدا دختر من زن یکی نمی خواهد
شد ..... حرف تو میدهد اگر او خانم تاتار باشد اگر با من عهد نمائی که تا هفت روز دیگر دختر
خود را بلوزینگا بدهی امیت من او را بنکاح خود می اورم و ترا ترک میفرمایم اما دختر تو بسی که
خوشگلست لیاقت این را دارد که بسر سلطان در حرم و خانم یک پادشاه عظیم الشان شود
و تو نیز هم کش مطیع تیکا چرا خدا اینکه جان من در قبضه قدرت تصرف تو است
هر چه میل تو است چنان کن اگر چه پولیکا اسیر تاتار و تیکا طرائف غدار شد بهتر از اتفاق
که راضی شود به ..... اوه ادا را نمی خواهم شاه مرگ بسیار بهتر از این است ..... ایجان
هر چه مرد لجوج احمق ..... من که میخواهم ترا بکشم مرگ بهتر میدارم که دختر تو زن لوزینگا شود
ایا من قدرت ندارم با این حرف تحکم نمایم اوه به سفینه رنگ نفرهم میدیدم که اش قصف
از چشمهای تاتار شعله ور گردیده فرمود که بخواطر او بیاورم که با من عهد نمود متغیر شد گفت صحیح است
من با تو عهد نمودم اما این مرد که کم عقل است پیغمبر را با انها جمع متغیر میکند من که [illegible]
بیشتر تنبیه دارد ..... بار دیگر من متوجه میگویم و مکرر میکنم که بگو کند بشمشیر بران که لوزینگا از جوانان
مردان عجائب است او نمی شد دختر تو بکشت خاکستر شده بود پولیکا گفت چطور
..... اوه تیکا باین طرف و این تل خاکستر را ملاحظه نما که در جای او یکمرتبه گنبد و ان عمارت
اتش گرفت احد جرئت نکرد نزدیک او رود اما این جوان شجاع با ملازم وفادار خود
بوقلد گرفت بسیان زده سمندر وار خود را با این اتش افکنده و دختر تو را خلاص نمود

(۱۰۰)

۱۰۰ اوه دختر من در این عمارت بود اوه ..... با دختر تو در این عمارت محبوس بود در این
قرمساق او را محبوس کرده بود و این جا کشی او را در انجا بی اب و نان گذارده و این کشی
کشی عنوانست او را از دنیا میاندازد این مات کش عنوانست با دست بکردت ..... چه بیاج
دلت ان شاه شکر نقل کنید که هر اوقت تنگ و شل زیاد است میخواهم اموال خود را جای نمائم
اما با ادب باشیم منتظر کرتا را اموال مهنوبه در یک عراده رد پوشیده جای میگفت
لو دو لیکا حکایت خود را موجود بپدر خودش بیان نمود و در ضمن رفتار نامهی را خیانت
دو رنگ را شرح داده و در ان ضمن حکایت مرا بیکمی شروع رحمت که اتش غیرت و حق
شناسی در دل پولیکا مشتعل گشت و شدت از بدر بخیلی دختر خود متاثر و از خدمات
من بمحمد بهیجان امده که با درنگ و هر دختر خود را بوسه داد و بمن نگاه شفقت امیز نمود
که گویا بی طاقتانه منتظر بود تا من اخر بر گذشت خود را الی تمام نمایم گفتم اوه پولیکا
ای ان شخص که خداوند جاوید تر انها بکیت تسلیم یافتی از پدر که نه خود را ان
نگاه داشته ای انکه من نهایت صداقت و محبت را بتو دارم! ای انکه من احترام را
مانند یک سلطان محفوظ دارم چرا باید اطفای خود را باید با کنی بسیاست کش و از اس
چه بجا گران خود بدون تحقیق اذیت نمائی اوه بچه علت باید تو در این باب شدت در حضور
شخص که بسیده بدون تو من نمایه شک داشته باشی و نسبت خیانت با و بدهی اوه بر او تعریف
ان کسیکه من او را از جان دوست دارم که از هر من نمی نسبت میبرد ..... دختر خود را
همو طنان خیلی علیده نداشته و ندارم اوه ایا از دوست داشتن چرا انکه ترس

طفولیت

طفولیت با او مانوس بوده و لی از روی خلاف بنده مرا تو منع مرنمائی ایا که ملازم
که بمن لست خیانت و بتان با بی غیرتی و هر از دوست داشتن رفیق شفیق خود را
ایا مرتو انا که مرا گناه کار و مقصر شمارا که من چرا با و احترام بمعصوم در ان مدرسه ماه
مشک از ازار و اذیت اهل والدت خود را شاه نمود شهد و از ظلم روس با تهمار زیاد
از شما متاثر گشته و هم اقاشم مجبور که سلطان ۹ از این قصور اطلاع میشد که ..... .
پولیکا سخن مرا قطع نموده گفت هیچ لازم نیست شما با بی تشریف بریدید تو کش که
میسوزب را فریب بدهی همو طنان ما نیست با و بر نمودم دیگر از ظلم روسیه با انها جبر
دارد با نه چنان با مدعلیت ندارد و بشکر حضر در داخله مملکت ما را در تحت و جا
مجبور کرده اند که تصریف قول انها را نمائیم و همچنین سلطان دیگر که انها انتهای
مطیع باشیم اگر چه این سلطانیست که قدرت از اقرار و خضر از مملکت ما در تحت
و لی از بوزنگا حق مطلب این است که با یا به در راه ملت کشته شویم با انتقام از حضر
بگیریم من چهار هزار از بخیان و رشو با خیف متفق بعهد نمودم که انها منتظر نشسته
مگر با مدن سردار خود بمعنی انکه من سوی حمله خواهم کرد حاضر تو با من با روان
بیا که من و دختر را از اذیت نمایم و دختر ۹ ستبر ۹ گفتم پولیکا من حاضر هستم و
مستعد خدمات هم و بجمیع زحمات تو شریک میشوم اما کمان ملک که تنها محبت دختر
تو است که مرا باین امر وادار میکند چند انکه دختر تو را دوست دارم بهمان اندازه اهل
وطن خود را خواهانم و در حضور تو پولیکا من نا زنین او قسم میخورم که دشمنان ولایت ما بکدام
قوت و مرتبه رسیده که ابدا دست نخواهند کشید و با این لشکر قلیل ما مغلوب نخواهند شد

(ادا)

اما من مگر رفتم معذور که تا قطره آخرین خون بدن خود نثار دوست میکنم شاید حضرت
از مملکت خود مطرود سازم پولسکا از شوق گفت بیا با خوش من بیا از دست عزیز من
لوزینگا تا ویسه اشتیاق من ترا اشتیاق خیر و حاجت ترا دانستم بیا بیا از دامان رشم ترا
مشکن که اشک آخر به تخم ما باشد گفتم ای پولسکا دست من از دوست لودوالسکا مگیر
... هنگامی که با یکدیگر را بوسه میدادم شیطان داخل گشته گفت به به این جوان
که من میخواستم مبارک باد عروسی شما اما من باید از بدیت شما از دیت خلاص نمایم سوگند
بشمشیر تیز آن که متعیت تا بارسه بکنید هنگامی که سربازهای روز بخیزیاری پولسکا را بکشند
گفت ای من چون فکر مرگ کار خوب بعقلم ... اما نفوذ از زبان و رشوه دیگر فوت بسیار
وجیه اگر فدیه میگرفتم یک مبلغ گزافی بمن میرسید پولسکا گفتی او را قطع نمود گفت
شیطان در چه خیالی ای بیخواهی خلاف قول خود نمائی گفت نه نه که این یکمیان جوان
که قطع الطریق و یکدزد و مجبور است از چنین خیالی از من بالمره ای غرض است
اما ای مردان شجاع من شما استهزا نمیکنم .... از دوست شما دادی من بجنگ من امروز شما
را بیاسه نخواهم گذاشت اسبهای بسیار خوب بجهت پیشکش شما حاضر نمودم اما اگر میدانستم
باشد بجهت این طفل بیچاره یکدیگر و شکر ظریف نیز من هنگام تنبیه بر من سوار میشوم هم اما
در رفتگی از جنگ و ترس در این مدت جرئت نکرد یک حرف بزند و دایم چشمهای خود
بسته و سر زمین افکنده داشت پولسکا گفت ای دوست نالایق و ای رفیق خائن
بچه چشم بغیرت توبه و دوری شما بعد که با بانت و عرض من با بی نخوت خیانت از دوری
ای کدام شیطان ترا چنین از راه در کرد .... اگفت عشق عشق عشق یکعشق مشهور

والجون

و مجنون ای تو نمیدانی که چه بلای شخص را مشهور و مجبور و مجنون میکند اولاد این شاعر نیز
مبتلا آموخت هر یک دختر جوان خوشگل بدیع بسیار بلیغ و خوشگل را تنها بر دوش نمیتوانند
و با و مطلق نمیشود که با عرض او بیاد میرود و یا مجنون میگردد اما نادر افتد که کسی
نحوه ای پولسکا مستحق عقوبت و کشته توهم و لیک از این مردی در این حالت دوست
که بمن ترحم نمائی اگر چه من مرتکب معصیت عظیم شدم اما مستحق کیفر و مکافات یافتم در
یک ساعت جمیع ملک و خانه و چشم از دوستم رفت و خانه و عمارتم سوخت و تاراج شد از
همه بدتر دختر بی بین حسن و جمال از دستم رفت و نصیب رقیب شوم گشت اول لودوالسکا
با ای انکه من او را چند ان دوست دارم و ای انکه من او را بی جان و خیانت چند ان
اذیت نمودم اما لیاقت این را داری که حقارت مرا و اینهمه اذیت و بدبختی او
فراموش نمائی ولی قسم دارم که مرا عفو فرمائی گو گناه عظیم نباشد که از سر
تقصیر من در گذری چه من از لودوالسکا چندان مقصر نیستم کان عزیزت که من جمیع ملک
جانم را می دادم بهمان یکقطره اشکی که تو می ریختی آه چه گویم که عشق تو مرا نه چندان
مجنون نمود بلکه دنیا و ما فیها در نظرم مرا نه من از آن حسن نور و آن روی که یوسف
داشت داشتم که از عشق از پرده عصمت بر دو از روز تکرار از روز اول که جمال مهر
مثالت را بار بار یاد نمودم داشتم که رسوا خواهم شد اما ای لودوالسکا ای روح مجسم و
ای روان مجسم مقدم از خود و خوبان ای سلطان ماه رویان هر چه را که کردم نه از اعداد

لو

والسباب عقوبت مرا میدهی نمیشنید و لیک مرا خوش است که رقیب خود نمودم بعذاب
الیم گرفتار نمودم ای لوزینگا فرضا مرا عقوبت کنند اذیت من زیاده از اذیت تو و لودو
تا عمر دارم بعذاب و عقوبت فراق گرفتار .... دیگر تاتارها وقت ندادند
هر دو رفتگان از آن بشیر سخن گویند اورا کشیده بمیان آتش انداختند گفتند ای خداوند
پاک و ای خالق آب و خاک آتش مرا گلستان است صد شکر و سپاس ترا که مرا
پس که تاج رسید و بلیب بر این کیفی من روز نامه بشب مرا روز دادی که از مرگ بیش
از این بد و فاسد کنی خویش هان ای لوزینگا باش فراق سوز و ساز آه آه ای عزیز
من و غلامی چه شبی بود یا اخ اخ از اول آن شب الی آخر چها بمن گذشت ! مختلف
حالتها بمن رخ نمود زمانی در بیم و ساعتی با امید هنگامی با یاس و دمی بر جا داشتم ! گاهی
در بحر غم و الم گرفتار و گاهی از شادی و فرح بر خوردار آه آه ای خدای جاوید ابد از این
چندی اضطراب و بیرای چون کشتی امید من از غرق آب هلاک بساحل نجات برسد
و پدر لودوالسکا دست معشوقه را بدست من سپرده آه آه که مست عشق و مای و غرق
فرمودند بودم آه آه خدا در حضور من ظالم با مروتی و کافر بی رحمی معشوقه را در حضور ما بکشد
... آه و الاسی ساعتی در جمیع عمرم بدتر از آن ساعت ندانستم اما ای جوانان مهربان
خدا بس است با ای که خداوند رحیم کاملست من رحم نمود که خوف ماه مرا که خسوف کرده

لو

بعد عزت عشق مرا از این راهها باز داشت داستان عیب کند که مرا دل
بتو دادم باید اول بتو گفتی که چنین خوب مرا لقمه صد در لنگ چندان از این
نظر سخن راند تهمت دل هم برجم آورد و بعد بکر گفت ای لودوالسکا در هر صورت
خواه از خون من در گذرید یا نه خداوند عشق را پوشیده نیست که من مقصر نیستم عشق
از این بسیار کرده است کند سبحه را زنار کرده است کند . ولی ترس در دل دارم که باید
بتو باز گویم لطف نمود قدری پیش بیا تا بگوش تو بگویم لودوالسکا بدون درنگ لطف
در رفت پیش رفته چون بوزینگا شد ناگاه من دیدم بر دیق خنجر در چنگ ظالم
در رفتگان لمان عفو ستانه خود را بر روی او انداختم ... آه آه هر که دیر رسید
نتوانستم مانع شوم مگر از ضرب چنان او ... که آه آه که بجیب من مجروح گشت و از زیر
پستان چپ زخمی برداشت و چون سر و از او زیاد در افتاد من ظالم ملعون
... پولسکا دیوانه وار پیش دویده خواست انتقام از آن ظالم ستانه بیگناه بگیرد
نه نه دست نگه دار که تو او را بکیفر خفیف مبدهی بگذار که من عقوبت تمام از
وی انتقام کشم هر دو رفتگان ملعون در حالیکه سرور و شادی بکشته خود نمیکرد
گفت ای لوزینگا بسیار خوب بلوی که بوصل معشوقه رسیدی آه ای رقیب شوم که کشتم
بر دو یار عاشق رحم در قتل معشوقه بوصل لودوالسکا اگر چه بسیار مرا مهم شد

حسنف کرده بود منع ساخت از قضا در میانه سر بازان تیکان سر بازی بسیار
جراح قابل بود چون زخم یار مرا ملاحظه نمود مرا خواطر جمع کرد که باکی ندارد و زخم
او بسیار خفیف است و رفتگی ملعون مقتل در میان اتش تا له هر کرد و همی خورد
چون تیکان از جراحت لودوایکا خواطر جمع شد مارا وداع نموده گفت بنا بر
آنا بیخ نفر از ملازمان پولسکا دارم بجهت صحت کنند ارشا از قید خلاص
نموده و از قرار بسیار با مشرب الب و هر عراده رو پوشیده برای شا گذاشتم و از طرف
ادمهای رفتگی ملعون اسم شاید و انها را سخت مقید نموده افتاب نزدیک
طلوع نماید حسن دیگر فرو ستدار مرد اما شا از این محل بیرون نروید مگر خود را
که فردا منی با بیاج با ملیجه دیگر حمله خواهم برد خدا حافظ مردان رشید اما بشیر
تران شا را سوگند میدهم که در روز شوم وقت که از منزل بیرون دوید بگوشید که
تیکان دزد نامرد و بی غیرت نبود که او کار حرامی مردی نمایید و چنانکه
نادست بیب میرسانند نادست رات نیز مرد و بهر خدا حافظ ای برادران
شبی خبر در این گله تیکان اشا بجهت بهمه سوارهای او از پیش کشته اند
و خود با اتفاق انها تا زمانه با سپاه زدند و چهار عدل از اسب جشم ما غایب گشتند
در ساعت از رفاقت تا ما رفته بود که حسن از بخاری بدلانی که در گوشه خفته و چاق
بدیدن عمارت عزوبه در رفتگی بجهت استخبار اهده بعد نرسیده پولسکا تنها با تیکان

انها رفته تمام سرگذشت را با انها تمام نمود تا باتفاق ایشان به قلعه لوبلین رفتیم و انها با گفتند چه
که سه روز شما در اینجا توقف نمایید تا ما رفته نشست نفر از رفقا خلاص آورده باتفاق برویم چون از
سیاه با ملیجه شدند لودوایکا را خاطر جمع نمود که حالش بهتر است و میتواند محل مشقت و غرقه مادر را
در یک کلبه اخر گذاردیم و بعد از انکه جمیع آدمهای رفتگی را از قید خلاص کردیم با انها وا گذاشتیم اندوخته
عراده رو پوشیده را که تیکان از جواهرات و قیمتی از مال منهدمه رفتگی بجهت مادر میان انها گذاشته

بعد از قلعه لوبلین ایا پولو و یکی بدون صدمه و واقعه دیگر آمدیم که در انجا عموم رفقا پولسکا
بدیدن او آمدند و چون خلاص و خبر مراجعت او منتشر شد فوج فوج از اهل و رشد که از سلطان خلاص
رنجیده بودند بار دیگر با ما ملحق میشدند که در مدت یکماه قریب ۲ هزار نفر سپاه جمع شدند و لودوایکا و این
مدت با لرزه شفا یافته زخم او بهتر شد و از شادی حصه اول او در مراجعت نمود بدرش فرزند و شاه
اش مانند آفتاب مستولا میشد پولسکا روز بروز بجهت خود احضار کرده گفت سه هزار نفر از سالدات
ما ای روس در ماهای این تل که قریب رنج فرسنگ از اردوی ما دور است نمایان شدند بسرعت رفته جمعیت
را قبل از انکه علاوه شوند از انها مطرود سازند و ان که شهرت جنگ اول مشهور دل دشمن مخوف گردد
بنابراین سرت را با هوش باش و انتقام هم دلمان خود از روس بگیر ان را هم فردا بخبر فتح نمایان منتظر
تو هستم که اگر فتح نمودی ان فردا تو و دلیل را بسلاح تو در در اورم سه ساعت نوشته شده
از شب گذشته تلگرف را فرمان بورش دادم انقدر شب غفلتا خصم را در حدود اردوی خود غافل
نمودیم ساعتی ما رسیده تلگرد که هفتصد نفر از انها را بخاک هلاکت انداختیم و مقصد نفر را اسیر کردیم جمیع
قوهای خصم را با تمام آلات حرب انها را بحیطه تصرف در آوردیم و اردوی روسیه را بتمامه تاراج

نمودیم هنگام طلوع آفتاب که با فتح و فیروزی در میان اردوی خصم بهمه جمع کرده کافرا
تهنیت میگفتند که رفتگی با لودوایکا و باقی لشکر با ملیجه شدند بعد از تهنیت در اطاق ساعت در اراده پولسکا جلس
عقوبا لودوایکا فراهم آوردند و جمیع رود و از جهت سورکان شادی بحرکت در آمده شلیک توپ و تفنگ بجهت
عروس بنده کرد شلیک اگر میکرد از روز عید نوروز زغت تا بود و جمیع کاران ما شادی و عیش من زنگ بود و
و بعد تمنی با هم فرشیدند چون از اول شادی من گذشت و شعله غم فرشیم در حمله شادی خفتم فردای از روز
بخیال ها دانش شجاعت و وفا دار حقدار با غیرت و وفا دار حقوق پولسکا عاریه از خدمت شما در
دانست جمیع متعلق ان لودوایکا و من با لودوایکا و چند ان نقد از ظلا و نقره و اوم که با خود داشت با بجهت تشویش
بلیغ اگر چه او میل عزلت کرد از ما جدا شود اما با او را در حق خود میگرفتیم که یاد اش خدمت نموده در عمارت خود
بفراغت مشغول تعیش خود باشد روز بروز که در حق شدیدن او را بگونه گشته گفتم چند روز بعد از ان هر طرف بیرون
رفته خدمت سلطان مخوف شد از قول من عرض ارادت بجهت رسان و خبر مرا بولی را با لودوایکا و پولسکا و جمیع قدما

۱۲ الی انکه تمام ولایت و شورا کشتم
مردی دارد و بگو که من کراهت بطرف خصمانه و نشان هم دست روسیه از تصرف ملت شد و شوکتا میکنم و مملکت را
دار حقوق بلد و کره و ماموس را با استقلال تام و بسیار بگو که فرزند تنگ و دشمن روسیه است نه خصم پادشاه اه ای عزیزان فرهنگ ساجد در دو
مانند بوقلمون و دوان میکردیم و بگو بگو دم مختصر بهتر بدست شما تمام متقدمی بارات خونریز بابین ما و روسیه اعتماد داشت کاهی غالب و کاهی مغلوب
اهل و شرا بر غیرت آورده جمعیت پولسکا مانند سد مستحکم قدم محاربت در میان ما و روسیه بر فشرده و جمیع دول او و بالا از شادت و نیت
که ترهات نیز ما حالت میکرد ندان قدم او مشتعل بودند چون از ما جدا شدند رفته و ناحیه دیگر آغاز طغیان میکرد چون خصم ایمان را
و بجمع جمع کشتند مادر موکرتا قتال با ما بجهت شرنصاحب میکرد بطرف دیگر رفته استعداد بهم رسانده مجدد حال مرتبه ۲ من باقی ماند در سنه مجدد
و لودوایکا را نیز هر جا ما مفتح میاکند ما همه از زمین بعد از مدتی به بسیار خونریز که لشکر روسی فتح فتح نمودند بجهت مرا بجهت غارت بجهتند
در این مدت تمام اولاد از دوی خداوند با چند نفر از بخارا و دور لودوایکا را گرفته با خصم کار به اهمیکرد و هم اگر چه بعد از زحمت
بمن داد اما از همه انها دشمنی برای بسیار لودوایکا را از جنبک و شمع خلاص دادیم اما دخترش را اسیر کردند و دختر بود که

همیشه مادر او در اغوش پرورش داده بود خصم در بود اما این جوان که ان عزیز پدر و جوان لیکا ایا می در قید
اسیری و در ذلت کنیز [illegible] یا مردی و پدر را بحسرت سپردی و از معارفت و خترچون سپند در اتش
همی سوختیم و پولسکا در انوقت بنظر آسوده و غیر متاثر میاید جمیع همتش مصروف بتالف بود خوردن
به بدبختی اهل مملکت خود بود خیال بجز اسوده ما عموم هم طمانیت نمود نداشت و دل سخت ابدا ترحم بحال
من و دختر نمیکرد باقی مانده حب کر خون را جمع نموده از نوار و رسخت و چند روز
همت خود را بعلاوه نمودن لشکر خون مصروف و مدت سه ماه نیز در مقابل جمیع سعیها
لشکر روس مقاومت نمود بالاخره قوت ما کاهید و قدرت ما بدل بضعف شد مجبور
بفرار شدیم پولسکا بجمعیت خیمه منزل آمد هر کس که انجا بود بیرون فرمود چون خیمه خالی از اغیار
و خلوت شد گفت لوزیسکا من حق دارم که از تو شکایت نمایم چون قبل از این بزحمت
حکم را و سرداری لشکری را میکشیدی و من با سوده که مشغول سایر امور است سپاه
میشدم حال مدت سه ماه است که بجز گریه کاری ندارم و مانند زن لشکر متصل نوحه
و ندبه هستی با مرا تنها گذاری و در این وقت حمایت تو بیشتر لازم است دست از من
کشیدی و مرا ترک نمودی تو میبینی که من بجهد مستاصل شده ام و از همه طرف ضعیف گشته ام
من از خود داهمه ندارم و این بجهت جان خود نیست که مضطرب هستم اگر ما مغلوب شویم

دیگر در دولت ما کسی نیست که بتواند جواب خصم را داد از جواب غفلت بیدار شو ای
لوزینگی در حالت من با غیرت شراکت کن اگر چه بر آمر در بحر مرگ حالی نماند ولی باید مردانه
قدم مصابرت در میدان مبارزت فشرد بیت. فصبرا فی مجال الموت صبرا فما نیل
الخلود بمستطاع بیت. فانک لو سئلت بقاء یوم بیت. علی الاجل الذی لک لا تطاع بیت. سبیل الموت
غایة کل حی بیت. ودعیه لاهل الارض داعی بیت. فالمرء غیر فاقد حیات بیت. اذا ما حدث منه
سقط الطباع بیت. فان فات الحیات بموت عز بیت. فیطوی عن اخی الخنع الیراعه بیت. اگر چه
ما از خون خصم دشت و ها ان را از کین و با جنس و صبا انتقام هموطنان خود را گرفته ایم ولی هزار
افسوس که نتوانستیم که آنها را از قید رقیت خلاص کنیم و دست بدامن بی قدرت و استطاعت
محافظت آنها نیز نباشد گفتم آه ای لوزینگی شما را متعجب نمودم بدانید آیا از جانبها ایچه نزد پاسی
حاصل گشته هم گفت ای عزیز لوزینگی من بچه در مضطرب و پاس نگشته ام چندانکه سعی
نمودم و قلب جمیع لشکریان یکان یکان اختیار کردم چندانکه سعی داشتم نمودم هر چند که تحریک
و تحریص نمودم ذره دیگر عشق وطن و تعصب هموطنان را نیافتم از طول مدت محاربه همه
کسل و ملول شدیم و از شکست آن متواتر که بار لبیده خوف و هراس در دل ایشان جا کرده
اشخاصیکه ابدا تن بضیم و ذلت نمی دادند حالا که متحمل قید عبودیت و رقیت گشته نزدیک است

بدشمن

بدشمن تسلیم شوند اگر چه باز سپاه قلیلی از شجاعان در تحت رایت ثبات قدم ورزیده اند
اما در این مدت هفت ماه از روی من که تمام از دلیران بودند و بسرداری که جان سپردند و از تیار
فتح نمودن ضعیف گشتم لا خصم چندانکه شکست میخورد تیز میشود هر نفری که از سپاه من کشته
میشود دیگر عوض ندارد و اما روز بروز لشکر دشمن علاوه میشود گفتم ولی بار دیگر بشما عرض
میکنم شما را متعجب کرده ام که ما داشتیم تا یک نفر و یک شمشیر در از دوری شما باشد آنها ضعیف و بی
کسی در شما هرزه نهادند بیت. کجا رفت آن مردی گرز تو بیت. برزم اندر دل فرو ریز تو بیت.
چرا سیل جنگ چه او باه گشت بیت. ز جنگش جهانی دست کوتاه گشت. اگر چه حالت دارم که جنس
بر شما مستولی نگشته ام و دل شجاع خود را باخته باشید گفت خواطر جمع باش که ابدا دل را نباخته و از
جسارت نه پرداخته ام همان شجاعت و غیرت را دارم ولی نیایست از تدبیر و از بصیرت
کور شد اگر چه حال خصم قوی است تمام شدن ما را مهیا داشته نموده اما تا بلرزه نیفتیم مایوس نباشید
شاید همان روز فتح آنها همه شکست آنها باشد سعی را که اقتضای خود را بقطع در آن میدانند همان
سعی با یاران و سعادت باشند گفتم آه چه میشود که من چنین روز را میدیدم اما بفرمائید که چه
باید کرد و چه تدبیر باید نمود که گفته اند چه بر طاس لغزه افتاد مورچه را چاره باید نمود
گفت نه غزیم روز روزها را از تدبیر گذشته یا مرگ یا ملکوت یا وصل مطلوب باید بدست آورد

سلمه نمود ای لوزینگی چهل نفر از اشجع قوم علمدارها شمشیر را تشکیل و با جانها متعاهد عهد بسته الآن
در دست شوکت جمع گشته که غیبت بدو شمشیر نمایند اما آنها را یک سردار شجاع و دلیر لازم است
من هر چه ملاحظه کردم از تو دلیرتر و قابل تر نیافتم و ترا باین امر خطیر منتخب نمودم حالی تمام گفتم
از صمیم قلب حاضرم گفت ای هوشیار باش من ترا به بازرسی می فرستم تا بی اهمال بفرمایم
اردو آمرگ روان میکنیم اگر جان سلامت از معرکه بدر بردی از غرایب اتفاقات بهت گفتم
ای پولیسکه من بشما عرض کردم که من دل حاضرم گفت فراموش مکن که مراد دیگر زیاده از چهل نفر
همه لشکر نیست و من قطع دارم که با این سپاه قلیل در مقابل جنگی که دولت قوی نتوانم
ایستاد و از برای من محال است که بتوانم خصم را از مملکت در شوم و در کمر دو دست تصرف نمودم را
کوتاه نمود ..... آه چه بخت در شوم در تحت بیدق من بودند اگر در از دوری من سلطان میشود
گفتم چه میگوئی پولیسکه آیا گمان میکنی که پادشاه راضی بامدن انجا بشود گفت نه اما باید
او را مجبور نمود گفتم او را مجبور نمود الفت بیا من که تو را با او در طفولیت الفت محبت هست
و حالی اگر چه با من متفق نشده ولی باز در باطن و حقیقت خود را با او قربان میکرد چه ما را
بجز تسلط و تشدد ملک او نبود اگر خصم را از مملکت او اخراج میکردیم پادشاه من شاطر

او را مسلم میشد ..... بسیار خوب او را باید در دو شرر بافت و او را باید از تاج تخت دور
ساخت ... صحیح است اما آیا تو مصمم باجرای این خدمت میشوی ..... این مطلب
نه بمن میشود که لشکر خصم سه مقابل من است و سه ماه درست است که در مقابل من ایستاده
نموده و سردار او با سود که پشت بدولت و مملکت متفرقه داده اما اگر من شکست خورم
در پشت اردوی من بجز با طلاق نیست علی الحساب آنچه بخیالی من میرسد شبانه از این
با طلاق عبور در آن سمت با طلاع ارجو نایم که خصم محاصره است بتواند از این جا عبور نماید
سدی علی الحساب بقابل لشکر دشمن دادیم و آنها از خیالی محاربه با ما افتاده یک چند بار سود
مشغول ندارک خود میشویم اگر آنش داده فرصت یافتیم فتح نمودیم یک سر از جاده مستقیم
بپای تخت و شویم و لشکر قلیل روس و در شب بجهت حفظ پای تخت ارجو نموده اند محاربه
میکنیم اگر فتح نمودیم فتح المطلوب و اگر خصم ایستاده که نتوانستیم قاتل بسلطان دلقوی دارم
اما تو لوزینگی با چهل نفر سابق الذکر با شمشیر و خنجر و طپانچه در زیر لباس و اهدا از راه دیگر
منکر داخل در شهر و در شوی میشوی و منتظر ورود سلطان از عمارت حوالی میگردید

دبوس کمین میکنید چون او بیرون آمد او را اسیر و دست گیر کرده بدار می آورید.....
اه نورنگ هوشیار باش باید شجاعت با تدبیر داشته باشید نام بلند را اگر طالبید مرگ در نظر بدارید
و از کشته شدن اندیشه نکنید همین قدر بدان که کار صعب و خطر بسیار است اگر مغلوب شوی
یا دست گیر گردی کار تو را خواهند کشت نورنگ و اگر کشته شوی بفخر خواهید بقطع
بدانکه پولسکی حسد باین نوع مرگ میکند و از روی او را دارد اما نالهٔ دارد اگر تو زنده باشی
فرار نمائی اگر آن داتبخت تو را بار دیگر بسوی کشتن خواهی دید که چه تسلط و مالکیت
نتیجه این جسارت خواهد بود و مسیو لاب..... در آرزوی تو خواهد بود مگر
سربازی از اهل ولایت خود که خصم او شد و حالت پادشاه خود اندر در تخت سراپرده
غیور من بآرا و عشق اهل وطن خود نفس خواهد کشید آن وقت دلیل تو در تخت سایه
مرحمت بر سر لشکر انداز دو ما در حضور سلطان و در سایر علم او قوی با جل قدس عالی کشتی
محاربه نمائیم و لشکر روس قطعا متفرق گردند..... امی عزیز من نورنگ آن وقت تو خلاص
کنند همو طنان خود شوی پولسکی لا عزیز صحبت همین کرد و چون

دامن

دامن آن خیمه ظلمت انداخته و بسعادت و بخت بلند خیمه خود را بجبر و از باطلاق
بسکوت تمام عبور کردیم در آن حین کسی گفت ای حرکت مرد آن حال وقت
آن شهر که تو ما را ترک نمائی اما امید دارم که پیر جوان من ناشی عبث باشد و ملا از فکاهیه
صاحب جمیل شهر..... و ملا صحیح است الآن آن زن محبوب منظر تو است که با دست
وداع نمائی چون او را در بغل کشیدی و اساس سر شک او را در روی خود نمودی نصف
جراحت تو میرود ای یار مهربان چیزی که بتو لازم است در راه ملت از مال و جان
گذشتن است تو نصیحت میکنم که بدون خدا حافظی و بدون وداع از زوجه خود
بروی اگرچه پولسکی بیهوده در رفتن اصرار داشت اما چون او دو ایکا از تنها
رفتن من مخبر گشت و دانست که ما مصمم هستیم که بروی بکوی که بکجا میرویم میگریست
بیک بار جاری و مرا بزور نگاه داشته می خواست با او بملاقات صرف بدهم تن بدیگر
تسلی باید که پولسکی قرار کشید که نورنگ برو تعجیل در رفتن بکن باید بدرود فرزند
عیال جان و ای را بگیر در راه ملت قربان نمود من تعجیل از روی حرارت شدم و
بسرعت میرفتم نا فردا انتظام ظاهر ساختم شور سدم بهمان طرف ملت سلطان

هر کس از آن جا عبور میکرد و ملاحظه میفرمود جمیع رفقای ما در شهر متفرق گشته کوچها را
بلد میشدند و من نیز با رفقای کالو و پسکی شهش کوچه تنگ که منتهی بمیدان بزرگ میشد
گشته درست بلد شدیم از صبح الی بعد از ظهر در کمین بودیم بچه ساعت غروب باقیمانده
سلطان از عمارت بیرون آمد او را بتعقیب کردیم تا آنکه بخوابگاه کشیدند که عمومی پادشاه
و مهردار باشی به نزول و اجلال فرموده جمیع رفقا بیک جا جمع و لباس ها را زنده از بر
کنده و مسلح شدیم و اسبها را زین کرده کلام کرده حاضر کردیم و ما در یک جانب خلوت
کار و انتظار این تغییر لباس ما واقع شد که احدی مشاهده نکرد چون شب شد از کاروانسرا
متعاقبا خارج و ما نهایت احتیاط را منظور داشتیم که احدی از حالت ما اطلاع نیابد
اما من همان لباس روستائی را در بر داشتم و با سب که میگرسی سوار و در اطراف خانه
مهردار باشی جمیع رفقا بنده متفرق کمین کردند بنحویکه از هر طرف عمارت اگر
موری حرکت میکرد مخبر میشدیم من قبل از آنکه آنها را ترک نمایم درست محل
آنها را شناخته نزدیک بعمارت شدم ربع ساعت از شب گذشته سلطان

سلاح خانه مهردار باشی با جمعیت قلیلی بیرون آمد و مشرف بر کالسکه او دو نفر ملازم او دست
و چند نفر از صاحب منصبان و دو نفر از نجبا و میر آخور در اطراف کالسکه بودند
دیگر ندانستیم که در کالسکه مشغول راندن کالسکه بودند یا در کالسکه سلطان
با هستگی از ما گذشت و با سرعت اندک همه بیک جا جمع شدند ایستادیم و چهارده
نفر از یاران را متعجب نمودیم خود نیز با رفقای آنها با حتیاط تمام از عقب کالسکه روان
چون مستحفظین شهر اکثری روسی بودند ما نیز بزبان روسی با هم صحبت مینمودیم
که بر حسب مطلب نگردند و ما را از سرهای روسی انگارند قریب یکصد و پنجاه
قدم مسافت طی نمودیم که با سرعت همه خود را بکالسکه رسانیدیم و از
دور گذشته جلو اسب کالسکه را گرفته و چهار نفر که کالسکه بسته بودند
کالسکه چی بناگاه دید کالسکه ایستاد و اشخاصی که در اطراف بودند متفرق
شدند من فریاد دادم کالوسکی با سایر سیاه من یک دفعه او را
حمله نمودند من طپانچه در کرده کالسکه چی ایستاده و رفقای من خود را بروی کالسکه

گرفته

گرفته در کالسکه را گشوده خواستند باز نمایند دو نفر صاحب منصب خواستند مانع شوند
یکی از آنها زخم گلوله برداشته افتاد و دیگری زخم شمشیر بر سر برداشته و اسب
آمیر آخور بگلوله افتاد و سوار دیگر با اسب از زخم چهار پای در غلطید ...
باری از اطراف صدا بلند بود که بلند شد چنانکه حالت ما شنید و متفق شد
که من ترسیدم بسلطان صدمه رسد و سلطان در آن گیر و دار خود را بسرعت
از کالسکه بیرون انداخت مفری جهت که شاید خود را بخانه بموی اندازد
کالوسکی او را گرفته بروی اسب نشاند و هفت نفر با هشت نفر از رفقای من
اطراف او را گرفتند و او را از همین سبب راحت نمودند عنان اسب ویرا یکی میکشید
و دیگری از عقب تازیانه باسب همی زد تا بکنار راه رسیدیم چون من عقب ماندم
یک دفعه چنین کردم که شاید بوسکی مرا فریب داده و بسایرین نبرد که سلطان را
بقتل رسانند رکاب باسب کشیدم و خود را بر قفا رسانده فریاد کشیدم که
بایستید و گفتم هر کس اطاعت مرا ننماید حرام کشت و بسلامتی سلطان
فریاد زدم ناگاه همه آن ها ایستادند پادشاه را بروی اسب چون سوار کرده

بمیانی گرفته تا آنکه در رکاب باسبها کشیدند بدو همی رفتیم تا بکنار خندق شهر رسیدیم
سلطان نیز مجبور گشت که با تندی رکاب کشیده از خندق بگذرد چون از خندق
قریب پنجاه قدم گذشتیم و خشتی بر قفای من خورد که چون ملاحظه کردیم بیشتر از هشت
نفر همراه سلطان از ما نبود همه عقب مانده اند و شب بسیار تاریک و باران
شدید هم میبارید در هر ده قدم باید از اسبها پیاده شده راه را ملاحظه نمایند
تا گم نشویم و زمین چنان گل و با طلاق بود که چند دفعه اسب سلطان با طلاق
فرو رفته و نزدیک است پادشاه سکت و سلطان از وحشت شلیق و طلاق
و کفش خود گم نمود و با گفت اگر شما میل دارید که من با شما بیایم اسب و حکم کنید
من همیشه باری او را بر بالای اسب دیگری سوار و بسرعت همراه ایشان بر اسب کنیم
پولسکی با سیر ده بود از آن راه بیاییم رسیدیم و ما را دهی که موسوم بود بر او
بود پیش گرفتیم سلطان بمتانت تمام با گفت از این راه نرویم که لشکر
روس آنجا هست من سخن او را صدق

بنداشته

بنداشته راه را تغییر دادم و باندازه که با یک جنگل بلیانی نزدیک شدیم عدد ما کم بیشتر یک دفعه
من ملتفت شدم که تخت کالوسکی و استراد تنگ احدی با نیت صدا و ریاش
قراولها لشکر روس بگوش ما رسید با اضطراب تمام یک بار ایستادیم کالوسکی بمن
گفت میشود ب ... را بقتل رسانیم منا و تغییر کرده گفتم همه این زحمت ما بجهت
سلامتی او است آن شخص وحشی و بی همت گفت حالی که خلاص است این تو و پادشاه
خدا حافظ تازیانه باسب کشیده داخل جنگل شد و استراد تنگ نیز بنیت او را نموده من
بتنها در خدمت سلطان ماندم در آن وقت سلطان بمن گفت تو نیستی این
تو هستی دیگر من مشتبه نمی شوم این صدا تو هستی از صدا تو خوب شناختم من
هیچ جواب نگفتم او بملامت گفت آه تو نیستی که قریب ده سال است
ترا ندیده ام باز جواب نگفتم باری نزدیک مدرسه بلیانی رسیدیم که از دور شو
قریب یک فرسنگ بود بمن گفت تو نیستی سخن مرا بشنو یک بار داخل
مدرسه شو و تو خود را نجات بده گفتم باید من بپای سلطان باشم گفت این
حرف بی حاصل است بی هوده صورت خود را تغییر مده من ترا شناختم و خواطر جمع

هستم که تو را بسکه هستی اه‌ها مرتب ده سال است تو صحت خود را بحفظ صحت خود
مصروف کردی بعد او ساکت شد و ما ساعتی بسکوت راه می‌پیمودیم آخر او بشک آمده
اگر میخواهی که مرا زنده ببری اقلاً دو سه دقیقه تامل فرما که تا من آسوده شوم من ناوهایت
نموده از اسب فرود آمدم در روی سایه درختی نشسته در اینجا پهلوی خود نشاندم
و دست مرا بدست گرفت گفت ای بیگ من که تو را با صد خوشی دارم و تو
قلب سلیم مرا میشناسی چگونه ممکن است که تو بقصد جان من مسلح شدی این چه مروت
و این ظلم آیا من تو را از خویشان بی انصاف خود شمارم نه آیا تو را لازم که بدون من
نیز اگر همگی میکه قصد کشتن مرا داشتی چه بعد ما ظرفی آورد و جنت و حلوا را که ما
هنگام جوانی هم داشتیم و کلمات چند مرا از این متاثر کرد و از صداقت کلمات که
از صمیم قلب بیگ بیگ مرا حاصل داشته ایم محبت نمود و مرا از سعادت که هنگام
سلطنت او منتظر من بود مخبر ساخته و مرا از این حرکت معنی و خیانت
بر کمال سرزنش فرمود گفت باید تو ایلیس و سرداری لیاقتی من باشی و تغییر خود در عقب

بر اسکی نمود و گفت که مرتکب این نوع اعمال قبیح تنها مقصر نیست و تو نمیتوانی
انکار این همه تقصیر را نمائی و او می‌تواند بدون اسباب خیانت مرا عفو نماید
بعد اصرار نمود که من او را رها نمایم و بمن فرمود خواطر جمع باش که اگر کسی بخواهد
تو را تعقیب نماید من راهی که تو پیش گرفته باشی نشان نمی‌دهم بل بعکس میگویم
سلطان با آن فصاحت و ملاحتیکه داشت بطوری سخنان خود را بیان فرمود
که اهل قعر دل من نفوذ کرد و آن محبت قدیم مرا محرک گشت و من نیز متاثر شدم
بناگاه بخت بی اسکی مساعدت نمود با خود گفتم اگر اطلاع لشکر ما این خبر را استماع نمایند
البته بسستی و ضعف قلب مرا توبیخ خواهند کرد و آن عزیزی و بلاس محبت وطن
و تعصب اسلامان مرا چنان بغیرت آورد که بدون درنگ سر برخواسته دست
بقبضه شمشیر نموده پادشاه را بسوار شدن مجبور ساختم و در پیش خود کمان میکردم
که بسیار کار خوب نمودم او بحزن و اندوه تمام قرار کشید گفت آیا این طور
باستدعا یکی صحت قدیمی جواب میدهی آیا تو قبول نمیکنی عفو و اغماض پادشاه خود را

بسیار خوب بردیم! مستوجب را بسر نوشت و بخت بد خود تسلیم کردیم تو را بخت
خودت سپردم شروع برفتن نمودم اما از آن سخنان غم انگیز و از آن تهدیدات و وعده
وعید سلطان و از آن بی رحمی و بی ادبی که بپادشاه خود نموده بودم لرزه بر اندام من
افتاد چنان مضطرب که دیگر راه را نمیدیدم بالمره خود را گم نموده در صحرا حیران
و سرگردان ماندم و هیچ طرف راه نمی‌بردم بعد از نیم ساعت که راهی پیش گرفته
همی رفتیم عمارت ماریونا رسیدیم که این عمارت هولتی و نیم فرسنگ از درشو
دور بود دیدم راه را غلط کرده از برشو باز باره به درشو مراجعت نمودیم در این
بین بیک دسته لشکر روس مصادف شدیم سلطان خود را سر فرسنگ از ما معرفی کرد
و با ما گفت امشب من در شکار گاه راه را گم کرده حیران می‌گشتم که این زودتر
نیک شد بخت مرا هدایت بجاده مستقیمه نمود و طعامیکه همراه داشت بمن داد
چون من میدانستم که لشکر بولسکی در کمین من مستند خواستم بتعجیل داخل درشو شوم
حالا شما با من بیائید تا بدرشو برویم و مرا محافظت نمود گفت ای دوست مهربان دیگر لازم نیست

تو بهر درد رفت بکش حال من با این سر بار بسیر و ما راه تو بسیار دور است مرا حاجت
بکن اما بی انصافی است در حق این خانم حال هر چه میخواهی بدون جهت از من بخواه
در بی مضایقه بتو خواهم داد. آه فوبدس تو میدانی در حق در این حالت بچه صد
پریشان و مضطرب بودم زیرا که سلطان بیگ افتاده خواستم طریق نام را طلبیان حاصل کنم و بدانم
در این فرمایشات محض عنوان است یا بدخواهی سلطان آیا در راه طعنه و توبیخ ملیفر نیز حاضر کرده فرمود مرا در
اضطراب و وحشت گذاشت بعد بعد بیت بمن فرمود در زیر پای کشتی اما چیزی نمیتوانی اهتمام نمائی
بیا ایرات مرا در آغوش بگیر دلدار من بمن بسیار فخر است در اندیشه سلطان تو نمائی و بعد بخنده فرمود
در چنین وقتی نزاد آدمیت و شاه سلطانی نهایت جانی مرا نماید و این نوع التفات عقوبت خود را
بمن ثابت دارد و بیان عرق جنگ و شمشیر کرده است. اما اگر به سلطان من خوب است زمین دفع نمایم آن
بر بختی بدبختی را نظر مرا دو که قضا و قدر حجت را تولید بخشی ملیمند در آن آنها متعاقب بعد از
درشو چاپار طرف فرستاده امیر سلطان را بهر جا خبر عموم بعد از معلوم بود و به طرف بوده‌ای روس پراکنده شده
اگر چه بر بست لشکر روس بیفتیم قطعاً معیب سلطان دیگر مرا خلاص نخواهد کرد بدون درنگ مقتول خواهم شد
اگر چه بولسکی با وعده خود عمل باید ده فرسنگ راه قطع نمودیم شهر جنال دلدار در این راه بود بسیار
دیدنی خیال بودم که سلطان همراه هر خص نمود و کالب سپاه کشیده هنوز ولایت قدم قطع نکرده بودیم
اب افتاده در پیاله در کنار طریق متعلق بسیاه بودم که از دور سلطان مسلح دست بدار چون اسب را
افتاده در خدمت با من در کنار رودخانه بودم شوخی کنند کف جزیره مرا خان میکنیم که اب شد

خرابیده و پیشه اضطراب تا دیانه بیدار نمایند مرغ از نشست بغم خواستم اورا تنبیه نمایم و معلوم شود مرغ فرار نتوانم دست بکمر نهم
طپانچه را کشیدم و چهار بر نهم اورا بتسلیم شدن مجبور نمایم آب و بانتوان اورا گرفتم و خود را بکنار رودخانه آب او
انداخته بانتوان در آن کشیدم بعد از جوجیدم و سعی مرا بان نشود شاید کسی انشاء سه رکیه و حمل از زیر بغل
از جیب خود بیرون آورده عوض قیمت آب و بانتوان بپیش اورا نهاده رکاب آب جدید کشیده سرعت بیک
دیر شهاب روان دلم چشم اورا دوره شد قریب ده فرسنگ مسافت پیدا حاصل که ناگاه تیغ صدا از
نمغم گفتم قطعاً پولک بسپاه روس مصادف شده و جنگ میان هر حقیقت تمام طرف بهم مرتبه نشد بعد اندکی راه
رفتم لشکر پولک هر بار روس محاربه میکنند و خود را مرتبه بهم جمع در از لشکر ما فرار کردند هر جانب دلم از جای
خوف پولک با فوج بخیم حمله میشود حمله کردم چنان حمله در پی نمودم لشکر روس عقب نشست و فرار بیک محاربه
خون ریز سپاه روس هزار بر قرار اختیار پولک هر از چنین فتحی رعب مرا زیاد بعد نکرده هزار تیغ بعضی اجرا
ما گفت آه اگر آن چهل نفر را دلی مانند من و شجاعت چون تو بود حال سلطان دارای مرتبه آما خدا
و لی صد هزار بار شکر اورا میکنم که اورا بچه هر حفظ نمود و سلامت بزمین ما فرود خدمات شایان تو نهایت
را بهم رساند چه اگر نمیشد لکاو پولک قطعی سلطان را میکشت و نام بلند مرا در چنین سال در حالت
اهل وطن خود به یک کصیده نموده ام به سنگ میتال می کرد ما بی دیگر در فرسنگ راه نیامده بودم که یکدسته
سپاه روس مصادف و در حمله اول شیرازه ثبات آنها را از هم پاشیدم و امر فرار صبح نیز بنای دسته از سپاه روس محاربه
کرده سحر را شکست دادم و این جنگ مشاهده نمودی محاربه چهار ما بود و لشکر مرتبه شده و سپاه روس
تازه نفس بجهاد نزدیک بود شکست بخورد هم بسه که شد باتفاق تو طلب دور باشد حال باید در همان زمان
اورا نمایم و قدری آرام بگیریم و منتظر آمدن لشکر روس شویم این دو جنگ باید تا نفس آخر بهمان که
ناتمام

نمایم و وقت فرار را قبول نکنیم. القصه تمام اورا حال ضد ان شد در بلدزه شکار سربازان
فاتح مادح مرا بمدح پولک محق و بصورت جا تهنیت گفته در ضد ان سعی میکردند هر نفر با وزیر بند اسم
مرا بهم شناسی گفتم چون پولک بخیمه پدر سرعت آمده و بنظر هر حیث شاید سعی خود را که از دیدن مرا و اصل
شده بود بتفصیل و تمام خود او حکایت کرد چون جوانمرد بیکنام سلطان را که در حق مرا گفته بود
تمام فرمود از تاثیر سل سرشک بر خاره چون گل سری و چهره چون از غوش عاری شد و بلند فریاد
کشید و گفت آه چه قدر جلیل القدر! به یکه صد جوان مرد بیکنام انتقص چنین و چندین تیغ و از اوست
آخ ای سمرت از بنگ تا کی گریان بیچاره را مخورد تا چند یک عاشق درمانده را مغموم و گریان میکنی ای
بی رحم آیا کفایت نکرد بیچاره را تا کی هر روز خدا خبرهای عظیم فدای میکنی و چند خود
دعای زار حق میدهی... پولک بتغیر سخن دختر خدا قطع نموده گفت از زنان ناقص العقل ضعیف
آیا جایز میکنی در حضرت این نوع مدعا ملاحظه میکنی مرا حرف بس... دختر پولک بحسرت تمام گفت
آه آه بگذار آه در هم مرا بیچاره بیچاره حیات پدر و شهر در اضطراب و تشویش باشم و بهر رنجی مبتلا
بسمه تعالی نمایم کم بگیر گفت آه خدا کی مرا از این حیات خلاص عالم کند دیدنی پاس نوازی نمایم در طرف زیر
اعمال کرده در لشکر روس نزدیک پولک گفت مهتاب قال شوم گفتم در وسط روز با این سپاه قلیل و جمعیت کم در
حمله نمودن از عقل دور و از تدبیر و جوهر است صبر بکن در شب تاریک شده محاربه کنیم القصه از اطراف خبر رسید
لشکر روس مصمم شده اند هر نفر بلکه بلکه مارا تمام نمایند پولک مهتاب دفاع بود.

در آن تاریک شب آتش حرب شعله ور و پولک آنچه در ذات خود شجاعت و لیاقت داشت دیدم آن شب
بطور رسانید جمله نمودیم و در حمله فرار لشکر روس عقب نشینی نمودیم اما رفته سپاه آنها علاوه مشی و متعاقب افواج تازه
نفس بجای خسته شده گان میرسیدند و در حمله آخر چنان بشرت بر روش آورده در ارزنه طرف و اهل روی
ما کشته زار امیت مقتول و جمعی از بنجا در اطراف میبعد بخون خود آغشته کشته و لشکر جبور روس خیالی بخیر
کشتی تمام رفتار قرار گشته و ما بدون عجی شده اقبا نمایند فرح اهم خود را بمیان لشکر روس انداخته خود را کشیده
و پولک فریاد کشیده گفت این چه بی خبری است تا کی منی در تمام سپاه ما مقتول گشتند اگر چه مرا آن جبرت و
حیرت تا حی است اما چه بود در خود را سپرده نگشتی دهم با قوی تو اجلکه تمام در آنها امیت و بیاره
لشکر فراهم آورده جمعی با روس بشوند تمام لشکر را از تو بمحاربه روس بر انگیزیم با خود را از تیغ جهنمکه نجات بدهیم
اگر نمانده باشیم باز تمکین است در ارادت خود حیات توانیم نمود با لوحالیکه خود را صدا نمایم بر خود
بیخیم لوحالیکه ریزه اورا ریف خود نموده و نمی جنگیدیم و تمام شب را در جنگ سر کرده ایم لوحیم
بعد از آنکه همه شب را در جنگ بسر را همه رشته فرار طلوع صبح بعابر تدریسیم و از دور
منتظر ما شناخته حقیقت همان عمارت منزل یک نفر از بنجا در شو بود و مدتی بجایت ما در از حرارت
با لشکر روس محاربه همی کرد و مورد به میسیدند بود میسیدند را انتخاب ما منی با ولد ولی کتب مشتر
از چند ساعت در نهایت نمیدیم در صبر شده و جمعی حرارت در زنده سلطان را از دور و سرقت نموده برده
اند و این تحریک را پولک نموده بعد اهل شده هر جا پولک را یابند بدن در بنگ مقتول نمایند تا رفع
فرار نمایند و لباس ها خود را بنگ دیدند و مرتبه نباس بیم هر شهر انتشار شدند و لوحالیکه نمیخ
بسپارید در هر جمعی شد آفت نمودید مرا اورا خود با بجا مرکز لوحالیکه نمیخ و اورا قطع نموده

گفت مرا از آنها جدا نمی شوم هر جا بروند من نیز با تفاق آنها خواهم رفت پولک گفت تو نمی توانی تحمل
مشقت فرار شوی چه با بلب بیده را بر عرض طی نمایند گذشته از این بهر زن خاطره گرفته خواهیم بود لوحالیکه
بیشتر اورا نگه میزنیت مرا با پدر بهر خوشی شما شراکت نمایم با شما زنده و با تفاق شما بصبر بر دهیم تو نمی مشکلی
و ضرر پولک با پدر شما بر زنها شما حال تردد بال است صبح با شما در میان محاربه و جنگ با لهم و در اطراف با یان مرتبه
بسر مرتبه پدر و مرتبه ریت میدارد و حتی نمیکند هر یک از طرفی با جدا نمی خواهند شد حال چه شده که اورا
باید اندیشه نمایم جان لوحالیکه از جان پدر عزیزتر نیست ای اورا بنگ آیا تو مقتول شوی مرا تا بلب اهم صاحب تو در
نزد اهل صدمه در دل شاید مرا سینه بسر نمایم مخنخ اورا قطع نموده گفتم تا صبر تو قتل چرا تو اینکه حکمت
مصلحت در آن است تو در دست لوحالیکه خطرات و حرف آنها بسخن مرا گوش هم دادند که ناگاه فریاد کشید
و ای بمردت و تبر بر من ای کلاه! پولک جواب داد تو با پدر و شمشیر نمیشوی لوحالیکه با من و مرا از دور تو تا نمایم
لوحالیکه گذاشت بدرش تیغ اورا تمام نماید فریاد کشیده گفت ای پدر حق تو ای شاهم و احترام تو الهام مرا دلی
این حق تو نیست هر یک زن را از شوهر خود جدا نمی نماید... آه ای پدر مرا عطوفت کن و بکمین جاری جواب
گفتم و شما را از خود نجاندم.... اما دلگیر شده اند خطر اندوه تیغ بعد خود را کم نمودم ای پدر جان از دست
هر جا عوض مرتبه قرب کردن بر میدهد خاطر جمع شهر و مرتبه با هر بر دیر خواهم آمد... بی بخدا از شما جدا نخواهم شد
ای لوحالیکه اگر من رد خیت در کردن تو نمودم الله تعالی تو لوحالیکه رضا شوی تو هم الله حق عشق و محبت
را ملاحظه دلدار بمردت بخاطر بیاور آن شب مهول را حارت مرا کشته و من نزدیک بود بسوزم تو خود را
سمند دلدار بیان آتش انداختم و مرا در آغوش گرفته گفتی با تو زنده ام و با تو خواهم مرد.
بیا آن چیزی را که تو از وقت حاصل میکنی در آن مدان میکنیم. مجتمع آتش را همچو چشم تو آن بر گلستان

نور حال خارمیدن مهجه را در زیر پای بر پایان میاید در دنیا هم حضرت را عظیم تر دمع بلدی را ندیده تر از مفارقت
تو ندیده ام. و من نیز فراقش نمیکنم و از کشته خود دل شادم با عمد صورت خود فرار کشیده و گفته با هر روز هم زنده مانم
و ما آنها خواهم گفت.... آه چه قدر بدبخت خواهم شد اگر شما ترک نمائید.. یا هر دو برگ مرگ بخواهید کرد یا خود از ذکر
صحبت شما تلخ خواهم داد. آه آه در دهرت لال چه از فرزند مقتول بچه سر رسد بمردن ؟! او قدر فرزند
عزیز از شما کسی را ندارم و شما از سکنه های خواهید هم ترک نمائید: ای برادر شوهر بی وفائی نکنید و به لوحه ایکه نفرین
نمائید. از حرارت روز گلوگیر شده متوالف دیگر تکلم نمیتوانم میشنید که نمیتوانم کرد دل فرنگ یک پاره پاره شود و
بدع از زیر نم مفارقت نمایم و پسک گفت پسر جوب مرغ شد باتی چشم بیدار خدا نگاه دار حافظ کن لوحه ایکه
از استماع این قصه جان شد در قرم گشت در کربلا بچه ها با فرسیه دولت کبرای پسک و مرا از شهر ما رسانید مرا بنشیند
کاغذ کردم و بعد از رفتن یک را به پسر دیگر بمشهد زیر بعد نشسته و مرا از آنها وداع نمیم دیگر آنها را بعد از تقسیم
هیزم دو پسک سر منع نمایم القصه بتغییر لباس بزیم لوحه ایکه نیز بس مردانه پوشیده هر دو بر هم پوشیم و تغییر صورت
و صورت خود بزیم با شناخته نشویم و همچنین وداع خود از کشیر و طایفه و خیره عوض نمیم و بسبب کاغذ همراه برداشتیم و از
قبیر جواهر آمدیم هر چه لوحه ایکه داشت با خود بردیم در نشسته وداع نموده بتعجیل بزیم در جنگل رفتیم
پسک با گفت که لدا قصد بودیم عثمانلو قبل است و گفت همه دارم مصنوع در بیان لشکر عثمان لوحه ایکه است با دولت
در یک جنگ تختی داشتم کتصیل نمایم از طول مرا لوحه ایکه چنان ظهار مدلی نمود چنین حکم نمود لدا هر در تحت این لباس
لشاسد هر یوم بجهت آسایش و چیزات و تحصیل آورده بدست میرفت چون آفتاب طلوع میکرد ما خود در جنگل در جاهای
در خفت زیاد بیوه داشت مخفی میکردیم و لی حرف آنها تراحت میمودیم چون شب میشد شروع بدش میکردیم
همان طریق ایچنین یوم قطع منازل می نمودیم و از لشکر روس در ما هم ارما تعاقب میکردند خود را مخفی میداشتیم
یکی

یکی رفیق لوحه ایکه دایم در تحت لباس روستایان مخفی بود از دهی نزدیک ما بود هم جهت مخفی از
آنجا آورده تا آن استماع کهم آمده چون نزدیک بجهت مخفی بود بسته و نفر از نوکرهای روس لوحه بودند و خواسته
در راه بهم نمایند فریاد کشیدند ما بطرف او بودند چون سارقین ما را دیدند فرار کنند اما ترسیدیم در سالها آنها
این اتفاق را بپا سر بازها نقل نمایند و آنها شبهه نمیم بجهت تفتیش آمده ما را ایستاده بسته بمشهد شدیم و همه طریق
خود را تغییر بدهیم تا ریق مستقیم را در یکسر بسر عثمانلو میرفت بناچار ترک نمیم بطرف پولیس روان داز
آن جا به قرم و از قرم به اسلامبول رفتیم بعد از مشقات مشقت بسیار داده پولیس زنیم و لوحه ایکه از
مفارقت وطن خود نوحه و ندبه زیاد نمود و گفت اگرچه از وطن و خویش و دندان در فشاریم اما ترک نمیکنیم و قبول این
زحمت را بجهت حضرت سکندار بر عهده دشمن نمودم. مشقات بسیار خصوص لوحه ایکه را ضعیف نموده بود و چون
به توقو قدر رسیدیم چند یوم بجهت استراحت لوحه ایکه خواستیم در شهر زیاد اقامت نمائیم اما همان روز در دو چند نفر
لدا همان آنجا با گفته و لدا روس در طرف بجهت گردش پسک مشغول شده ما در کوچه ایکه محرکه ایکه سلطان را از
تخت سرقت نمیم نفر از استماع این خبر متوحش گشته چند ساعت بجهت ابتاع سه راس اسب در شهر زیاد نمیم
بعد از آنجا بمیخواهیم بیرون آمده بسرعت قطع طریق نمیکردیم تا به پر دلو قرینا رسیدیم در آنجا شنیدیم که پسک
را در شهر نوقو قدر شناخته نفر روس اینها را تعاقب کهم نفر آه باید بجهت فرار نمود در راه را نیز
تغییر داد ما خود را بمیان جنگل در ما بین نوقو و سیم بود گرفتیم غاری در آنجا بود در غار زیاد نمودیم اما
خرس قوی هیکل در آن همی با یک محاربه سخت کرد ما در اکشته و بجهاری دی را خودیم و لی پسک مجروح دلوحه ایکه
بیحد خسته و از شدت سرمایی طاقت شده افتاد آه فوبدس از یکطرف خوف سلدها روس و از طرف شهر از
استماع صاحبه نهتی حربه بیجه شیشه و خنجر طول سفر رند نهتی آورده در بناچار بایه اسبها را بیرون
آه پسک نیز مجروح گشت و لوحه ایکه طاقت پیاده رفتن را ندارد ای خدا سالت ما رحمی! مرا چندان خرفه
بنده و لی خلد رشتن پسک و از رفتار لوحه ایکه پسر مضطربم کهم بود اما مستحم لوحه ایکه در حمایت آنها را نمایم و تحصیل
استراحت ایشان را کنم اگر بقیمت جان شده اما حمایت در دا زقت میخواهم با نها نمایم پس را آنها را مضطرب
کرده چگاه بایست بجهت تحصیل قوت ایشان را رک میکردم بناچار از غار بیرون آمدم اما عهد بستم رفع احتیاجت
کنم آه آه فوبدس تو میدانی شخصی در از ترس قحط فرار نمیم و همیشه بدون بلد از اینجا هم رفته شده جائی را نخواهم شناخت
بناچار باید از کنار رودخانه در کنار رودخانه هر طور باشد از اهالی ولایت خواهم پرسید بعضی از جاها را لوحه ایکه را
با خود برداشته بکنار رودخانه روان شدم و پیاده از کنار رودخانه و در سنگلاخ صحرائی و سرگردان شب و روز
همی رفتیم تا روز چهارم بشهر لوبتا رسیدیم در آن روز چهارم چون داخل شهر نزدیک شدیم شنیدیم که مأمورین
روس در آنجا بجستجوی پسک آمده اند و همه از اسیر روس بهر طرف فرمان فرستاده حکم نموده در هر جا پسک
را پافته یا کشته یا زنده گرفته بدست او برند مرا بتعجب المالهای در همه داشتم خرفه یا رودت
و سرب داشته و لباس پشمی دو پست و جمیع آن چیزها که بجهت ما لازم بود خریده عراده و بجهاز
بسته مرغ و آشپزی و غیره را بعراده گذارده خود شما آن را هم رانده در همه جهت رفت می شتر بود
چه تنها با لیست عراده چهار اسبی را میراندم هر جا که اندک گل بود در همه ده قدم در ساعت مسافت شدیم
ما در دست یوم بجنگلی نزدیک رسیدیم. چون داخل جنگل شدیم در حمایت و صدمت خود را
به بدزدی و معشوقه بدبخت خودم عرضه دارم و شاء نفیسه اتباعی خود را با نها بنمایم در آنجا
یکی

بیشتر دی صبح طی میه هشتم اما از فوبدس خاطر جمع باشی در یک اضطراب شدید دانده بیمدار
همنفس در دو جنگلی شدم داشتم گویا دل مرا هیجانت غریب بدبختی جدیدی را بمن دهد در بدترین نام
بدبختی من بود آه آه از ضرا جهاکشیدیم. آخ فوبدس اسکام رفتن در نهایت جنگلی مخفی بزمین گرفته
و چند درخت را شاخ کهم بهم در در جهت راه را کم کنم لوف! چون با قلی جنگل رسیدیم میخواستیم با کمر
شمشیر چند جا را شاخ شم از ترس نزدیک بود در هر قدر مدد حظه کردم شما را که نشان زده بهم ندیدم داخل جنگل
شده مصیبت با عمد صورت خود فریاد همی کشیدیم در ساعت یک تیر بطرف خالی میمودم و لی اصرار اجواب
غیر لو حرکت نمی کنم در زیاد راه بردم میترسیدم در بلدة را کم نمایم و حیات بر نداشتم در از عراده خود بسر بردیم
چه آن عراده را بر من و لوحه ایکه دو خیر از زیاد الله بود ای خدا بسر نمایم اگر از من در رفتن نتیجه این همه زحمات خود را
مفقود خواهم نمود اگر آن را نیز همراه برم از بهر من شمار حکم نیست در راه سفاره را نیز گم نموده ام چون شب رسید
شب سیه و جهان را ظلمت فرو گرفت مجبور شدم در دیگاه باغ و از پیش غار دست بکشم بناچار ماندیم شب را
پیش شب و دلیس پشمی و غیره را از عراده بیرون آورده طرف خود شمشی و از ترس جان بودن آنها را گذاشتم
حافظ قرار میدادم الی صبح در جنگلی ماندم اما سرما شدید و کودک الی صبح بود از شدت سرما و کودک سعی نمیتوانم چون
صبح روشن شد با بلدة در زیاد الطرف متوجه بود چون آن حالت را مشاهده نمودم با بلدة جرأت مرتبه بود
بیاس متبدل شد که ابد آرزوی دنیا نمود و دشمنی نداشتم قطع نمودم در دیگر بدزدان و محبوبه خود را نخواهم دید
غار را غیر حکم است پیدا کنم. و اسبها عراده در شدت مرتبه بعضی تا آن وقت علف نداشتند
اما از زوال آن شب آورده آنها نیز تمام شده بود آیا اسبها بکر سنگ طاقت دارند آیا میتوانند چند روز غذا

باشند! اگر ابدان آنها در صحرا بی آب و علف چه خواهد کرد آیا فرخ و بهرام چه اراده را کشید یا برای ممکن است بجهت آنها
غذا اختیار نمایم اگر از جوع هلاک نشوند از سرما خواهند مرد آه آیا می‌توانم با دو تا یم پولسکی داماد خود را ترک نمایم و از آنها نیز بفراق
شوم راضی شوم. نه هرگز ممکن نیست چنین خیال صدق نمایم قطعاً آنها در این حنظر و دین تنهائی مضطر می‌شوند آه اگر من آنها را
ترک نمایم قطعاً از جوع و سرما هلاک خواهند شد آه این خیالات مهلک را بمرتبه تمام نمودم بالاخره خیال نمودم که اراده خود را ترک نمایم
افتد همه آنچه و یا بجمع تمام تر تمام مردم هر قدر ممکن است برداشته بر فقط برسانم. لشکر و باربرها و کلوله و قدری ماکولات
و چیزی از لباس‌ها را برمی‌گیرم و آنها را نیز همراه خود نیز نموده شده و خیلی دلداری و زیر پیش بیشتر حیران و سرگردان گشتم متصل
هر قدر در دقه و دشتم فریاد همی کردم و آنها را نمی‌شنیدم و یک سکوت دائمی در حنظر باقی و دلم در جواب بجز
نمی‌داد! خدوندا در یک صحرای از خشکی و آشیانه را بیزه داشت یافتم و ممکن نبود آب از آنجا قوانند عبور نمود آب
را بر چشمی بسته خود بیاید همه طرف همی رفتم و لشکر را بدنش کشیده و راه نمی‌کردم از ماکولات نیز بهره خود برداشتم در
ساعت دیگر باید همی گشتم در دقه رفته اضطراب می‌علدا و جرئتم همی می‌خواهم ناگاه اثر پای انسان را در دور بر
دیدم امید دلم قوت و جرأت مرا بیش باز داد و همان اثر پا را گرفته اندک رفتم در راه دو پولسکی
را دیدم عریان و از جوع و سرما بطور بخیف و ضعیف گشته در نزدیک بود تلف شوند و آن بیچاره عرض داشت
در خود را بطرف فرگشتند و بطرف پای‌های من جواب گویند و از ضعف و ناتوانی قادر بر حرکت و
تکلم نبودند چون این سیه خود را بر سفره‌ها انداخته بجز جرئتم همی خود نمی‌زدم سؤال کردم در اولاد
در کجا است گفت آه تو خواهی او را دید! لذا آهنگ او را در بر جوهلم لزام می‌افتاد بعزت خود را بآن
عازم راندم در آنجا یک تماشای بخت مظفر می‌بود آه آه معشوق خود را دیدم

خود بدیدم رشوه بجهت بیده در دست یکی از خوف و ترک آنجا بود خشمه جزیره سرای شیه با هزار مشقت مرخص نموده اند که مبلغ بود در این مخالفه
کرده سفر غذا را بهمت خورده کنار راند جهت کشف می‌کرسته نیستم آه از مرگ و زندان و فراق و هجران عزیز خود را بسیار و مشقت
لذیذ سفر طول و عضله بخش تا در ساعت بعد علاوه بر مراکشت اوف ای یار مهربان من طاقت بی‌صبر صدمه نیاورم
رسیدیم..... چنین صدای ترا شنیدم روح به کالبدم مرحمت نمود..... آه چه باره روی ما بهمت سوزدیم.....
خوش بحال تو و دالیکه در آغوش تو مهربان جان خود را تسلیم خواهد نمود!..... به پیرم حمت کن..... مرا در زنده ما
..... مرا در زنده بکشید..... صبر کن ای حرمت..... مرا از خاطر فراموش کن دستی بیاب..... و در هر جا باشم
در حسرت چیزی در چشم کن ای من..... آه او خواست بهم دختر خود نفوذ نماید) و بالای جان سپرد بدار او را در خیر
خود بر زبان عالم کنه اوف ای تو بلای من دیدم در زمین یار مهربان مرا در آغوش کشید!..... آه آه چه عاشق بود آن عاشق
!..... پولسکی کف ای تو زنیکه بر صبر خود تو بسکان و قدر تسلیم شد.....

در این حال تو زنیکه بود که خواره زدن و از شدت گریه کلی گرسته شده بود حالت سوار گریه و کف ساعتی
صبر کن و مرا بنمی‌خواهی رشد مرحمت کنم چیزی از محزن بیرون آمد صورتی در دست داشت بمکف ای فرزند من نمی‌شکل کردم
من از پولسکی آه مدعا بکن در آتش طلوعیت چقدر خوب کلی بعد بعینه شد ای خوبت هر وقت ملکی او بود من چنین قصور مستقیمی
میکنم مرا در دیده دم چیزی چشم فرزند من اندازه در این کشیده سخن میرفت تا من بر قطع کنم گفتم آیا کلی بست!..... کجا این
خوشگل زیبا شبیه به دختر عزیز خود نمی‌شد!..... از سخن مرا قطع کنم گفت ماه ماه است یک عاشق صادق در هر مرتبه
بجز معشوق او نمی‌بینند..... با خاصیت عشق بین است هر ماهی جز معشوق خود صادق نمی‌بینند هر ماه نکرد او نمی‌بینند
..... بهمین است در ماه دم جز او نبند وعده او تو یک کلی الله هو بیه او ای فرزند من هرگز بوصل دختر عزیز نخواهم رسید خیال

مرحمت تمام در آنجا نمایم قدری طلا و جواهرهای بود و اسباب برای ما مانده بود بیرون بارهٔ نهر بوقت و استغاثه نمایم شاید طور
خود را از این خطر بر فرزند ما مانند برای خود تحصیل نمایم بار را از جلگی بیرون رفتیم و از سابق بر گذشته کمی زود
ماهی کمک باستماع نمود تحت لباس حیات از زمین کنده شده دارد شهر و سنا شدیم در سر زنیق زودی ما را
تفتیش نمودند لا صدات و فرزند پولسکی و مراجعت تغییر داده بود مرحلی بود ما را دستبند انداختند الحاصل از آنجا گذشت و اسیر
گرفته شده مجبور شدیم در اطراف بود جمعی از اشکر روسی که همی شده بار همی خورند بازوی خود بکنند از آنجا دلکش
روسی در اطراف بود تشوار در آنجا شده در آنجا مشاهده کردم تیر قلعه زود بر لیکن و خرابه قرم گشته شدن و زیر
اقل لکوچه پولسکی نمی‌توانست که تحمیل از بوق تشویق بود ولی بسکه خسته بودیم مجبور شدیم در زیر پولسکی ماهیت
نمایم چیزی مصالحه فی‌بینی روسی و اهل ولایت بود واقع شد مارا مانند فی‌نفسه مرتکب عثمانلو داخل شدیم
همه جا پیاده ما را همی بجهیم و دایم تغییر لباس کرده فحش همیرفتیم تا از پوشیدن ساک و مولاده و والدین گذشته بعد از
مشقات در حالت بجهد و اندرزی نوبت شدیم در آنجا ما را تهمت اینکه آن اموال را در همراه
دهیم

داشتیم رفت کرده مجبور نمودند چیزی لباس کهنه در بر داشتیم در صورت روستائی بودیم لا اهر جا مرسیدیم اموال فروخته خرج
مینمودیم مردم سوء شبهه از ما خیلی بار حاکم شهر زود باهم مارق مار اعانت باسلامبول فرستاده پولسکی مجبور گشته نام تو
بیان خود پس حاکم ما را باعزاز باسلامبول فرستاد تعجب از جهت نزدی سلطان نفهم مرا زیاد اکرام فرمود
بما رحمت و فرمودند ما بین نقدار خزینه بجهت مخارج بما بدهند فراغ از اسلامبول کاغذی بهمیره بولیسد نوشتم از جواب
آنها مفهوم گشت در جمیع ایران پولسکی بود ولی ضبط و حکم قندار و نیز نفهم اند پولسکی از این خبر مرض می‌گشته تا مدتی
به سیر و رب..... نوشت و از تحریک قتل سلطان ابراز و تسه نفهم قسمت‌های نفهمند در قصد داد غیر از خدمت کنند
سلطان در آنجا چیزی که نفهم تا مرز بخیر و پولسکی دایم از عجب و عشقیکه بهم وطنان خود داشت ارا نمیکرد
و متصل اسباب محاربه روسی لوا همی چیزه بهت چهار را در اسلامبول مانیم و پولسکی عاقل خود از تحریک دولت
عثمانی بحرب روسی معاف نمیداشت تا آنکه در سنه ۱۷۷۶ هزار و هفتصد و هفتاد و چهار مسیح جزیره اپراطور روسی
اعلان جنگ با دولت روسی در حوض بحر ولایت و دریای نفهم و مثلث ولایت در شش جهوری گشته و از اپراطور روسی
استمداد نفهم نمود در بهار سنه ۱۷۷۶ هزار و هفتصد و هشتاد و شش جزیره جمهوریه در شش لشکر با جمع نفهم روسی محاربه
دارند و دولت بروسی نیز از آنها حالت کنند پولسکی همی گفت آه اگر به مملکت ما را زاد نخواهد شد لا اقل با آنها
متفق شده انتقام از روسی که میکشیم باز دولت بروسی مالک ملک ما بانه از روسی بهتر است! ما را در کشته شده
از اسپانیولی کرده بجانب یا و آن روان شدیم و از آنجا به فیلادلفیا رفتیم و در میان لشکر اپراطور مرور آنها کشتند
تون بود مرغ پولسکی کتیبه مصاحب نفهم مشغول محاربه با روسی بودیم لا پولسکی از کنیه مرا با روسی داشت همه جا
پیش جنگ و بجارت جوانان داخل ممالک همیشه در محاربه جهاد را پولسکی زحمه مشکل بر دوشت او و بجهت
خود نیز آورده دم فرزند داشتم که اخر غمرا دست! پولسکی همی گفت نکه به مرتبه داشتم مملکت خود را از قید

خلاصه میگویم! وقتی در میان لشکر امریکا قربان محبت اهل وطن خود شدم! آه افسوس که در شور در رقیبت باقی
مانده..... آه نور چشمک من که بحسرت جان میسپارم آه امیدوارم مساعدت هموطنان من بار نخهم انتقام از خصم
بگیرند تو وصیت میکنم که دست از حمایت اهل ولایت خود برداری هر جا باشی مردانه در راه آنها جنگ بکن از عهد
مسئلت میکنم که همیشه ترا مظفر و منصور نماید شمشیر ترا از خون خصم الوان سازد دل بوسک را در قبر از تو
خوشنود کند..... نور چشمک دشمن مملکت ما و زیر ما مالک شد نهایت کینه آنها را در دل گرد و بر تو مهربان
داری دست از حمایت هموطنان خود نکشی تا یک قطره خون در بدن تو است با دشمن خصم و خانه مملکت خود
باش!..... بوسک دست خود را نخهم سپرد گشت خنجر شوال دشمن از دست من رفت با مرده ما شکست گشته
و قطع امیدم شد. عزیزم فولادس من تا یم در محاربه بهم الا نیکه مصالحه عمومی واقع میشود حرث..... هر عدها
در امریکا مشغول خدمات و یک جوانی بسیار شجاع بود با بارنی هر فولادس بدیر تو زن قت داشت کاغذی بمن نوشته
در امریکا و سپرد و از مخابره که دیشب بهت بهت بهم نام و از مخابره که دیشب بهت بهم نام و از مخابره که دیشب بهت بهم نام
لهذا در پاریس مکالمه که میدانستم با بارنی خواهد آمد و کاغذی بهمسرم برای خود نشم مرا از دوش قطع علاقه
نخهم به پاریس بیاید زیرا که ما امیدوارم بیاید هر امید از ما فرزند و معشوقه نازنین تنها بجز آنها نیست آه
آه فولادس نور چشمهایم از مرگ فرزندانم و بیرون هر دو بسیار رشته بجز اشک چشم من ندارم و نیز از دیدار آنها آنچه نه اود
انبیا و عقبی و حسرتا بنه عنصر از قال و عبرة لذ تقطع بنه آه آه فولادس دیگر عمرش برنج و ملامت پس از جنبه ان
صدمه جان شاه باتم پس از مرگ جوانان پس از کل مالا بنا. پس از کل جمن از حمل عبد مخابره او و فولادس
..... نور چشمک غرق حیات غم انگیز خود گشته ناخن سکوت گذشت بود اشک چشمهای خود را پاک

نخهم

نخهم بمن گفت این فولادس حال شما امیدم تو و بعد از تو یک امید ندارم بدرت با من شرط کنم هر سال آمده ترا از تو
بجهت تفتیش دختر بجهت من نفرستد..... من سخن او را قطع کردم با بیان مغلظه عهد بستم که جنبه ها در دوره ترا از مات
نخهم هر جستجوی دختر او را نکنم نه انشاء الله من عزم بکنم از شب زیاد گذشته بود که من از سیمور و پرتو من خداحافظی
نخهم چون راه منزل خودم اول کار یکه کردم سیمور پرسون را حضار یکشنبه صبح خریده بهم و بمن هدیه کردم او در نهایت
امتنان از من هدیه را قبول نمود بجهت بعدرت خوشت مرا زیاد سهما به او بدرت گفتم هر ما دام حرث..... دیروز در تخت
لباس کیست در فلورین نزاد آمده بود..... من از وی خواهش نخهم من بعد هر اراز را امر حق داشته! صدق و بسیار
دوست ما بود هر یک خبر دادن میبود پرسون او را با بنی حد ریض و پرسش نخهم صدق حسوت..... آه چگونه او را سوگوار
نمایم او بچه حیله اشک چشم او را خشک کنم؟ و بچه تدبیر در دیدن او نه باشم؟..... در میان جامه خواب مستقل غلط
زده شمعی این نوع حیات بهم و از اضطراب خواب با بلم و از چشمهایم گرفته الی طلوع آفتاب صبح با لیف صورت
دمساز و با خیال معشوقه در راز و نیاز بهم و دمی نخفتم آه آه قرار میکنم هر گاه کاهی نیز بخیال و یکوت در خلوت دل
من آشام دلی ما مرکز بسیار بدبخت بود چون ناخن هر بخیال او میافتادم بسیار قصیر و تاه میشد! و تصور اینکه در حق
او میخواهم بسیار مختلف بود..... آه آه مرا عفو نمایید چقدر بدبخت خواهم شد. باری ندانستم آن شب چگونه
بمن گذشت تا آفتاب طلوع نخهم ناصح و مشفق و تسلی دهنده من آمد گفت سیمور پرسون دستم کاغذ داده
اصلاح این کار با زبعهده اوست کاغذی بصورت نویس هر حال او میساز

تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل این است بنده و آن جهت تا بناک و دل پاک تو بی
القای عشق حقیقی و نمود پاکی لباس شاه میزنم! این صفت و این شاه است که صورت دل مجرد کرده در مرادی هست
بهانه

در نظر اول دل مرا صید نخجیر از نیست مرا به آهو بجز تو دوست نخواهم داشت و گمراه از آنکه تو نباشد نه
گر تو بشارت کنی قبله چنین است بنده — آه ای وجود من اگر تو به نمی قبلهٔ من دارم هر جوانم سخن تو یاد بر تا تم!
صورت خود را بشوش اولادت اند خسته از چشمهای او بر سر همیکرد همی گفت اوف اولادت چقدر برادر تو شبیه است
چشمهای او مثل چشمهای تو است درست چهره و آب و رنگ تو را دارد آه ذهن او چقدر شبیه است به ذهن شما!
پشانی او نیز پیشانی شما همان ماهی سکینه! هر باره صورت خود را بشوش اولادت اند خسته بوسه جنبه از سینه و چشم
او بعد اولادت با صورت حزین او و چهره شوخ گفت آه کمرنی قدیم تو مرا بجهت من در است دشمن حال کان دارم
هر بجهت است.... این است مرا دلا عشق نامند؛ دیر زمن او را نیاد محزون و حال بسیار بش میلیم....
واقعا این برادر بسیار است مرا اخلاق خواهم نمود؟ — آه با رون میکنید هر من عاد زیاد بجه هستم..... اما اگر خانم او
..... آخ چرا شما را خانم نامیده میگرید دختر عمی خوشگل تو میشم — اگر این دختر عمی خوشگل شما مرا از من بدهید
من رشته در لیغ حضرت با بیچه بوست.... کشکی میکنم با دمیکوم هر من دختر عمی تو را میخواهم میکنم و این عاشق هستم و او نیز
مرا انتخاب نمود مرحمت بفرمائید مالک دام جمع کن؛ دختر عمی خوشگل مرا بی بسیار — بیدر من زیاد بالی هست
.... بجهت امر رفته.... من جمیع طاعات خود را تمیز میکنم اما حال لازم است هر شما ترک نمایم — چرا بانی
نفس — بله، بیدر من قبل از آنکه مادام مرتبش بیدار شود رفتم فردا آن را معاشرت خواهم داشت.... بیدر
فردا هر روز شما را — اولادت سخن مرا قطع نمود گفت نه برادر این ممکن نمیشود شما الی وقت من بینید
نمود

با هفته یکروز. صورت گفت اوه آه شما میدانید هر مادام مرتبش هر وقت مست شد زیاد میخواهد و شراب میخورد
— چطور این دختر عمی خوشگل معلم شما؟ — بله او از اهل الماست شراب و عرق بسیار شده را بجهد هست
دارد — بسیار خوب در این صورت من میتوانم بنجا زیاد بیایم — اولادت باز سخن مرا قطع نمود گفت یعنی در جهان
پانچ روز بگیار که اگر زیاد بیاید او را رسوا میکنی..... صورت آهی کشیده گفت آه اگر از ما بعد امر نمود!..... خدا
حافظ این پسر عمی جوان من (چند قدم او در رشته مرحمت کرده) گفت اوف من از تا هفته عاشق میکنم هر خانم
مارگیر کمتر رسید اولادت بزرگ همی گفت خوش دارم این بیلود هر همی زدید فهمیده همی همی نزدید اگر او کاش
شما آید راهش نمیدهید. این مطلب کننده هفته ماه و این ملاقات کننده قدغنه شما را می طلب
میکنم هان بیرون شما را شکسته نمود و بیا تا شما را معقول کم کرده والد همیشه از ما با توت و بیرون شما مرتبش
و قلب نامرده نه بجه اقرب نیز جوان نوبر و دیده باز زیده و دشمن مانند برق بخانه رفقا میرفت چه شده حال ضعیف
و ناتوان گشته در خانه نشسته و مرا ملاقات همرکت قطع ایام جوانی نوز مرتبش نکرده بین. لو کنت تعلم ما ترکی
عذرتنی بنه او کنت اعلم ما تقول عذلتک بنه. لکن جهلت مقالتی فعذلتنی و علمت انک عاشق عذرتک
ترا بجوانی چره بازی بنه. چه بازی نه بری تیر جنگ کنون آن باز پریده است و مانده است بجایش
تشنه و حقیقت زنگ ارفعه طوراً عاشق اصمعی بنه. و در سه مضطرب اسفله کالخمس مقتول تقع علی
عیوف لکن بطرف نی الهزلة اگر در جوانی ملاقاتم میکنی حق دشمن حال در فوات به تحلیل رفته
و آتش شهوت فسرده و دولت مرده ماسکه نرفته زدست کشته هرم اشکار بنه چه حق
دارم در مرا مست نمائی آه اگر بهار عشق فراموش نکرده باشی خواهی دانست در هنوز با رون در قلب
بعد در منی همنز الم حجت نمخم العشق دین مادت حیناً ان کان رشداً اولان غیناً

با هفته یکروز. صورت گفت اوه آه شما میدانید هر مادام مرتبش هر وقت مست شد زیاد میخواهد و شراب میخورد
— چطور این دختر عمی خوشگل معلم شما؟ — بله او از اهل الماست شراب و عرق بسیار شده را بجهد هست
دارد — بسیار خوب در این صورت من میتوانم بنجا زیاد بیایم — اولادت باز سخن مرا قطع نمود گفت یعنی در جهان
پانچ روز بگیار که اگر زیاد بیاید او را رسوا میکنی..... صورت آهی کشیده گفت آه اگر از ما بعد امر نمود!..... خدا
حافظ این پسر عمی جوان من (چند قدم او در رشته مرحمت کرده) گفت اوف من از تا هفته عاشق میکنم هر خانم
مارگیر کمتر رسید اولادت بزرگ همی گفت خوش دارم این بیلود هر همی زدید فهمیده همی همی نزدید اگر او کاش
شما آید راهش نمیدهید. این مطلب کننده هفته ماه و این ملاقات کننده قدغنه شما را می طلب
میکنم هان بیرون شما را شکسته نمود و بیا تا شما را معقول کم کرده والد همیشه از ما با توت و بیرون شما مرتبش
و قلب نامرده نه بجه اقرب نیز جوان نوبر و دیده باز زیده و دشمن مانند برق بخانه رفقا میرفت چه شده حال ضعیف
و ناتوان گشته در خانه نشسته و مرا ملاقات همرکت قطع ایام جوانی نوز مرتبش نکرده بین. لو کنت تعلم ما ترکی
عذرتنی بنه او کنت اعلم ما تقول عذلتک بنه. لکن جهلت مقالتی فعذلتنی و علمت انک عاشق عذرتک
ترا بجوانی چره بازی بنه. چه بازی نه بری تیر جنگ کنون آن باز پریده است و مانده است بجایش
تشنه و حقیقت زنگ ارفعه طوراً عاشق اصمعی بنه. و در سه مضطرب اسفله کالخمس مقتول تقع علی
عیوف لکن بطرف نی الهزلة اگر در جوانی ملاقاتم میکنی حق دشمن حال در فوات به تحلیل رفته
و آتش شهوت فسرده و دولت مرده ماسکه نرفته زدست کشته هرم اشکار بنه چه حق
دارم در مرا مست نمائی آه اگر بهار عشق فراموش نکرده باشی خواهی دانست در هنوز با رون در قلب
بعد در منی همنز الم حجت نمخم العشق دین مادت حیناً ان کان رشداً اولان غیناً

از روز را بغیر از سعادت و نیک بختی خود بجز مشغول نمودم و آن شب طلبی شب عیش بسیار تصور بجهنم آمد و در دیار سعادت منزه
آن خوب بیرون مرا امر نمود نمود اگر چه با دوستی آمده کرد ولی امید دارم که شب نباشد تمام آن شب را بجز خود نداد
در خواب نبردم. نزدیک ظهر بعد هر یاسمین را جفا و از دوستی سوال انعام هر تو در روز بی تعلق و احوال مارگیر
چه کرده است دیروز میتوانم نفرستید هر با بخانه بردم — نمیرم به یاسمین تو دیروز با بخانه نرفتی باد جهت اینکه میتوانستی
ناخوش است!... آه بعلت الآن با بخانه برد. فرستادن و حال بر سیدن در دخل با بخانه رفتن تو را طلبی اینکه
دیگر جز و معاهده من نبود بعد عهد یکه با خود نمودم با حوال بر نمیشکنند آه با همه واضح و مبرهن است که یک جوان
هرزه نتوانند عهد خود را پایدار نمایند و نمیشود بعد تعلق نکنند و در دخل نکنند و در دخل مصلحت به از دست رفته
انگیز. یاسمین بعد از عاشق مرا جفت نمود گفت میرم و مرا زال زردستین بخیر گفت هر مارگیر
بسیار به حال است و میترسند هر تب بعد لازم باشد — آه میترسند هر تب بعد لازم داشته باشد آخ در این بسیار
مرض صعبیت. — با میترسانی تا مرا زال زردستین آهسته بمن گفت هر شما مرض تمام هر مارگیر صبح
به در سایل سفر نمود سه روز در آنجا خواهد ماند. — بسیار خوب فهمیدم یاسمین رفت.
آه تب او میخواهد لازم بشود.... فقیر دیگر نوت هر فلر دهد..... آن مرض را با بردن سبب شده
زیرا که در حضور او مرا بجهد تو بیخ نمخم.... منکه با دلم غیر از تو کس دیگر را دوست دارم.... اوف او بسیار
بد حال است!... آه اگر مرض او ندید شود!.... آخ اگر مارگیر در هار [illegible] مبتلا به سبک مرض مرض شود
!.... من از مرگ او تا قیامت خواهم سوخت و خوف لازمت خواهم کرد!.... این نوع حیات غیر تحمل
و مهلک است!... اه ای معشوق تو در زندگی بسیار عزیز هستی.... اما میشود هر جهت خاطر تو نکند ارم
مارگیر از غصه جوان مرگ شود؟ یاسمین را گفتم بتجلیل بردار از زردستین سوال کن هر در ایام غیبت

تو گفت من نمی‌توانم این کاغذ را بتو بدهم زیرا مارگریت سفارش کرده است که از من اسم خود را پنهان دارد و نام ایلکه
باردون را از من نپرسید و من اما تقاضای مارگریت را نمی‌کنم.... میپرسم از تو تقاضا نمی‌کنم که نام ایلکه را بگوئی
اقلا بفرما بدهم زنان ایلکه از دیروز احوال شریف چه بوده است؟ — زیاد بیمار بود؟ خوب باید بچه‌ها را بخوابانید
کم مرا از دست بکن. — آه این خوشی است که بخانه دلمان فتوی میدهد! — میدانی مقصود من چیست و مستقیم بر پنجره بلند کرده
کوشه‌ام چون که تا بحر محبت ندارید — اوف والله مرا آه بگذارید این اسم بود بر خاطر من میاورد و تقصیر و ملالت
مرا آه آه این اسم بخاطر من مرا از آن طفل بسیار خوشگل و زیبا محبوب بود یک طفل مجبور بود یک چهره فرشته
مرا فریب داد و عقل مرا زیر و مرا کی زد..... آه اقلا مرگ آن میخواهم را در این محبت هست و خود را از صداقت او
تسلی میدادم..... آه مرا در این به مرتبه خیانت کرد آه آن طفل ظالم مادر کوران یک چهره فرشته و تحصیل
! — نه من تا او کوران نزدم و خیانت بشما نکردم! — بردار ظالم بردار خائن محبت مرا قدر همان صوت شاد بکن و بگو که
چاره به بخت قران نمی‌شود از رفاقت من ای اولاد دشمن من عاشق من بر دو بدر حق بود بیاب سبز ظالم تو مرا
از حرص تو مقصود کنه کلام میشمارد و باد بگو که پسر ظالم تو را بآنچه نمی‌خواهی فوبلاس حق را خلاص کن و حق را از من
نشکن زیان دار جنگ چنین زن به من در تو میکنیم خلاص من..... و بدان آه زن بیچاره طاقت این
لغو بادهای را نخواهد آورد و هرگز از مفارقت تو تسلی نخواهد یافت. — آه ای مادر مهربان آیا تو را سینه انتظار این عشق مرا
نخواهی داشت. — بلی الله رحم بمن میفرمائی بان نخواهی جواب بنیدار ای آه ای بر دوست ظالم ترحم بحال من میکردی — نه نه
بخدا قسم عشق و محبت من بسیار نهایت مرتبه است بنا. عشق تو در وجود من مهر قرار دادم بنا. با شیر انداختن
شده و با جان در رگ و دست او بوده است که من داده‌ام و او نیز دیگر منع نمی‌کرد آه کسی نمیتواند

زهر

حرکت کنید

مرا بشنید

فرمنده به حق با ثابت تا میدانید بخدا قسم من هم مصلحت بنا داشت همیشه طالب عشق و حرص است
لهذا بسیار از محاسبه حضرت از اقلا دانم تقوه تغیر عشق و مرا منع میکنند..... به میدانید میترانید انکار نام مرا ثابت
باشم..... میدیم همیشه تا آخر است..... آه ای مادر کوچک همان اذن میت! آیا من رسم را خواهم خواند؟
— نه نه من تا او خاطر جمع میکنم فرخیز — آه من تا باعث نمی‌کنم خوب — مارگریت با یک چهره متین و محزون گفت مرا خاطر
اکنون اگر غیر ممکن کمال است..... — بلی والله مقام چنین الکه من تا هم میخواهم و زردستین بیچاره قبل تا صلح است
اما هر وقت هر زردستین رفت معلوم تا میشود مرا بسبب و مغلوب کرده است ده به هر زنده طلا بچه بنه
کنیت شیر. — قطع کن زردستین جان تا هر نیست..... بجیم از اطاق من بردن مرد قوی هم در بهلوی نشستن
..... قدری نزدیکتر من بنشین..... نزدیک بیا نزدیک من فرمودم بیا نزدیکتر مارگریت خواهد آهسته لطف من کن بعد
دستی بکردن من خائن عهد مرا در آغوش آورد و بگوش من سخن گفت اول بمحبت نام پوسه از لب بعد آهسته بگوش من گفت
فوبلاس ترا بخدا این محبت را بس! — مادر ایلکه نداشته باشی؟ — من فوبلاس از تو یک اسم بر بانی میخواهم
— یعنی چه من؟ مطلب نام مرا بزنم چه بر بانی میخواهی؟ — لکه راست میگوئی و مرا میخواهی بشنوی ان فقره بی
اعتبار بکن. — بچه سبب؟ — این بار مهربان من تب دارم تو سرا تب میکنند. — باشی من اصل هستم و بخاطر خواهد آن
آهسته بنا. تب هر زجر نانوشت بنا. چون همه کس فدای عادت بنا. از زدن نام دشمنان ترسم بنا.
درد تو نصیب در ساعت بنا. — باشه! مارگریت در حالتیکه این لفظ را میگوید مرا در آغوش کشیده گفت
من این نی جو را که از عقیده راست اما بسیار سخن تملق و طرش انیده است دوست دارم! — ولی فوبلاس
این بار جانی را سبب مارگریت من بعیش و سعادت را میخواهم سبب من خدا بکرده آهسته رسد و نیز ای شریف تا
فرزند آه فوبلاس کدام زن بیچاره را از این لذت جنبه دقیقه مزاج مجبور استغفر گفت و کدام بدون
بجنبش

حرس زده بچه جدا از تمام او پریشان و جفت از خاطر و مستاز شدم گفت فوبلاس تو را محبت شاخه
عشق مرا نسبت بخوبت نیک دانسته و میدانی که چرا تو را دیده خود را می‌شناسم گو که چقدر ضعیف النفس هستم و یکی از تو بزرگ
جدا که جفا کی صورت بسیار خوب من طاقت ندارم اشک چشم تراشیده تمام بیاید و بهلوی من بنشین مرا بدان تخت برده
بهلوی خود نشانده لا تکلم کن خود و مالو بنشیند! اشکت نخبه زردستین را صدا بکن او در قهوه خانه است..... بچشم پیچه در آن
مرا بردی جمع دیبا به بنشین.. و تو میگوئی به کنیزان من خانم هر حرکت نخواهد و خوشت در قهوه زنه بنشین و نگذار اهل
راحت خود اطاق من بیاید..... این بار مهربان تا بنا نیز بخانه‌ام میدهی فرمایند. — از صبح قلب نهایت آزاری من است در دو
تا غذا امید نیاید. — زردستین یک بال دفع کباب کرده از آشپز بگو و بگو خانم میخواهم قبل از عقد کباب مرغ بو بکند.....
و شما باشد فردا تر حمت کنند..... آه تو زردستین یک جوع شدید خواهد داشت و بسیار گرسنه است و مهربانم گفتم
؟ بلی خانم مهربانم و بخنده گفت شب بر تقدیر و نفر بخورم. از هنگامیکه زردستین بیرون رفت من
مارگریت را بغل گرفته فشردم و بوسه محبت از همدیگر بعیم گفتم بیا و تو مصلحت و در تو عشق
بند لیطالبکه یکی از آنچه انت حکایت و بخشیدن تکرار رس خواهد آورم و لی نسخه را در اسکان نه رشتم ممنوع گفتم
در این بنا زردستین یک بزرگ جانی بر پا کرده او که مارگریت میدانست و بمن اصرار بخورد و خورد فرستاد مرا
خورم و در بنا را کلی و اطراف اطاق بر قبت من مارگریت ملتفت شده گفت بچه جهت انهمه ناله میکنی؟
گفتم از این اطاق بسیار مخلوط میشوم کجا در است همه جای او میشناسم اینجا بود..... مارگریت ملتفت گشته گفت
بلی همین اطاق بود مرا و مرا از دو رتا میدانی با مارگریت..... یک حرکت مشتبه نمود. — از این چه شنیع!
از این چه؟ از این که فوبلاس در دفع کی دفع نبود بعد آه تا بازیر دیده بخندید مطلع نهم و آنجا مادر مهربان تمام مرا
غریب بیدا نمودید میخواهید همیشه جنگ نمائید و میدانید در آشتی نی. — حقیقتا آن آه حبوه‌ای طفل خانی و بخیر

[illegible] ذکر امور و محضر از برای صحبت تنها با حالت دیگر در عاشق خود زیاد تر از پنج دقیقه موطن و تفقد [illegible]
بنیانو.... لذت شیرین اسانی مایه بنا با بوس و تقبیل حق بنگ. — عزیزم فوبلیس اگر از خانه‌های خود شکایت
میکنم در انفقره سوگرده تا زنده و میکنیم در اعلدر تربه عشق با بر صحبت است والذ شکله صحبت است در بازیم نیست
بس لکر اقدام با بر علیوه نانیه محض برای ملاطفت و تسکین دل عاشق شد و فرنیز کان نیکم زیرا انها صواب و در
از ظاهات فوبلیس عشق را مرتب عدیده است بعضی بصحبت تا غلبت دانند در ماهیت عشق را مصطلح
نانیه محض بجهت صحبت آن فوبلیس بنظرت مضحک مینماید؟ در فرهیشه در از انهاست عشق صحبت
نیز نتیجه انهم بنظر آن مرتب میکنند و معتقد میکنند باشند. — اگر مادر مهربان از انها هستی — بلی من از همچک نیستم
ا میخوام با بی انها صحبت نیام. — بلی بار مهربان در حالت صحبت وقت مهمست و بنج دقیقه بیکار
نصیب فردا شب..... اه بجهت فردا شب! درست فاطر جمع باشید! — بلی وعده داده در فردا شب
بزرگ تشریف بیاورید. — صحیح است من وعده دادم اما تقضا قدر..... — مارگریتا صحبت کنی است تا هم صحبت
زیاد نمیفهم در این وقت ابدا وقت بجنین صحبتها نیستیم اما من تعجب انا کیز دانستم در جنبی از ملکت صحبت میشود فیلیپ
بعد کاهی چون وقت به پولیک نیز یکی از رجال دولت میشد جنبی حق و مزاح میشود از مقلد بازی مشهور میکند شت
جنبی دو بار اغاز میکرد در میدان محبت فصاحت و بلاغت کی سبقت از جمیع اهل کن میربعد در کاهی عقل ذاتی
ذی کاوت فطری ادقت تبلیغ و تعلم نبعد در حق و رجال قدر و اهتمام لا بد عدیدی در عقل دیگر است با نظر بعد
نکاه و فرم مکتب نرفت خط نوشت بنا بنجزه مسئله امور هند مدرسی شد. چنان مرا محو صحبت
نیز فرمی حق نمیفهم بعد در فرمی جنبی ال میفهم بیشتر از یکمرتبه عالمت میت در خدمت او هم در رنگ نصف شب را
شنیده اه فوبلیس انتظام مفارقت رسیده بیا زود سیتوان تا سلام الی در عمارت هر ان هم تا از قراولهای نگذرید
چرا نها ابدا کوش بدهید و رسان نمیدهند ان شیطان کو چک دلال ضرب زنگ اخبار را فلاطق کرده بخشم بیا
نما

تا معشوق خود را بیاورید. — چطور! معشوق او! — بلی تا مارگریتا نیه در زودستیان یک پیر جوان خوشگل را ال
شب داخل و نصف شب بنا بر خلوت میست بکار دل من خاطر جمع هستم در زیاد هیچ مطلب را در مجالس خواهند
ذکر نمود اما زودستیان میدانند در من عوض این رخصت و تکلیف را در اوده من مجتمع میشود در مجالس علی اهم ذکر کنند
اما زودستیان میدانند با حسن مدعا دام داد خداحافظ عزیزم فوبلیس فردا انها را منتظر باشم. — یا دیر تر
— نه ای بار مهربان من فردا الجمع دنیا مریض و دیری قرام بعد..... خوب بجهتم تا اولا بدرقه کنی تا احتیاط
خود را داشته باشی در مشهد رفتن چه هر کی او را به بینه تو باشم خواهم زد بدون جراغ بروید تا ما بلا
کسی در حیاط نه بینه و آهسته از پله‌ها فرود آیید در نیفتید و مجروح نشوید. زودستیان و من در داخل آمده تا
شدیم اما من مرتبت تمام در اطاق خواب بود و القبه خانه متصل بود بستم همانکه زودستیان مشغول بعد
کشودن در که بجای از پله‌های برتاز میشد عوض نیکه مرا زود بتبعیت تمام آهسته دست او را کرفته بطرف خود
کشیدم بطرف آهسته بس کفتم در همین صدای آهسته در این بجهم تا حالت این صفه بخاطرات سیاه من میخواهم
اشک بجهم بنیز حالت بکن و سخن مکو زودستیان در تهلکه دنیه اجرای مرام من در دست مرا بر عمر
بر روی صفه کشانیده در مارگریتا آه استاد که دهشت ابدا امن و انست جنین خدا قت لکار بردم نمیتوانم
هرگز کاه و حقه شرح آن اتمام پذیرم و لذیذ را کشیدم در هم. لکن انصاف به نهم و ملاطفت من مرا بنا
قطعا خواهند دانست در من نمیتوانستم طفره از دیدار فردا از مارگریتا به ضلال است منظور من بعد مرا با زنان
کنا کنج مرا نواز و با محبت های از عداوت زیان پذیران نمف دار تفتیش و اعرار من خطر دهشت و من نیز آن ساعت
او را فوز عظیم میدانستم ملت از ظرفین همیدیم آه آه او با زنهای هم و صدا سبک شبه بلیغ مانعت
میکرد و باز آن بت بلعون ما بهانه مینمود مرا الذ فعلیکه عاشق بیچاره از اجرای او با مارگریتا بعد منع میشود
اگر چه از قبول این فرق بسیار زحمت داشتم اما تسلیم از این مباقتم اقلد آن شیطان کو جب
هنگام بر قرب بنی رحم خود بر ایم خواهم رخصت اما از بدبختی چون احب احوال مارگریتا بهتر بود

مارگریتا عزیزم و حیله ما تخرج تو بدهد..... باری ایدست مهربان مقاومت با شهوت حق
بکی کاهی بر دوی او بخون نقطه نیست اما خود را بامره مقهور خواهشهای نفس نباید کرد
مختصر عرض نمایم اول نهایت آیه چنین سقط نفس اما ترقی محال است برای اطاعت
او بجهت جنبی محو شده مارگریتا مارگریتا کسی خصوصا نخواهی داشت و نیکه در چه کلمه
زال با رسم بنا. دو شیخ نیز تا حقیر و بیچاره شود بنا دیدیم پس آب زر چشمه خلف
چون بشر آید شتر و با بر بردن آن کمان نیکن در مارگریتا کات و صبور خواهد شد بهر شیوه و حیله
با نه محبت ترا اخلاص محض و خالص حق خواهد کرد.

وقت آن شد در خدمت صوفی مشرف شوم امروز روز سیم است نمیتوانم به کی آن وشه
دختر عموی خوشگل حق را ملاقات نمایم در قرار کذشته هستم فیلم به روز یکمرتبه بنا بجا بروم.
قریب بود مانند مرا ملاقات بعد رفته بود در بار اول هفته در روز با دختر عموی خوشگل
متهم صحبت نمایم در یوم در نخبت او میرسیم عقل دادست و حسن و جمال او بیشتر از بیشتر
در نظر فرض بوده میشود چون از خدمت او مرخص میکشم تصور نمیتوانستم نمایم در احدی بنا تر
از وی ملکت بخوام در دفعه در او دیدیم و نفع محبت فرزند مضاعف میشد

آیه‌های سر بدرقه فرزند نیکی مشاهده میکردم در زودستیان نیز رخصت فرنیک است تا آن بیچاره متوسل است در حیاط
مراتع دهد؛ باری عزیزان مرخصت کنم در حالیکه دهم از رخصت انفقره پاک بعد بند کرب و من الهم و زنفرنیه
روز امیر جنبی مقاومت و ممانعت مارگریتا از فرنی مشاهده استاع نمود ابدا مستجب نکشته کف فرنیا خاطر جمع
میکنم در مارگریتا همین رسم او ترک نخواهد کرد حفظ ایمنی قاعده او منظور خاطر دارد در او عادت
نیست در بالمره تغیر حالت میکنند ترجب اتفاقات اگر چه امر صوفی مرعی و محول باشد
جنبی در مرا اگر او دست دارد در چشم او عاشق و نوشکل مینماید لکن چه این عشق او
عشق اول با سنه مرعی و پاک است اما رفته رفته من آن حرکات مارگریتا بفهم چه میکند جنبی
مارگریتا رقیب خود را با نیز حسن و جمال من در کفو محبت ترا بوس با بعد مرتبه یافت بجهت
عجوز در دل ترا از دوی سرد و با استعمال لطایف الحیل باز نخبه منصرف کنند جنبی سر و شهوت
ترا مجموع رخصت لمضمون منع چه بینید حرص ترکرد و انسان بنیه الاف ن حرص با منع
میرود محبت تو بین بیشتر و از خوشکه داریم هر یوم نخبت او منصرف خواهد شد
صوفی شنیده و لخوره در ترا از دست دم کم او تر از دوی سرد..... و عاشق مردود و متذبذب
از دوی منصرف خواهد نمف. — کفتم اه روز امیر عاشق مردود و متذبذب. — بلی تا کنون
مردود و متذبذب تو بیچاره میکنم اما تو نمیتوانی خود را حفظ نمائی و محبت دیگر را
بدوی نداری..... در سنی تو تسلط شهوت بیجدد و حد عشق تو بدالهوس غیر متهم است و تا
هزار کی نه خواهش میشود است اما صوفی نمیتوانند متهم بدالهوس تو شد و نیز نمیتوانند شد
مارگریتا

دختر او میلیم در ظرف امیر ها ما کمر بخدمت مارکیز مشرف شدم اما او هر وقت مرا ملاقات میکرد
در محبت و التفات کتاهی نمی کرد بلکه هر دفعه مضاعف میکرد و دلم خود بترک من رخصت
هر دفعه بیک بهانه مرا از مباشرت منع میفرمود و ژرمیتون مرا از خالت دلطلب دهشت میکرد و طفره زده
بخانه می میامد تدوره ملاقات تمام مارکیز را بحسن وجه میکرد .

سیمون هر روز تا بیست و یکم بجهت یافتن دختر خود تا شب بقرب شش هفته میشد هر بودیت
روسیه سفر کرده بود بامید اینکه شاید از حسن ذاتیکا از دختر خود را نیز یافته باشد .

یکروز هر من باتفاق روز امیر بتیاتر رفته بودیم مارکیز را در آنجا ملاقات نمودیم او بخان با یکی چهره کرد سلام داد
اما تکلیف بی زیاد کرم گرفت و گفت بسیار تاسف میخورد هر قریب هر ماه یکی فرصت نکرده مرا ملاقات
نماید و از من معلوم جویا شد مرا احوال بودم چگونه است . سیمون مارکیز بسیار غریب است و الحمد لله سلامتی در مملکت
روسیه بسر میبرد . — آه آه راست میگوئی بروسیه رفته . — بلی ماه مواظب هر
بوتایمی دهان است . — همیشه را میشود الحمد لله نهایت محتمد ریاد دارد . — همیشه در سوارش

— پس کجا بانیم شاهزاده جمعه خواهم شد ؟ روز امیر جواب داد هر در سال آینده بجهت اینکه مارکیز ملاقات نمایم و منع از خرج روز
امیر ثانی گفتم نه همیشه گمان دارم هر شان را در پاریس میبرند مارکیز گفت تا شاه دیگر و ملول از سال سکنا ندارید . — چرا امیر همیشه این
آمیخته . — پس دایم صورت بجلو زمین خود فرو برده بیکدیگر عاقل و خراب باشند زیاده من از اتفاق مال هم و بید رها کنند و در دیگر
حین احوال مهدی همیشه شاه را جا شدیم بتغییر جواب داده هر گمیو لور نامی اولاد هزار دو روز امیر جواب داد بجهت آنست چرا داد
بسیار عاقل است و اولاد خرد را با ذون نکرده هر خفه را بصد من نیز گفتم بیجهت این است در چاین عرض کردم بودم
بیجا غیبت خود نمی نمود گوئید او را اولاد است — بلی من میدانم پدر شاه لب عاقل است حقیقتا با یک پیرانه که آزاد سر داشته
باشد با یک خانم آه فرق کلی دارد و لیکن تو اند یک دختر را درست حفظ نمایند من آنها را خوب میشناسم با کسی باور نمیکند ....
با هر کس باور نمی نمود بخیالات بد افتاد و چیز بسیار نمی نمود گفت بطرف روز امیر یک نگاه بدی کرد اما برای شاه عقیده بهتر
بسیار بخت است باری من میخواهم بشما یک فرمایش نمایم مارکیز بینی است میخواهم شما را با دوستان بهم . — میدانم نمیتوانم . —
چه چاره بلت تکلیف او شما را خیلی بد نیز میکنید . — من نمیدانم کسی را در شما بوی معرفت نمایند البته ..... لا میدم ..... — روز
امیر گفت بسیار جرا این همه اکنار داری و دایم مارکیز بسیار بلیغ است مارکیز را بیخ خود بسیار رطوبت افتاده روز امیر را اول حق طلب نمود
گفت میدانید طور نیست ؟ بعد مواظب طلب نمود گفت اما این طور نیست در زن من بسیار محبوب و مهم است ! ..... او بسیار عاقل است
لکن او فقط نیست مارکیز او را بنیاز قم و اقعا بسیار عاقل است . — خان فرار کشیده گفت میدانم خیلی میدانم . — مگر اگر
امیر گفته را بسبب گفت میدانم را حیل میدانم ! — گفتم با میر چه چیز میشود مرگ او را مارکیز در زن من تجدید نمود . — آه ما خوزل
همیشه تا ..... بیا راست بگیتی ..... تا میدانم شاه را خاطر جمع بکنم مارکیز بین حضور ندارد بخواند که از هم قیافه بر شده نمارد
..... اشتباه را بهم خواهم امر خواهم ..... بیا فقط در زن هر کس باشد فرق تو خواهد شد ..... تا من هر چه حد حظ کرده ام او را
بجهت سیمون غریب در دوست داشتن روحی بی دو بیاست ..... پدر شاه میدهد بود مادر شاه شبیه است و تا نیز همیشه شان
بسیار شبیه است و اره بر هر مارکیز او را بد نهایت دوست دارد بیا تا من شاه را با مارکیز معرفی نمایم . — حقیقتا سیمون مارکیز

من زیاد تلف میخورم و نمیتوانم خیلی جلیس بیشتر همه جهت شاه را عرض نمایم تا هیچ قدر نمیتوانم بگویم از خانه بیرون آمده ام و از جمیع
مردم تحقیر پوشیده میدارم ..... من نمیتوانم در یک (نوشته) قوت اقامت تر را کرمند ظاهر شوم ..... اگر یک در دوستان بدو من مراجعت
فقط بود خواهم نوشت و شاه را که نمیتوانید حدس زنید امیر بود نامی را جهت بر چه سیمها بر بند . — آه در بر چه اقوام مشکل است
..... واقعا سیمون مرا از کما میخواهم بسوال بکنم ..... یک سیمون فرانس نامی را میشناسید بغیر جواب دادم هر مارکیز گفت تا خان
کتابشناسد روز امیر یکمیلیون گفت سیمون تو اندیش ! آه کما چنین اسمی بخاطرش نمی آمد و چنان بخاطرم آمد که فهمیدم نمیدانم که بود
او را دیده ام (از راست مارکیز گرفته آهسته بازی بخواهد نمود) گفت سیمون هر در پیش سیمون پورتایی اسمی از تو بود اگر نمیدانم
امیر خانه داده باهم رشمن شدند ! ..... هر وقت در اینجا هم برسند خانه شبیه بگیرند مرا خواهند بخت ..... مارکیز آهسته
گفت آه هم جمیع آن تقصیر مشهور شده است ! ..... روز امیر گفت کدام تقصیر . — اوه بتو خواهم گفت . — آه کما بنمی چه
دخلی دارد . — همه اگر کما تا حق داریم من از شما بهتر سیر بکه دارم . — بخدا اگر یک کلمه فهمیدم . — خیلی کما بدانم (نمیشنید
تا دیگر خدا را خوب بدید نمود گفت) ماه روز امیر بفرمایید هر من بدیشان ظاهر میشم ! الا بعد از هر چرا تا دیگر بخانه نمی
نمیبرید حال زیاد تر از آنش هفته است هر شاه را ملاقات نکرده ام . — سیمون کار داشتم . — خیلی بیاد کار داشتید تا کار
خانه ها ! ..... اهدی مرا نمیتوانم نه کول بزنند بیا چنین است تا جا بردیم مشیر مارکیز شاه میزند دادیم او را هر وقت
نمانید . — قطعا شوالی شاه تحت نمود رعیتی در پیش خان نظام باشید
مارکیز تنگ میکه مرا ترک میکرد بسیار اظهار تاسف نموده ممکن نشد مرا بجا بگیرند ن بهم بگیرم بعد از آن روز امیر مرا جهت
گفت در حاکمیه متعلق میخندید گفت ، دام و ب ..... از دیدن من زود قاش تنگ تمام با ادب تمام مرا پیرهن نمود ما
هم مانند دورت جلو را اگر اوقات با هم ملاقات نمایند رفتار نمودیم تا هنگامیکه مارکیز بر گفت امدن من
با پسر سیمون پورتایی صحبت داشتم و امرا از نهیم بجهت شاه شرف شد جرات نمود مارکیز بسیار از این نوع این نقره
منتعجب شد میدانید دام و ب ..... از من در این نقره بترسید تا من نخواستم او را دیگر اذیت نمایم بر من رحم کرده خود را
مالوه تقصیر نموده و هر طور که میل او بود با شوهر عزیزش صحبت نمیهم و زیاد خوب است و مارکیز با مارکیز نخواهم میگرد و دیگر شبیه
میکفت خانم من بخانه نگفتم این دختر سیمون پورتایی پاک نیست ..... خیلی ان تقصیر مکشوف نشده ..... سیمون پورتایی

حال بخانه سیمون قدیس تشنه است هر جا او را ملاقات نمایند خواهم گفت تر قطع دارم در رفتن دختر

او به مرا کوهان و سفر خود او به روسیه نیست فکر بهانه ..... با سیمون پورتایی مستحق است چوار به پسر خود بنیاد نشت
تحت میکرد و با دختر خود را میکذارد هم چه دلش بخواهم بکند ! ..... خان گفت مارکیز بالمنتهی دارد هر چه میگوید با من در دست مطلب
او را نه آتم و قدیس بر هست مفصل این نقره را بیان نمیکند من هیچ تفصیل بقیه مارکیز خود دلش را و شبه نمیخواهد دلش را دادن
و من کما تا را با مارکیز ذبح نکاب بقیه بر روز امیر شرح دادم ..... و گفتم در آنجا سیمون در روز صفحه و حضور مرا تا از
مارکیز گفت خان بچه خانه بدبیار نمی دانم شاه خانم چه امید گردی بجهت ما دام و ب ..... بشرکت نمی نمیکنم از اگر
و سیمون بغیر از این نمیدانستم البته ترقیم در صورتیکه ما هر وقت بخواهیم بدیگر بگاه در رفتن جام دکان در رفتن کهان
فوقت میتانیم دیگر چه لزوم داشت من مسعد در تولید نظر جدید اهدار میکردم شاید از این فوقت حادثه را ضمیمه
به لا تمیزه بعد حقیقتی میکردم من شاه را خاطر طبع میکنم مارکیز آمد آنقدر نو باشاطه ندارد حال در اصل بود
شاه غیر متوجه نگذارند فرضا هر قدر نظر میداشت بعد از اتمام مجلس بتاظر تر در خدمت بعد میرود روز امیر بگو خانیکه با
آشنائی داشت رفتیم یک رقاص خزینه در خدمت شاهزاده خانم بود بعد از آنکه هر ایفاقت مدظله گفت اشرعق
بهت مجسم شده یا ترا فرمود من نیز با دب تمام خوش امد و در مجلس خوش آمد و گفتم و بی گفت ترا ای مرگ
شاه را در جا بر دام دارد حیه ماه است هر روز اگر از او در مجلس نشدم کما کما منتظر بال منتظر میشود سلا میاید یک دختر قبیه
خاص شبیه اگر من بیک پسر راحت نمیدادم بخت روز امیر کلاه تند بخت گفتم روز امیر کمان دارم هر تو لیس خیزد با دو نیم نمود
سوگند جاری نبود نه بعد از آن ان شاهزاده خانم بگوش کوران آهسته تحت نمود اگر ان اسم کمان رقاص است کوران ماند بود
کمان بند شروع بخنده نمود

ایا محمد هم گویم در آنجا صحبت میخواهیم و مادر شرق شاهزاده خانم شام زدیم در قاعده را بنیاد رسانیدم در حاضر خواهش اگر بگویم
بنده صحبت آنجا بهمه وضع است در مجلس بیا تر خواهد بود تا بیک بند بیا کند مثل تخلق ضعیف النفس و شهوانی در هر جا نشید دل شاه بیکار
خوب نمیشد بعد از آنکه بانام بر بنده بیکار زدل است و حقیقت نه کار شاه
اگر چه کوران
زیاد خوشحال نمیشد ولی یک قدر تسلی داشت در طبع میشد و اگر چه بسیار فصیح و بیغ نه بعد از یک بیشتر میشد و دلرباعی صحبت میشد هر

شخص دانه میکشد و یک شیطنت بی‌شمر جوان‌رو بود اما نه اینکه بی‌حیا باشد و بی‌حیائی طرفه در قدم زدن و دست‌ها فرستند
و با عرض داشت دکوراتی در صنعت فرنگ بود طولانی‌ترین و بیحد شرین کار را باید بود در این فرق نزاد از بود در شخص اطلس خواسته
در آغوش او فرو رفت و سر بر شانه‌ها و فرو می‌کوبیم.

یک چهره عاقد و رخ و سر و شوق سر نظر ردیف ماه سیما مفتخر از نور دلها با اضطراب در دیده‌ام رو بیاب تنها اگر چه بیاب
نه از رو در حین همگام شرح انما تمام دل چنین کلمات چند صادر و راه کشیدن ما بی در پای واقع! آه صورتی! باز نه تغییر
از نو حادث! آه کوراتی!..... صورتی در دیده انکه عضو خرد اسم نه خرام کشید! صورتی تو ایم رو خواهی شیخت او و قلب
نیست در رقت تو باشد یک دلوانه دیگر شرح جبک از دیگر نا دان تو لوس است و ابد آخر عقل هم نیست الفاظ ناموس
رفیق سیم افتد که نشانه قهار مود واقع شد..... او فاضل نیست در ادراک و بیحد کلمات دارم دل تکلمات شرین خود را بر مینمیند
عالم الطاهر بیا تو بر نمیخواهم و اشق نیست آن دیگر رسیش از آنچه خیر مرحوش دار غیب غیر معهود من شرش کشید شطرنج
در عرت ارزو کد شته بود و من کوراتی را ترک نمیخواهم باز دن از آنچه خیر مرحوش دار غیب غیر معهود من شرش کشید شطرنج
تمام شطرنج را حبت من بود با یک صورت خوش و سخن بی‌تکلف ایا من تو شرط نکرده بودم در شبها در حاضر دیر
عشق باید و محبت صادق باشد نمیخواهم..... بله این صورتی از عزیز صورتی واقع است و من عاشق شیم مگر تنها تو
خواهی من با طاق خود رفتم همین بیرون آنجا منتظر من بود او را تشویق نمودم که کند با کرده او به یا رسیده بود و دل
مطمئن بیش و غیر ممکن است تو بگو در دیگر غریب کوی و یا رفتن عاقل قرار دهد در این صورت یک سیم را تکلیف باشد
در به بنی اخبار نامه و ارباب عادمین در بان و شیطنه آنها نمیکند و معلوم نامه بسر نمیشد بر آنش جواب آمد و من دیگر بیعت
در عاقبت او خیلی خشم و شقی تا پای دیگر شدم با همین اراده کاغذ یک عت بعد لوس باشد بعد بیمزه داد و بیم و عنوان نام
شاه مرا زل چو پور نامی است و سرعت مهر از دیر رو کشند خواهم
انشجیکه امروز در بار نامی رفت مرا خبر داده شاه مرا زل چو پور نامی در ترا آن نیب فقط در خط پاس محض کشید اگر این خط
صدق باشد باید ان نقص حسب باری از من خاید و فردا با لباس اما زمین خط برار کشته با یک خلاصه یکی
روشنایان متلبس باشد بر خط بولوتی در ساعت است بعد بی‌عنی گردد و از دروازه بولوتی خارج گردد که الوداع اگر با دو نامه
محبوبه الشیخ) العبد دیکونت در فردیس

من فرا دکشیده گفتم در اتفاق بعد بیعت دیگر
دیکونت در فردیس همام با همین فرد اتو باید با نمی‌بایی بر بیرون بازار رفته چند زرع اطلس کسب رخیص ابتیاع نمود گفتم با همین
بعماد موازل کوراتی این هدیه را در قول من به برادر محبوبت و با همین در کوچه میسیلی خانه او در زنده در واقع است

جنیه بیمین بر محبت منم جوابشم در کوراتی به گفت تمیز هم کرا اهم شما را گویا بنده دکفت تمیز هم ارطرف نرا او در فرنگ است! یک
جان هیچ!..... نیاز بجوان!..... هر شیشه از بنده سال ندارد! من به او گفتم باد مواذل مگر شما او را نمی‌شناسید! عجب باد فرنگ است!
اما درست است که مطلب منفعت بهتر است توبه نوالا در فردیس بیکی در فردا شب شما نظر او هستم.
فردا شب با همین اینکه بدواع شد فردا تمام روز را باید با بازیگر بیاید شب کجا آنجا روم بدریم!..... آه حکیم من دل کوراتی را
بخواهم شکست
با همین رفت تمیز بها باز هم مشغول خیالات بدم اما من مشغول
خوشحال بیمه دقایق‌ها و چه خیانت‌ها در من تو کرده و میکنم!..... بله وفا بها آه تا من به محبوبه و شاهزاده خانم تمیز چه بدرشتی
در صورت دلش میخواهد و در فرق نیش خوشه بله صورتی عضو خورد..... جنس اما مارگیز و ستین کوراتی را تا نفر قیب کرده
آه حکیم اگر نفر بنا شد صد نفر باشد عذر خواهی من متعلق بعد از انها و عیب جنس کلا مارگیز محبوبه پسر و قیب است پس چرا از جنس
روستین و کوراتی مانع نمیشود!..... نه نمی‌تواند محبت هم منع ندارد..... انها عیب خوردنت فلان..... دلو لهو هوس خواهش جوانی
..... اما مارگیز است در نظر من زیاد محبوب زنان و مقبول پیر ولی این نیست عشق مرا دو دختر مجهول نخواهد بود
عشق باید و محبت صادق باشد نمیخواهم..... بله این صورتی از عزیز صورتی واقع است و من عاشق شیم مگر تنها تو
فردا من و بیمین در ساعت هشت در دروازه بولوتی خاطر متلبس به لباس اما رقص تکلیف بهم و کلاهی از زینت رنگ
ابی نفید در سه دانشم هر کس در آنجا مکمل شت استاهایی تماشا میکرد در یک میکفت این است یک دختر بیسار خوشگل
! دیگری میگفت در این زن انگلیس چه جنس در روی اسب نشسته و از هر طرف اصوات مدح و ثنای مقنع
دیگوت در فردیس در اندک زمان وقت با سبیکه بسیار زیبا و جنس بعد سواره رسیده گفت ای خانم
خوشگل اگر میدانستم تماشا در شت محو میفرمایید!..... از ضمیم قلب میبوسانا در کجی متزل خواهم منم در
دریک در کار در انسرا! نه نه ای محبوب عزیز من!..... آه چطور محبوب عزیز! مگر از خاطر شما رفته میبوسه
شما یک خانم عرف میزند!..... بله ای دوست مهربان فراموش کردم و از خاطرم محو شده امروز من دیگوت
در فردیس شدم..... من یک پیر جوان مفتون و دلو یک دختر بخش محزون بستری او فردیس ای یا کلیسا جالب

در خانه دیگر موازل کوراتی به بیمین هدیه بود در قول من به برادر محبوبت و با همین در کوچه میسیلی خانه او در زنده در واقع است

ما از خهده او برآیم آه چه فرد حکیم بود است طبیعت در سر خانم ما را کم قوت منم و اقتدار تمام افعال طبیعت با تقلیم
دارد در دی حکمت است جنس قرار اهد بوم آه آری دختر مجبور عشق را ام بگیر نا نقص نازه نامیم آه بجنده من خسته شده ام من تسلیم
مگر ما بگیر خوب..... من زیر تمیز خوشحال شدم بجنبیدم ابزر فقه یک خطی کرده باشم مرا به او بیا نها ریخوریم
ماهر و لبه میز رفتم — فردیس نقطه شما مرا در یک خیال غریبی خواهید یافت من از شما یک خواهش خواهم کرد بشرطیکه قبول فرمائید
— در به خصوص است بجان منت پذیرم. — تصویر خانمان را بیاد کار بمن بدهید. — مادر مهربان شما لینی
را یک خیال غریب میچسبید اگر یک از روی سیاه غربت من نیز در این خیال با شما شریک خواهم منم لا شما تصویر فردیس را
میخواهید! — نه نیمو من تصویر مادموازل کوراتی را میخواهم. — او فهمیدم ایا شما نیز تصویر دیگوت در فردیس را
عجب خیال لطف منم! اسبع میبو. — جنس مادر مهربان الله مرا در فراش وع میکنم نامه بنیم کدام یک زرد و تر شما
میکنم. — آه فردیس نقطه مال شما زد تر بانجام خواهم رسید چرا شما مثل من مقید نیستید شما میدانید در من نقش خوب بتوانم نوشت
با هم یکروز در یک ساعت مخفی و لیبر یک عت نیز در خانه خودم ممکن نیست. — بسیار اما پس در کی. — در خانه آن ماجرا
لباس..... دیگر اطاق من و میشناسی اینجا لباس کوراتی را در بر داشم همیشه در آنجا به کوراتی میگذارم و قفل منم بعد بگیر
را خوب بر میدارم. — جنس مگر امروز تا در همان حاضر لباس فرنگی نیست؟ اطاق حالت منم به بهانه اینکه میخواهم پیرهن
زنگی بردم هیچ زود با لباس سهل خوب با تلفن ز رستین از خانه بیرون رفتم اطاق و بخانه نه با جرا لباس رفتیم و در آنجا تغییر لباس
منم دیگر کاسه مرا از آنجا بخانه مکان است بر من نه است مارگیز دیگوت در فردیس میگوید و در دستین را لا
غروب مرخص میخواهیم و در اول غروب به در خانه ماجرا لباس منتظر من باشد تا رخت خود را بنده بخانم و منتظر ماجرا خواهم نمود
خواهم گفت در روشن را بزنی بفهمان کوشش بر خودم و او مرا نگاه داشت حال از فردیس لباس به قدری سازش
تقریح نمایم و به بیمین بگویم در عمر هیچ بازی را بر احمت خواهم کرد
ما را از شده بعد از یک ساعت بسیار منتظم ظهر به پاریس رسیدیم و از آنجا گذشتیم در جاده عمومی به پاریس
میرفت تقریح نمایم ناگاه یک کالسکه بسیار وضع کهنه چهار اسب بسیار جنس بسته شده بود کالسکه

جوانه او را بطرف همراه قریب ده قدم مانده بود که برسد مارکیز غان آب را منعطف نموده از بدن شد و نیز
عبور و نهضت من چنان خیال نمودم اما آب او را که سه گره داد و برداشت رکاب باب کشیدم و باد عنق تو را بر اشتاد دیدم
شخص از میان و کاسه را مشخص صدا اینجا یاد و سر خود را از پنجره کالسکه بیرون آورده فریاد کشیده در این هنگام ولیور بانگ بلند
تا رسیم چنین وقت گرام مارکی و ..... بعد من زیاده باب کشیده در اثر مارکیز بر عزت تمام آب را همی دوانم و باهمی
نیز از عقب من همی تاخت و فریاد همی کشید و مارا کاسکی توقف بکند
من ناگاه متعلق شدم و خشم از غضب رسید غان آب را منعطف و بطرف کالسکه رکاب کشید و ناگاه یک تازیانه بسیار سخت
از شانه او زدم و باهمین تیزرفت بند نموده بجهت نام نموده او را شلق تازیانه بی زده کالسکه متوقف گشت و یک خانم جوان
حکومت چنین تازیانه شده توانند زد و لی از دادن جواب سلام مضایقه نموده و احترام تحیت را فراموش نمایند باز آنها بجهت تمام بر
دم من همین را منعقب بوی زدیم بی زده پیر جنگجوی جوان مانند نموده و حفظ نمایند باز آنها بجهت تمام بر
من گرفت همین صورت نموده مانند خانمها فریاد کشیده گفتم ای بی ادب سبو لکه را اقتضای تحفه صورت
ترا با تیغ تازیانه کجا میکنم و یک امیر بال از جیب درآورده بوی تقدیم نمود و دیگر باهمین من بر خویش دار همین جا عزت
نموده باش حق طلق تو او امیر بال را در جای ادب از من ستانده مرا نزد باز و سخنی دوست و جوانمردی شیوه جهان عزت
دارید بعد بر حرکت نمود
حسین از خشم خود مطمئن شدم هر طرف نظر افکند تا مارکیز را در ربه بیند هر کدام سمت میرود دیدم مرا فرار ما در شده
اما آب خود نگاه داشته و مخواهد بطرف ما را حرکت نماید بعد از ساعتی بی عنق بلاد حکومت نموده و ما مور
مارکی را بچه خود حرکت دادم گفت حال دیگر وقت است ما را حرکت نمایم آه من قدری در اسب و کالسکه از او نمانده
. مادر جوان یکا از زیر صدا ما آب بر بر اینکه بنده نمایند تا ما تحیت
میرسید او را بلیغ بسیار ما وقت ما حکومت که و مارکی از خود شنیدند . مادر جوان من بر تیر ما را بر تیر شناخته شدند
نه شرط میکنم هر دام بشد من دانم جهان او را شناخته شوق بیشتر و من با کسی که فرار میکنم . آه مرا
خبر دیر تا به بیفتاد هر دو در خصوص من چه خواهد گفت مارکیز اسب را بیش رانده بجهت استه بی گفت
مارکی خواهد گفت و هر دو مرا زل و بوتا یک تحفه بود ..... ما و یک صورت فاتح بی خبر خواهد داد و

او را در جهه اطراف پاریس بکشید و خوبدس دیده مارکی را بهیس دیگر و خرم است و حدس او صدیب و قریب بوم خواهد او
نموده ..... آه اگر خوبدس دیر بی نیز نمود بر بی وفای من خواهد که خیانت نموده . چگونه . سر ای مهمان کمر تو نمیدانی او در بر
عین گفت لوبر ساعتی همیرم داد امروز بجهت در دریای شیشه معلوم است در شب را در پاریس نموده ..... او را گول زده .....
بعد بی صورت خندیده گفت بیا مرا حبس گول زده ..... آه اگر خوبدس من در خوان جرات را من عنیم و او را خو
نمایم . بیا خانم من خود را حبس می نفت فریاد او را عفو کنید بفرمایید برویم در سنت کلو هنگام از دی تنها نیم . در سنت
کلو آشنه کلو با آنجا برویم محمد است بخطر عظیم گرفتار شویم چه مارکی الان نقطه در کور است اما فقیر روشن ..... ساه مادر جوان
کو هم ان جوان هم او را زدم روشن است . بیا حرامت عزیزم کلو همان باشد هر کالسکه را همی راند مرکوم در کس
است . آه ای مادر مهربان بس در صورتیکه تو او را شناخته نقطه او هم را شناخته . غیر ممکن است یا مهمان
با وجه لیز لباس شوالیه دلیر و این کلمه که ای چنین من کشیده شده ..... من خطر جمع هستم ..... من بیدار نوان
روشن بی رد کنگ خردن خود را بیا که نفس خواهد که وان کو هر ما یک مرد را این مخصوص کرا خواهد که مرد کس خواهد
که دحدس ما خواهد زد و نقطه ما در بور یا در اطراف او منزل نموده ایم داد از تجسس و دارد حکما روشن را همه خواهد
در اطراف یکستوی شما بیا به دخل مارکی در کجا منتظر او حاضر شد و با جلیل فرنو نموده حدس از آنجا عبور نمایند
وقت خواهد که ..... نه نه از مهمان نیایت دیگر ما بیرنت کلو مراجعت نمایم بدیگر بتعقیب پاریس برویم و در خانه
تاجر لباس در همان اطاق نو باید آنجا مرا بگیری و ما بی مصاحبت ما شاه کرنیش بنمایند ما با یا از آنجا هم حدا لوبیم و اتفاق
سر زدیم
ربع فرسخ بپاریس مانده مانده آنها هم نوشته و دو راه سر ما و حدا
شدیم من خواستیم با همین راه و بی نفرتم کفت نه یک شوالیه منهوانه تنها بسیر دکت صحرا رود اما یک خانم جوان خوشگل تنها قابل فیض
است لوبر نمایند بخصوص من در این حالت اگر تنها باشم بهتر است مارکیز از ما صبر و من با همین طرف دیگر دارد شهر شدم و از کوچه خود
بخانه تاجر لباس رسیده دیدم کجه پسر خواجه اسب مارکیز را نقطه در گشته قدری پلس داده در روی او نیز بنمود که نوشته شده بعد
با همین اسب بر بخانه تاجر یکه مرکوم همیرو ..... و در کوچه فلان منزل وارد از جانب من بر سان و یکوت هر خود بر

من وزان اطاق بر فرش نمایدم کوری عت از شب گذشته و مارکیز همیشه از بشت عیش خود بود همان لباس را فرش
بطرف خانه کورالی رفتم و لی در بین راه پشیمان شده بمنزل مراجعت کرده لباس زنانه را از بر کنده هنوز از شب بهمان
گذشته بود که کانه رفتم
شب شما بخیر ای کورالی کوچک نباشد نقره . از صبح غب خانم من . آه شوالیه بی شما همه مراجعت منتظر گذارد
آید قریب بنیم ساعت است که شما میگفتم و از شما طلب میکردم . چرا خانم من . از برای اینکه من کلو یک
در جوان یک طلب میبیند و من از شما راضی بودن محبت بیشتر از خواست شما محتاج بال دنیا نیز خواهد آن
نیستم . آه ما از تو بغیر از تو نداریم نشاط اشخاصیکه او است دارند نه شخص نمیتند هزار دفعه عقب بر آدم میفرستند
و دیده ما شان میدهند و لی من انها را حرامت ندارم و از خیم و نیاز بر حق طلق خود خوشنودم . بسیار خوب کورالی
این فرزه بیات موجب و دلیل نیست که شما از من نگاه داشته باشید و من تغیر نمایید . اندکی آرام گیرید
این مهمان یک میبود مرا نمیخواهد و من اسم او را بشما میدانم کوم لازم است در این دیده تا بر هر . خیر
بعد از این تقصیر . بیا من شما را حرامت دارم و میخواهم در باب و همیشه باشم در صورتیکه شما را نخواهید خوشنود من چه
حاصل دارد . خیر . خیر من منظر دیده شما نبودم و از شما ابداً توقع نداشتم بیا شما خیر را من میخواهم
بمن میفرستید آه اوهلو بحجت ان اطلس عفو که این همه لطف شده ا . بیا میو . کورالی نیز خود پیش است
بجان حضرت هر بدن همه چیز من از او نمیتوانم خواستم خود را در خدمت شما و او در نمایم . صحیح است شوالیه
لا شما بسیار جوان هستید مالی از حقه ندارید هر توقع نمایم من وجه ترا خلل متفنون ان کس جوانی نداشتم تا
خطب را میکنید و اگر از خیر بر نمیاورد او گذارم . متغیر گشته گفت فوبدس بیچه هنوز از ان قصه خود صرف
. گفتم مرا شما پول میدهید اینکه بیک مرتبه مرا بکس محبت . ابداً قبول ندارم . بجان من و فرمایید
..... بجان حضرت انقلی نیست . آه کورالی هر همین را از خود بیلم خواهم انداخت ..... سر کورالی
دارید بکند در این تکلیف وجود له بیوم خرکیز ما کورالی بیطراب و اهل طاق شاه گفتند آه خانم او آمد

. که او از اندر کنیز از بنده ما مرگ گفته مرا ما طاق خواب کشانه نه دار از خر اطاق در بچه بر کشد مرا از انجا خارج نمود
مرخص بود در ایوان عمارت بافتم در آن واحد هم مجنی بوم و هم قندان که یکی از بازو مرخص میکشید و دیگر بر دار بسته مرا بیاز
الا اینکه مرا از در حیاط خارج کنند القصه مابوده که بمنزل خود مراجعت نمودم و هنوز بار قدر مانده بود و در صدر جلیس فتنه
حبس از خوشی بر خواستم نقاشی بیش رفته بود و خبر نمودم و از صبح لا عزوب شمعی شیشه شیشه خبر کشاد رفت ملازم
کورالی محبوب وعده کرفتن ما شب آمده کاشان شب گذشته بنظر من بسیار بگرده آمده بود و لی من شنیده از خدا سال
نداشتم لا چه عدس همزبند دران من بچه جواب بابت میدادم ..... شما از خرامان لا کرشاه بخانه دیگر خود تو
محبوب وعده بخواهند چه خواهید گفت ! ..... یک شب مانع لا مدعی شیم و اگر بیچ تر بهم وعده نمیدادم .....
در صورتیکه مزاج سلم دارد و مرا بعشق مت عرض میکنم در روح گفت
یک جهد فوری از کنگ و گشته بنمود لفت شب در آغوش رفته بود شد صدای از کنگ بلند و مرا از خواب
نازیدا آنچه کورالی گفت فقط لیز بود دیوانه بخطر ۲ رفته و کلید را فراموش کنند امروز ما خصه بر بند آه مردم بیکه با ما نرسید ..... کورالی
نمه در حیاط را با زنیز من یک پیراهن بدستگاه لباس بیده بودم از جبه خواب خواب بعد بر خوشنود چه بیچ کشوده و در بر این
کردم ! ..... چه بیچ ..... مشتبه شده یک بعد ! ..... چشمهای خود را قدری مالیدم بعد بدقت نگریستم ! فرو برده گفتم این
است ! ..... بیچه لیز شما هستند ای پدر مهربان ! ..... با زهر قدم از تعجب عقب جست چنین مرا شناخت !
با یک اینکه بسیار خشن از مرا ال نموده و تو در اینجا چه میکنی ! با این لوال چه جهلی میدادم ! سه حجت بر بر افکند
سکوت اختیار نمودم
کورالی چنین صدای شنیدند مثل با یک پیراهن بطرف ما شتافت عوض اینکه بدل خود را بر شد ها با رکیک
خود را میان کفشهای بنده نمود چنین پر بوش به تاش ها رسید از این اتفاق غریب حیران گردید ابتدا
هر را و دیده از حیرت و تغیر صم بکم . بکنج عکس نموده و بسه مهموت و عربان مانند صورت مجسمه در ربط
فهوه خانه خشکیده گمان نداشتم اسم الهر حرکتی از بیچک محسوس نه آن گاه و شما بدین را بر کردن مرا جای

کورا ای من که بزرگ منعم ما کمان میکنم از نقد و جنس و خواهر انقد بشما داده باشم و گفت نه ای چنین کاغذ مختصر
که خواهم یک صفحه کاغذ سفید بمن داده بالای او نوشتم کورا ای من که بزرگ منعم با چه فرامین خوب شام در ترل
شما صرف معلوم اهذا ساه کیه در هر یکه در است فرمایشت دارد بخدمت ارسال داشتم از فرایض عندلیب عهد عالیشان است
بدرم اندو کاغذ که از یک ملازم ارسال داشت من نهان منعم در آنکه

پدرم شد خواستم برخیزم بیرون گفت منتظر جواب کورا ای باش

یا رفیع و منعم امروز دیره اینرس لضیعی و نوعی مرا دادی از اقدت بشما مرا گفت میکند کار شما هندوام و ضعیف بدرانه را
تیز گوش هوش اصغا نمایم بدرو یا نوبه بیکس اماندن صورت را از بوسیدن او منع کردم از خانه بیرون قهر
دهم بخدمت یا کیر مشرف بگوش او یا کورا ای تیز ذهنی مستی اش بر چند نفر فرض بگرهم دارم که منقطع شیم ای
از نور چشم عاشق باش! انکه سامی مزاج حق و طالب شوا اه در میدانی صحبت مزاج چه طاع کرا نمیتوانست او تو
او و چقدر رد کان میدم کذشته از ایز انقد خدا انکه مادر پدرس بیتم از تحصیل علوم نکار مقرر تنها خوشحال در مجلس
گفت نمیتوانند انکه علم و عقل نداشته باشد حرفی منعم شد مانند برای یک پیر جوان و نجیب مثل تو لازم است در علم
سپاه و صنعت جنگ و بیا مرزد نه از بطن خون بخش بدست حفظ وجود خود کوارای نقشه اندازی برای کشاورد
مشق در میدان از لوازم سن تو است و علم رقص هم تو بزرگ زاده کان و فرض بلو کشت و سایر علوم فرض است اما در نور
بصرم چند رقص خواهی بند و چقدر طفلی و تو بیچ دانشمندان خواهی شد دیده نه است با بایم جوانه در بیه بلی صد کله اندک
سنی خواهی کشید و تا لغا خواهی خورد ا... فوبدس من زیاد عقل بنمدانم زمن او نکات تراجمی سیاه تجربه خوران عمر
میوه های بهار نبیره بکذار و در اینفصل شاد از محضه لات صیف توشه بردار! تا حال بر فرد کی تشت من بخدمت علوم
و بنوشتن کاغذ خیب و خوانان کتب مرغوب اهمال در زد از خلقت و فنون تا هر زه اینم علم تو بر تو
بس جوانی و خوبی دلتام نیز ... ای نور دیده علم عاشقیت در منت میده مهمولین لات تا بکه ... با علم بوان ایس
نوبت جنت و با خوانیس مصاحبت منعم به نصحت کوش کن جا نه از زبان دوست دارند که جوان کار دست بیشه پیر دانا
اه ای پسرم امروز بصرم بخانه ما بگیر نم تردد کن در اتمام است اول خطر ایمن بوده تا خیر در منزل ما بس
علمی تحصیل خواهی کرد بدنیا بهره ادب که ملک و ازیر عاقل خواهی شد از رفتن جوان

چراغ قاه
سلید

خیمه ها

ترا تو منع من نمایم چه میدانم در در ابی بعقل حرکت میکنم در این روزها دارنه دام من بش جدا شدم گفت قرب در ماه بلکه ما
نیامده من در الخصوص از تو راضی شدم فوبدس اگر تو مارکیز مثل او دو لوانه دیگر و کول بزنی چندان جای نقد نیست
اما مارکیز دختر کناس و از ما دارنی ا.... آه در ابدا از عفو نخواهم کرد انکه میکه با رضی مرا مدح و تحمید از تعین
او لات از نیامدن تو امروز بکوان فوبدس منعم دمل و کشاد دماغ احوال شدم ترا چیزی نوشم و گفت الان بیا بیرون کوان
مرغت سحب و دیر تقلب بر کوان پرداز منعم اولات با نقاق و دختر عمو خود گفت مرغ الصبح است دام مرغش بود
و دام مرغش از دیدن مرغ بعد از زیر غیرت بسیار بعد چندان منفعر کردیم بعد از آنکه حساب با مرغ مرزه مطول خود را
و منعم اند که مرا فرصت داد و تحصیل محبت او را نمایم چیز سفیه او را میدانستم گفتم یک نظر عرض آنا از ما بر
تعارف اورده اند بخدمت شما تمکین میکنم

آه امروز صد روز نوشم بعد از بدخش مرا از کوان بیرون آمدم و در بیه پدر صادف شدم و میخواست داخل کوان شود
آهسته بر گفت آیا بدین طور اطاعت پدر را میکنند آیا این طور مرا کول میزنید و بی بی بخرفت رمیکند همیدم
شما نفهمیدم از این عشق بی معنی در سوا خود صد رکش! دو تو گدا حرف میکنم مرا بی بی
چیزی بخانه مرا جهت گفتم تصور عقد و ترسیده بود بنت بچه ها بس که گفتم ذرا الطلبه بیرون بیچه و سر و سنین بر آن
در او تیز بخدمت مارکیز رسانه و ایز نظر عرق و نیز بیاد ام خوش در کوان بیرسان ملازم دی دار جمع بسیار رفت
رفت تا در مرا جهت لیکن پیغام مست نوه اند که گفته مرا تسم از او احوال کریم و لی بجهت اطمینان اینکه مرا مرت
رای او در دم بیاس رفاقه مرا کاغذ مرا کاغذ نوشته بود و اول بعد اهنه ز آن بر بخشم
نوشته بود و او میکند

مادام در تو مرا نفهمیدم مارکیز چه قصد کرده . نمیزنید ام ناخدا در خانه نفهمی پس خواهد بیاید بیرون

خواهد کرد ما میتوانیم بدرساعت و ساعت در ابی حاضر باشید بجهت اینکه در ساعت و داد و بیا بدر سر بر نمایم چشم انت الله

قصه صادق منعم

عمر نهان زن دارد و بمن گفت در هر موارد پوشش گفت چند حرف لازم دهم بر نفوذ بدس بگویم التمه خواهم در ساعت
است یا اند که بدر بیا بلوار بیا برد گفتم من نمایم گفتم آه ای مادر من از صمیم قلب اعلی رسیم و ساعت الصبح در کشتمانه کوان قرار دارد
نمایم و ساعتی راضی نیستم و دختر عمو خود گفتم منتظر کنم بیم بیا نمایم اتمام معین و چیزی نوشم دادم مرا شما گفته اند فردا در
ساعت ثلث کوان بیرون بروم ا در ساعت ثلث در خانه ما حاضر باشم اجرا بس حاضر نوشم اینکه در همه جا حاضر نمیشیم باده ما بر نو
حق نمایم این دفعه از بلند کوی توقع منعم نمایم تا بر آن صورت اشتباه کرده اند انشاء الله بدهم از این صورت بکیر خاطر جمع
باش مرکب نظر التفات دختر عمو من مرا خوشتر از جمیع عمر سایر زنها است ... و بهتر است در یک زنبور مانند تو خوشگل
و جمیع مارکیز را بر نمایند یک آرزوی صورت را بهم نمیشد صبح انکاری که در کوان رد کرد من الاولات رد به بلوار خواستم
با مرهان تا نوشم بعد مرکب خطاب میکنم ... سبب اگر این تغییر در دیدان در در پاسبان تا بیا بیست بعد بعضی تغییر رد با ما ام
داد و صورت گفت تعکس نظر رد با مارکیز ... سبب با برادر با برادر تو مارا کول میزنی دمار اسهار تو میکنم و صورت رد با
جهت از بیت مبتلای این صفت خوب نیست صورت در هر یوم خدمت بجهت تو بهمکه بر ندارد و مرا در روزهای تو از بار دون بر روز
چه صدمها خوردم و چه مشقها دیده و کشیدم ا همه میدانم که تو خوب نیست او صورت شروع بخواندن کرد اشک خود را
کریه در کلو افکنده گفت ا منخواهم بار از غصه هاک نمیشود ذره نه مرا نه همه خدمت رد حرکت ندارد بر من خواهم
او رد بدست کرم است حق رد خوب کشید بگذارید صفت حق رد او بسیار شرین .... الی کنند روح دلت
است ا او در بیت فرمایند ذره گفت با بیت صفت حق ما میدانند و صورت حق دارد و صورت با غوش کشید او رد
بوسید و بعد با دستمال خود سرشک از چشمها ی او پاک کنی و گفت ای صورت صبر کن رفت تا بیا این طور شدت گریه مکن
گفتم آه او در بیت فرمایند ارام بگیر ای صورت بجهد او بکان نازنین و من زاحت دارم دخترم دوست عاشق بود
حاید از کول بگیرم صورت بلا و الات گفت ملاحظه نمیکنم بچه زبان میخواهم قدر بخواهم گفتم آه ای بیت مرکب
جیم جرایی اضطراب و حرف من زاحت نمیدهد هر نزدیک است دلم پاره پاره کردی ای من اقرار میکنم این تصور
و این تصور بعد بخت بجهت ما بگیر بود ا و الات گفت سبب تو نمیتوانم مقرر شد در صورتیکه میدانی ما نمیدانیم ا ب و صورت
با یک حزن داد مزده کرد فرج کشیده گفت او بجهت ما بگیر است ا ... آه ای دختر عمو خوشگل ای بطلی را عقد خواهی

گفت میشه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از نسوان نتوانم چنین خیال نمایم آنقدر از شفقت بنو دارم همچو نوازم جهتی بول نوش ادب در سینه
نهم و امید دارم آن را به ما تکلم دهد از عهده برآیم و یک مجلس خوشگل دیدن و دهان و دهان بر عکس
طالم حق رسم!... اگرچه بعضی من نوک صد هزار بار شدن ترا است بار عزیز نبود در آغوش گرفته بیم!
بیچاره نمیدانم آنه را مقبول بیم از خدا نومید انه در شدت محبت و عشق مرتبک ابرهی فعل میشوم!....
تولد بس مرا خراب و جنون ایشان در سر بود ای بیرحمت!... میبود من بر عهد میکنم و فوق میسیم مرا به وصل
صوفه رسانم!... ای خدا دلم!... آه در جمیع دنیا عزیز ترم را بدیر خواهم برد و از دی محبت دم و از درد
فراق او خواهم مرد سهل است اگر رضای حرمت بعض مبادا بر صلاح ما همه است کان زاست صلوح
تسع دهند مرا از آتش فراق لیس بشد و اگر فتنه بیرا مهربان کردم داد او بوصل رسانم اگرچه خواهد برد
بجان گرفتار منهم آه!... میبود حال کی میدانم رسم و ما را به بزند و از تو تحصیل بیرحمی شد
داد مرا خوش کشیده منتظر جواب من شد و بیدار عشق شوت نگفت بی نه بزند و بیرون از تو تحصیل بیرحمی شد
را خواهد نمانی!... جسید و بود باید بیرون رسید!... نانیجر میبود و از امیر او تیر میکوبند چند روز است
بلکه حق رفته!... من گمان دارم او در خیر جوان است!... جنس میبود میدانم نمانده بر بریم!
از جوانمرد مارکیز متاثر از محبت و تعلق او نخواهد ترم منهم و همهم شدم و او را بدیع دهم و دیدم در دست او در
بهای من حرکت میکند بوسه خفیفی از آنها او کهم با یک صوت ضعیف در عشقه بدیک بعد مادر متقطع گفت
جواب بده!... ای امیر مهربان کی از اطراف محبت من شد شهر سکوت افتاد کهتر از آن یک مایک معمار
بخش مهام ایا آنی نگوید آه! ما میل ندارید بانی بردیم! با یک صوت متلبد و مضطرب گفت آه خود بس
دیگر فهمیدم! تو حرف میزنی تو مخصوص دیگر شد آن تو بجهت دیگر زنده باشی من کعبه که نقاره نایم!....
آه به تو بدس از فرط عصبانیت کس میخواهم تا با دیگر بینم ایدا اند تحواهد شد من خیلی حمایه نایم
ناگاه تو صدای هیب رسید آه تو بدس ایدا با دیگر بلکه نیز حرکت فوق قوه کشیدن و از فرط مزاج
یک نور حقیقت تجربه ما را با ذوق منهم و شخص حاضر نایم فرت پانزده سال بود هم بجود هم نمیدیم مگر روشنایان صنعتم
و کثیف بود و از حرارت آفتاب چاره ما آنها سیاه و بوکنه و در رحمت یک کار آنها زاهد بر مرده و فرد
این قدرت نداشتم در حرکتها اهل صحبت نمایم و آنها را نمیدیم مگر از پشت پرده آنچنین بعد فت پنجه ما فقط
حال خلوت در پهلوی حق شد دیگر بود و فلود بعضی در بیرون و شنیدن فرجی مهمان آفتاب او را بر ایدا
داد اولی آن جمله را در چهره (ونوس) نه بود و شرم منهم مارکیز ماندن بقی که بر من بیرون بیرون
چنین بیان و اهیب رجاء جنگ را بر من همه زد خواستم آنکه چیم او را یک نمایم لا نمیدانم چگونه نور محبت

از نسوان نتوانم چنین خیال نمایم آنقدر از شفقت بنو دارم همچو نوازم جهتی بول نوش ادب در سینه
نهم و امید دارم آن را به ما تکلم دهد از عهده برآیم و یک مجلس خوشگل دیدن و دهان و دهان بر عکس
طالم حق رسم!... اگرچه بعضی من نوک صد هزار بار شدن ترا است بار عزیز نبود در آغوش گرفته بیم!
بیچاره نمیدانم آنه را مقبول بیم از خدا نومید انه در شدت محبت و عشق مرتبک ابرهی فعل میشوم!....
تولد بس مرا خراب و جنون ایشان در سر بود ای بیرحمت!... میبود من بر عهد میکنم و فوق میسیم مرا به وصل
صوفه رسانم!... ای خدا دلم!... آه در جمیع دنیا عزیز ترم را بدیر خواهم برد و از دی محبت دم و از درد
فراق او خواهم مرد سهل است اگر رضای حرمت بعض مبادا بر صلاح ما همه است کان زاست صلوح
تسع دهند مرا از آتش فراق لیس بشد و اگر فتنه بیرا مهربان کردم داد او بوصل رسانم اگرچه خواهد برد
بجان گرفتار منهم آه!... میبود حال کی میدانم رسم و ما را به بزند و از تو تحصیل بیرحمی شد
داد مرا خوش کشیده منتظر جواب من شد و بیدار عشق شوت نگفت بی نه بزند و از تو تحصیل بیرحمی شد
را خواهد نمانی!... جسید و بود باید بیرون رسید!... نانیجر میبود و از امیر او تیر میکوبند چند روز است
بلکه حق رفته!... من گمان دارم او در خیر جوان است!... جنس میبود میدانم نمانده بر بریم!
از جوانمرد مارکیز متاثر از محبت و تعلق او نخواهد ترم منهم و همهم شدم و او را بدیع دهم و دیدم در دست او در
بهای من حرکت میکند بوسه خفیفی از آنها او کهم با یک صوت ضعیف در عشقه بدیک بعد مادر متقطع گفت
جواب بده!... ای امیر مهربان کی از اطراف محبت من شد شهر سکوت افتاد کهتر از آن یک مایک معمار
بخش مهام ایا آنی نگوید آه! ما میل ندارید بانی بردیم! با یک صوت متلبد و مضطرب گفت آه خود بس
دیگر فهمیدم! تو حرف میزنی تو مخصوص دیگر شد آن تو بجهت دیگر زنده باشی من کعبه که نقاره نایم!....
آه به تو بدس از فرط عصبانیت کس میخواهم تا با دیگر بینم ایدا اند تحواهد شد من خیلی حمایه نایم
ناگاه تو صدای هیب رسید آه تو بدس ایدا با دیگر بلکه نیز حرکت فوق قوه کشیدن و از فرط مزاج
یک نور حقیقت تجربه ما را با ذوق منهم و شخص حاضر نایم فرت پانزده سال بود هم بجود هم نمیدیم مگر روشنایان صنعتم
و کثیف بود و از حرارت آفتاب چاره ما آنها سیاه و بوکنه و در رحمت یک کار آنها زاهد بر مرده و فرد
این قدرت نداشتم در حرکتها اهل صحبت نمایم و آنها را نمیدیم مگر از پشت پرده آنچنین بعد فت پنجه ما فقط
حال خلوت در پهلوی حق شد دیگر بود و فلود بعضی در بیرون و شنیدن فرجی مهمان آفتاب او را بر ایدا
داد اولی آن جمله را در چهره (ونوس) نه بود و شرم منهم مارکیز ماندن بقی که بر من بیرون بیرون
چنین بیان و اهیب رجاء جنگ را بر من همه زد خواستم آنکه چیم او را یک نمایم لا نمیدانم چگونه نور محبت

دختر به شوق مرا در آغوش کشیده بود و در بوق جهت زن بر دو از صحبت خوانان چندان خطر نداشت ما را
تنها گذاشت از آن عشق مادام در بوق رفت عشق از در خانه ما داخل شد آن خداوند عشق و عاشق
مشغول صحبت بود. دیدم پیر بیرون در دفتر شده در آید
مارکیز گفت نزدیک بظهر است زنان و مفارقت آنها بر هم جدا شویم جمع اهل خانه میدانند و نباید در حجاب
تنها جمع بیایم و عشق را بر آنها کنم و لباس بر تن مزاج هستند.... ناگاه اتفاق نظام آنچه بینم همین بطرف
عشق چه بود؟... آه مادر یک نفاست بسمل! چنین صورت ساده و سوال در بوق بر ما بیرون آمد و از حواس
در جهت سیمو خود بس گذاشته ام.... امیر است اسی مادر مهمان بفرمایند. — فردا اشاره نه تصور بکنند
و شود بدیا میدوم. — تنبل مادر ما که ما در خصوص مادموازل در بوق با هیچ سخن نگفت! بر از انتظار
فقط ما بسیار تو قدیس پسر میبرد و اقوام ما را در دلایات بیدید و میخواهند بیایند در خانه ما بسیار
نزدیک است! با آنچه مقصود دیران از آن حرف نازیانه ما بود به روشن زده بود به بینم بگفت آه خانم
یک حرف نازیانه از بازوی روشن در خانه ما بیچیده و سیاه کرده بود! یک دختر جوان چنین حرف
نشست نبازم به وقت بازوی ایشان بسیار عجب است اطلاعات میآید از دو پیش من نازمیکنم و نمیخواهم
یاد بازی نمایم دختر همه بجلس بدهم در ضمن بجز کعبه شام خانم من از دو منزل یک معصر صبر منهم آن
شیطان بود یک روز مهمی بهت حقیقتا یک شیطان معصوم است نزد دختر روز اول در بغیر بود من گوش میدهم
از نهایت که مارکیز رفت مادام در بوق آمد من از دی خواستم منهم در بیگفر فرستند کانه میبود زاهیز —
گفت دختر میسیو زاهیز در پاریس منت. — ای مادر من نمان دارم و او در پاریس بدو دفعه گفت نباید
جمع میشوم. — بلی اما مادام مارکیز حکم کرده. — مادام مارکیز حکم کرده! بنظم غیبت بی مرکز نوکران مکرر
تو اجیر مارکیز هستم! مادام در بوق بران دفر اموش عشق من زرا بنی در خانه خوف هستم نه بجوس دیگر مارکیز
اگر اکنون دعوی کنانه زود امیر زود من خوف میروم.... مادام خود بیرون نشد بس باشد لیز سه امیر بال
خوف توانست اگر امروز روز امیر ایجی بیاید. — میسیو امیر در پاریس نیست چطور! — آه دانستم تنها
جمهوریم لا سه امیر بال در جهت من خواهد ماند خبس تو حد میتوانی به لیس یک قلیم کاغذ بیار مادام خود را
من نوشت.

مادام

مهدبر کرد

مادرم در کارنامه استعداد دارد در یک ربع ساعت همه روز را میرزا صاحب نامه بگیر میشود روز امیر
بلکه خانم محترم بر قبول نامه بزرگ خواهند داد و مطلب را بوی خواهند گفت. لبیب را دارم
قبر را صد الله عزیز من خیلی تو بمن کاغذ را به خانه میبرد روز امیر میبرد بگو خان از تو احوال پرسید
همینقدر میگوید خانم میپرسید خوب شدند همان خانه مثل منصه کفرخان در خانه نباشد در سر جوا
بشود در کاست مادرم تو روز امیر مال در نظرت بکشد
خلد در رحمت بمن خبر داد در جهان بشت برادر میرزا بیرجند و قبیله بعد از دو سه روز امیر واحد شد مادر
چهره خرم و خندان خانم خوشحال..... یکدفعه اشیاء و یک خنده بمن منصه و گفت آه مادر بعد
مرا خفیف شدم نامه نیست میرم صحبت من عاد و مهمان خف را در آغوش خواهم کشید
سه مادرم در بورق گفتم مادر میدهد ساعت را و تنها بگذارید؟ روز امیر گفت مادر شاه ع بیم
مادر شاه از زد مادرم در بورق گفته بگو کفته زیاد جرخان و گفت مادر شاه بیا رحمی استید دلیس
محبت دارید ای دختر یک عرض کند ساعت را و تنها بگذارید
عزیزم تو مدیس بگو بنیم میخواهم مصلحت؟ میرزا و روز امیر نتوانست کوشش بدهد به تفصیل کرفتاری
و حبس فرزانه فرس را حبس بگذارید صد دفعه با بوش خیر شمره بخیر مرا قطع منصه بالا و فرو گفت
چگونه دیده بر بگذارید یا کرد حال داشتید در او چه قدر صاحب شمیطت و دکرات معلوم شد در از حرمت
و بسط مادر کرد فرار سوا شد گفت! من بعد در زیر علم او خواهید بود سه روز امیر را صدوق من...
صدوق شاه او در نهایت صحبت مندیت و همیشه در لوان است جنب صدوق بهیچ دید بصدوق خفه نامه از جنس
مبدا اشد و چه میخواهم بکنم ... شاه انرا سیک میدانم و نیز خبر دارم در همه شاه دیگر مادر دیگر نیست
بازدن ... بازدن او و از این مدرسه بر او زده در همه دیگر بدرس لذات و میرزا
نتایج اخراج شود ... رد میرزا اگر در انها با هم چگونه و خبر عرض و اعلام کنم؟ عزیزم قدوس مرا رضا در غیبت
شما را کنار خود دیدم اما بجای از حضور حضیاع میشود چه باگر خواهد عقب شما بجا آمد ... در صورت و مهمان اگر شما
مرا مرگ بیاید ضایع دهید خواهم شد ... شرائط مرا در مرگ یک دلیل و نه اقام مطلق زد میرسم ... چطور اگر مرا
بکار نمیشدم و شما بجا مرا آیا در قدرت کنار مرا مضایقه میکردید ... هرگز ابداً ... پس در تصور سر مرا مسلم
بدون خیال حجالت در سر نوع خواهش نباشد ... رضا میبر اگر چه مرا در انجا زان محبس ملول کرده مرا گرم
لذت دیدار یکدیگر بسیار خوشی در انجا بمن خوشتر میگذرد و مرا شما قرار میکنم هر زیاد بشما تعلق دارم و شما میانید

برای فرق کنم نهایت تعهد محبس بنام اگر مرا صورت فرا نتوانم دید ... آیا شما نمی‌توانید محبوبه برای مرا قرب کردن
بهیا نمایید؟ آه هیچ دم چنانکه بزرگ شما از زندان سرقت نمودم اگر در خصوص مهم مضایقه ندارم فرق
میکنید چنانکه ما دو روز را و تا بی الحصول خوف غم بعد حال و دو روز را کاتر بشم! این صحیح که مرا قبل بی زدان
غیبت بزرگ بر بازدوق مرا غم و مرقت را نسبت فی دارم! بر بی عهده مرا ... وقت آن رسیده شاه مرا
شام خان زیاد مراج، بالام مرا در بورق نمود مادر آخر شام بدیم مرا سیر و بید در رسیس مهمانخانه تشریف آورد مرا مهمانخانه صدیق
خود را لذت کند بدون بیکه ملاحظه نماید مرا آیا لیغ دید او مرا به خواهم آیا که تا دفعه آن کفش غیر مودب سفیه منهای مرا در لذت
دانست در حضور مرا مشتبه نشر چنانکه بگفته بغیر مکتوب بهم لبسته مطالعه کنسته خواهم داشت مرا در لذت او بیچه حد آزاد
شام شروع عزم و بیخ نوع نمودن و نحاس محبت آمیز گفتن و نیز از آن استهزاء، بدرج مراج میکردم اما آن وقتی شروع مرا آن کاره
را بطور مشتبه کردند در دیدن فتی آستیم بگفت ... بزبان شام بعضی خواهم رسید بدهم را شایع بود و سکنی مرا در مرا دیدم
مرا نمود گفت آن اهم مهمان دارم در خواهش شما را بعهده دارم و قطعه شما را بپول حیثیت ... دیس دلیم مرا قرض بهم و اهمال شما
امیر پاک ایرانی فرشار بالام تو حکایت خود را بخانم حبس میکنم بعد بشما بیان فرقه دیگر گفت مصلحت تو دلیل که در دیدن
مهمانخانه شهر خود را سلطانی بازیگر آمد و دو خوش عمل مرا از فرج مرا مهمانخانه را قبول نیز گفت بسیار از فرق نهایی گفته از دیدن
عاشق و معشوق حق و جناب غایت بازی و بر هم در دیدن هم فرج نمایند هر فرمایش کنند مرا این خبر از شما بدون گله قبول میکردم
اما کلمات مذکور تجاهل نمایند از عهده و ادای فرج مرا آیا در مجلس مرا عبارت میکنم و شما بگویم چه قدر داد شما فرج نمودن
در خانه نخواسته مدلی بما خاطر بارک رسیده در بیده اگر بیت هیچ نخواهم نمود و دیگر شوم نمود از زنی دیگر شوید اما حق دارم
از نوالی گله نمایم و مرا بجبر نمود تا دل یار خود را رنجاندم ... خوب بگیر بر عزیز ایدی قطعه را و مرا برابر شما خوب تر از دیگر
الماس بر لب ال اگر شما نیز مرا شاد بگیرید شما مرا ... ابیات قطعه دیگر صورت و فلدر بیلیم
می بیند اظهار شکر کنند بازگیر نمودم از دل او تر در اظهار محبت بمن مراتب نمود به گفت حکایت میسیو ویدلو

را بگو عشقبازی را و اخلاقم از دل خندید بدیگر گفت اسم تو با دو حرف زن تا مرا بتقلید ادا کرده ما بای مرا بازگرفت
و بطریقه خوبا ما تا فرق نمود در شما یک محبت بدل بیا بگفته از خم بگوم سرشته کام بعد دارد و عجم هم میتوند کرد دارند بر بیجیر
نیت دارد فقر بدل و سایر حرمی اگر امیر شما هم ادا یاد دارد کنند و نمیده عمل احوالات، طبر دهد دالام در بورق فریاد کشیده گفت
آه خدا میرزا هم محبت دشمن بزرگ شد ... بازگیر شهر تا عزیز میسیو ویدلو سیر و دیدلو را سکاری در دارند دواع بگو گفت فردا ... آن قال را مانند
آن زود دیگر مرغ بدا میرا ایدم و فقط بازگیر بسیار خوب تعریف آنهم مرا از آن خوب زاد و نظر قال بسیار بگیر آن در صحبتهای او
حظی بنام یک عت قبل از خاطر میسیو ویدلو تر کنده فرار کشیده هر تا را آورده مرا نزدیک بود در رفت بعد صنعت نیام سکاری دو
بازگیر ... عقب میسیو ویدلو رد عدت اوتیر زن خود را دیده ما مردان و بر بیای اشناخت در جای خود خشید
فرار کشیده گفت بعضی ما مردان در کاتر انتر؟ دیدلو تر گفت بی سیز! ... بازگیر ... مانند دیوانگان و مجذوب
چشمها را دریده در دمی زد بیمه با زد و سها از حیرت او بخته ماند و متعصب بر دیگر فرقه ها کرد و میسیو ویدلو تر بگفت یکدیگر
! ... چنان او بتبلغه میکند! قیافه تو را خنده کرد و حاد چگونه حکام خواهم خوش! ما بازگیر بعضی
در چنین اتفاقات خدا بی بخت و کلیم خدا از نمیداد بطرف بازگیر بتاخت تمام رقم از زنی شهر خود کرفت و کنار
مرا آورده تر دیگر غیر نشانه دیدلو تر متعصب خندان خندان میگفت آه قیافه و چهره تو را خیره کرد همه! قوه جاذبه تو
او را مجذوب ساخت! ماه مجذوب ساخت واه مجذوب ساخت او مجذوب ساخت متعصب مکلفات را میگفت
خنده و بزرگی کرد مرا و آنها همه میگویند و میدانستم اگر بازگیر خواست در صحبت انها را صحبت نشوند تا بازگیر هر مرا در زیاد استه قرار
زندگی شما گفتم خانم؟ ... آه بال طلاق خبر فهمیدید! ... آه همه تو را دوست دارند! ... یا! امیر شما خود را بطلاق زید بگوید او را
شاه خیر؟ ماه هم کرد را بخواهم خوب حال است بخانه ... بگو بیشتر ... خبر او را بدیت دهم کدر در آلمان در
در عشق خود را خواهم کرد ... : ... امیر میسیو او را پرانت بکنند و دیر را خیر بدهم؟ ... آه مرده او را بخواهم دید
تا توانی روده کس را بدر ... تا تند در پرده است را بصبر ... میسیو ویدلو تر را خنده کردن ... شده تو در مرغ کردن
مانع از خیشان با صحبت زن و شهر ... بازگیر مهمان را بطرف زن بی آمد گفت میسیو ویدلو تر شما را اندک بعضی ناشم
بیشتر ... ویدلو تر گفت ماه ماه می شنید مرگ شما او را ... یا! انسان مرغ او را امر ساختم دختر بود ... ماه! حال

چنان مرا نام شما زنم گفته ... گفتم بی سیر ... آه حال شما بیه هستید؟ آه یا ... جمیع این عشق و محبت او با بذر رود تا ش
آه شما خوب گول زده! ... اتقد ... آه لازم بود شما از زندان نیز این قدر بود کرد ... خوب چرا او بی دیگر خرید ...
بازگیر گفت علت آن ایا خواهم گفت ... مرغ طلاق نکنیم آن زن بهر کاره حال ماده خاموش گشته! ... از زبان میسیو ... از زبان بگفته کسان
شما را از زن نمیند هر را بی صحیح ارید ... سی سیر ... آه قطعه خواهیم گفت و خیر ... آیا مرغ شما دلکش راه و دیگر قرب بیشتر
مدت کنم ... آه ... یا ... امیر ... بازگیر تسته بر گفته از تعلق بحر و در تقویت آیا بر مینه از بحر شاه قدر مصلحت و محبت
بازگیر گفت بلام و کلانتر گفته مرغ تر بیرا آیا خانم بنده بود و حال شما بابت بدهد کنند و اتصال خطر دارد و بر مغلط نمایند ... آه میسیو شما خلاص میکنید
مرغ عاقبه هم ... آیا زندان بابت ظاهر هم تا بدانم خود بر در ستان کنند اما مخصوص بشیه چنان نیست و ... آه میسیو ... بازگیر
را مرغ خود را نم بشما بگویم خانم بیا ... و دیدلو تر بیچاره ... دیدلو تر گفت ... دیدلو تر گفت ... دیدلو تر گفت
از عرف تازه درس مرغ خانم چندان کامل نشده بود ... ! شما در دستان گفته شهر در دستان
تو دانستم بازگیر خوش خواهد ... از زنها نیز بیه مرغ ... وقت دیگر ... مرغ از وقت دانستم مرا شوهر مرغ بود اما در سبب تحقیق
استیز شما را نتوانستم حدس زنم یا از وقت بازه بود ... یا! آه حالا از وقت بسیار فرق للدرج حال و وضع من ... خانم هم
چهره شما هیچ بسیار رو گفتن دقت را بیچه مرغ زن و دیدلو تر ... آه آن آب دیگر گفته از مرغ خانم حلقه بعضی نیز اندک اندک بگفته
زندگی مردم دیگر شما مقدر شود فهمیدید؟ میبارک از خنده بیخبر بازگیر در پشت با دیرین خود مرغ دیگر بگفته دیدلو تر خنده
خنده نمود جدید شده از فرق نمود در اقوام با طلاق شهر از خانم کیک کمیت تعصیب شاید میسیو پرشا ... مرغ زد زنم از خود آخر
بمنوم و شش خلیفه زده صحبت را تحرک قسم آهسته گفتم میسیو بدر مرغ از زواج با خبر نمود ... آه پس حق شما! میسیو
از شما استه دارم اگر انقاه شما بدیا یا دارم و در بی ملاقات بخوبید نفر نمایند مرا دیده ... آه ابداً دهم شما حق ...
... اما میسیو ویدلو تر دیگر از مرغ بسیار نمیدانند چنانکه حال بسم شهر را اقوام و عشق مرغ نمیدانند میسیو حرمی
میسیو ویدلو تر تخم را قطع نموده گفت آه بیچ از دل مرغ خود را حضور صحبتهای شما میگذرم از مطلب خبر نهشتم دار سیبارک
مرغ شما الدوده بودم مرا از نقصد احوالات زنان خبر بر بیچون لذات شما حشیه دیگر مگر نشم ... یا! بیچ شما حق دلیل
بازمرغ احوالات آمیده دکتر شما را خواهم گفت (او دل بزن خود نزدیک شده گفت خانم بتدا از شما نیام).

مارکیز دست خود را بر باد اول او خطوط طویل و قصیر دارد که کف دست او را شمرده و بعد هر یک را بر دیگر زیست
و با محبت بخشیده‌ای در نگاه همیکرد و با یک آهنگ و خنده‌ای او را در جرگه قرار داد و گفت خانم شما را یک شوهر دارید که
بسیار او را عشق کیست او محظوظ هستید و او نیز عشق و مهر دارد... بسیار خوب میبینم یکی دیگر هم لیکن دست خود را
کشید کف دیگر را لبخند زنان تر میدهد و ادامه داد خانم با تبسم و تو یک چیز عجیبی هستی... دست مهربانت کرده
همانطور خطوط او را نگرد بعد در سر سال نمود و آیا شوهر شما را اسم نیست... او نیست یکی مشخص و بیشتر از یک اسم ندارد
بجز میسو لانتر همین میدانم نیست... زیاد خوب است... از برای میسو خوب چیزی نمیشود از خوب را بهم...
چه بوده میسو؟ آه شما متغیر شدید... آخر من چگونه بگویم... خوب خانم چون که شما جاودانه و یگانه بگویم مشد میوه و حال در خدمت
شما بار آورده حاصل نیز میسو زنده است... آه میسو شما بعض مرا بیچاره میکنید... میسو دید در کف آمده چه قدر
محظوظ مرا شوم و چه قدر با حالت میشود اما من در متغیر کف جنبان خنده در جمیع بدن زنجیر دیگر شد از (پرده) او بر زبان
ریخت (پرده که گرد نفیس است در زمستان بر لف باشند) مارکیز باز در خنده و جنبان مشغول شد و این عمل در خانم
یک تاجر لباس در کوچه فندق در ساعت هفت دام شده... میسو این سخن در شاعر فرمود بسیار با ادب و نامراد بود
مادام در بوق در شده بود و با خود خانم که نمایند و دیگر نشاد و خنده کشته از دیدن مارکیز بسیار متعجب و پریشان
بود از یک فکر بسیار طرف و آنها هم آهسته بود کشف از چه بابت پریشان شده‌ای آورده باش دیدی باش ندانستم مارکیز چه حالی
از مارکیز کرد و او پاسخ جواب داد و یک ساعت در مارکیز خوشش حالا در بوق سلام و دیگر بوق بلند کرد و بعد کشف خانم
این زن مارکیز شما است اما من طلبان نیستم و خانم شما را در یک جای حرف دیده باشم باشد میسو آیا از نمایش جواب سؤال مادام در
پریشان تر گردید باز مارکیز کشف میشود میسو البته ها دیده اید... خوب بفرمایید خانم من شما را کجا دیده‌ام

نموده ام... چه میگوئید میسو! — چطور خانم کمی نمایشنده

من خطابت خانم بخود میسو میکنم بجای خودت شوخی خود متعرض تو میشوم. — آه چه میگوئی بار هر میسو
عصبی میشوند — آه ابد الله چنین فرض عقد نشده‌ام. — من هم نشنیده‌ام چه چیز میگوئید
شاهزاده خانم از نظر من این چنان معتبر نیست در یک بعد حقه نخود دما من خود را معتبر در جسته
نگاه دیشه بعد فرصتی نیافتم در هاز در بخشیدم. — خانم شما از دیوانه است احتیاط او را در نشسته باشید در یک دفعه
بسط نکند. — بسط نکنند او را چند او نزد من از خدا خواهم لیس بد بینم. — احتیاط او را در نشسته باشید من میخواهم از
تا هر بیوار میخواهد از دیوار بر او را خطر دارد. — در دفعه میشود بر زدم از آب دهن خود در بسیار خطر ناک است
— آه خانم این بحث دهن خود زدن نیست من خوردن نیست من از کشتن نیستم. — خوب میخواهد از دیگر خوردن در صورت یکه
من نمیخورم. — آه چرا بحث اسکه او از تا خوشبرسوار میشود تو نمیخواهد چند داد باخوت است تا دو خط انگلیسی
دست من بدهد تو مثل خرس کشیده است باز نمیتواند با من دختر جوان تو کشتی بگیرد میسو دید تو در این
سخنی فرمایش کشیده از خوش کشته بطرف من آمد لف بسم الله به هم لدام معذب خواهم شد
من با دلم سبد آنچه بخوبی میستم او حالیکه او میخواست از کرم بگیرم من از بازوی او گرفته نگاه سختی بر
دادم و مادام در بوق لف کشیده بر مرجوره و خوشرا از دیت میکند در خفت یک دفعه سختی بر
مرید تو نوخت الیه بطلب کشنده کان در خاطر دارند و در ایام صبی و طفولیت چه خوردن کاغذ تیه درست کنم
با میبردیم چند میسو بعد تو از خبر مست و لکان شده مثل آن چه خوردن بکر رس اخبار با نمیت
بکر مقصد چند چه فرزند من خود در نهاد او در زمین و خدام متوقف شده بسیار عجب داخل اطاق شدند
میسو بعد تو از محبت و نیز مساری دیگر کلمه نگفته از اطاق بیرون رفت و مارکیز نیز بتبعیت او در همه
ری تنها دهد و مارکیز مالیت عرض‌ها بخانه خود میرفت عقب آنها رفت
من مصحب بعد از دیر در خدمت ادسکار خانم زنده بعد چهار روز جوانا غروب آمد در حالیکه در پریشان
کشیده گفت من با تبسم میدانم چه چیز خواسته بعد چه خانم نصر کشته لطفا نمیبردم. — چطور الان؟ — تا شما همان

ساعت من خوب بکردن او اندازه خانه کشتم از وقت من نمیدهد بروم و خوب است شکر مرحمتهای
شما را تمام خوب تقصیر خانم... — جمع تقصیر در بین شما خواهم لف کالکه من منتظر شما است دیگر نیست
فرصت را فوت کرد بعد آید. — از وقت عزیز خالی من میدهم و مارکیز را نزد نمایم — با محبت دیدم خوش.
عجیب و بدین خوش آه روز امیر بردیم بردیم انکه صبر نماید تا تصویر و خوشی خوشنگم را بدارم امشب نام آرام و نور را
هند روم. لطفم عزیزم تو شام را تنها کن من خانم شما در باغ بیچاره ایم لطف نمایم بعوض تنها به باغ بردیم
کالکه خان شدیم به کالسکه و خوشه و اما در دازه سنت انطوان چهار لغه اسپها را بر بران عنان مارکیز
و چنین به کوچه موریت رسیدیم آرام بران چهار راه افتادیم روز دیر لف در پهلوی کوران بیت خانه کرچه‌ها در
خوره مرتبه فوق او بتوانند هر کسی در کوران کرد کشته به بینید کرایه بخواهم و بمن گفت ماه مو از ال و نوبتها و ماه‌ها
شده بعد من بعد با مادام من تا خوشبیت بیچ و دفعه کالکه بسرعت تمیز ف بعد بناه آرام شد روز
امیر لف نزدیک با تبسم رسیدیم خیلی خانم خوشگل بیرم آرایش و نوکر در سنه او ارث همراه ها
خانمهات یک روستائی نیامد چنان آرایش نامه تغییر در حالت بدهید اول بدهم کلمه بسیار خوب روز
بر او دیده و از آن رفتار خشک مثل روستائیان کلمه‌ها سازیم اگر چه خوب ایستاده برخواهیم آمد دلیم لبهای
مخم لف از بر بکند و سینه خود را کنده یک کلمه بگفتن مسلی روستائیان پوشیده
در کوچه موریت لدشند بمنزل جدید رسیدیم از یک خیابان مطول یک باغ گذشتیم دور نهایت
باغ یک باندخانه خوشگل دیدیم و در مقابل دیوار یکه زیاده از تنش ذرع ارتفاع داشت بسته شده
و من لد خطه کردم و از پنجره‌ها اول خانه من تا بیست و نه یک طناب میشد به باغ

همسایه نزول نمود و روز امر شادی مرا مضاعف نمود همیکه لف بسر باغ همان باغ کوران است و لف در
خدمت لدازی کوتاهی مرده ام یک قوت بیا نوعی در پهلوی حجره گذارده بعد و بطور قرار داده بعد
در وقت بچه استم با نوزنم هر کس از کوران و باغ میگذشت نمیدیدم روز امیر مرا مغموم نمود منتظر میشود و باغ
میرد لف با طبیعت بیرون نتوانیم و بیرون حرف زده تو در اینجا هستی من از مدت آنجا رفتم و بالیز رفتم شبیه
خیلی نور مانند خواهد کوه جابلوس من با شنیده و هر جا روم مرا به یابند اگر باشی بیایم همان آن تحمل از خوف
خواهد دانست احوالت همرا نوشته بر مارا خانه بفرستیم من خوان پاکت تو باشیم میسو سنت آدوین
در یک زرو ستان قدیمی است میشنوم تا حضرت بمطلب نبرد. قطعا حضرت خواهید زد و من آنجا رفتم
تجدید میشود بعد آه چون در بیم به کوشه مرا خواب میبرد و از خیال او لذت من اقدام و حضرت علاه
است از دست عزیز خود را اگر او اقدام از دیدار بعد خوف میافت بدریا مردت انجام را در
خورم سخت..... اوف کاش از باغ بیرون بخت خیال میشوم و پاره پدر پیرم از خواهر کنم
مولک خواهر اطاق... اگر چه دلم بحالت باز نمیشود بیچه مرا بوخت لاغش پنجه قوت یک بیچه
و صبر میشود آیا من نمیتوانم در خانه پیرا رضه طاقت بفراق ابدی یا عزیز بیاورم!
در اول طلوع آفتاب رفته پهلوی پا نوشته بقراط مشغول در آن دیوار بجره در دارم و من خارج
چه میدیدم دار صحیح احد مرا نمیبینند تا از اوراق یک نوع سنگ بجره است و هر دفت اول اند آمد خشند
از خارج اطاق دیده نمیشود و از اطاق خارج او اضح بلینتا از نام مونیش اضباط میکردم و
مباد امرا دیده لبنانه جمع اطاق‌ها کوران و اطاق صحن و غیره و در نظر من بعد و ماه

مازیار قرار بجاه قدم نمیشد منتظر چشمهای من بر آن اطاق دوخته بود و از کلام یک ماه عزیز بیمار طلوع
خواهد کرد و در سر ساعت هفت صبح این اجنب ساعت از تلف شب گذشته بجلو رسیدم و حقیقت
خود را تغییر دادم و صاحب خانه بدیدن مهمان جدید بر آمد و باغبان خود را با میوه چند بجهت
تشریفات ما را همراه آورده بود و طباخ مهمان خانه نیز با ما آمد و قرار گذاشتیم
در دو روز شش هر از بهر شام و نهار متوسط برای من بیاورد و مسافر و صاحب خانه بود از وقت
من در تنهائی راحت داشتم بعجب و لطف یک زن جوان نسبتا خوشگل را سزاوار نیست تمام
روز در تنهائی بسر برد و خدمت او را مرد با نیز یک کنیز اقدر لازم دارد و فرع او را نیز تواند
از اینها نموده و ما را نیز صاحب میسازد من با این گفتار عاقد نتوانستم جواب دادم و از نو بنا بسر
گشته و متوجه اهم با خاص صحبت نام داشت دارم و همیشه در کوشه تنها بسر برم با ری مهمان تا بر من
رفته و بی لذت بر ما سف همی خوردند بعد زن صاحب خانه آمده در خصوص خدمتکار بسیار
اصرار نمود و قبول نشد آخر در حال ادب از وی خواهش کردم و مرا بی لذت خود بگذارد
و بسیار زود اصرار بیرون من نمایید
چشمهای ما هم رفته نشست پنجره نشستم زیاد از خواهر تا آمدند و در باغ سیر جست و تفرج می نمودند
لا محبوب با آنها بود من میدیدم و آنها رقص میکنند و با هم مزاح مینمایند آه اگر چه همه آنها زیاد
خوشگل هستند اما موجود حسب دارد بیشتر ماه جمع تماه کرده تفاوت از زمین تا آسمان است
با خود طوری بنا کردم و آنها از زنگ پنجره من پناه نشست پیر و دعوی خوشگلم آمده بر یاران شوخ طبعی شوخ یک
پیانو بیخود و بید هر شب شوخ نوخته آهسته و آهسته خواهد بود.... دم از او خواهم دید!...
ادصد آری یار جهان خود را خواهر شناخت شرح کردم بر جور پیانو زدن دیشب و نوع

و اشاره با عزیز و شفاعت از ایام فراق بعد از آنکه مقدور از سوز دل من بیدار سعد و صبر عاشقانه
کشیدم مضمون ابیات از حوران بهشتی زنها استمداد میکنم و این بار زبان بی خود بر آنم تا نه ذرا بیت
من سیاه در بهار خود خوشکلم تبر مخرفات سوختم جا شیشه آن شخصیه در آب داده و دلم را صید نموده
با فراق شما بطرف یار بجز آهه و دوری جدید اقتاب را بر من نمایید.
حین ابیات را بانجام رسانیم بصدای پیانو و سه دو عاشقانه من یکدیگر همه آن دختر را بطرف پنجره من آورده بودند
من نام نمودم بندیم تصنیف خود را هنگامیکه دیدم و زن بجهت تفریح دیدار آنها را مس نمودم زیر
پنجره من آنها نیز از آنها را پیرو بلکه بچه های من شعر رقص خوب باشید دیگری جوان تر و خوشگلتر بود
صدای لطف بر بنده صدای پیانو زدند رفیقه با آنها آمدم منقطع کوبا را در دیوار با نفرت نمود و دیگر نخواند و
نتوانست بیاید و ایام عشره مهربان بگذارم این دختر ها مشغول عیش خود شدند همینکه آن زن را شنیدند من
می شروع بخواندن و زدن کردم. همه آن دختر ها بدقت گوش می دادند و مرا تحسین میکردند اما چه فایده
یار مهربان در آنجا بود چنان از دیدار او خوش شدم پیانو را رکن دیگر و بخوانی دادند و تمام چشم را براه دوخته
دانستم همه بچشم او از عاشق دیده.... کیا از من فرق شاه نمودم.... که یکدختر جوانی تنها در خیابان رو کشیده
محزون محزون همی گردد و بطرف پنجره می آهسته آهسته همی آید آن وقت بنده آخرین را انشاد و بصدای
حزین خواندم مضمون ابیات آه آن کیست مانند کبک در هیجان و از کشیدن آه دردناک دل سنگ
را آب میبیاید هر کس را زنده جان و روح چون فاخته کارش بجز ناله نباشد عشق بی میکشید این
جان یار خوشگل تو است دایم محبت تو را دارد و بی دقائق بکم و میکنند این یار عزیز با تو دایم

دختران مادر ما هست را زیارت کنم و تو نیز صورت خوبی را ضعف کن من آن دختر ها را در انمی دیدم مگر از
پشت پنجره بسفر اما این قدر مرد نیت کمال او.... آه این خیابان همان خیابان است و صوفی بالا در
اینجا از فرق نقاشیت و صوفی گریه کرد.... آه صوفی قطب این تو هستی شبه نشد بخدا تو هستی.... اندکی نزدیک بیا
... دوف و میشود قربان قدمهایت بیا بیا.... بجانب عاشق دختر خود رگ دماغ را در سجود خود را عزیز نما
آه و یکصدای رنگ معلومی در آنوقت جناب بهار نمف دمیده مرا قطع دیار مهربان را در من کرف جمیع دختر ها از زیاد
بیرون رفتند. فردا در ساعت هفت همان اشخاص همان مطلب آمدند در زیر ژالوزی نشسته می خیابان
دیده با طراف همی گردانم تا یار را با زنها در همان خیابان دیدم از خوش داشته حرکت نمودم او چنان معلومی از
روشنی روز بیشتر رسید و محکمی یار یکی مرجید تا بکوه که گریه نمایند آه ای یار عزیز دیده عاشق بیاره در انتظار تو است
باز آ در فراق تو چشم اسیر دیده چون کوش و روزه دار بر آله کبریاست اما شاید من شبه شده ام نه
نیشود و جمال است در این قدر عنا را بجز تو اصدی داشته بنه نزدیک یا اقدر حاضر جمع نوم آه چرا تنها همی گردی و در
زیر هر درخت کلی تنها همی مانی بهر کلی میرسد جدید این دل نمیدانم کرا مرجید این دل ای یار مهربان
عاشق و معشوق تو اینهاست بیا بیا بقربان چشمهایت باز آن نگاه نازنین خود خوانده بیا تو هم نزدم
جمیع دختر بطرف من آمدند اما آن کس را که طلبیدم نمی شد آه خدا چه حیله نمایم و صوفی را جذب مصاحبه را در
و رکنم اگر مشغول زدن پیانو باشم همه دختر ها در زیر پنجره من جمعیت خواهند کرد دختر عمو خوشگلم را نزد من کنار
همی جوید اینها نخواهم آمد پس با یار رکن زنی و چشم بان قدمهای نازنین رفت و منتظر رکن یار مهربان باشم
می بیند باید. از تنهائی من بسیار ناراحت شدم جمیع دختر ها در زیر پنجره من مشرق کشتند و مطلب مرا طلب یار بودم که داد
دایم با هستم که تمام لطف همی نمود و مشرق فکر بود.... باید فرده در بخت مساعد او بطرف من باید

و چند قدم پیش آمد من او را دیدم.... همان است و من خوشم.... اندکی رزد دیگر عاشق متغیر ای دایم همان حسن
و جمال را داشت.... هنوز بسیار و بلوغ من حساب میکردم شاره نمایم یا سخن گویم آما مست جمال او بود و مقصد بود
ما هش همی گریستم و باز آن رنگ بدر جناب جمال حیات کرد در آنوقت همه دختر ها از پنجره حرکت کردند و صوفی نیز رفته کم کم
از فرق محو رسیده و دیدم مرد نیست از آنجا بدرج بر نظر من در دل جان لبهای کنیز هر غرغر من خود بچشم خویشتن دیدم چون من و صوفی اضطراب
یکطرف و آنطرف با سرعت سلول باز نموده و صورت و شخص عمو خوشگلم را بقوت طبع در آورده همه بیشتر نازنین و خود صوفی تصدیق شده و در نهایت بقوت طبع
خود همی گریست وقت اعتنیت است زانوی را بکشیدم صوفی در زیر زانوی را در محکم کشته چند قدم پیش آمد یکدفعه فریاد کشیده اسم انبان مبارک را
دفعش کهم فرار در انجا نه نظر من در آنوقت فریاد نمودم و گریسته ختم دیدن اکه مدخلم نمایم و خطر این حرکت خواهم داشت مستانه خود را از پنجره
بباغ انداختم از ساعت چوبی شخص رفاع بجز خود و صدر بند اگر چه از دست تعرض شکسته و لم بدن تا بر بر خوشه بطرف
خیابان سر دویده و دیده خود را بقدم پای مهربان گفتم و بسته تا من را در بغلم او را بهر کش آورد.... آه از حزن خود بلند
چه ساعت سعد.... آه آه چه کردی خود را از پنجره و باغ افکندی آخ مجروح شده بیش نه در صوفی نه.... اما اگر کسی تو را
به بینه.... و چگونه دیگر تو آن بالا نه سعود خواهی کرد.... آه همه را سر اخم.... فوبلس تو را بگذارد است بکوه
و نشر زد.... نه صوفی حزنم نه تو شوش مدار همه طریقه وسیله بجهت رفتن به بالا خانه میرویم.... حال می خواهی مرا کرد آنها
... آه چنان بشد دیدن ایام فراق گذشت.... آه ای دختر عمو خوشگلم اگر دانی در عمر چه گذشت.... و بعمر نیز از عمری
جوان آنچه گذشته و صف نمی کنید.... در سر و مرغ کشیدم جور یکه آزمودم کم شمه بدانی دانم در حرکت آمی در بین
در مشغول مازیار بودم و یک یار صدای خوشی صدای احمد بود دیگر فقه ده یا نهم فقر زن صدای زنده مرغ دخت نمودم خود را
بر پشت دختر انداختم و صوفی بسرعت خود را جمع نمودم با تعقیل آنانکه در عقب دوی آمدند شتافت مالام مرغش

به تغیر گفت صدای زنگ. دانشمند خانم هر یوم باید پی تو بیایم و چند نفر دیگر از زنهای مدرسه در بالام
مونیش آمده بقدر توبیخ و سرزنش بدختر عمر خوشش می‌زدند هم آنها از بالای پرده رفتند و در باغ نشستند
فرخنده آنها را بچیده دیده . چون صوفی رفت بقدر حال خودرا انهم دیم چند جا بدنم زیاد مجروح شده
و جمیع استخوانهایم در شدت حرکت مثل دردمیکند اینها بهمه است باید تدبیری نمود در بالا رفتن نمی‌توانم دیوار را بکنم
و چاپ بالا زنم یک شکستگی در شب تاریک شد و جمیع مردم بخوابند زیرا که از ضدای کندن من دیوار را هم متنبه کشته بشخص نهاده
و مرا خواهند دید الله باید این چند ساعت را احتیاط نموده در جائی مخفی شوم یک درخت کهن سالی در اعصانش از دیخته
و زیانی نزدیک دالان دوا بنوده و میتوانست بمن پناهی دهد اما این لباس چگونه توانم بالای درخت
رفت بناچار جمیع لباس خودرا کندم و بجز یک پیراهن در بر نداشتم رخت خودرا پیچیده از آن بخره
در خودرا به باغ افکنده بودم و باز نفهمیدم به بالا دفته اند چشم و بجانب درختم رهاجت کهم
بوی صعود نمودم اما آن قشر سخت آن درخت دپاهایم را بسیار خراشید و آن زیر جامه نازک
مرا چنان پاره پاره نمود در بالا مرتبه تنم مکشوف ماند .

القصه

القصه سه ساعت تمام در فوق درخت مشغول وهمت بودم و یک سحاب غلیظ بالمره هوا را پرده دار
نموده بود و ابدا جائی را نمی‌دیدم در ساعت بازده یک سکوت عمومی مرجبو نموده بادزن ساعت
در روز درخت فرود آمد بهمه آرام گرفتند و شب در همه گرفت بعد سه دیوار خانه افتاد باب
و سنگ می‌کندم و به بالا صعود جانش هم نمود اشاره صعود تمام ممکن نشده بخدا دیدم مادر خانم
پایم نمودیده و باره می‌افتادم بار خرب یک ساعت متصل در صعود و نزول بودم تا آنکه یکمرتبه خسته و بازده
شدم و قوت از زانو پایم رفت و خون از سر انگشتهایم جاری دیدن خسته و عرق مانند سیل از جبینم می‌رفت
بناچار روی پناهی دراز کشیده مشغول فکر شدم آه چکنم چون صبح طالع شود بکشیدن بنایم یک قصر اگر در
باغ آنها محبوس شده ! آنها مرا خواهند شناخت هر دو تنم چو دیگر لباس ندارم و زیر جامه رقیق من نیز از
بیت چاره کشته و بغ خیانت خواهم کرد و سر مرا فاش خواهم نمود آه اگر زنها و دختر ها مرا مکشوف به بینند
و ادیده در ترسیده و فریاد ها خواهند زد و مادام مونیش مرا خواهد شناخت ! آخ رسوا شدم ! و دختر کاز
بدست یک پدر ظالم بی رحم خواهم ... باز دون هر پاره مرا محبوس و از هر صوفی تا قیامت محروم خواهم شد
آخ آخ صوفی سیاره رسوا میشود و او را توبیخ خواهند کرد ! وای چه رسوائی ... و این خیانت مهلک
بالمره حیات مرا کم و دلم را ضعیف نمود و درین اثنا صدای ضعیفی بگوشم رسید و از زیر درختان باغ آمد گوش
فرا دادم شنیدم شخصی در کرچک باغ را باهستگی حرکت میدهد و باز نماید - من بسرعت خود را
بدرخت رسانده و بی صعود کردم انکه بالمره زیر جامه من پاره پاره گشته از نخصان دو آدیخته شده و بعد از
چند دقیقه سکوت یکصدای خفیفی بگوشم رسید و چون هر صدا و مهتاب بود بروشنی مهتاب زنی را دیدم

با یکدست مخصوص و مترقر بطرف خیابان سر پوشیده با حیاط تمام آهسته آهسته آمد و در هر جانب
نظر انداخته همی کرد همان آنمرد را دیدم و بیاس دیوار باغ برآمده بچاچ خودرا بشب گرفت و حیران ماندم
دزدیده از پشت بنار نخیابان سر پوشیده آمده بان زن ملحق شد و هر دو دست یکدیگر آمده در زیر پهلوی درخت
و من در فوق دالان نشسته بالمره متحیر ماند و صحبت های انها را میشنیدم و حرکات انها را میدیدم صحبت
بار شیرین و حرکات دلنشین میکردند : میان عاشق معشوق زمین چه بلند آنکه آشتی جوانند
دلدادند دل آه ها می‌کشیدند و صحبت از ایام فراقت و درد آشتی می‌نمودند و چون هم یکدیگر را چنانکه رسم عشاق است
مکرر می‌کردند همان قدر شناختم در عاشق از بخیا و زن خانواده بسیار زیبا است ولی نمیخواهم اسم آن شخص متشخص را بگویم
اصرار ثابت نه از ذکر اسم او خود دارم و باجهت تفهیم و تفهم او در زوال نمی‌باشد و لیکن اسم
نام اصلی او نیست و همچنین معشوقه وی را روتا گویم .. اگرچه معشوقه او بسیار چند ان شان
غنیت و از کنیزهای او بجهت شان نشده متشخص تا فخص بجهت پاس خاطر او از اسم اصلی وی
نیز صرف نظر نمودم بدرجه ان است در تصور نمایید در بالمره ناجنب بعد بنین او نیز از خانواده
و نجیب و بزرگ بعد بعد تا جنین نسب بوی دارم چنین بفهم رفت ای عشق چه بدی
تو در چنین اشخاص بجنب بسلاه مجبور میکنی در چنین وقت بجنین مجلس جمع میشوند هر جرعه از جام
محبت تو نشد چشم از ننگ و نام پوشیده ماه عشق از اول سر کش و خوی بد

با کنیزد

تا کنیزد هر که پروانی یاد هر که قدم پای تهم داد در خوف نهاد مجنون ولد و دست و دست کان بر لصحرا
نهاد عشق است و این زاد در شب تار زیر نهار سکنی در اعرابیان در فوق درخت مانی دهد : بنیر شاخ مرد بکنار
پهلوی : میخواندند و شرح مقامات معنی : یعنی بدر آتش مرد نمی‌نمیکی : تا در حرم کوی تو حیرت شبنی پیش خود
خیال نمودم و چون بانی بدیدن ظاهر خود و فهمی بانی نقطه پهن طرد بدن لذیت لذت آن در خارج شی پس بیدار آم از دستر عا
نیام هر از نیز حایت نمیم از آن محبس خلاص نمایم چون این خیال ساده بنا کاه بقلب می‌دادم دیگر تا مانی نمودم هر تیر دیگر از دیگر
از شخص و لب بلند بود و زیاد سیاه نظر سایه کرشمه از زلف آویخته و شانه مزاج خوش مرا قرب بزمین رسانده چون مرغ بیکر و دست
از دی کشیده یکبار خود را بزمین افکنم از ضدای سقوط من دالان آن است بجنبی در آمدم و روی متوحش و در زوال بجا یکدیگر خود
از بازوی من گرفت و بدست دیگر طپانچه را بسینه من نهاد و روتا یکصدای مضطر فریاد کشید و آه از دل نکشم ! چون من خصم خدا
آمده باقم با یک آهنگ آرام بوی کشم میگوید الله بمیرم و قطع دام که در زوال بر ساعت نخواهم بود آنا نیز آهم بیشتر و من
خیانت بعشق شما نخواهم کرد منکه من بی‌بی عالم عشقم در زوال از نزدیک بر قت مرا اعلم خلم نمود آمل از زوال کلمه زنده در آن
من مشتبه شم اما از پاره پاره شدن زیر جامه تر من پاش دلدیدن اینحال از دادی حشتی رخنود و ضطراب فریاد کشیده کف لعلی زنان
یا مرد در سرعت دست بکس نازک بود چون بقوه در سلوک کشف تر و کرد در جنس و خاطر جمع کشف اعمق (یعنی) تعبیر صحبت
فرانه بجوانی نوید در دار جنگ تو اند تعبیر نمود مثل فرا بغل لو کیستی و ... کفتم میرد در زوال من شما عاشقم : عاشق
کی هستی : بیکدفعه بسیار خوشکل و زیبا عاشق در دالان آن است .. خوب میرد هم او چیست نام نام من دقیقه
آنها نگریستم ما بدکفتم هر دو شما را شناختم و اسم هر دو را دانستم دیگر لازم نیست در من نیز از شما سؤال نمایم

اما همینقدر بشما میگویم که من یکی از رفقای هستم ... آه سیمو شما در بخت هستید خوب بحقیقت بهم شما را خواهم دانست همان
آن طلبکار خود را بجیب انداخته بعضی از لباس خود را بمن داد و شما عورت نیام و در روی بدبخت بمن نگریست و من نیز بحالت
برخاستیم و در زوال عفت من نه گفت سیمو معشوقه شما کیست آیا او را از ما دوست دارید و قطعاً شما که من عشوقه
سمده من کنم تو نیز او را بپرستی در حضور ست با هر یکی از کشته شود تا این سر فاش نگردد ... در زوال از زبان پروانی
بروم من شما را راضی میکنم و من بدیدم شما حاضرم در روی فریاد کشیده خود را با آغوش یار خود انداخته گفت آه که من
طاقت توانم آورد و عزیزم در زوال و شما ای سیمو فوبدس ... از کجا اسم مرا دانستی ... من شما را شناختم شما شما
در فوبدس برادر و مظهر صورت اولادت هستید من شما را مکرر در بالوار دیده و همیشه شما همیوقت بدون یکی
دختر خوشگل و مهلذال در پشت بالوار پیش شما نمی ... آه دینی ملاهلذال در پشت لهم و شما بوس عشق بلله
دلیتی شما بودید در دیدن دریغ بالجانه پیانو نمیزدید دلیل تصنیف را می خواندید خاطرت است در دیروز یکی از رفقا
بالقاق من از زیر بالجانه شما گذشتیم و شما قطعاً شنیدید در دختر با جوان از آمدن ما رنجیده زیر لب سخنانی
میگفتند و من عذر آنها را از آن خانم خواستم ... پس فوبدس این دختر شما بودید در شما را عاشقانه میخواندید
و آن شما بجهت صوفی لهم ... در زوال گفت سیمو فوبدس حال ما همدرد شدیم با هر سر یکدیگر را نگاه نمائیم
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است ؛ ما و عاشق روزیم و کار ما زاری است در روی گفت حال شما هم درد شدید
باید با هم رفیق باشیم نه اینکه یکدیگر را بکشید و صوفی یا در روی را بفراق یار تا قیامت گرفتار نمائید
... سیمو فوبدس بوکند سخنی بمن یاد کن در سر مارا فاش نکنی بیان صوفی قسم میخورم ... در زوال نیز

فریاد کشیده گفت من نیز بیان در روی بوکند یاری میکنم ما هر دو بسرعت یکدیگر را در آغوش کشیده
و با هم عهد نمودیم در نهایت در سر را داشته باشیم ؛ آه که عاشق معشوق به تعجب تمام بوقایع من و علت تغییر
لباس و به باغ خانم از اول الی آخر گوش دادند در زوال بمن گفت مالدار اندک عرض بکنید نزدیک است
فجر طالع شود و باید قبل از طلوع صبح برویم اولی بهمید راضی من و در روی تو را تنها بگذاریم .
آن ساعت لباس و مطلق شی انها مشغول صحبت و من در زیر در خیمه بخواب رفتم و قبل بیدار شدم در ابر غلیظ همان را
گرفته و برق جهان را مستور و مانند شبان در روز آن سحاب سیاه همی غلطید و غرش رعد چون طبل
تندر گوش کر را کر میکرد و باران تند سیل از آسمان همی ریخت من سراسیمه از خواب برخاسته در زوال
را ندیدم اضطراب بکار بیابان سر پوشیده روان و در همان محل از هم جدا شده بودیم آن در عاشق و
معشوق را مشغول بوس و کنار یافتم در زوال گفت آسمان یکسر آتش است میشود در روشنی برق مارا نبینند
باید قرار بر صبر بود ... در زوال شما بجهت و لذت و عیش خود این فرایت را بعیش نمیدانید آنانی در خود
و لباس در زیر باران مانده ام ... آه فوبدس آیا کمال میکنید در ما ترشیدیم .. بیا ای در روی را در کنار
دلدار من بانده و فکر لذات تنها باز روشن شدیم نیم ساعت بعد از آن باران گرفت و دیگر برق نمی زند و شب
ظلمت جهان را گرفته باید به در زوال خبر کرد بالقصه در زوال از یار رخصت وداع ستانده من گفتم ای عاشق
سعادت منتر رحم بر این عاشق خسته و دلداده مهکشته نمائید آه ای در روی تا که میه نیز لذت وصل را
رحم بمن نمائید و معشوقه را بمن بپذیر البته میدانید در آتش فراق چه قدر حدت دارد ؛ تا توانی
بدست آورد دل شکستن هنر نمیشه چون تو را حکمت است عمده صوفی را بمن بپذیر

در زوال دست مرا گرفته گفت ای رفیق مرا فی از روی بیش در روی به تو حرام میکند صوفی را بیمد دوست للله
و من در تو برابر هستیم آن الصوفی را خواهی دید مطلق بشن ... فردا شب ای جان جهان ... نه فردا شب نمیشود چه من
میترسم در سر مانش در روی تو را کشف معلوم است شما خفت در لای صوفی را خواهی دید در جهان ما اینجا جمع نمی شویم یکی
امشب در شب دوایم شبهای ملاقات نخواهیم کرد در هوای تاریک بشبهای بسیار تاریک و در این شبهای تاریک دیدم در ابدا
مشتبه نمی شویم و بجهت اخبار شما شان للله هر وقت آمدیم از زیر بالجانه شما را صدا میزنیم خاطر آسوده باشید
بکار آن شاه الصوفی را خواهی دید حال وقت در بردیم ؛ او مرا بزیر دیواری که از آنجا گذره بود برد گفت از دیوار گذشته
دیدم از آنجا بزیر بالجانه می راه بود اما باز بپنجره زیاد مانده بود در زوال را قدر بلند و مرا بدوش خود سوار و پای مرا
بکف دست خود گذارده بلند نمود چون از زوال گرفتم بشدت بر الحان داد چون دید در بالجانه قرار گرفتیم
بطرف گفت خود شه بچابک از دیوار باغ بآن سو گریزش . زیاد خسته و بیمد گرسنه بودم الا در ساعت از در گذشته
خشم بهر برخاسته نهار خوردم همان آن کاغذی بمن دادند در از چاپارخانه گذره بود روز بهر مرقوم داشته در همان
شب ملاهلذال در بورق بخانه در رشته روز برجا شده بود در ملاهلذال در لانترن بجهت تنع خاطر آن ملاهلذال
و قطع مراقبه روز امیر بالجره بطار کهم در دختر او را ابد آمنی شنید و بمن قدغن فرمود بود ابداً از خانه بیرون
نیایم و لباس خود را تغییر ندهم در مارکیز چند نفر را کاشته در مقصدی در اطراف کوان بجاسوسی مشغولند و بار
نیز در تجسس و تفحص تو کوتاهی نمی نمود و همچنین خانه خان دایم محصور جاسوسهاست و آنی از تجسس غافل نمیشند
من چون کاغذ را مطالعه نمودم فریاد کشیده گفتم بدبخت مارکیز چگونه من تو را رخصت زدم و جواز
آن هم یکی کلاری چون گمهای تو را بخیانت و بی وفائی دادم ! تا حکمت است عوض این بقصه منزل خود را بشان

بیم ! آه مارکیز حال اضطراب تمام هر جستجو کنی آخ تو نیز عاشقی ... من از جیب خود تصدیق
دیگر نیست در خطر و مرا بیرون آورده بپسیم آه هر کز نتوانم حقیقت خود را ثابت نمایم چگونه میشود اگر
مارکیز را دارم چرا این چنین حرکت عنف نمودم اگر نمی خواهم زیر در تصدیق او را بر سیم و بخیال او را فرقه
دلیل بحرکت را بهوش و ذهن مطالعه کننده کان محول دارم همیقدر میکویم که در کبوتر بیخ خیالت بفکر صوفی
افتادم . در ساعت شب چون طاوس مست از دریچه باغ تا این و باران متوقف لباس با محتشم داشت مصاحب بود
اول از مصاحبت او وحشت و دلم که بر شاهم در روی تا هر بیاق بر پنجره من خرامیدند آیا تو از
در پیش صوفی هیچ نیست جلوه نمایند و خوشی ظاهر شود در چون صوفی در میان خوشگلهای دنیا می استیاز مانند گلهای بری
بود در میان سایر گلها چنان می توانستم آنشب اسکانی در یار وفادار خود را نزدیک خود میدیدم چون صدا بلند
نمودن را از زبان بگوش آنها رسید بچابک هر در قرار نمود در زیر چنار بان سر پوشیده نزدیک بمن
نشسته قطعاً از من صحبت میکردند چه دختر عزیز خشم مقصدی سخن میگفت و بجانب بالجانه من
اشاره همی کرد و از اشاره در روی معلوم شد در بصورت ثانی میداد در زوال از کدام سمت باغ داخل در باغ
بالجانه کشید . فردا نیز همان تفریح و همان اشخاص در همان گمشده روز قبل عزیز ولکن هوا
بسیار آرام و صاف بود من مثل روز عزیز در ماه باشد در ساعت در خشیده و لذت حرارت آفتاب بر چهره
منظر و متر عزیز باران بود و ساعت بعد بر چهره به بار در متر لطافه میکردم و در زیر تیم مشام عزیز
ابر غلیظی در آفتاب را مستور و جهان را تیره نمود در روی تو چون از زیر بالجانه من گذشت گفت شب بار نزد خواهم

دختر عمر خرنگم جواب داد در مرحله‌ای میکنم چوب بشم من فریاد کشیده بلند گفتم آه بی‌لسا چیزی اندر خاطرم گذشت
مرا مضطرب میکردند تا اینجا سخن من در سرعت فرار گفتند • نصف شب در زوال از زیر پنجره مکتب بالا افکند در سر مکندرا
به پنجره محکم بر بردند در سرت مهربان خودرا با خوش کشیدم بطرف خیابان سر پوشیده روان دختر عمر خرنگم در روتی
منتظر بعد در روتی بعنی گفت بیکرامات خودرا کم من با جهاد تمام بتر می‌سپارم دادرا شما را درست درست
نخواهید نخواهید داشت مگر بقیت ادرا تصدیق کنید مسیو فوبدس با بدبختی در زمین بشیز خوانی و طراوت ادرا
ضایع مکن تا تمام معلوم بجز کشودن در گنجینه هر گنجینه حمشاید پاکدامن باشید همیشه است ان الله تعالی
عنقریب ان ساعت سر در زمین فوز و زعث ق رسد .... ها فوبدس مالدب بش... ان صوت
ضعیف النفس باش .... در زوال سخن ادرا قطع نموده گفت بیا پادعاش صادق شوند و
در روتی را گرفته بکنار کشیده مرد یار مهربان ماندیم بس دیگر چه لزوم مکرر نام در عشق پاک و محبت
صادق داشتم آه چه بینم ❊ دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری در دیباب بر تشنه
بیارد ❊ مشکه از خور بدیدار او مسرور در بودم حال بحمدالله یار در کنار و صحبت بی انتظار دارم چند
ساعت تمام بی رقیب با یار گذراندن ❊ و خوشترین دختر ها با یاری زانو نشستن
و استشاق رایحه طیبه نفس ادا کردن ❊ و احساس طپیدن قلب ادا نمودن عیش است
در نیت صدر سلطانی عاشق در اگر دست معشوق بدستش میخورد ساعتی مدهوش می‌شد حال
بدون اضطراب و لرزیدن چگونه از زبان نازک او بوسه رباید و آن بوسه در چنین

دختر

وقت ستانند آیا بنظر تو ای جوان مطلوب کن چگونه می‌آید آیا جمیع دنیا و مافیها را قیمت آن
یکبوسه است (مترجم گوید نه والله نه بالله نه) ها ای ادیب است فوبدس جوان در حسرت او سر برد
و بنظرش خیال میآمد در معشوقه دختر عمر خرنگم او بدون حضور رقیب در کنارش بشم آه که زبان نگنجد
و قلم را یارای نوشتن حالت آن شب نیست حلاوت تنتانی تا تحمل بتوانی ❊ طرب سرای محبت کنان
شود مهجور ❊ در طاق ابروی یارش مهندس اوست ❊ و در زوال با در روتی مشغول عیش بودند
اما چه نسبت داشت عیش من با عیش او و چه تا در شب در زوال آمده مرا خبر نمود در سلام مفارقت رسید
طلوع فجر نزدیک و بانگ خروس بلند گردید ... آه مهنز یک ساعت نیست در ما در انتها هستیم .....
در روتی سخن مرا قطع نموده گفت بروید ای زوال حیرت داشته باش ان الله بعد از شب نوصبر
خواهیم رسید .. آه صوفی دایم ترانم در ملام مرنیش .... ای پسر عمر جوان از طرف او آنچه باشد
در بعد از شام چند سیلیان الکس میدیده بجواب مرکز رفت و چنان مست شد در خود در اطاق
او را بستم دلی فرو بردی او اندختم .... در روتی گفت وقت تنگ است بروید در نزدیک است
در همرا با لمره روشن شود گفتم در زوال ان الله بعد از شب بلکه زود تر ... گفت شاید
دیرتر .... خدا حافظ ای صوفی ... ان الله از شب زود تر خدا حافظ ای فوبدس
امید دارم که زود تر باشد این مرا دل بعشق ترم نمود شب جمع بود کلاب
تیره متراکم و مرا بدیدار یار رفتید داد دختر عمر خرنگم انگلیس در از زیر با بدقانه می‌کرد

دعده وصل داد در گفت امشب مرا ایرات گفتم آه صوفی ! .... در او قرار کم دیگر پای
کاغذ سخن من شد عاشق بعد نظر نام آورد و در آن شاه شخص بمن داد و مطلب جواب کرد این کاغذ را بدو بهر
نوشته بود میترسم خوش شوم ای دست مهربان از غصه در عنام در عصر رخنمود ! از در ساعت
بیشتر است در لب من نخندیده و از منش هر ه ای چیزی را که نمودم دلم نزدیک است بترکد ! در حالتیکه
وقت بیاتر را منتظر بعد عصر در خیابان لوقرا میدق بفرح می‌نمودم و تنها بساحت کنان بیمرتبه
در از عقب در شخص در نشسته و صحبت آشنه گرفتم یکی از انها دستمالی در دست داشت ... در ساعت
غصه فریاد کشیده گفت آه مرا طان داشتم در دیگر محبت دارد ! ظالم بیمروت ! مرا در یک ضطراب
دامنده مهلک کنند ! عزیزم فوبدس صدای آن شخص بنظرم آشنا گفتم خیال خودرا ترک نموده مرا جهت
بطرف آنها کم بر قت مدخطه کردم آما آن در دست چنان مشغول بعد در مرا ندیدند آه فوبدس
آن شخص در شنیدم شکایت میکرد دیدم شدت گریه میکند و از هر زحمت اشک بر چهره اش
جاری این ماردن پدر شما بود ! و آن دیگر مرا حج کیا زیاد در خانه شما دیده ام اگر مسیو در نیز
نباشد بسیار شبیه ماست ... آه دست نیاردن گریه نماید .... انصاف است !....
من دیگر خیال خود را ترک کرده همان آن منزل مراجعت نمودم در عصبی را بتمام بوسیدم فوبدس
من زیاد میدانی خرنگمی دارم و هزار بار دنیا را بعد از یکدیدار آنها می‌کنم اما پدر ! ....

آه آه

آه ای بعد دست من بدر شما گریه نماید .... کریم و صوفی سر او در است در شخص در سر و دای
او در تکلیف نمود از گناه شود اما پدر چیز دیگر است فوبدس پدر تو گریه نماید ! شوالی خیلی بکن !
ساعتی فکر نموده بعد رافع را صدا زده گفتم آن شخص را شما فرستاده بگویید در ان الله فردا جواب
کاغذ را می‌فرستم • بجهت اجتماع زنگ ساعت نصف شب قرار دادم آیا بقراری اضطراب من
ساعت را تند خواهر کرد و آن در حدود بیشتر بباغ نخواهید نکر در یک ساعت موعود در همان آن
در زوال رسیده در روتی باستقبال و شتافت من بسیار متعجب شدم مطلب می‌دید بعد از نیم ساعت
آن در نفر بطرف من آمدند در روتی گفت شوالی تو زود تر مرا کاه شدی اما میخواهم بقصه عشق
خودرا بتو بیان نمایم و شروع نمود بان نحو کلمات و این حکایت غم انگیز و حزن آور را تا تمام
تمام بیان نمود و نتوانست تمام نماید بکار بردن یک سیر سرشک را (از مطلب نویسنده کنندگان
معذرت میخواهم و حال موقع بیان بقصه تاریخ غم انگیز او نیست ان الله در فرصتش
عرض خواهم شد) در زوال گفت تا باب است بیاب ای عزیز در ان الله میدانم در سرت
حبس تو در این تنگ زندان بر آمده بشم نزدیک است در تو از این قید اسیری خلاص کنم
و اقوام بمروت تو دیگر نتوانند تو را از این سرات مانع شوند و شما از شوالی حکایت
غم انگیز ما را شنیدید آیا در انجام در حمایت خواهید نمود من شکر میکنم خدا را که یک
دوست در فتنی موافقت مثل شما بمن رسانید در حمایت بکوشید در ان الله از این غم خلاص شویم و شما

در روی دشمنی تو است و من سوگند سخت می‌خورم همیشه با چشم‌های صوفی و تو چشم
باشم و آن در حمایت تو غفلت تمام! آه در وال من نیز عهد میکنم در ها بست و در روی
دست و با دشمنش دشمن باشم من در روی را در آغوش کشیده و در وال صوفی را دست
عهد مودت هم دادیم . در ساعت بطلوع آفتاب مانده بود در منزل مراجعت کردم
و در طاق ناظر خود را گفتم و از وی بیست خواستم و با گفتم در یک امر مهمی واقع و من احمد بخصوص از
شهر بخارج روم و تا شب مراجعت من بطول کشد همان بدخانه را خواه اینجا باشم و خواه نباشم
از تو کرایه کنم و قیمت آن را خواهم داد با صدر کرایه مده . قبل از ساعت پنج در در
خانه روز امیر حاضر بلدرنی حرکت میکردند در آقای خود را از خواب بیدار نمایند من چنان
اصرار کردم در یک نفر رفته خانی را بیدار و گفت زنی می‌خواهم شما به بینید ... آه چه وقت
دیر است باری خوش است ... به میوه‌ها رخ نشست ... خوب بفرمایید اولیای ما
فیروز است (در امیر خود را با خوش می‌انداخت) کویا کاغذ من شما را آگاه ... به اما من
نموده یکدست لباس مردانه بمن بدهید در حمام الان بخانه میروم و پوتاپی بروم!
من چنین گمان میکنم در شما را به بینید قطعی میکنم همان شخص در من در
دیدم او فهمید اما از حرکت عزیزم باردن واقعاً در سخت متاثر کرد تا حال البته بیست
دفعه بخانه من آمده من مخفی بوی شنوده و بمدرنی سپرده بعلم در هر وقت باردن

آمد

آمد بگوید در خانه نیست .... رو از سر بفرمایید برای من لباس بیاورند . از لباس‌های خود یکدست
لباس در بقدر من خوب بود بعد انجام و من بخانه میروم پوتاپی بروم کردم در از دیدن من بسیار تعجب و بیمدرنی
گفتم ای دست عزیزم من پیروزت آبجزت حاضر دست خود ابدیت تو میدهم آیا مرحمت و هم فهمانی من
دیدم مصلح میشوند . رفت من انجام بدر میبرید ؟ الان از چشم! آه چه شی در باردن رخ خواهد نمود! از باردن کشیده
عزیزم چه قدر از من در این ماده زیبا گفت در بیهوده به بطریق سفر خودم از گفتار او محزون بلکه فرو رفتم چه بسیار
در تاریکی پیدا نشود و مرا عروس نخواهند نمود . چون بمنزل باردن رسیدم میوه و پوتاپی من گفت عاشق در آمد
گفت تا تمام دل را به بینم بعد خود تنها و در طاق خواب باردن شرح دهم گفت بجهت آنکه تغییر باردن را ساکت نمایم
دلم کم این خبر شادی را بوی گویم تا مرا جش منحرف نشود . جمیع اهل خانه مرا اقاطه نموده هر یک از دیدن آن جوان
خود شادی میکردند کنجکاوی با بیان در شهر در جامه نمیگنجید در دقیقه نکشید در میوه و پوتاپی از من غایب شده بود در شنیدم
باردن فریاد میزند در آه ای دست مهربان او اینجاست ؟ . واقعاً تو اینجا مرا خاطر جمع کن تو الان
اینجاست ! یکدفعه از جامه خواب با یک پیراهن برخاسته در طاق را شبت باز نمودم و خود را به تا در آغوش
مدرنی بجهت احترام او مشرف شدند باردن مرا در آغوش کشیده از سر تا پای مرا بوسیده و خیلی میگفتم
یک کلمه سخن بگویم ناگاه پدرم بعد از آن هم مرحمت ؟ به نامهیری و خرن مرا از خود در رکو و من خود را

به قدمهای او افکنده گیسو را پر از زر سرخ بود در بوده گفتم ای پدر عظیم فرمایید در از احتیاج بمدرنیت
نیامده‌ام بلکه محبت بدی مرا جاذب دوست از دوستان کشیده باز بدام هستی آمدم .... مرا
به یک نفس کشیده هزار دفعه بوسیده‌ام داد و فرمود بعد اگر نگرانی من بجهت همین بود در بعد بدنگذرد
و حال دانستم در مراوست داری ای نور چشم پدر داری قوت . زانوی باردن دیگر از تو دست شسته
بودم میترسیدم چشم از دیدارت روشن نگردد ای عزیز فردا بس روزی نشد الله تو هم پدر خواهی شد بشود
در اولاد تو تلافی این غصه‌ها عوض داده بکنند . پدرم دید در از غراره زدن گلوگیر گشتم
و از رخ زرد ام سرشک مرا با اشک ای مخلوط شده بود پاک نمودم گفت تا بیا بسای نور چشم
دل مرا تمام کردی اگر چه مرا ترک نمودی اما نتیجه این حرکت عذر تو را خواست و مرا چند روز بحسرت
و چشم ابر انتظار اما باز خدا را محبتی در داشتی رفع آن غم و الم از من کردی مرا بگفته از این محبت تو بسیار
ممنون شدم از رفت و خوب قلب تو زیاد راضی گشتم دالان تو را بیشتر از بیشتر دوست دارم
و این تقصیر از بجهت سن تو زیاد است .... آیا کدام جوان میتواند عذر تقصیر خدا پاین جوانی
در تو خواستی بخواهد ؟ و کدام پدر از دوستی منش تو فرزند منش من سعادت مند است ؟

تمام

بجای زیر بصر که گذشت با بیا بمنزه فرمایش نمایم و از خانه خود فتنه بیان حالت قدر پایش ابتدا مخالف کلش
مسیو بر بجهت امر در دوری من از منه لبها نشسته با ظاهر همکرد اما مولا از شادی عشم بعد با شنیده هم که در از یاب
اسم زحمت عقدا نکرد میکنند باردن که مستغرق شادی خود بود یکدفعه تند سرعت بجانب دست خود دید
از دست او گرفت و گفت عهد دارم تا آه زحمت شما نیز میدانم تو الان آه بهترین ... و بگر متن حقوقا تا تمام نمود
مرا خاطر خسته زحمت تو بدیس شما ترک حرکت کنند و با در این باب خبر کرده ؟ ... ترک حرکتی ای بدر مهربان
باشد اوه بلی همیشه من از از شما طالب رحمتی نیست از این تصمیم دست نکشیم باید با من عهد نمایید که دیگر گمان نبرید
باشد ... و دیگر ای پدر گمان نزدم ... بلی بس بسیار لطف دیگر میکنیم باید با من عهد نمایید ... چون شما در این عهد مرا دوست
عهد نمودم که دیگر به یاد نزدم ... این است آن چیز که من از شما خواسته‌ام دیگر برای دست من زحمت بعهد
... اما بدن آورده ... اوه بجا باید بهتر است که از برای شما سبب رونق شکست یا قرار است چیزی در دوری که در شرح
من دارم بگیرای اسم کردان الان در عهد است الان در عهد بود که برای او در هزار تو فرند فضلت من طاق خود بگیرید
تغییر باب نوشتم ریه کردان همشیره خود بود زنم که او را بر شما تجهیز دست خود قدر بسیار نمایند حضور داشتن تقصیر
او را بر کفتم و از بجا خانه گذاشتن رفتم تغییر تهیه عقد را اخیر و گرفتم از این حرکت بر شما و هم سوت گفتم
سخنان همان با اشک من را من تعهد فرمود که تغییر این تقصیر حالا است تا به ورود به عهد دادن و از تغییر تقصیر خواهم گفت
گفت زنی هم از فرانسه نیز کردان تخم هم رفت اگر بهوا از رشته تنها کطلب همان روز عصر دوستین نمانده آمد ... زن
از دوستین کرده یک من نیست که با همه مرا در حالت حیرت قلت کرده ایم اوف سیه نیاه ساکن است از شما خیلی
او لطف تخفیف بیشتر های من کردن با سید شاهزاده شما مارکز بچه شما همیشه خوشحال مشید سیو خانم مرا از سکار
خانم ترجمه نیست که من تنها هستم شما همان صبح تو در از ورد از عقدن دخل شد بدیه همان آن لبی مرده اورد تا در سیو

دست کیش صبر کن خبر آن عهد را بخواهی بدید که ام جمله سیه‌ماتم و زهر کرد ریه قرار این نه بود که هر وقت من
از جای برخیزم با بنی آدم اول بهشته اده موت خواهم بسیار خوب نیست شما صحت خود را تمام نیست سیه‌ماتم
من زود قرار کردن شما را و متعلق بسیار محزون گشت سیه تمام کن شما نیز تمام نباشید شما مثل یک بیماره کاتب
سخن سکوت شد گفتا من زیاد تعب ایا کجا کنیم من بمانیم سیه تو را نمیدانید که قصه عمر کن ارام کمتر بکن ندا
اصرار و مرا میرخانه نفرین آمدن بسیار خوب نیست بشه ما گفتم فانی من مرا مامور کرده باشد که شما خبر دهم از عشق بیمار
شما خوش نباشد من به سخنوام بگوید حمت شما بر سلطان شد بسیار دارم شما حق دارید من نفر سیه اورا
کرد آن هشتمان زمانی شما اورا بسیار شوش نمیم و عشق بیمار بیش یک تخمین عظیم رای او حاضر شد در این حرکات تو مارکز خواهد
دلو در کت لباس زمانه تفرض شدی در این صورت شاهزاده خانم غمگین من تمام خواهم شد بی از نیز زمانه مخفی است
متفکر کرد بیکند و نوه مسکینه گفت قبل من زمانه که کیا را بکر احد گریا ملاقات نمایم اقناع چه باید کرد گفتا
باید بمنت اورسید الان باید برویم که من بیشتر از این نمیتوانم تاخیر کنم ترس من گفت که شما را خواهم
من پریشان و مضطرب است خبر مختصر چه واقع شده سیه من دیگر خبر ندارم همینقدر از من گفت که فردا در
ساعت ده باید شما در خانه تا جواب بدهید خود اسید آنها بیاید قطعا خواهم آمد من هر کرد چنین ترس
مارکز را ترک نخواهم نمود بچه ماموریت شما که تمام شده ترس شد که من آرزو داشتم ای خبر نامه تلف را
تهیه بینم قطعا سید را بیک ربع ساعت اهم صحت تمام لیکن مطالبه کنند کان تلف نخواهد کرد که من
فردا در ساعت ده در بر عاضر شوم چه کنم خود تا بکنم مهموم و غمگین شدم مارکز من مخفی را گفتا که در دست داشت
چشم خود را بازی کشفه و من مخفی را در سینه من از شما مهربانی خواهم گفت شما را حمایت کنم حرکت دادم تا
خواهش کنم غافل شدت من بشه سیه من شما مخفی کنم که من تشت که در این چند روز من شما چشم تمام
شما بان گفتم و گفتم که شما از عرض چه خیانت بین نمودید و گفتم چه که در این چند روز کیا بود

دوان

چون سید آنم که خود شهر من شما را از کار خود آیا نخواهم داشت و نیز سید آنم که نیست که شهر من گفتم کوت و دوان
نمودن از شما بالبره مهود و دلی مقام است اما هم زهر دوان قرباله را اما دانم شدم بمقدار همان کمک بکنید مرا تهدید میکنید
اقتدار شما را در خود احفظ قرار نمایند و دیگر این کذشت قبل من شما گفتم شما عقف بش و این باید آن شد مارکز سید من
این هم خوشها و مرا نهاد کشیده که حیث ترحم من بشه و غیر ترس کسی دل نه سندی مگر خدا که مرا کوان نزدی من
جمیع رسای دیگر خود را تحقیق چه قدر نمودم و بسیار شدم که تو نیز ما باش بسیار دارم بیم هلاک شهر را که
هلاکت من شد سیه بیشه نما بلا طاهر آید که قضا و قدر را چه تا کلکو دیست دهل تعیین کند بیشتر تلاش تو بکه
قت من نباشد و تلاش صعف نفس مرا خواهم عفو فرمود چه کدام زن است و چنین ذهن خود را می‌خواند که چرا
صبح نکردم که یک سیر خود اشتهاء بهوده بدست اورا نمی‌شناسم مالک شد و بدان من شد بسیار مشغول کردم ۱۱۱ ای جوان
البره مرا کلک کنند و آن خیال را کردن صدا که اوشک او مرا حفظ شدن و عقل و جنون ما خت از کات در زیر
او خلاص جمع کشتم اندوار و کشتن زنده بهار ۶ س تسلط عشق طوفانی اورا مالک خواهم شد و دل اورا صید خواهم کرد حارث
منصه بسیار که حیث اورا من دارم خواهم شد من بدانید سبانی حرکت دهم کتاب من در روز و بهار نمودم کمر بهار خون
غیر منقطع بشه اما جمیع هنگام تن بیهوا مرتبی بیان سبدل من یک رتیب رسانیده‌ام اما سایر رتبه
این بیشتر نمودم و چهم چاپ کرده شاید آن یا وفا را با دلو خود کتاب نمودم از آن در حرف او سفها کنم
تا در اخر من کنم و رها را بنا کنم این هم خرابات را رتیب خود کنم و آن بیزت ترحم را کنم
در رتیب بیوت او در خوان خانه من حکایت کنم او سیه مرا عفو فرمایشه از نهایت اندوه
حارث شد و غرض من از حس امرند نوع کنند بود و از بیان این حرفها تراحت نداده بودم سیه
ما ترک کنید شاید کسی دیگر نیز خیانت نماید و مرا استاد من شما را حرکت دارم
کنند شریر بود من خود را بدهها را او خواهم نمود و دست او را بوسه‌ام دست خود را عفو کشته گفت
حارث من کسی را بدهم سیه خیزید بلا کنید حرکت کنم بر خیزد تا از سخن من ساکت باش و بدست کوشش

این

چون من خود را کشتم شما را بر کار خود آیا نخواهم داشت و نیز سید آنم که نیست که شهر من گفتم کوت و دوان
نمودن از شما بالبره مهود و دلی مقام است اما هم زهر دوان قرباله را اما دانم شدم بمقدار همان کمک بکنید مرا تهدید میکنید
اقتدار شما را در خود احفظ قرار نمایند و دیگر این کذشت قبل من شما گفتم شما عقف بش و این باید آن شد مارکز سید من
این هم خوشها و مرا نهاد کشیده که حیث ترحم من بشه و غیر ترس کسی دل نه سندی مگر خدا که مرا کوان نزدی من
جمیع رسای دیگر خود را تحقیق چه قدر نمودم و بسیار شدم که تو نیز ما باش بسیار دارم بیم هلاک شهر را که
هلاکت من شد سیه بیشه نما بلا طاهر آید که قضا و قدر را چه تا کلکو دیست دهل تعیین کند بیشتر تلاش تو بکه
قت من نباشد و تلاش صعف نفس مرا خواهم عفو فرمود چه کدام زن است و چنین ذهن خود را می‌خواند که چرا
صبح نکردم که یک سیر خود اشتهاء بهوده بدست اورا نمی‌شناسم مالک شد و بدان من شد بسیار مشغول کردم ۱۱۱ ای جوان
البره مرا کلک کنند و آن خیال را کردن صدا که اوشک او مرا حفظ شدن و عقل و جنون ما خت از کات در زیر
او خلاص جمع کشتم اندوار و کشتن زنده بهار ۶ س تسلط عشق طوفانی اورا مالک خواهم شد و دل اورا صید خواهم کرد حارث
منصه بسیار که حیث اورا من دارم خواهم شد من بدانید سبانی حرکت دهم کتاب من در روز و بهار نمودم کمر بهار خون
غیر منقطع بشه اما جمیع هنگام تن بیهوا مرتبی بیان سبدل من یک رتیب رسانیده‌ام اما سایر رتبه
این بیشتر نمودم و چهم چاپ کرده شاید آن یا وفا را با دلو خود کتاب نمودم از آن در حرف او سفها کنم
تا در اخر من کنم و رها را بنا کنم این هم خرابات را رتیب خود کنم و آن بیزت ترحم را کنم
در رتیب بیوت او در خوان خانه من حکایت کنم او سیه مرا عفو فرمایشه از نهایت اندوه
حارث شد و غرض من از حس امرند نوع کنند بود و از بیان این حرفها تراحت نداده بودم سیه
ما ترک کنید شاید کسی دیگر نیز خیانت نماید و مرا استاد من شما را حرکت دارم
کنند شریر بود من خود را بدهها را او خواهم نمود و دست او را بوسه‌ام دست خود را عفو کشته گفت
حارث من کسی را بدهم سیه خیزید بلا کنید حرکت کنم بر خیزد تا از سخن من ساکت باش و بدست کوشش

سیه بند من جامه قدیم بالادم و دارد بحث آن نه من جامه قدیم چه چطور لیلا چه جنابه تو بهر از خود محلی دارم تو
و ما کنون مردم اشتهاء کردیم لا تا فات تنها کار عشق و فقا قدر نکنم با جنس حرکت نمودن خانه تیز کلند شوق کی از آزادی‌های
مادر کنند سکوت خاطر جمع سیه لقب شما را در کشور ایران بکی کند جوان با چنین سرور آمد که بحث اشتهای سرا کنود
دهن است تا بعد کنند من تصدیق کردم که تشخیص نمایم اما چنین لا کردم چه خود را سادات سید بهتر سنتر فی عیش در عشق بوم
و با در آنجا خود موافق سید نهتم تا بکنم با رام کاتر دزد خود مرا آگاه کنم که من شیشه بوم را مرا صحت بلند ...
آه که چون این اشتهاء من تردم در تقریب مهلک بدان چه کنند مقدار رسانیده کشته در این کنج مارکز طوفان سرشک
راستی علم کشتن بیچاره چه عرض و حرص با تقدیر مهلک او نکشته کنم ای بار جهان تمام مرا می‌ترا حرکت دارم بیان
عورت کت دزد متردارم نه نه دیگر از نکنیم و نیز انما با در نفس و خیر نه سیه من از شما نه جا سکنم که بر خیزد
و حرکت آزار می‌سنتن می‌کوش کنند زخم با در این سرا آنکار خواهم شد و جمیع مردم عرض حرکت مرا
بعضی یک خبر شنه گو در آن دانه بر روز نما بیچه لیسا بر عرض خواهم بخشید و در روز نامه‌ها و گروه
کو در مارکز را در سرای خاص عام کنند و قطعا مهلک حرام شد رای از آنها یکی حرکت ترفع دارم
خود از شر مارکز را محافظت خواهم می‌بحرث تمام منظر و قرع بدیم اما شما خود را حفظ کنند و
قو بدس بر دید با رتبه عیش تماشه نهند دام چند کنم می‌شما را دست دارم سادات بند باشد چه
بی بدخت نام آزرده تنت بند و عقود دلو کنید نام خود کنم چه خاهم می‌ترسی را شارد بی
غیر از تا دنا رحمت خواهم کنید و از بند کریم و با رجهان را در جنگ مارکز گذاردم اول بیرن که از مهمان
رها شد منبع هر دست هزار جان تو بدس نقوان کتاب رسی چون تو هزار خاک بر تو بدس که تو بدس
شرا نم هدیه شما بد و چون ترا از حکال کرک تمرد نت سهر گذارد و حقد ارام بد کهنه خدمت عشق
از آن لطال مونی که در آنجا کند یاری فرمایش با ای بار جهان الکاهه که از حرکت بحث مختصر
شده لیه این دانه در قرع مرتبه منتقف باش تا بگویم که زهره رشتم بکند اند تا بیاد بر سر
لیلا

چون سید آنم که خود شهر من شما را از کار خود آیا نخواهم داشت و نیز سید آنم که نیست که شهر من گفتم کوت و دوان
نمودن از شما بالبره مهود و دلی مقام است اما هم زهر دوان قرباله را اما دانم شدم بمقدار همان کمک بکنید مرا تهدید میکنید
اقتدار شما را در خود احفظ قرار نمایند و دیگر این کذشت قبل من شما گفتم شما عقف بش و این باید آن شد مارکز سید من
این هم خوشها و مرا نهاد کشیده که حیث ترحم من بشه و غیر ترس کسی دل نه سندی مگر خدا که مرا کوان نزدی من
جمیع رسای دیگر خود را تحقیق چه قدر نمودم و بسیار شدم که تو نیز ما باش بسیار دارم بیم هلاک شهر را که
هلاکت من شد سیه بیشه نما بلا طاهر آید که قضا و قدر را چه تا کلکو دیست دهل تعیین کند بیشتر تلاش تو بکه
قت من نباشد و تلاش صعف نفس مرا خواهم عفو فرمود چه کدام زن است و چنین ذهن خود را می‌خواند که چرا
صبح نکردم که یک سیر خود اشتهاء بهوده بدست اورا نمی‌شناسم مالک شد و بدان من شد بسیار مشغول کردم ۱۱۱ ای جوان
البره مرا کلک کنند و آن خیال را کردن صدا که اوشک او مرا حفظ شدن و عقل و جنون ما خت از کات در زیر
او خلاص جمع کشتم اندوار و کشتن زنده بهار ۶ س تسلط عشق طوفانی اورا مالک خواهم شد و دل اورا صید خواهم کرد حارث
منصه بسیار که حیث اورا من دارم خواهم شد من بدانید سبانی حرکت دهم کتاب من در روز و بهار نمودم کمر بهار خون
غیر منقطع بشه اما جمیع هنگام تن بیهوا مرتبی بیان سبدل من یک رتیب رسانیده‌ام اما سایر رتبه
این بیشتر نمودم و چهم چاپ کرده شاید آن یا وفا را با دلو خود کتاب نمودم از آن در حرف او سفها کنم
تا در اخر من کنم و رها را بنا کنم این هم خرابات را رتیب خود کنم و آن بیزت ترحم را کنم
در رتیب بیوت او در خوان خانه من حکایت کنم او سیه مرا عفو فرمایشه از نهایت اندوه
حارث شد و غرض من از حس امرند نوع کنند بود و از بیان این حرفها تراحت نداده بودم سیه
ما ترک کنید شاید کسی دیگر نیز خیانت نماید و مرا استاد من شما را حرکت دارم
کنند شریر بود من خود را بدهها را او خواهم نمود و دست او را بوسه‌ام دست خود را عفو کشته گفت
حارث من کسی را بدهم سیه خیزید بلا کنید حرکت کنم بر خیزد تا از سخن من ساکت باش و بدست کوشش

ژوستین گفت که من صدای شنیدم قفلها یکی میدرشد و دیگر ماندن در اینجا مصلحت نیست اتاق ش
با چاره را بهر طور بود مرخصت داد در حالتیکه هزار بوسه بخت وداع آرزوی ستاند و ژوستین
بر عهد کرد که فردا شب در زندان ساعت دو نشستن همین صحبت ترا چه شود چیزی از دست ژوستین
من گفت که نمیدانم شما را کجا بریم ایا مسلی دارید در اتاق خانم ببرید مارا که هیچ نیست نه اهالی
میخواهد او طاقش جهت مگر تو اتاق مدارزی چه دارم اما اتاق مارگریت بسیار نزدیک است باشد
بجشم مرا با طاق خود ببرید ساعت معین است که من در این سه مانده و از جمع روز
غش نمایم او تو میگذارید که من در اتاق سرما و گرسنگی بمیرم تو نمیدانی نه بلا
شاهد خانم صدای شنیدن و سیاه خوب میرنیا و ترا از ژوستین صدا میکنم که در ش کرد و ژوستین
از دست من گرفته و هم در بر انگشتان آهسته راه میرفتم و گوش میدادم تا آنکه با طاق کوچک رسیدیم
هر چیز روشن نمیشد و شرعت آتش خانه کرده و ما حرکت نداشت که بر روی من در دست انگشت
از زیر چشم مطلب نظاره میکرد که در هم نظر هزار هزار مسندت میخوانیم و مرا بهره دیدنیه
عیاری نکرد نیستم که خبث او بیشتر و بر دو بار تر کهه بود اما مرا میخواستم که او را عفو نمایم تا یکی
ساعت ساله مورد طاق یکه خبر حوشش و من خوف مگر جقدر میتواند حقوداری نماید مرا سلک ندارم
که ژوستین من که نوشته نیست اما بدانست که کدام یک از ما محبوب تر است و بیاد داشتن
یک رقیب در سطلبی با حظ مرا شرکت نماید هیچ مقاومت نمیکند با آن خاص که الان میخواهم

بار کیز نمایم و سب یا و نمای بعد من گذشته از زن ژوستین من عورت که بدیه ژوستین که هر ابا قوت
رفیق شدی چه کثیر حق مدعم است چیزی از زن خیانت نماج شدم در خوف جهان جمع غرط کردم
اخوه ای ژوستین طلبی نمایم من سیح دارم سیوه قدیمی چه طلب هیچ اه اه و ظرف
مرا دارم چه ظرف ژوستین سیوه انها را بجهت بهتر و مستهایم میکنیم لب در این عورت
باید بر ای ژوستین نگاه دارید در دنیا برای یک چیز خون میخورم که چرا آتش زد مار که ژوستین را حقیقت من
نرسانید کنک مطلوب نزدم اه شما باید یک تازیانه زده بودید که بازیش بالبه سیاه شده بود و
بکنم قدرت زان برای من بیار بیان شما جمع مدارم یک لقمه اهیت بخورده هم مدارم چون شرکت
چه طلب یک کاسه اب حاضر جلو حضرت و ظرف کوچک مرا بسیار خوب است مدارالاما است طلب مشتمل
اتاکم است بایت ان خود نکم که سنه مرا مار شو که نشته زن باید عرض عرق از جنب
لاری از خورد که مالیده دندان و دو نهج کرد ژوستین زن دستی مرا بسیار عول بعوانش چندان
خوب بنفع که دست کرم شود ژوستین مستقل نفت مرا دو داغ میزد که تمام روز ژوستین شمع سیوه شما را
سر ا میخوند تکمه تیار اسند زند شکلد بیشتر اورد بسر که اهم در روزهای خوب ما گرفت با کاه مرا گرفت
که ما دنیا بدید ژوستین تمام زمستان در تمر تهمه کردن مرا بعد حیات شما بان مصعود و بر انها مرا دیگر که بعد
رفیق حضور را کول زند نمیدانست که او را از حق همین ساز دلبر از آن عیار شکار با هزار عشق و ناز اهده در بهلوی
مرا تشت کفت سیوه شما و اقتا در این مدت شش هفت ساعت چه کنت کان شما مرا مرا کمان میکردم که شما
اول شب فرصت که زار سفید چیزی شما را بسیار چابک و جلد میدانستم و از زبان دارد کون شما نیاد تر

اه در وقیه فرصت ندهم بنو آه که این مرا زمین در نهان تک رسیده لرزه شد مرا سی کرد
قطع شم الدال الا خرجع راقات تب ۹ کلمه لکلمه بیان خانم اما او خوشی میخورد که بخنده و اهل خانه
مرا تاریخ هنا ون اورا از نیه و نهض بون شش ما را میکنم بسیار رنج جمع میشد در حکمات تعفن تمیل بیرون
من در کالکه خانه نما و جمع بعضی ژوتس و اورا شرح نمودم بهتر و خیر جوان از خوشت سرور و اکثر
و حیثیها را بروی ام که شته ما اصابع دست راست مقصل انگشتان دست چپ معصه اشیر اکثر میخواهم
چیزی گفته مهرت بخواهم تا از حق زنانش کرفته میشد اه سید نه بس دیگر حکایت آنچه در کالکه
کرت بقرکیه مرا نه نعم خوب ژوتین خفت که اقرار کنی بی لا بشما مرا لا دفای نمیخواهم
چیطور ای بچه مرا ۹ تا من حرف ترا ۲ کو فقط بدانید که مرا شما را روز اولیکه دیدم ما در جمع دوا
تا نرسیم مرا بدر اورد قطع نمایم چه مرا نمیخواهم او شما هر کم دوا خوب بعد از دی اما در خانه او
بد نوام که شت شما سید بیندید و استهزاء میفرمائید تا عطر جمع بشه که او مرا خواهم کرفت چه ژوتین
هیس طرف نیم ساعت قبل این رفاف واقع شد چیطور که شما خیال میکنید که مرا بد خواهم
داد نه سید کمت ان نیست کاهی از اهتادن مرا رفتن نه بود و داشتن سهم چون مرا زمان
شدم مار کا هیش اهتر اخوش میخورد دش من اما مار کیز تبدیل شرز اگر نیز کلمه بیکند و کفت او
سرافور و مستحق این اهتادن است زیرا از بله ها فرود رفت و شمل خوش کذرانا شده و از تشت
دیگر ما مرا سی کمند و بر دی من کند بیند بیند سم کمفرد ا ژوستین که دو اقتا او خراج کمه اهده

آنچه می‌گفتم از برای تو جای بسیار خنده است اکنون فاش شد چنانکه راست بگویم مارگیز میگوید من نمیخواهم
که ایستم سیدن شما را خاطر جمع کنم بلی شما در بسیار جا مرا خواهر خطاب نمایید اما در این صورت
تعجب نمایید دیر یا زود از اصل اسم دانست که دروغ گفته باشی تو را بگویم خواهم کرد و نمیخواهم
اگر من حقیقت امر را بتو بگویم حیطه خاطر جمع باش که من نمیگویم و قطع دارم که
خانم تو را بشناسی نیست سید اولها این حرف را گفت که شما را بوی محبت بیشتر شود و شما
چرا باور نمودید بلی راست گفتی اما ژوستین او اگر تو را اخراج کند کجا خواهی رفت
برای شما میدانم کنم و من او را جمعیت نمودم که بیست سه سال از من بزرگتر است
امروز تمام با تو گفت و گفت سید شما را چه خواب می‌خواهید نه هم در روی جان
صندلی مینوانم ژوستین هر چند هر دو را گفتم گفتم کافی است اما من بدنبال خدمت برای
من نداد اگر شما بدهید با گفتم شما را رحم نیاید من خسته است در چه خواب خواهد شد اگر
باشید برای من یک لحاف کفایت میکند اگر من اشتباه باشید کمی از لحاف خود من
بدهید که دو ساعت در روی این صندلی چشمی گرم نمایم ژوستین همانطور با
در بستر خود خوابید و لحاف بمن داد و گفت سید شما بخیر بخواب تمام بودن من
نگاه من کجا از دل آهی کشید دل من بدرد آمد و خواهم گفت اورد و دم و خواهش او را
بعد اورم ناگاه صدای مرا شنید و حرکات کالکه نیز دل مرا سرد نمود بجای آنکه به بستر
ژوستین روم در روی این صندلی سر را بدوش خود گذارده بلکه خسته بودم در حال خواب
رفتم

رفتم دیگر مسطا که گفته سید اند که این ساعت بهت خسته که با دلهای حکایت کالکه بود تا حرف خیلی
به عشق عمارتی غلبه نمود و قرب ساعت خفته بودم که ناگاه سهمیه از خدای ترس بیدار شدم و بوی حیله
برخاسته دیدم با این سخن که من میخواهم این ژوستین است که با صوت خواهم دمی کشد من او گفتم
ساکت باش و دست اش را خواهش نمودم طرف چپ من مرا نموده بود و تا بهای نوخته بود و تا بهای نوخته خود را
به بخاری انداختم و در زمانت ۱۰ هر من یک کوزه پر از آب بود بر داشته بر روی جامه ژوستین ریختم بارت
هی الله تا بالمرجب و خواهش نمودم بار بی لهو را بایی رو نشک را بطرف انداخته بر عتبی آتش نهادا
خانمش تمام که شما بسرعت متوجه خواند تقصیر انرا

رد کن بعد ژوستین اثر سخنم سید در و طرف طاق او امده دنیا نمیرود که در را باز کن من بالمرده بشوم
شدم و بگفته میکه صدای مارگیز را از پشت در شنیدم و او میدید من در کجا مخفی شوم نه خواهم خواهش نه
بستر من بخواب کاری جایز نیست من خواهم نمایی راه شریف ژوستین زود صندلی بر زمین من که آتش در
گاه سکرد

مارگیز گفت که ژوستین در باز کن بگفتیکه او صندلی را گرفته بود جواب داد که آتش خواهش شد
مارگیز گفت بهتر در را باز کن والدها که خواهم گفت ژوستین گفت خواهش کن لباس بپوشم و ایم صندلی را انگاه نمایم
بعد مارگیز گفت فرزانه خود را بشنید در را باز کن من بسرعت بالا رفتم ژوستین صندلی را برداشت و جمع

خود مارگیز حکم من نمیخواهد در را بشکنند ژوستین بطرف در دوید در را باز نمود انها داخل شدند
بگفته طاق از اوام برشد هر یک سخنی میگفتند بعضی سکوت میکرد در حین تغییر میزد و بعضی تسبیح و دیگر
تسبیح هر داد و یک سخن دیگر گوش نمیداد در میان این همه داد و فریاد من صدای مارگیز را خوب
می‌شناختم و می‌شنیدم که میگفت من جور که آتش خانه می‌زده و مرا این همه میرساند و خواب را بر هم زد
که دود خانم خدا سر اسیه سید نمی‌در این شاه که مارگیز او را سرزنش میکرد مارگیز گفت
اندوخته وغیره که سوخته بودند از غیره تحیط تمام طاق را بدست خوش تفقد میکرد دید که آتش باشد

و خلاصه از دود گفت بسیار خوب همه حاضر نمایید حاضر گفتم رفته اما چند نفر از زنها که کنار
خوف میخواستند خلاص بخرج بدهند و مهتر نمایند بهمه جای طاق رسیده مارگیز
با انها حکم حاضر داد و مارگیز را با متغیر نظر و متعصب گفت خوب چه طور آتش با بیا انها مارگیز
گفت سید عاشق ساکت شدید تا مردم بروند آخر یک دقیقه صبر نمایید اه شیطان لعنت ای

چه مهارت با من دارد سید را ام بیکر به کرشما نمی‌بینید که این طفل بیچاره از ترس چطور میلرزد

ما و جود این گمان دارید که کسی عمداً آتش نمانه تو نکنند اه خانم شما از کنیز خود دام

حمایت می‌کنید لا می‌میدانم که او دیوانه است همیشه کارهای غریب میکند و از دیوانه که این طور

واقعاً واقع گفت و می‌لذت نیز بی‌ادبی که چه قدر دیوانه است تو و سید انا در این عمل چه کرده‌اید

تمام بچهره او بکنید علامت جنون از چشمهای او پیدا است خانم مگر نمی‌بینید مارگیز سخن او را قطع

نمود گفت خوب ژوستین کجا به بینم چه طور شد که آتش بجامه خواب افتاد و مارگیز فریاد

زد که خانم من بتمام ساعت تقصیر گفتم ژوستین در حالیکه می‌لرزید گفت

خانم من در خواب بودم که از بخاری آتش افتاد بجامه خواب لکه خسته بودم آتش بخاری را دوست

خواهش کنم چرا بخاری را روشن کرده بعضی خانم ملاعت ناسم کتاب بخوانم برد

بعد خاطرم رفت در علم فیزیونومی است گویا فیزیونومی علم پیدا دارد مارگیز

این فرمود اسم او فیزیونومی بازده است بلی سید دارد و خواهید اسم او فیزیونومی بازده

مارکه شنا کلمه بشنیدن فریاد کشید چه کتاب بیوفایی مادموازل ان نیست
بگو به گفت مسیو ان کتابا بعد میدهم به خانم رفت در علم فرانسه است
بسیار خوب ژوستین چنین نیست که آن کتاب بسیار کتاب خوبی باشد
اندیده و پاکیزه است مسیو بسیار خوش آیند باین جهت
خوب کتاب فعله کجاست ژوستین چند دقیقه

جستجو نموده گفت پیدا نمیکنم شاید سر منزل باشد

... چطور میشد؟ کتاب من؟ کتاب من چه شد؟ کتاب مرا نمیدانی؟ ... مسیو ... ره مسیو کتاب مرا
بچه جهت برداشتی شاهزاده خانم تا بتوانی داده کتاب مرا برداشتی بیسوادی ... مارکیز گفت مسیو بسیار فریاد کشیدید سر
شرکید اکنون آرام ... خانم چه میگوئی یعنی مسیو فضول کتاب مرا بسوزاند؟ ... حمت مسیو بیت بازیکه بعد از آنها میخوانید ... آه
بابا نمیخوانید بابا نمیخوانید! مگر خانم گمان میکند در شکل کتابهای من ... از آنها پیدا نمیشود یا دیگر در همه دنیا جهت او باب نشود و پیدا نشود چه بر کرد از برای
پیر مطلب مسیو را از او سوزاند! ... مارکیز بفرمود گفت مسیو ان کتاب بر چند باشد و کم جهت او پیدا نشود چه بر کرد از برای
کتاب این همه خوش ... حقیقتاً خانم من یه تو ... بیگم ... و عفیفه ... و حسد ... دیوانه ... من
مدت ... از خیر ... آه و اشرام ... با ... از ... آه در ... از ... شخص ... میتوانند ...
با ... ده ... بدیوار ... دادم دست ... بزرگ ... جانب ... دیوار ... حیف ... مشکل ... از
... مرتفش ... دستهای ... شده ... نزدیک ... بیک ... طاقت ... شده ... بیچاره ... مارکیز ... حفظ ... بیهوش ... بیچاره ... شدم ... بیچاره ... نداشتم ... بیسبب ... منتظر ... بیهوش ... شدم ...
لیس حکایت ... کونه ... مارکیز گفت ... تا ... شبیس ... بیست ... صرف ... وقت ... اتصال ... شهادت ... امید ... خانم ... ثابت ...
سخن ... دوا ... بعد ... از علت ... خانم ... از ... پا ... سوختن ... جامه ... موجب ... این ... صدا ... یکه ... از ... ساعت ... شیر ...
از اطاق ... استماع ... کنیم ... خانم ... جواب ... مرا ... بگو ... من ... میدانم ... تو ... است ... شهادت ... بگوش ... خانم ... من ... شما
خاطر جمع ... ژوستین ... خانم ... عزیزم ... میگوئی ... خانم ... کتاب ... میخوانم ... و ... دروغ ... میگوئی
دفتر کتاب ... میگوئی ... نوشته ... است ... آن ... در ... من ... است ... خیر ... خانم ... من ... باشد ... من ... فارسی ... میدانم ...
چیز ... میدانم ... شما ... عطسه ... میکنید ... زکام ... شدید ... بامن ... زکام ... کرده ... ام ... صحیح ... است ... من ... میدانم ...
امشب حقیقت امر ... خواهم ... است ... حسن ... نشان ... باشد ... بفردا ... امید ... دارم ... که ... فردا ... اسلامت ... داشته ... باشم
که سخن ... است ... از تو ... بشنوم ... مارکیز ... برخاست ... و ... رحمی ... رفتی ... گفت ... از ... حادثه ... چه ... به ... احتیاط ... باید ... کرد
هر چه آتش ... در ... بزرگ ... است ... خاموش ... نمائیم ... مارکیز ... خوف ... نموده ... آه ... بدبخت ... گرفته ... شروع ... نمود ... به ... گریستن ...

نیم ساعت که در بزرگ ... بود افتادند در حالت ... غیظ مخلوط ... بستر مرتفع ... دماغ ... دهن ... مرا ... مارکیز
شد حقیقه ... یکه ... قوت ... از ... رفته ... مارکیز ... قدم ... شعف ... حسن ... مشی ... مالک ... جهنم ... صورت ... سیاه ... دلم ... آلود ... نصف ... بدن ...
... نصفی ... ماره ... سیاه ... خارق ... حالت ... از ... بیرون ... آمده ... مانند ... عفریت ... دیو ... مقصر ... در ... خدمت ... حضرت
سلیمانی ... و آله ... علیه ... السلام ... است ... سر ... بزیر ... افکنده ... است ... مارکیز ... از ... وحشت ... میخورد ... ژوستین ... از ... خجلت ... ات ... عرق ... بر روی
بر روی ... نظاره ... میکردیم ... مارکیز ... نظر ... غضب ... آلود ... ژوستین ... گفت ... شاهزاده ... خانم ... پس ... در ... خانه ... شما ... کنیز ... بود
حقیقت ... پس ... مرا ... بایک ... آهنگ ... شیرین ... مخاطب ... ساختید ... فوبلاس ... اه ... چه ... حالت ... است ... ژوستین ... سلام ... بعد ... مهمان ... مارکیز
... آنچه ... گفت ... خانم ... شما ... خاطر ... جمع ... میکنم ... ... اه ... دختر ... جسارت ... میکنی ... هنگامیکه ... ژوستین ... مشغول ... اهانت ... مارکیز
... شانه ... شعر ... داشت ... مرحومی ... سلاده ... دیگر ... مارکیز ... دیدم ... که ... یک ... حالت ... غیر ... داشت ... یک ... شیدا ... مارکیز ... از ... سر ... تا ... پا ... لرزه ... سلاسوی ... چهره
... چنین ... قبالش ... از ... زیر ... یک ... نقاب ... سیاه ... مشعشع ... و ... پلو ... نیش ... مانند ... ماه ... که ... از ... ابر ... مرئی ... باشد ... متلألأ ... گردان ... و ... گلوی ... حمل
... عاجش ... مره ... بازلهای ... عنبرین ... مستور ... که ... دیده ... سر ... در ... دیده ... سلاوی ... بخشید! ... آه ... شاهزاده ... خانم ... چقدر ... خوشگل ... است
... بلا ... حالت ... خوش ... تماشا ... پیش ... رفته ... دست ... از ... بین ... اسلام ... گرفته ... بوسه ... بعد ... دلم ... مرا ... بهزار ... بهزار
چقدر ... صورت ... زیبنده ... دارد! ... اوف ... فوبلاس ... مرا ... چه ... کرفتاری ... مارکیز ... بیچاره ... هیچ ... اعتراض ... نشد ... چه ... اگر ... بیاید
فرمایید ... معلوم ... شما ... منعوم ... در ... سلاه ... شما ... این ... همه ... شقاوت ... سلاه ... متعجب ... ژوستین ... نیز ... خواست ... تصدیق
قول ... مرا ... نماید ... مارکیز ... گفت ... شما ... بسیار ... جسور ... هستید ... مارکیز ... از ... بابت ... گفته ... شما ... حق ... دارید ... اوف ... بسیار ... جسور ... است!

مارکیز

که مارکیز ... به ... میدیدن ... ژوستین ... مارکیز ... بجز ... دلموت ... تنها ... مارکیز ... را ... خاموش ... دیوانه ... آهسته ... از ... اتاق ... رفته ... گفت ... فوبلاس
... مارکیز ... شکیبا ... باشیر ... آن ... من ... مرا ... جهت ... بکنم ... و ... صورت ... خود ... بلند ... و ... ژوستین ... سلام ... خانم ... از ... حضرت ... بیرون
... باشیر ... رفتن ... شوه ... استاد ... بلو ... یک ... جست ... و ... نیز ... از ... اطاق ... بیرون ... و ... مارکیز ... عقب ... او
شتافت ... و ... شهر ... خود ... اعقب ... کوه ... تنها ... از ... اطاق ... خود ... در ... را ... بغیر ... دست ... و ... قفل ... خود ... کلید ... را
برداشت ... بسط ... بازه ... بالا ... فوبلاس ... محبوس ... گشت ... این ... دفعه ... حسن ... مخلوم ... خوف ... آمده ... یک
شرینی ... امیدواری ... مرا ... خرم ... داشت ... آه ... از ... اول ... شب ... بچه ... بلا ... مبتلا ... گشتم ... حتم ... امید ... که ... آخر ... بخیر ... باشد
و قطعاً ... مارکیز ... خواهد ... جهت ... کوه ... نمی ... توانم ... مرا ... از ... وصل ... خود ... محروم ... نماید ... چه ... این ... در ... مقامات ... این ... همه ... شقت ... در ... سلاه
او ... کرده ... ام ... این ... خیالات ... شیرین ... جرات ... مرا ... افزود ... و ... دل ... خود ... بجا ... آنچه ... صند ... سلاه ... پشت ... در ... گذاشته ... مانند ... صیادیکه
دام ... گسترده ... بعد ... کمین ... کاه ... منتظر ... صید ... باشد ... کمین ... نمودم ... بناگاه ... صدای ... داد ... و ... فریاد ... از ... عمارت ... بلند ... گردید
به ... تعجب ... و ... بلند ... شد ... متعجب ... سخن ... میگفتند ... من ... گفتم ... حدس ... زدم ... که ... قطعاً ... مارکیز ... شوانیه ... ابراهیم ... آمده ... شوهر ... خود ... را ... در ... زده
بناچار ... شدم ... به ... بجای ... دلم ... نمودم ... آه ... در ... اجبور ... گشته ... که ... قهر ... نمودم ... از ... خانه ... بیرون ... رود ... قطعاً ... در ... جستن ... باغ ... من ... بیرون ... آمده
بعد ... از ... مشاهده ... و ... مشاجره ... ایشان ... مارکیز ... از ... طرف ... اطاق ... خود ... باطاق ... من ... دویده ... گفت ... این ... است ... یک ... تماشای ... عفریت ... و ... موجب ... الرحمه
مسیو ... شما ... عقب ... من ... نیایید ... شما ... همین ... جا ... باشید. مارکیز ... در ... حیاط ... گفت ... یک ... جست ... من ... بعد ... دلم ... در ... اجبار ... بیچاره
بالا ... رفته ... پا ... پیش ... گریزه ... سخت ... بزمین ... خورد ... و ... بطاق ... من ... از ... دست ... بر ... بید ... دل ... معشوقه ... بخت ... من ... گرفتار ... بلا
مهیا ... گشتید ... و ... شوهر ... او ... در ... تعاقب ... مارکیز ... رسیدند ... از ... بازی ... او ... گرفته ... بلند ... شد ... جمعی ... از ... کنیز ... با ... پیش
دویده ... و ... او ... را ... بخانه ... خود ... بردند ... و ... دقیقه ... بعد ... بعلم ... مارکیز ... که ... با ... صدای ... خود ... فریاد ... داشت ... چه ... آه ... او ... مجروح ... گشته ... بلا ... از ... این
بیدار ... شوند ... و ... در ... سلاه ... گشوده ... شبیت ... رفته ... خراج ... باشی ... سیاه ... دیده ... اوف ... در ... این ... دقیقه ... بخیر ... حسد ... دلی ... من

بنا طبیعی گذشت. آخر به بحر بی‌پایان و بی‌ساحل نمودم. لاجرم او خفیف و سبکسر است و آیا خاصه آنکه خسته خطرناک است
و از این خیالات مهلک بالمره طاقت من طاق و عنان صبر و شکیبائی از دست داده در چنین وقتی که بلا از هر طرف بلند است آیا
روشنین میتوانست خاتم خود را از دست بدهد و بخیال خلاص من افتد و وقت شک و صبح طلوع نموده آه
آه خود را بمن بیافرود! پس لازم است جمیع وسایل که ممکن است بسبب او فدا نمایم. متحیل گشتم از مدتی که خانه‌ام سکنا شده است
تمام کشف نشده و یک حادثه جدید واقع نگشته و این حقیقت بعض کلیه‌ها در از دست مارکیز پیر پنهان شده در آنجا بطور
برداشتم چه چند چیلش کردم شد خواستم منع قصد و سلاح بیرون بیاورم از این بیت بر چنین بعد کلانی در سلا
با کاوم چه چند کاویدم بازنشد در این بین دیدم صدای ژولیس از پشت در آستانه آستانه شد و در میکفت و شنیدم
این تو آتش من تا دلاق مارکیز سید نیستم چه در سلا بازکن چه دیدم بجهت فرمان در حتی تهدید از این بیت چه من مصمم شدم
در موکلا علاج خود سلا بدر یا بلند نمیشوی یا چنین بخیت رسم صوت خود سلا بازکن کرده از قبضه تفنگ و تفنگ ژولیس این تو
هستی خاتم من چگونه است — خاتم تو چنین است که از پوست پایش خراشیده شده چرا از من کشته و هیچ باک ندارد
... خود را سلا بازکن چه من نمی‌توانم بازنمایم چه خاتم من را محبوس کرده — بله چرا حالا بگو نیستم چگونه در سلا بازنمایم
... کلید پاشده در قبضه او سلا بردار. چنین ژولیس سلا کشود من آن هیئت غریب پیش چنگ آدم آمده
این غوغا است یا دیو او هم فرصت نگفتم بوسه زده چنان تشنی بوی نقدم بر روی نیامد و من از روی او چنین نمودم
بسرعت از پنجره فرود آمدم و خیلم از جای برخواسته مرا تعاقب نمودم و با نیز بعادت کرده بر عرشه شتاب
و سیر سحاب پیرفتم و چون برق از خیاط گذشته از دکان خانه بیرون شدم در سلا از پشت بستم و ژولیس چون
از گوشش من مایوس گشته با علاوه صوت خود شروع بفریاد کشیدن نمود و از سلا بگریه آه و زاری در داد!

مارکی

من از ترس که صدای سلا پیش کردم و از وحشت مثل شتاب بیرون آمدم بعد از ترس چنین نفرت بدم و دیگر مرا تعاقب نمودند
فاصله من و آنها زیاد بود من گریختم و خلاص شدم و چنین که چه چه چه

دارد خدشه احدی را ندیدم فوبلاس میوه‌ارکی این ولید اول است که من اینجا بوده‌ام ارکی زن من نیز با
اطاق آمد و مدتی بعد از این من در اینجا باشد سر خانه هر اندید فوبلاس این ام ولید ما نا که من اینجا بوده‌ام
سر هنک گفتم میوه بر شما واضح باشد که بمن بهتان میگفتند حال مرخص میفرمائید بروم ج
سر هنک گفت نه نه شما باید محبوس شوید در حیاط را به بندید فوبلاس هم میفرماید میوه شما متوانید شک
به میوه‌ی از این فقره بسیار دلخور شدم اما شما داخل خانه مردم میشوید من خانم معهم و معلوم نیست چگونه
و از کجا شما را در اطاق دختری محبوس میسازید این کار سهل نیست من خانم میفهمم که شما مستحق تنبیه هستید بتوبیخ
و تنبیه فوبلاس آقای سر هنک ساکت شوید مرحمت فرمائید بجواب سوال رجوع فرمائید که من به شما دخل
به بهید و دلایل دا خواهد شنید و بعد حکم را فرمائید و بای احتمالات ضعیف بانصاف و نزاهت خود
خیانت نفرمائید شما و عدالت همه کس مرتبه حیف است که نام خود را خراب میکنید و شخص محترمی را
رسوا نمائید! مادکی لطف بفرمائید .... میوه شما روشنین بلوچه میشناسید ج فوبلاس میوه بنده و مستخدم
من است هر شما عرض نمایم ۱۱ ام و ۱۲ ام و کنیزها همیشه من است با روشنین رفیق است او بعد روشنین بلوچه
یک چهره بلوچی ۱۴ یا کنیز بلوچی ۱۵ و پوریا ج فوبلاس یا میر هنک بفرمائید میوه شما که
موسوم به مادموازل و پوریا است بس شما نیز میوه و پوریا میشید چرا این کلمه جلد سوال میوه فوبلاس
بلوغ میشید ج مادکی بسر هنک آه میدانم یک تقصیر کلی نیست من غلت انجام است هم از خود خواهد میوه فوبلاس
با میشید بکنید به از این مطلب متزلزل بفرمائید بجانب من آهسته آهسته گفت میوه شما
بخواهم

نمی‌خواهم مستم نمایم خواهش دارم با شما دست سنگ بکوبید در خانه من چه میکردید ج فوبلاس آه میوه شما بسیار زیاده واضح است
روشنین سلام بلوچه میشناسم ... و همه در خانه روشنین شب میمانند ... در اطاق یک دختر خوشگل جوان
با ... مادکی ۱۶ لطف میوه شما بسیار زیاده ج ما کنیزها شبی این فقره را بسیار شما خواهد شد که با دوست جان زاده
شب منزل کنیزها بسر برده ج ۱۷ آه شما کنیزها شب به جا خواب روشنین اطاق ... فوبلاس آن وقت با یار آهسته
و شیرین حقه بودم ... مادکی خانم آه طفلک شما بس بسیار وحشت دارید شما کنیزها من در اطاق شما
زدم فوبلاس آخ دشمن شما نمی‌توانید ما قول او سلام تقصیر با ... مادکی آیا شما سلام نمیدهم شیطان کجا مخفی شده بود
ج فوبلاس از بخاری مادکی خیر من از بخاری مرعوب نمودند شما سلام نمیدهم ج فوبلاس اینکه من میگفتم
مسلم برای او سلام شنیدم باز رفته در بخاری مخفی شد مادکی بسیار جهنمی کرده‌ام زن من متهم آورده بنظر شما
در خانه خصوصی نمی‌دانید نه از بابت به خصوص آدم ملتفت باشید که یک زن مجرد پاک نمی‌تواند
مرغ غیر مسلم در خانه خود بگیرد شما به بینید بکار میدید بیند که بر پای من مدار در این فقره
کنیزهای خود را اخراج کرده و همیشه دوستان خود سلام نمیدهند می‌کنند در شما چرا این قدر به نظم میشید ... جنبی
مادموازل همیشه شما با دوستان است ج فوبلاس (مادموازل و بخواهد) مادکی چطور حقیقتاً همیشه در کوشه
آن کوچه بسر برده ج فوبلاس بعضی تمام با میبرد ... ج ... چرا نه ج مادکی من این سوال
از شما محض بجهت این مفهوم و شخص بی‌گفت که او سلام در اطراف پاریس از دیده بود فوبلاس در
اطراف پاریس! ... آن شخص مشتبه شده و میرفتند همیشه من نبوده ... آن میوه بار که هر چیز لذت من است

دارم کیر از اینجا بروم سر هنک هنوز تمام نشده و شطرنج مخفی به نوبه شخص شطرنج آن طرف شده این چه من بود سر هنک گفت بار
من سعادت مکالمه دارم بارون میوه بارون و فوبلاس سر هنک در این صورت میوه من از بار معذرت از شما میخواهم
شما بلا سبب زحمت دادم که این چه بلا یک تقصیر بسیار بزرگ عفو که حق سلام شما میدهم میوه شما
دروغ گفته از این بابت عذر زیاد از جناب شما میخواهم که چنین زحمت بشما دادم مادکی آه سر هنک چگونه دروغ گفته ای
من شما عرض کنم که من تراخ بعض نفرمائید آهسته به فوبلاس شما غلت این من را نشنید اگر این خود واقع شد سر هنک اسم
اصلی شما سلام به نویسید و بار آدم به میوه پوریا خواهد فرستادی آن وقت مراقب او باشما غیظ میکنید .... از بارون و فوبلاس
خواهش نمایید که عمل شما سلام بفرزند قصور خانه تا این مراقب کی باشد ج فوبلاس من جرات نمی‌کنم مادکی
خوب من فهمیده‌ام میگویم که شما بفرستید .... آهسته به بارون گفت بفرمائید که دو سه شما است ولکن بارون
مبهوت و حیران از آن واقعه بود که سر هنک و زنجیر بارکی و دمی بجرات اسم از این بعد از شما میگفت
میوه عمل شما بهمه رفته و زحمت من بهمه خشته در حالیکه من این چه بلا دیدم سزاوار بکه بگوید لو سلام
شناسم آقا در این چون او سلام بنمی‌کند شما بی‌ادبی شما سلام شما مقول و غیور است اگر تنظیم
کنید تبلیغ نیز شده .... میوه این بلفرمائید اسم حقیقی حق سلام شما گفته او سر من است مادکی به بارون
خب خب احسنت احسنت سر هنک من چیزی نفهمیدم بدیفرستم میوه و پوریا میشید سلام
مادکی فوبلاس او کی بسر سفیر و چنین میانند بارون با یک تکرار عزیز سر هنک میشنیده
من گفتم او سر شما است ... مادکی به بارون در حالیکه از این سلام کرده شد (خیلی و بشوالد)
او بسیار استاد است بجهه استادی حرف میزنه فوبلاس (به مادکی) با بارون بسیار خاص است

و با پدرم زیاد رفیق و یک خلاف کرده حالا میخواهد به تلافی نماید سر هنک با بارون میوه جمیع اینها صحیح است اما یک
شکایت بجهت مادکی آه من از دزدی کنم سر هنک به مادکی میوه این کفایت میکند تقصیر دعوا
.... با پدرم حکم دیوانخانه نیز شد .... بارون بتقریر حکم دیوان خانه بدیهی بحکم خواهد خورد ... مادکی با این طفل
فقیر ... یک عشق ... سر هنک یک عشق بدهی ج مادکی به سر هنک به شما یک جنبه بارون
این یک حکایتی نیست یک جنبه بی‌تقصیر بدهی بشما خواهم گفت سر هنک به مادکی میوه اقدام و بلند
اسم حقیقی نوکر و دم بخانه غیر بدون ذکر شده سیم اضلال نفس سلام کرده بارون در نهایت خفت
این غیر ممکن است که این بحث سلام گفته ج کی جرات دارد چنین بهتان بسر من زده ج که ام فضول معقول
جرات دارد بعض سر من حمله نماید ج و بخانه داده من نسبت با عصمت ج مادکی آهسته بشوالد
آه بچه استادی از عهده بر می‌آید هر کس با فوق او مقصود نیست .... (بارون) میوه بفرمائید که آرام
بگیرید و آهسته تو به غیر از این دیده ملاقات با رفیق جزیره واقع نگشته میوه شما است یک از فاده من خفته
و در حین فرار شتر بخدمت رفته ام من زده جمیع این تقاصیر من این است بارون به سر هنک میوه شما اسم
و منصب و خانه سلام بلند شده ایم من چه حق سلام میدهم و ضامن میشوم هر وقت از شما خواهد شما اسم من
بخواهید مادکی بجهت من نیز ضامن دوستم (به بارون) تقصیر است چرا این قدر شوخی است ج سر هنک
آقایان شما ضامن شخص او هستید ج در هر وقت هر جا بخواهم حاضر نمایید ج بارون با ضامن شخص دوستم

ما دکی بلاضاس شخص او مثل من رجعه لا تستیم بفرمه بروم با هر سلام از اینجا باتفاق بیرون آییم که بیرون گفت
آه میدونم چند از عهده این بازی بر آیم و چگونه خود را مستقر کردم که بنا سزاوار است که در این فن متعلم او باشید
امر اخی طلب حشمه گفت شنیده صدای او سلام انکه فرا کشیده که جرات دارد بعرض پیش من حمله نماید
چه... آه همان که گفت پسر من و من چه جوهر من ابتهاج مشتبه شوم حقیقتاً تمام پیش استه
همان که با کی بخش صحبت من عنوان بارون بطور بوی نظاره میکرده من را پیاده محظوظ من شده شنیده بلا اراده قدرت
مفیه بند و اجنبی طبع غیور بحثی به سلامی شناختم دایم مضطرب بعد که مبادا از دراز نفس مارکی پیرم ناشی گشته
دسته گلی باب دهد. مارکی بارون سر کوچه منتظر بود چنین بطاق که رسیده بارون بمن فرمود اول تو سوار
بشو مارکی خواست مرا نگاه دارد. بارون گفت چند در این طریق می آیند صبح خیلی مرا دل سوار دارد بارون
در پهلوی من قرار گرفت بعد در نهایت ادب از مارکی خداحافظی نمود و ما پیاده بطرف خانه خود روان گشت
پیرمرد بمن گفت آخر این چه میلیت در تو باید شبها از خانه بیرون روی
آیا روزی بقدر کفاف هنوز نیست ملاحظه کن چه در این سرگشته و بلاغتی ترا بچه مهلکه مرا انداخت آه پدر مهربان
اگر بدانید در من امشب چه جرات کشیده چه طور عاصی شده ام دیگر بهیچ چه سرزنش و نصیحت بمن فرما
ما — ای پسر با گمان میکنی که با مارکی — ... سخن میگویی چه ... — نه بر شما ای پدر مهربان دروغ عرض
میکنم لکن ندارم که در مدت عمرم بچنین بلای مبتلا شده باشم و این یک شب سرخوشی که طولانی

ترا از حمی

و حکایت مشکل شب سلامی بعرض بنمودم و نیز گفتم امر بدی دارید که اولاً سلام ملاقات نمائید فردا صبح در تو بیرون بیائید
سر پوشیده در سوم بخیابان بهارست حاضر باشید خانم عزیزه همه که قبل از آن در آنجا خواهم بود بعد از نهار
دیگر از در نلال کردم بمن گفت فردا شب همه اهل شهر باشد بکلی خواهیم رفت و گفت عزیزم تو بلا شرم باید بروم که از ام حضه الشوم
ما — چطور و جمیع کاری که مرا دانی به تمامی مجبور کرده بود بجهت تمام شد فردا شب شاید در وقت سلام خانم کرزلینه
آه در نلال پس من صوفی سلام بعد از رفتن شما چگونه خواهم دید ما — مگر آن بالخانه سلام ندارید چه — بلی آن دیگر
بلند باغ چه — آه ملاقات من هیچ گمان سلام نکردم — در نلال اجرت جانی چگونه دارد خود سلام دیگر
که اشته و خود میروی چه — نه تو بلاس من با در وقتی گفتگو کنم و نمیرویم مگر اینکه کلید باغ را بتو میدهم مرا طوراست
کلید بر ای شما تحصیل میکنم در نلال مرا یک خیالات مهلک انداخت که تمام شب سلام مشغول او نهایت بود و اول
طلوع صبح چشم بر هم نگذاشتم و خود هم نگفتم او میرود او هیچ و مجبور میرود و مرا تنها میگذارد دیگر خود را
نتوانم دید آه صوفی جرات میکند در غیر اشتها باز نماید چه جسارت میکند شهامه باغ داخل شود و بعد از فرار کردن
در روی آیا در کمال شهرت نخواهد کرد آیا همان بوی احتیاط خود را کاملاً بعرض سلام شد یه نخواهد بود که دیگر
چنین امری رخ نداده و آن باغ که در وقتی از آنجا فرار کرده سخت محفوظ نخواهد داشت چه آخر اسم
دیگر بر من ممکن نخواهد شد شما را به بینم مگر از پشت پنجره بالاخانه خود آه در نلال اوف در وقتی تنها
ترک میکنید و شما میگذارید چه این بود آن عهدی که با کرده بودیم چه بهتر این بود وفا و شهامت آیا چنین

بگویم

بسته بودیم که در چنین وقتی بفکر و سرتیپ شما چه بر متصدی در نلال سلام توبیخ و سرزنش می کردم یکشب بود
در متصل سحاب تیره سلام سلام یک داشت و آنرا از اول طلوع صبح با آن شدت بنا بر آن گذاشت بارون
بعادت معهود صبح پسر از خواب بیدار شده چنین سلام بنده که سلام خاطر کرد و سرای سلام دیده تر داشته در وقت
اولاً سلام و دریا شیدا کام نماید دنیا سارگهی من به پدر ما گفتم از شب چون بلند شد سلام کرد و سرای حریف
هیچ وقت بهتر از این نخواهد بود میرویم تا بدر آید و نیز بر ای من بود ما سه اقل بکلان رفته اولاً سلام برداشته
در تو آمدیم پیاده شدیم بارون به ملازمین گفت در رفته در پیش تو زبان منتظر باشند و بما گفت من بخانه
سنت لوک میروم شما در این جا تفرج نمائید... گفتم در خیابان بهار بیرون چه... بلی من نیز در خیابان
تنها طی مسافت نمائید در این جا تفرج نمائید روز ابر بود ارشد او سکرخانه اسلامی آمده که چنین ملاقات بجهات سلام
مقدر فرمود و به اولاً سلام چنانکه سزاوار او بود تعارفات بجا آمده دست یکدیگر را گرفته عشق بود
در برادر سلام فرامش عشق و لکن من هزار گونه تحیت نمودم تا میدان سلام بطرف خود کردم چه بقرار بود در
خصوص بحثی چه به خود بادی مصلحت نمائیم من از دست او گرفته از روی خوشی کردم و در دقیقه من بحث نمائیم
مادست بهم داده قدم همی خود وسیع و تشدید داشتیم همیشه من در شوالت با هم ای تنها تعقیب نمائیم
تنها با مسیو در پورتا بین صحبت کنان همی آمده و هیچ بخاطر مراجعت نیفتاده ایم مگر نمایان سلام چنانکه رسیده تم چنین حرکت
کردیم و دیدیم اولاً سلام از مارکی حرا شاکر و سلام اقتدار و سلام احاطه نمود انه تا بحثی الدین در تنها تلقی شویم از

از مفت شناختیم چه اند دفعه یکی پدر و دیگری مارکی چرب.... بعد انها با کرم تمام محبت میکردند روز امیر
بمن گفت تعجب کن چه خود را میبینم که انها سهو و خطا در محبت نه نمایند همگی مارکی مارسید آنچه بکلام میگفت
میسیو شما چرا خود را داخل محبت ما میکنید چه ما روی بنی چه من چرا خود را داخل محبت شما مینمایم آیا این طفل را
که اذیت میکنید آشنائی با وی دارید چه مارکی من با دموازل و پورتاید را نمیشناسیم چه ما روی تبعیه تمام
میسیو این همه دموازل و پورتاید نیست این دختر من است میسیو پورتاید را اولاد نیست مارکی به تمجیع
تمام میسیو پورتاید را اولاد ندارد پس که بعد انکه با زن من صحبت چه دخل دارد مارکی بمن وصل
دارد و من یک میدانم که همین دختر من است اوست.... در حالیکه همیشه مرا نشان میداد این همان دموازل پورتاید
تاید است تهمت بعد سبب اقدام خواهم گفت اندکی تغیر یافته با زن مجنون دارد و علت یک سبب که اقدام خواهم
خواهی گفت آیا جرئت داری یکبار هم این لفظ را مکرر نمائی... بشیطان لعنت یک لباس آموزش با
ملعون به بوش ن او مرا ن دادان با دموازل و پورتاید را نمایده اید خواهید دید مارکی در حالتیکه
بحیرت بروی فولادس ای مگر نیست این مکن است میسیو پورتاید در فرامبر مشغول تنبیه دادن اولاد بیچاره
که بخواست کریه نماید و با زن نیز از شدت تغیر دیوانه شده بعد خود داری نمیتوانست شوالی فولادس
به با زن نزدیک شده گفت رحمی ای پدر مارکی داریم به فولادس و با زن نشوا از نظاره میکرد
با زن یک نظر بسیار غضب آلوده بروی سر خود انداخت ساکت شد میسیو آنا میدانیکه همیشه شما حاضر میکنید
چه من وقتیکه رسیدم چه با و تهمت میگفتند چه خوب شد بچه اسقط گردید سر شما فاش نگردید شیطان لعنت
ای سر ابله بسر زنانه مرو بیشه و دیوانه کان لو صید فیاس را خیال نمیکنی چه عرض نمیشود خود را
میری چه

میبری چه مارکی بدقت تمام به فولادس نگریسته با خود گفت بدقت او را دیدم....
دیگر حیث دختری بطرف میسیو پورتاید کرده به تهدید تمام گفت اگر تو با غیرت نیستی بمن جواب بده
و بدست بجانب اندیت اشاره کرد این خانم دختر تو نیست چه دفعه فولادس نشان داد آیا این سر جوان خرج
و رخانه تو با لباس اما زن دیدم همان شب میسیو پورتاید در نهایت اعتنا ملاحظه نمیشد مگر
اقلد در تن با شما سادی هم اگر در کنار شما هم خود را نداخته ام و ابدا بچه اجرای شما نمیکنم و تو توقعات
شما نمیکنم چنانکه شما بمن میکنید اما در خصوص سوال از زن نمودید اگر میدانم چه جواب عرض نکنم اگر چه مجبور شما
... تا مارکی من دختر ملازم این دختر من است آنی خانمیکه شما بسر آمار زن در منزل خود دیدید همین سر جوان است
مارکی مدتی لکنت بهم نظاره نمود بعد بطرف خانمه دست را بدست گرفت و بنجیر زن نشرد من با یک اشاره چشم بوی
فهماند چه قصد او را هم و تمیا هم با زن بفرات نمیشد اشاره مرا دریافت و آهسته زیر لب گفت آه
نشد انم خود را ضبط نمایم... و از فرط تغیر سخن بسنجیده نگفتم! چند سخن دان دیر نیز در کمن بداند فسانه گاه کرد
سخنها آخ که خاکی بر سر خود کردم ای سر بهمان دای لطف جوان خراب کردی با او دف که بدرت زنده گواهد ماند
مارکی آهسته بمن گفت ای پسر من شما با من بد رفتاری نمودید و خیانت کردید فردا طلوع صبح شما باید در دوازده میسیو
حاضر شوید و من از بد رشما نهایت ندارم اما میسیو پورتاید و روتر با تو هم بد رفتار بودند با همگی نوازش اقوا
حقوق مرا خواهم آورد تا انها را تنبیه نمایند خدا حفظ اگر با غیرت نباشید فردا خواهید دید که از شما چه کرنه انتقام خواهم گرفت
بعد از این کلمه ادرفت و با یک جمعیتی که مشاجره با انها نموده بود بخانه بعد بعد بیم اولاد بیچاره بیچاره
همین لرزید و من توانست سر پا بایستد چون ضعف و انقطاع را دیدم بسرعت به بدترین زنان رفتیم چه در
این حالت که شطرنج بعد با زن با همشیره ام بیچاره از کلکه تا نزد من و میسیو پورتاید بکلکه روز را بسیار
نیدم و بجهة انکه از بعضی که ما را تقاضا میکردند شدیم بکلکه چی ها گفتیم تا زمانیکه باب ما کنید

و بدست کالکه را برانند و منزل با زن نروند مگر بعد از گشت زیاد. میسیو پورتاید با گفت چرا
شما با ترک کردید شما قبل از ما رفته بعد چه مارکی رسید و با خود تمام تفاوت بعضی بجا آورد و از شیره شما
هزاران مراحمت خود کرد آن بیچاره میدانست بعد چه جواب کرد و من شما از آن میکنم چه من با چه فرخ اگر شما آن را
اخذ دم و میدانم چه شما چه جست بعضی حمایت کهم جواب کرد است او سو خواهید گفت مرا از زدن خلاص
خواهید کرد مارکی بن در خصوص چه جست و چه تهمت بمن گفت و شکر میکرد چه اجل بود مرا از جان نمیدست آن
و همشیره شما خطا بعضی چه شکر با دموازل چه نوع ثابت بسیار خوب است و کم تغیر یافته اهل اداب مارکی صدای خود را
کرد اوس بتوانم بکن فرا کرم سکفت این بسیار خوب است از قرار یکه من حسب میکنم شما قبل از وقت وضع حمل خانمه
شما یک نوع خیلی تدبیر زده چه بسیار حفظ نمودید چه بعد از وقت وضع حمل خانم! آیا حیرت میکنید... از بعضی
شما وقت با زن در عقب کرد با بچه های او خود بلا بیشتر دختر خود با مارکی نه خسته مجنون وار با مارکی گفت بنا مرد و بیا میکرد اداد
بچه سقط کرده حیا میکنی بعد من در جنبی ای ادب بیشتر فی بعلی شما صحت کم که شما بدانید میسیو چه پورتاید نمایند
بجا بسر کرده گفت شما آوازه بازی عشاق شده گفتم ای میسیو فردا طلوع صبح مارکی با هر نفر از اقوام خود میکنم منتظر با
سه نفر خواهم شد روز امیر گفت فردا طلوع صبح مارکی با هر نفر از اقوام خود منتظر خواهم شد!.... بعد یک چه میدید عزیزی
میسیو پورتاید گفت ملاحظه کن فرمایش ملاحظه کن چه بچه و شکر میزد مارکی چیست با فردا سه نفر از مجبا
همه کرد بجهت بکر تبعیض زنانه افواد شجاعت چه میبینم ام بچه خواهم شد! من و میسیو در امیر تنبیه مجرم بجهت اینکه
در کارتر اکت داشتیم با تنبیه خواهیم شد زیرا که هر قدر با مارکی بهلوان باشیم هر قدر از فنون مبارزه
آگاه باشیم جان خود را نتوانیم خلاص کرد مگر بکشتن خصم چه! در این صورت چه هر قدر فردا در امیر با فردا
فردا چه نفر بکن ما و را امیشنیم فردا بمن بیرزیم چه ما را اینها با همچو چه خلاف کرده اند!... — آه
میسیو تاف فرا زنا بیشتر است زیرا چه من فردا با مارکی محاربه نمایم با مارکی بیچاره چه

چه می نهایت بدبرا که چه کار داشتم در بعد امام.... روز امیر گفت مال فرا از همه عزت تر است باید فرخ بچه شما دیدنی
شما ئی هر رفیق مرا از دست رفته و را بحرت مستبد کهم حال با همراه چنین شخص چه دیدنی کنم!... حال دیگر شما که با
گرد و در بعضی تدبیر عمل میسیو فردا طلوع صبح اگر کشته گیریم باید از شهر خلاص بارج روم بلکه از مملکت فرانسه چه حرت
نمائیم خرب حال بفرمائید چه با همگی رفت فرخ فتوحشم با بلانی میسیو پورتاید گفت با اگر التفات ... بلانی
بردیم روز با بلکشت بشه بیرویم. با منزل رسیدیم با زن و اولاد بیت از تنها بلد شد و میسیو چه پورتاید نیز
با ترتیب روان و فرخ بر دو انبر خود فلسفی گفتم گفت کاری رسید و نتیجه روزانه. — در خصوص فردا فردا فکر بکنید و تهیه
سفر را به بینید در خاطر تان نزد عصر در منزل شما را می توان دید یا نه و من نمیتوانم جواب بگیرم گفت شما را
چهار ساعت بصبح مانده چه جست بکنم. دقیقه گذشته بود چه میسیو پورتاید جست و رخواسته دلی فرخ رفته بود
داخل خانه در زوال با یک چهره موحش شدم چه اول از فرخ جبا شه چه متوجه در قطع شده ... از حرت
عزیزم فرخ فردا یک شغل عرضی دارم یا خواهم مرد یا باید صوفی با فرخ فرانسه را ترک نماید از شما بسته عالم چه در کالکه
چه پاری چه روتی را میسکر زاید صوفی را نیز در دو کردید در زوال چند ان تعجب از بعضیه نه نموده ما تمام آن روز را
به تدارک فرار فردا مشغول بودیم شب رفت داشتم چه عصر کمیت بارده شرف شوم اما ترسیدم چه بلا را
نگاه دارد عصر قبل از نصف شب فرخ عشیر خود را در تخت لباس مخفی در زوال نیز همان احتیاط را نمود ما
مالق سه نفر ملازم چه در زوال مرا از زده در آنها خاطر جمع شدند از خانه بیرون آمدیم چون به پشت دیوار
باغ کمان رسیدیم بعجیبه چه در لباس سفری برای چه روتی و صوفی بود به باغ افکندیم چون کنه را در کنار
دیوار محکم نمودیم چه نفر از غلامان را در خفیه چه در لغو از ترک ساختن از دیوار باغ بقرار ادا بایستند و بسیر
گفتیم زنده در ساعت چهار کالکه چاپاری را بیاورد و ما داخل باغ شدیم در زوال دو روز

مرا با صوفی در خیابان سرپوشیده که از دو رشته درازی درخت سرو در تفلق بعیق دارد نشستیم و صوفی
بدون آنکه کلمه سخن توانم گفت هم گریستیم و دستهای او را با هر یک خود متشنج احساس ... آخر صوفی گفت
چه معنی دارد این گریه؟ چه می‌خواهی بگویی این گریه شدید .. صوفی این گریه چیزی دهد از یک بدبختی شدیدی
مگر شما نمیدانید در دنیا ما را می‌خواهد ترک نماید . بع اما گریه‌ش او با حضرت رود — زیرا فردای بار مهربان او امشب
میرفت ... همان امشب و بع امشب او میرفت و روی را نمیگذارند من دیگر شما را در بار کلی آنانم دید و دیگر
نیز ملکی نیست این آن فراق ابدی میان قدیم دائمی ای صوفی امشب امشب آخرین است و با هم توانیم نشست
صوفی با یک صوت حزین فریاد کشیده گفت شب آخرین و بع شب آخرین و روی ما را ترک مینماید! و روی
از تو جدا میشود! محبت در وقت ما را نشاء عشق در دنیا میکند آخ و در دنیا از فرح سعادت منتهی است .. آه
ای فوبدس آیا میتوانید عشق و محبت ما بدیگر بقا نمایند و صوفی امشب ما میتوانیم با هم باشیم
ای بار عزیز ظلمی نمایم و فردا تاسف نخوریم! آه فردا مالدند فراق نامه هم خواهیم کرد و در دنیا با هر روی در راه
المانی ..... با المانی سر دند بع ای بار جانی .. آه با المانی خواهند رفت و ... بلی رفت عزیزم
فوبدس نامیز در لانه کرد نانی با نان طلق خواهم شد ملام مونشین را خاطر جمع نموده و با بدون قوتیز درین لندن
بسر آغ خواهم کرد .. با بدون قوتیز بسیار دیر خواهم رسید — چرا بسیار دیر و بع ای بار مهربان
بسیار دیر خواهم رسید .. آخ بگذار آنچه اینطور را رفع نمایم و روشن در دنیا و روی با ملاقه عشق ما
را تهدید میکند ... اوف فوبدس یعنی معنی این را بفهمان! آیا تو هم از بار بیخ کفر بعض آمدن بار و
قوتیز شما رشته دوزی سته‌ای کنید و دشرش را بشما بدهد .. به بهود که با بدون قوتیز و حشر خود را

بع نیم

بمن میدهم در صورتیکه با بدون پدر من راضی باین وصلت نباشد .. قطعاً پدر شما با پدر من متفق خواهند شد
صوفی لذت بست من شما را کولی نیز هم پدر من برای من زن علیده انتخاب کرده .. زن علیده آه فوبدس آیا
شما ابدا چنین خبر وحشت اثر را بمن میدهید و نمی‌دانید ! .... من خواهم! من قربان دیگر
کشتم! نه صوفی عزیزم صوفی خاطر جمع باش من بشما سوگند یاد میکنم و بکتید عهد می‌نمایم و هزار بار مرگ قسم خورم
هرگز ابداً اگر یک سم زنی مرا نخواهد داشت دیگر تو مخفی نخواهم کرد اما اگر تو بصبر من نشوی مدت یکن بحر خود
را .. — خودم را با بع این شخص میخواهم تو میدانی .. — سخن شما را فهمیدم .. آه مدت سه ماه است عاشق
تو را خیلی در سرت و در عصیان تو تیر سه و حرارت اظهار نمودند .. عزیزم فوبدس چه میخواهی بگوئی .. من صوفی
خود را به با بدون فوبدس نشان میدادم و با یکدیگر در اول ترسیدیم که من بوی عهد بسته بودم و در آسمانها
عقد و نطاح بسته شده دوباره بجز گرفتن او نمیدانم! که من فوبدس .... برای خود یک بانوی سحر بدیم و
بی ناموس برای تو آه و دیگر تو را ای سزاوار چه تو در آتش من بخوبت بی ناموس فرض میکنی! ....
طالم دیگر منظر چه هستی؟ با میرویم از هم جدا شویم! صوفی چشمهایت اشک و بان بدبختی را آهید
میکند نظاره کن در وقت میتوانی نتیجه کار را بعضی بیاد داشته باش ای بار مهربان و قبل از آنکه کار
از دست رود تدبیر کنی .... ما هم کوچم طاعت شما .... — نه نه ای بار عزیزم ما ابداً این فقره را
نمیشویم و بدون ناموس تن در نمیدهیم . بیهوده هر قدر در تحریک شوق در جانش نمودم سودی نبخشید بیاس
دنا اسیر شد و بگریه و خراره زدن نمودم صوفی گفت ای بع گریه کردن و خراره زدن تو دل مرا پاره
پاره نمود آخر بگو چه از من میخواهی و .. — من هیچ چیز از تو نمی‌خواهم آه در چه غم دانند و

نمی‌را عرق می‌بینم آخر بگو چه باید کرد ای وسیله می‌ای وسیله عزیزم کم گریه کن (و صوفی در بغل قت دست
مرا بدست گرفته فشرد) .. صوفی ابداً هیچ عصه مابد تر و هیچ غمی بیشتر از این نخواهد بود و وقت میگذرد و روز یک
صبح شود و من بشما مژده میگویم و این شب شب آخر است و در یکی توانیم جمع شد .. ای خدا با چه اشک با من
سخن میگوید آه بچه خدا امید گشته و چگونه غم و اندوه جمع او را خاطر کنم ..... او ذای وسیله می‌چقدر
سرکش تو غمناک است (و با دستمال خود اشک او را پاک نمود) این اشک می‌طالم است و خبر مرگ من میدهد ...
آه در چه خیال طالم هستی و چه بد کرفتاری .. ای بار جانی دل من از یک عصه مهلک تر کمیک صوفی حال می‌گریه میکنیم
چند ساعت بعد تو که خواهی کرد عنقریب یک خبر وحشی در جسمیع شهر منتشر خبر در گوش بسمع تو نیز خواهد رسید دیگر با تعلق
و ندامت بای تو معشوق تو را بتو رد نخواهد کرد .. آه ای بیمروت تو یکی میخواهی قصد جانی خود را نمائی
... نه ای بار مهربان این درست نمی‌نیست و از خود دفع آن زخم مهلک را بنمائم آنا اگر جان من در نزد تو عزیز است
محض بجهت خاطر تو چند انگه در قوه دارم در صدد بار کی و ..... حفظ میکنم آه یکنی بزرگ ...
مگر میخواهید با هم محاربه نمائید و دارد حشت ضعف بدن غلبه نموده کشیده و منتشی علیها در غلطیدن معنی
نمودم و او بخود آید دلی اگر بخانه رو در شرح دوح خود بحال پا بیرم او را اشک در چشمش کشیده و بکاپک دلی جمله نمود
او حوالت و مانع شود و کار از کار گذشته و قلعه را فتح کرده بودم . در آن جمله آخر و عاشق را فتح
و غیر دنی نوید و معشوقه به معنویت خاطر جمع نمود و چه مرتفع در طرفین بجنبین سعادت عظمی با هم متفق و دست
آن دقیقه و بهترین ایام عمر فوبدس بود بشرط که بدل این مطالعه کننده این کتاب بر از شرح لذائذ آن ساعت معدود

و هر قدر شیرین کلام هستم نتوانم عشق را شرح دهم پس بذبح سلیم تو محال نمودم .
ساعت صبح تازه رنگ زده بود و در دنیا بطرف خیابان سرپوشیده من استقبال آن شتافتم در یکی گفت کاسکه
چاپاری رسید و روی تجیر شرح عاشق با مرگ نمایم آمدن جهت تو را هر کرد دیگر فرصت ندارم و تعجیل لباس به پوشند
من خواهش کردم و امید که لذا و در شرح تا من لباس صوفی را پوشیدم . من بجانب صوفی برگشته و دو نشان بلهم دادم
آن لباس مردانه را که بجهت او آورده بودم و من بوسه کنده دادم و آن لباس را پوشیده و دست خدا بیفکند .
جرا؟ از دیاس صوفی و در دنیا با بلای میرفتم قلب شما بشما چه میگفت هم با دنیا بردیم و من آه! بدیم
یک عنصر بسمد خواهد داد .... آخ در صورت بسیار مقصر خواهم بود و .. بعرض من گوش بده ای عزیزم صوفی ..
نه نمی‌خواهم دیگر سخن تو گوش دهم نه ای بیمروت تو ما را سوگند کردی ... بیت با بوسی من فوبدس
(و صدا به آغوش
داد خود را با عجوش می‌افکند) فوبدس حال تو زن خود مسلمان شهر ای ارجم بوسه کن دیگر او را با ملاقه رسوا
خاص و عام مکن! ... — آه ای عزیزم صوفی من میبینم و اضطراب شما را میکنم آنا شما هم در دلید و رحم بخاطر شما
مارک با یا دم .... آخ آخ خدا .. کم بلرزد کم وحشت داشته باش امیدوارم انشاء الله شهر توبه آخ شد ...
جمیع اقوام مارک او را مجبور بدیدن خواهند کرد اگر من در پاریس با هم مکان عیشت دائم گیر میشده مجبور بمسافرت میشویم
.. آخ ای بیمروت من چه بیست بکنم آیا در صورت صبر خواهم شد .. ما میرویم با بلای دو نهایت تو بخشوده اند
تو را در خاش تو مضایقه نمایند و بدر من نیز لابد شده راضی باین خواهم شد .... ای وحشت عجوز نوشکلی لذتی بده
تا شهر شما لباس شما را بپوشانم . — این ساعت گذشت هنوز صوفی تمام لباس خود را نپوشیده
بود و هر دو آمد و در دنیا با ملحق شده اضطراب کشف ای فوبدس وقت گذشت با یا قبل از

طلوع صبح ما از شهر بیرون رویم و تو در دروازه میلوانک منتظر ما باشی . صوفی فریاد کشید
خیلی بکر با چهار نفر ملاقی نخواهیم رفت ... ای یار جانی غیرت و ناموس مرا دعوت همی کند من شما
را به دو روز پس سازم و در تحت قهر از روال نه میگذارم و در روال یک چاپارخانه بیشتر تعجیل نمی نخواهم رفت
و در آنجا منتظر مرخص شدن شما باشم بشما ملحق میشوم صوفی خودرا با غوش من انداخته گفت ابداً
من از تو جدا نمیشوم . بگذار تو را ترک نمیکنم . در روال بیچاره ما پا بزمین همی زد و میگفت صبح طلوع کرده
و نزدیک شد کار از دست رود .. من دست صوفی را بزور از گردن خود جدا نمودم . گفت ذبیح اگر تو از من
جدا شوی نمی خواهم رفت . بسیار خیلی صوفی من شما را ترک نمیکنم تعجیل نمائید و از اینجا بیرون رویم . در روال
قبل از وقت صدمه نهم بود و راهی مشوقه های از کشته نمیتوانند با بدرفت لهذا من هم چیزی کوچک همراه آنها
بود و روانه شد و بود خودرا بهیات فرنگی کاملاً تغییر داده بود در سرعت فرود آمد اما صوفی بیست دقیقه قبل بود هرگاه من از او از عقب
نمیگرفتم چون کالسکه رسیدیم او سوار شد . آقا صوفی ناموس مرا صدا میکند . آه ناموس
شما را صدا میکند آیا من ناموس خودرا بتوقف نگردم این مرتبه هرگز از تو جدا نمیشوم . نمیخواهم کلاه شما را بگیرید
شما باید نخواهید کرد در اینجا صدای زنگ بلند داد و مرا سخت گرفته بود و دست از دامن من نمی کشید چون نا
امید شد از دست کم شمشیر خودرا کشید و بسخ خود زد من در روال دست را گرفت صوفی مثل بید بر خود لرزیده فریاد کشید
و ای مرتبه من خودرا مکش همیشه را قطع کن من اطاعت ترا میکنم هر چه تو گوئی جان کنم چون او در کالسکه
بهلوی من قرار گرفت من به روال گفتم یک ساعت اردعده ما گذشت اگر من بیایم روم دیر آنجا میرسیم و بجا
میشوم می خواهم که از آنجا تهران شما را بیاورم و اسب اردعده سوار شوم و اد نمبر ل مارفه اسبی برای من حاضر نمایند

لوش

مرا در شه عقب شما بیاید صوفی نزدیک بهلو کت بود بیچاره سر از در بچه کالسکه بیرون آورده گفت
ای بی مروت حال تو میروی مارا نیز همراه ببر گفتم ای صوفی ای یار جانی صبر کن شاید در ساعت دیگر از من بشما
ملحق میشوم . آخ ای بی مروت او فریاد طاقت آه ای خائن ای یار عزیز ای بهیه صوفی ای روح صوفی افتد
جان خودرا از ای ظالم بی مروت مارکی حفظ کن ای خدای رحیم رحمن
من دیدم که کالسکه روان شد و من نیز بسرعت تمام اسب را چهار نعله راندم و راه آوردنی دهی را پیش گرفتم بهمین
در دم در همانجا نه منتظر می بود آه ای ق عزیز تعجیل کن . میبیاردن تو را هر چه جستجو کرد نیافت او خودش
اسبی را زین کرده و شمشیر خودرا برداشت عوض تو بدو دیگر رفت آه ای خدا . من بشدت اسب را حرکت
دادم و دیگر نیز در اشرم چهار نعله همی جهت بعقب برگشته گفتم یا سیمین تو هم اجیت بمنزل یک شخص
شخص آمده از تو اسب مرا خواهم خواست اسب را بوسیده چنان اسب را تند همی جهتم که در اندک زمانی بدهکده
میلور سیدیم دیدم باردن را زیاد جمعیت حاطم نموده و از حالت دریافتم که مارکی را بمحاربه دعوت نموده و در
یکطرف روز امبر و میسیو و پوتاپی را دیدم که باقدام مارکی شروع بمحاربه نموده اند . چون آنها مرا دیدند
از هم جدا شدند روز امبر فریاد زده گفت من خیلی خاطر جمع بودم که او خواهد آمد و باردن گفت میسیو
بسیار دیر آمدید . بلی بسیار دیر ای برادر مهربان بسیار دیر مارکی سخن مرا قطع نموده گفت بجهت اینکه جان
خودرا بایست بکف دست بگیرید معلوم است دیر خواهید آمد اگر بمجلس زنهای خوشگل دعوت میشدید البته
زودتر تشریف می آوردید بیا بیا ای خنثی بی غیرت دل خائن بی همت . چی بود شیده و از قتل تو
اشعار می سازم . شمشیرهای ما بهم تقاطع نمود اگرچه من در فن محاربه چابک دست بودم

ولی مروت و بی میل بریختن خون بی گناه داشتم با بی حاتمی مارکی مساوات نمود و در اول فرصت دادکه
که یک حمله بی خطر نماید چون حضم خودرا دیدم که خاطرم آمد آن خیانت را من بدهده ام دانستم
از قتل او ملالم اگر خودرا تسلیم خواهم نمود من نتوانستم خودرا راضی بریختن خون شخصی نمایم و عرض اسلحه
بنا مرسی او خیانت کهام من هیچقدر خودرا از شر او محافظت میکردم و گفتم بیهوده با شخص محاربه نموده بعد
خسته خواهم شد و من چون او بدست یافتم و مغلوبش ساختم او را نمی زنم و جان او را امان بخشیدم و دستش را میگذارم
اما همیشه شبه نشده بود بدرجه بفاصله ده قدم بسیار با جان محاربه خون زیاد برابر او بسیار صعب بود تماشا همی کرد و آیا
می توانستم به بینم که او خیلی بی پرشش بی تمام بسیار شرارتی را ظاهر میکند و مقصد تیز تمام از هم میگذشت
دو نا تیکی کشته بطرف دهکده آنجا بود رفته تکیه بر نموده بحجرت سر تکیه همی بخشد و مارکی که . بمقصد بحجرت
دنا سزا همی گفت و غیرت مرا اکثر بیک نمود و بطوری حمله شدید میکرد و من او را دوست میشدم ولی هر قدر تاخیر نمود در
مرا نمی توانست عقب نشاند در قدم رفتن کج خلقی او عداوت و حمله شدید تر میشد ناگاه از جیب نموده و از دست
شمشیر خودرا بمن حواله کرد و من تا رفتم حمله او را از خود دفع نمایم که او کمر شمشیر در سینه مرا بعرض فرو شید و آهن از
پائین گوشت و پوست سینه من به تندی عبور و خون فوران نمود پدر من یک نعره شیر کشیده شمشیر خود را کشید
ولی در حال بسیار دهنده نهم سر را آسمان و دست ها را بهم متصل و دانو زده گفت ای خدا ای خدا بمن رحم
فرما ای خدای قادر پسر مرا از برای من حفظ کن . من نتوانستم خودرا راضی باین تماشا که پدر من بیاد
نمایم و مارکی نیز رقم سکری برداشت ولی از غیرت و بی رحمانه همی کوشید اما بعد از چند دقیقه فشار و پدر مرا از آن
تماشا رهائی نجات داد و لکن من دیدم چون حضم من بزمین فشار بدهم در همان آن تیر در دو چیز
دار کشیده من دانستم که پدرم طغیان نموده و من نیز رحم سکر رو بداشته ام بسرعت بطرف او چیده

بیم

سینه خودرا کشوده گفتم خاطر جمع باش این نیت مرا یک جراحت خفیف پدرم بدون اینکه بتواند یک
کلمه سخن گوید برخاسته زخم مرا مالیده بر رخسار شمشیر مارکی بوسید و محاسن خودرا از خون من خضاب
نمود من دانستم خودرا بقدر بهای او انداختم مانع کشته میدان محاربه را بمن نمود . من بمیدان جنگ
نظر افکنده دیدم یکی از اقوام مارکی بدن حرکت بزبان فشار و دیگری زخم خودرا که از پهلو داشت بر زند
و یک جراح زخم روز امبر را می بندد و میسیو و پوتاپی با جمعی از خدام روز امبر را نگاه داشته بودند خان بمن
گفت مارکی زخمی مساوله کردیم و حریف من منظر چنین می گیرد و زخم سکر برداشته از آن بسیار ناراحتم
اما او مرا بزمین انداخت باین جهت بسیار دلخوشم و باردن نیز با طمی رسیده و جراح مارا خاطر جمع
نمود میکند و زخم خان مهلک نیست اما نمی تواند بدون خطر یک سفر مطول نماید باردن فریاد کشیده
گفت در صورت کفار او کوتاهی میکنم شما خودرا خلاص نمائید روز امبر نیز گفت بلی شما فرار کنید اما
بیا ای فرنسیس تا دیگر یک وداع نمائیم من و روز امبر رخصت بگردن شده از هم بوسه وداع ربودیم گفت بسرعت
برو دید و پدر من مرا در آغوش گرفته مدتی لخاه داشته همی بوسید گفت بسیر و پوتاپی این است یک حرکت بد
بختی جمعیت مارا از هم پراکنده ای فرنسیس شما باید به پسر من بهای تاهر تهلکه ای من او را در باره بهیم ای عزیز من
برو دید زیرا که یک کالسکه چاپار بسیار خوب شما را در یک ساعت بپاریس میرساند و در آنجا کالسکه چاپار نشسته بسرعت
هر چه تمامتر قرار نمائید اگر کالسکه چاپار شما را اذیت نماید چنان که عمر بسیار یک دلیران بسیار خوب
گرایه نمائید و در هیچ جا توقف نکنید تا به لوفر امبورق برسید . ما کالسکه بزرگ بی به پنج سر کالسکه ضرار
عوض و عده دادند و در پاریس بجای ما را بلوار بسرعت الی مورانیم که در آنجا در روال بمن وعده کرده بود
که یک ربع ساعت منتظر باشد از اهل سر جدا شدم و سه نفر جوان و سه خادم داشتند آیا ما نیز آمدند

کشد نیز عادت میشود که آنها از آنها گرفته شده همان سؤال و همان جواب در نسبت زنان و دزدان و
فرشتگان و دیوها و مؤمنان و کافران واقع و در هر جا در زمان نیم ساعت از پیش همه بود و کی و همه نیم
بود و در شاید در اتاق نیز هر جا بسر عت رانده بود یا در زمان در خصوص تقصیر داشت و آیا چه طور
صوفی؟ سیده بود تا بی از سؤالات فرستیف و جیاکاشت که چشمی لذا با آن جوانان دلیر و آنها که تند
... گفتم سیر آنها سه برادر بسته که امروز مانند ما همین داشتند بعد با هر فرما آنها طبق رسم من از دشت خواهش میکنم
تند تر برانیم شاید با آن برسیم گفت در خصوص سلامی قی طریق را با آب بردیم و لکه را ترک نمائیم — آه من
از خسته شدن می ترسم — من تیر فرمایش سید عادات الله . در دلیران لکه را گذاشته ما و یا سلامی
برادر آسمانی در زمان با هاند میرفت با دو حق شدیم گرد و نم فرستگ دور آن مهره بر صید برادر و بند زمان
شادی شق و خوف بود تا بتوانی من افتند و آهسته گفتم ای رو جانه اند که در انفات ما خوف و تعرض بخشیده و تشنید
چه پر تا میرا و من است داد چنان میدانه که از تفکر در زمان هستی طلب بکنیم که سر و تا ش تعقب
در بورت نمازان در زمان بسته شده و سیده بود تا میسلم داده عذر خواهی سید نفوذ الله را که نیست
در شانه نه لفت لکه را تعاقب کنند قطع الله که خواهم شد پس به طور زنان نیم که آنها را دو مانند را که نیم
لکه کس را تعاقب کنند باشند از همین راه عقب خواهد آمد سیده بود تا میگفت چه صوت و همه آنست
خان ترست صوت بند هر طور تا بصلحت بدانند چنان کنیم که هر دو اسب که تشنه اند بهتر
چاه بر خانه را سیر دادیم و اسبها بگیرند روز بیشتر اند دست مدیر من علاقه تا درک دیده بعد از اینجا و از زمان
دیگر به زدن رفتم و از زمین و آهنگ نشد که لرزه بر اسب و دو نیم و از آن چاه بر خانه گرفتم در زمان لفت
من از بر همه حمت را بعض بحمت لیه بنا دادم که لکه را تعاقب نمایند و ده را بنا نمایند تا نشان ام از بحمت
گرفته شد تا نمایند و از دو زن حال کاسکه من بزرگ و بسیار حمت نمایند و اند لفت نمودند

سوار شوید

سوار شوید و من خود کاسکه سلام را که کاسکه چی نمیشم سیده بود تا هر اول ایشان و دیگر از اهمراه در زمان
صبر کرده سوار کاسکه او شدیم من به در زمان و سکه گفتم ای راست جانه من خود را و دیگر انه و ده سعد بر بادا
در خش نمایند خود نمیشد بخصوص از صورت شک و انفعات ما صورت نه بترسیم سیده بود تا میترسیم طلب کرده
خیلی من و سیده بود تا میدی کاسکه قرار گرفتیم در زمان به طور ای خود امر نمود که دست خود سکنی بخواهند لکه چه
او به بعد را لیه با او بعد بهتر از رو شدن میشود من در مقابل صورت نشسته داد و سکنی خفت بعد لا با ما من
در نیز بهند با با ما خوف نمیشد او صحبت همکرد و داد با حرکت که نشسته جواب همگفت و گاه گاه که اهل طلب همکشید
بعد از خوف میگفت که او تخته و بحمت خیلی از دیدار با نشسته سیده بود تا میصدا نمیشد صحبت همگفت
لیه که پسر خوان بلطف ما در زمان هستند و — با سید دیگر سیده بود تا میرا از سلامت من گرد من سیده که او خندان
بعد و تفکر میکند و با منصفی خیلی بر صورت و خنده بر لفت لذا و حظ خانه و داد و در نمانات تعلق و خفقه بعد
بعد از نیم ساعت سکوت سیده بود تا میگفت من گمان نکنم که با برادر ما در زمان هستیم من نسبت جواب
گفتم من نیز چنان معتقدم — بطور تا میگفتند که ..... — بی چیز او سر گفته بود که آنها برادران من هستند
لهذا من لیا گفتم والله ما آنها را نمی شناسم — و لیه و دفعه و بدل من و شنیده و ادم — من هم — فرمایش
لکه علاقه آنها زن هستند که در تحت لیه لیه ای مخفی شده اند — احسنت سیده بود تا میگفتند
سیده بود تا میگفت ساعت ساکت و مقصر و فت تمام الصبر و نقاره همکرد بعد که و روز تا میگفت صحبت لفت
اه لیه ها ..... و حرف خوش کن را چیز نمیشود چنین او بر لذ آنک شد خوش تر و بهتر از او است چنین نیست؟ —
آه بعد و نیز خوش تفکر ..... — و بعد بهره او ..... و صحبت سیده بود تا میدلیه مستحق مفصل طلب شنیدم از بهتر

است و بدل

است فرمایش تو چه میگوئی — بهره با ..... — چه بسیار قید و در نظر او ..... و در لیه بگو سیده بود تا میگفت
آه مطلب را کشید و سخن خود را تمام کرد چنین که او ام بر دی منتقد من افتاده بعد سیده بود تا میگفت
و دیگر خود شد و سر زاند و آهسته اما با سستی با سستی نمانده بود سخن گفت و همگاه که چاه خانه
و اسبها را حرکت میخود گفت که اسبها را و اسب را تا است سیده بود تا میگفت در زمان لکه را تا میگفت و از دست
زمان خود و لیه و تمام گفته اند و از خوش و آهسته و در زمان لفت و از خوش لباس آنها را نشسته کرد بعد
صدق حال سلطان خود که از آنها زمان من است و دیگر ..... همیشه من در دنیا من نگاه میخود — همیشه قانع
و کدام است — لیه و خوش که و در لیه طرف نشسته او در زمان بعد و سلامت آن داد — سیر همیشه تا بسیار خوش است
و منظر او ..... سیر من تا آنها نمیتوانم بگیرم از دشمن لیه چنین منظره ..... نفس من در هر لحظه که سیده بود
تا میگفت بعد و شنیده و نه انسم که او او را در جانی دیده به سیده بود تا میگفت که لفت و دیگر صحبت
میکرد از لیه بهره بگیرم خوش در زمان و لیه و خوش را از او محسن نفس و لیه و از چه بیت ؟ از چه کاکی میگرد او را
دیدم چنان مظلوم آمد حزن مرحوم خود را و دایم بحمت او کرام و بهتر با ای خوش و دیدن در نظر او لیه نفع
است لوه و دیگاه و هر چند و صحبت او وقت نفوم انسانی من علاوه تر کرد و بهتر با ای خوش بنیه و خوش
پوسک خانه که لیل مرد از در کوچه با من و بر زانی از تن و دیگر و دیگر که یک بسیار است که و خوشنده
نخدا او و دیگر که زنده شده و بتا بعد و خوش و لیه و بهره با علاوه کرده من سیده بود تا میگفت سرد
حق او نمیشد بعد دادم و در دل میگفتم که چه بار بسیار خوشه خورده و خوش پرتان گفته و بی لذت او خوشم میکرد
و گاه میگفتم که شاید او لطف مغفرت شده و سعیر خود را بجهت میفهمم که با این اسباب خود را من شرح سیده
بود تا میگفت شخص را نفعی نمایند با ری آنها زیر تعلق با کاری میداد و انتخاب خود و نیت لیه را
صح من و قیم خود را صحت از زود که شنیده به رفتار سیده بود و در منصف اول چاه و شنیده و دانستن
چاه من و دیگر سیده بود تا میگفت خوش و تفکر من ثبات انفعات و مهربانی خود و خیلی نمیدانم از چه بعد بر گرفته

مخارج استرحت بگفته بیت باز استرحت تمام و در زمان و خادم مهمان خانه چهار اطاق بجهت خواب
داد اطاق سیده بود تا میگفت را آخر از بعد من خود سیده بود تا میگفت بیت در زمان داده منتقد و مراد اطاق
او به رو خود بحسرت بقدر بعضی از کرتیه آهی کشیده و اطاق خود رفت کرد و اهنگ میکرد و لیه او بخواب رفت
من در زمان اطاق خود رفتم و رو به اطاق بعد رفته و اطاق بعد و صحبت مشغول کرتن هر کرای بعد و بعد
که در اهنگام صحبت بگیرد در زمان سر گفت او را بر بعد بعد و لیه و بعد و گفتم با بعد بعد چه تا آنها را تنها گذاریم
که آنها را نیز منع و هر از کرتن و بنا نفعت من از بنا دیگر و اگر خوشه اطاق خود آوردم آه چه بار سرخت منتقد بر
اطاق ؟ بعد و در حالتیکه خواهد همزد بسر گفت صحیح است که تکاب یک کنه و چه را تفکر ساده و دیگر منتقد و بیت
است که یک دختر خیلی اطاعت همراه و هر سی خود و نعمت کرد خود و نزدیک ما بعد بنا شود آه و بعد او چه را من با
دارم تا در را بخوره دیگر نشر انسم بستانه ؟ چرا من در باغ نخوبیت تا بسیم و چرا من قبول لیه را بعد نمیم ؟ آه چرا من
عقل را بعد بس ترجیح ندادم ؟ با عقل من خود را بزیر آن میکردم ؟ آه که من لیاقت هر نوع سزا و مستحق هر قسم تنبیه هستم
آه که چرا من با من خفت خود را بعد ؟ — بعد و چه بگویم و چه بگویم که من سزا و مستحق سزا و خودش
مبادا ..... آه صحبت من با دیگر سه و بر این من و بعد و نه که من از او و حفظ نمایم ؟ — بعد و نشست من سیده بود تا
تا بعد در خاطر من و صحبت بگذریم که با بحمت بدون قوت لیه رسیده و خورده و بعد بعد را و انداخته و از دست من
..... آه هرگز من جرات نمیکنم خود را بر بنا — زیرا من نسبت لال بحمت به بر بعد و دیگر و تو در دست بنا دارم
من نزد او است نمیدانم ؟ آه خدایا این آن است بعد و ای بر حال بعد و دیگر تا بعد و بعد از آنکه از چنین اقوام
و خانه بجای افتاده در میان و بنا را استدلال آن و بعد و چیزی و دیگر چیزی نه زنده که آنها بر لکه تنها نشین و حال و بعد او بنا شد

است و بدل

.....ای عشق عزیز دلم چرا چرب آب نکات دلم من را دلخور و ملول کرد؟ و تا تف من را از آن نبود؟
العوام العوام ای جان نجوا از عصر و دوا از خیانت مجبور شده ام آن عشق ضعیف مرا عشق ؛ ده تمام عصه
و صدمه فرو برد آتش من افکنده یک ساعت خواب ها را به ابرای عقوالاظهر خفته بودم پناه بدهد اوس وش
ما را از خواب بیدار نمود در زوال مرا کشیده گفت کیست عصه بیچه داشت شده الاسرار و دفع از دلم
برای آتش و در تمام آه آه آن انداختیم شخصی را حکم نمود در سر یک صدای خود را فرو خفته و وقت ایستاده
از خواب برخاسته بجلس پا نشسته بجا در دیم و صدمه در زیر لاف گفت شد در اطاق لطف دم میبود
و پورنامی بود و فرید و صدق گفت نیست نابک تو اقرار کار خود را کنون عبارت عصه....
و همان وقت تشنه در اطاق در زوال را عزیز در کشیده و صدای اطاق من شنیده ام دم من را شناختم اهل شنیدم
اطاق است گفت کیست پسر تیکه هر اده او بود و آن شیخ من گفت این خانه با غیرت آن لوه شنیده دست
من حاضر است من بی ب شنیده خود دیده از خدمت کشیده گفتم گفت است اهل مجهول با ادب چه جنابت نمایید؟
باردن مرد کرد گفت بجهت لبش یک پیر بیت چه بیرون و خرخود همان روز یکه تو او را کرد ترا نیز آمده —
گفتم بگو زاده کنون است..... چه آن شیخ نخی مرا قطع عصه گفت من باردن چه قوه لبش هم چه
در لبش یکی صدمه یک فرد بجهت شنیده بی عزت ده چه الکاه را بیچیده دل ف را از خود چه را دو آتش بطرف پدر
خود کشیده بجهت و افتاد باردن چه قوه لبش چه صدمه را بر همان دیده فرار کشیده گفت لبش ظلم مکن صدمه شده!
مسیر چه پورنامی چه پدر را بنزد نگاه دوشت چه در منت و تیغ من افراط میکرد مسیر چه قوه لبش گفت پس
چه قوه در دست پسر را بنزد و عشق بهم ام انتقام بگیرم او نوک شنیده خود را بسته من شنیده خود را
بعد بهمان را داشتم و مسیر خود را کشیده گفتم بزن چه من خود را از شنیده بر صدمه من خفت عشکر لا رحم و خرخود
کنم باردن قوه لبش گفت آه دختر عزیزم مرد با اول با دهات تا بر دختر کنان بجانب صدمه دیده

و گفت اول تو سیاه از قتل استی و تشنیده را منه نخود من به تجمل خود را بر دی صدمه انداخته فریاد زد ها
خام به مردت مرد کمش دلم از کنار تو سخنی به صدمه نکرده او را از صدمه تشنیده به حفظ منزل آورد.....
لا سر لطف عصه کرانی سخنی من به بیه دختر تا را کنان هر نیت لبش نیم را او را از خود کردم تنها من مقرر و خرخود
من سوی اطفاء حرارت باردن قوه لبش مشغول مسیر چه پورنامی مشغول است کنون تغیر به من بود و دام
من شیخ صدمه سوی حال آوردن صدمه بیکر و صدمه بیکر را شنیده چنین کشوه صدمه در اطراف خوان آتش می را
دیده چه باره بیک بجوی شده به کرفتار و شخص نخش بود در همان وقت در زوال بسر نقد عدم سیاه مکی و صدای اطاق من گفت
و به بگرام گفت بجهت آمده ایم خواب بر شما فرمان حرام نمایید؟ و بر من بهمان آهنگ او را چه صدمه او بجهت
قرآن آمده بجهت ما نه عصه شاه من دیگر نداشتم در زوال چه جواب بخواهم یکه به بیت بر کنفرا آه ارواح با ادب
باش و نیت چه من چه صدمه در زوال عذر من خود بیت عقوالاً قهره خانه الیتیم بس مسیر فرو نشست
یک پا نشسته و از آن نفر یکه دوشت آرام شد و یک سکوت شد بر او یک نظر بسیار عقب آمده دوشت ماه کان
از آن شیخ چشم به من همان کمی بیت خانه شد تا بر دختر نظاره همیکرد من دانستم او در نهایت با همین قلب
است چه از شدت اندوه و تغیر با نش گفت دانک چشم خشک شده چه من نزد او نشست و سوخت
او را لوات و من بطرف صدمه پرداز عموم را دام من شیخ بود او بسال بیاد و مسیر چه پورنامی
در پهلوی جانب خواب او است ده و ملا چندان متغیر به بود او تا طلاب نیز دشت و شش من نیز بر دیگر دقیقه صدمه
من دم مخوف را بر زبان راندم و بعد از من یک چشم بر جانب او کشوه بر گفت آه تو مرا بدک نمودی و از این نفس
نوش او مرا دل بطلاب افتاده دانستم او در حالت بیست چه ایکه غایت بدون قوه لبش
تا سوی او را تمام مخوف کنان تغیر بر گفت باردن قوه لبش بنزد فصل او داد و خرخود کشیده گفت او دختر بیت

مسیر چه پورنامی را بر زدم او را بر زدم او را بر زدم او

کنه چه جانوری سزاوار است پدر من بلدی پدر صفت ای زنیکنام نامبرد کشنده دانه ولکن شنیده
تغیر خود را بر خدمت لباس خشن پدر را دارد گفت..... دختر نابکنده است خدا..... لاجرم اینه در بحر خطر
او را به ما نه افتد از قدر او بسیار که خود بچه ندیده ایم تم مرا بی دیده دی بر دوست خدمت:..... زنیکنام
دختر نابکنده است بنویسید انداخته خود بر من..... ای آنکه بیشتر قوت یک خشن او مبدا قدرت
محبت لاتا دل جم و یک دارید بیند حسن بجهت تسلا و خوبک جوان دارد و حسان او را گرد میکند
یک دختر ساده و کل خرده بشد از فرمت کمر سزاوار عفو و بخش نیست تم بر نیاکنی و او را معذور دارد
..... و از نقص بی بجز یک جمله اختیار بنا است اگر سزاوار است مراد خوش و گرنه بر تو
خواست اگر قبول کنی در برای از دختر خوش خلاف ارزو کردن خلاف است و مخالف است اگر تقدم
گریه با عفو خاشه نا مبتلا بند او بنزل خود و بسیار در آنجا منزه و حضور بیع و تا عهد یکی مرد بوجب الفت
بین منزه و صدقه شد مگر نام او نفت تا در لیکن خود را عفو فرمند و بدر من الف رحمه الله بالتماس من
لاحق خدمت انکه نامی بکردن مسیره بر نامه از فرخ اند ده

انزده

انزده ساکت و کاهی نفت بجهت خود سکر و مالدخره او دختر خود را بجهت تمام بوسه
داده و سر دی من بیرون تغیر نظام نمود و یک آهنگ آرام و خیر بین آسمه عاشق در همه بیرون زدن
داده بگذرانید که باقی روزها با دختر خود شب بسر کرد

تفصیل احوالات شوالا در فیلسوس در مدت شش هفته تا کلمه تاریخ یکسال او

در مذکور گشت قبل از ماه در الشاه صعبه اول

در آخر این شش هفته تمام

مینوه

فرداد در ایکه را نکاح نمود

آن مجلس محشم با جزای یک خطبه و صیغه نکاح در نظر من بسبب مطول آمد تا تمام پذیرفت
گشتن فتح آنها را بعقل و دفا و عصمت بفصحت مرحوم صوفی با شوهر خود نامه در بانی
ملکه بخود عهد مودت صوفی را و قرار بینه که وفا داری کنم در یک بار صدای شادی جمع آن
کنه مقدس را بلرزه در آورده

دلم یک ارا از آن معبد مقدس را بعجت کردم گرم و جنت و اضطراب تفصیل این مختصر آنکه یک شخص خود بکه
من از دی نبیم مگر خبار آن را در اطراف در بعد شتاب آمد و جمعیت را رجحان تنگ فتنه جنبه نزدیک
و جنبه او بصوص افتاد یک صوت خرزه و تالف تمام گفت این سر بی ناز است) و پس صدای خود را بسیار
موثر بلند خود در قلب من از جا کنده نه دم طپیدن گرفت و نگذشته او را نگاه کنم بجهت تفتیش و تجسس خود رسم
لطف او دم بدرم نام گفت آه آه خود و نمود من در فتق تفتیش خود و نمود من در نهال در از بیش تر شوی در وصل
باز آن شخص مجهول بطاح دلا کی بجهت اتفاق انجمن داعه تعرب در آن داخل جنب جمعیت در دو باز
که را عبور بر یا مسدود و صوفی خم کشته یکوش من بر ما من گفت ما را بر جای ما ای نفت نمای خواستم و جوب
لوکم دار تحمل سوال نام در مسود بر ای در یک دقیقه تجمعیت ما بر کنده و از این حادثه عجب که عجب
تو تشیش خاطر دختر او نزد بود بر بر ناس و بر عرت آمد در پهلوی دختر خود دست و دل آه دیگر او را ترک کرد و دیر بیم چنان
غضب آلود بر دی عروس خواج دار بهر بان من مگر کیست در صوفی سر بینی لکنه و جنبه برام نهد یک چند
موسمت خواس ما بر بن نمود در دیگر متفقت نشدم گفتنا ناج جه لکنه و جه خواه نه در ا تمام عجب عقد
چطور ای در هست ملاق و چرا ای رفتی بی وفا بی نزد ما جمعیت کردید در نهال آن آن شخص مجهول را
خنده خشیه را (بود) دختر خواست) و بنا چه گفت تا عزیزم فوبلس آن شخص بیش از وقت حیاط خود را
نموده بود دم در اسبی خرد نشت من نهد بر معبد اسرار بود بر دم که او را بر اشته بهت خت کرد او را نشاخت
که او دکه بود عزیزم او بشاخت رفت و من بیهاد بودم من خواستم نقاب که نادم و فوبلس بود از بعقب
او بردم آنکه که چیز را مرتب نشده در نهال نمی بینید از این حقره من بجهت مضطرب نشستم عبد بخشید

دلم بود

در امر دنیا ترک نظر ما ایم در خرد ایم دیر اگر عزیزم امر فرد تا تعب کنند من کاش مکیم و دختر من کنی بطلب
باشید لا ایم و اقعه من بیه عرب بخطل است از آن تا شال مهول دیر فرد از دنیا ما دلم مشغول داده و دختر
رفته از نیکی دختر خود را بخواه خود من دیگر او را نه بیه وام مگر امر فرد دیا و محبت کرده ام گرد عکس رنگ چه کنند
با من کلمه محبت تمام دهم جز از دی سوال بکنم جواب بجز سکوت نیست با آه و مبهوت نه و این نیست که من
در کلیسا در حضور خدا عهد بستم و نیابت ملکی بوکنند من در خصوصی تشخیص من او را می بر بستم سوخته
در نهال از نیکی را بر تمت ملاحظه کی دهره او را بعینی بدو کونه غایم فرد کرفته و نیز نظر با منکر
و تحقیق بر حالت بر بنت من او بنگر آیا در دی آن خبر و بنی کش و ما من را که بر رخوب بنگ مگر دختر
خود را بنوم یک لایق او را نه ما را نه بی بی تقریر ما را بر بنیم آیا یک شخص بخیب و عبور بعد از آنکه
دا ما خود را عفو کی جنبه از بوی مخلق نیکه آه ای عزیزم و ما بیک دای دختر خود نخکم این جد عایم
است که با من چاره آنها نو نشسته ای صوفی ملحم جبر ابا بد در جنبی روز یکه با لیست شاه ها بر ای خنیق
انده لیکن کشتند آه از ای جبه متصل آن جمعیت بجولیت بیرا از تنگ منود و نیز و خود دارای عنایت کی او این
بنت نی متغیر سخت که کرام بیرون روز شادی نما بعم میل نمود چه و ما چه با چه تالف دارد
آن بسر منظر از تی او را بنشانه از کاری چه با بی آمده بود یک سهک سهل بی نما کرانه ا ما صوفی
هرگز بمن خیانت نکنید مگر او را ظالمی مخواست تقتیل رسانند که آن شخص مجهول گفت این بی ها را
و صوفی بیرون گفت مرا ای فطنت کی آنا بگو نه باید او را حفظ کنی و مخصم او کیت مگر ام

بگیرم هالکت خود را بیرون آورم در دل ترا قسم میدهم بحق و حرمتی که داری در چنین وقتی ترک مکن مرا در دیگر
از من جدا شوی قطع مکن که هلاک خواهم شد یک مرتبه چشم دشمنان مال بسته و یک دفعه بیچاره عقل را
بهیچ بگیر یک بیچاره نمیدانم چه باکم و چه بی زنم باین عجله نزد یک آب خود هلاک نماید من جواب
نیابد در دل فکر نمودم زیرا که صوفی با صاحب بر خود بدر کهیب رسیده بود و من گفته ای بار عزیز تا نیابید
در آن نظر عجب آمیز یک خم و انبوه بیخبر دانست در صورت او یک دفعه اضطراب دیگری بود که ایشان
مرا منع عقل سر حرکت چنین از کهیب بیرون آمدیم نمیدانم از کدام بود بالاتر شد که
هر سه بود بنا بر آن در دوستی و دنیا به پدرم تعارفی کرد و ملتفت دعای شد اول دختر خود را بکاسه بطار
و بعد خود او در پهلوی دختر شتی کار کرده تا من سخن اسم از دل سبب اینکه دختر سال تمام
که یک بار از زنگی بکاسه پر فرمان هر دو نمانده بالا کشیده چنین برف و دوان و قریب پناه قدم
از دار زنده بود هر دو بالا کشیده ملتفت شدیم او دختر خود را هر دو بهوت متحیر مانده بودیم اول
قبل از همه من متفکر شدم بدرک باسم آنکه شنیده آن کوه هر که از انها که در هر سرده بود و نه بیت
آورم سرعت سحاب و سیر شهاب کهنا تک سیر قدم عقب کاسه کر روان شدم در شنیدن کاسه نشیده
آن مال نگاه بدارم و بدر مهربان خود را چنگ آن تسمیر دست بر هانم اما آه در دل و بدرم در حال
از جناب عظمت بیهوده دل از بیرون من آگاهی انها از بی خود یک اول دانستم بدتر نه هر از
مسافتی که داشتند و بسیار بعید بود با تیر من دوان شدند و متصل فریاد می زدند در باشی

باشی اما من چنان سرعت میدویدم که نمیتوانستم باش من جواب بگویم در این دانستم نیاز
زیادی مسلوب گشته چنین خواهد شد در ساعت جای یکی قرار میکنم چنان کاش کهنه که آنها حالت قیمت
در حال مال و حط نمود نگاه داشته من خود آسیم که با نه مطلب را جدا نمایم از سر عشق قرار نمیدهم
میزدم و در آنها عبرت بیان آن چیزی نمیدانستند در چنین وقتیکه ایشان فرصت ندارم چگونه با نهایت
حواسم بزرگ از آنها خلاصی یافتم آه چه عجوزه یک نظر باده نظر این حالت من آنها پنشستند
اند راحت مرا بزرگ باز داشتند من دیدم کاسه پدرم صدای عراده های او را می شنوم آه که حرکت
چنین خنجر سینه و بسل فوبلاس سینه و عبرت تمام از دنباله کاسه نگاه میکردم آه چه خنجر
است چشم حسرت بر نوبار نگاه من از نظر غایب از هر کردی را میدیدم آه باره کاسه از نظر غایب
دار مال سیر نزدیک بود روح از تن بپرواز نمیدم قوت از تنم رفت سر و دو عاشقه کنده غلیم
و بنجه در دهن آن خانه مال نگاه داشته بودند در حال و بدرم که تازه رسیده بودند خدام در کشیدم
باین کلمه گفتم آه صوفی ای بار مهربان من تا بر چند در دم عشق بکشم بجنبم
آه شما از نو بعد سی لا تو بحال آمدن و چنین جنبم کنند خود را در کجا دیدم در دردی بسر بخت
مارو بی رنگ جنبم خود نقش بی کلاب زده و نشسته هر کلمه لعل تبسم بیهوش آمدم نام
صوفی بود که بنزد ما جاری گشت در جواب نشستم شخص قصیر القامه و عقب سر یاری پشت بود

گفت دیر جوهر سر که چنین تا نیز نمود دیگر نظر او کرنشت فرد از دو چهارم او دست جلوه میسوار
رو زیست در صوفی بی جهان عجب بی ای پسرم ای نور بصرم حال مسرور نیست که بر پیر عجب
تو من نظر دیست که پسر عزیز او را دیدن شاهد دو اسم بدر مهربان بیاورد و از کریه کلو کرینه شروع کرد
بحراره زدن آه العفو هر دیار العفو ... آه ای بدر مهربان نمیدانستم که چه جرم از این واقعه بهم من دارد
و اصطکه کوکر کوه کوه الم بر من عارض و از تنگی بار فراق حاضر طاق گشته بی بی طور خود
ای سر عزیزم فعل یک عشق نه بر چنین مسئول بر چه یک طفل جوان بی عقل نه اول دل او را صید
و بعد از ظلم او را در حسرت و نه در دست گذارند فوبلاس بخدا اقبال نکنی من امروز در چنین حالت
تر اسیر زنی مکنم در بخت بر قلب زیاد به بی مروتی تمنیه کنم آنها را صید دختر لازم دست و چاره
که من توانم با تو در عقد نصیحت و تسلی دادن است ای فوبلاس بالها بی خود به پیر پیرست
رسم کی دیگر شنی که او را تسلی دهی لو کنی بیره به نصایح یک دست در نخواهد آمد تو ملول شوی
و بعضی تو منزلت دارد و یک پیر دیگر در نزد او خود قوی و او را نه بیدی تو تا شکیب او را از دست
صوفی تو مال است احدی نتوانند او را بگیرد و سیوه تو با من که کاسه او را بکشید آورد جمع
مقصود خود را رسانید بمن او را جستجو نمایم در هر جا که او را یابم من تو عهد
میکنم که بر دو تا مال در دست بدر رسیده که در تو مال بدست تو بسپرم تو از دست من جرأت

داشته باشی و صبر کنی ما دیگر سبب باشی در عهد بدر پیرست کی مال خود را از من حفظ نمایی آنشخص
قصیر القامه سخن بدیری را قطع نموده گفت ای یار باید جوهر سر که را استعمال نمایم اسپ دارم با
خوب خود آه ای بدر مهربان من هر بر تمنت جان از تن دارم باز آنشخص گفت از تو هم
قیمت منت فرمائید نمیدانید چه زحمت در معالجه تا کنیم آیا در حساب نیاورید آن شرب
حال که ام در بنی نوش نبوده ام ای بدر مهربان آیا میدانید آنها چه بنده نه عزیزم او در حال
و در روی بر پیر در رفته و با من عهد نموده هر در چشم بسته آنشخص بوکیک گفت باید این
صحبت حال موقوف نمود حال این چیزها خوب نکنیم اما باید سالکت باید و تا متعلق استعمال جوهر
سر که نیم فرد خوب شود و ما متوانیم او را حرکت داد آنشخص بوکیک گفت که
این نوع صحبت منموده را هفت یک حمام بر از دو اگر گفت سیو اتفاقات مرتبه این
نیوش که بیک عاشق جوان از فراق یار مهربان قلبی بخشد و او را صبر بیاموزد من حال
از دست دل سوخته میدوان بخیم در آن نامه غلیظ از سر و صورت او حمایل در نیش و بسنی را
ملوث سرحت یک خنده قشنگ تر کاسه سر و روی خود را پاک نمود الکی و گفت ماه
یا از خیوت و صبح با قبر دارد لا میسوا بدی تا در این بیت تو نیش نمودا بدیر باید طلاق
استعمال جوهر سر که تا هم مرحمت نمود این شرب را تا ساوی بیهوده چنانکه تا بدر داده بیهوده

شاید احترام خاطر نگاه داشته لیکن تا نمیرد طبیب حاذق گفت
که حالت و طبیعت مریض را ملاحظه نماید چنین بی تعلیم نتواند کاری از پیش برد بعضی دنوعی باید کاین بیماری
اعتراض بآن باز نمی‌رود و امید داد لا جرعه بر گنبدم فردا بهتر کنم چنانکه میرفت که نظر بود
از آنجا لوح نوشته بهر یکی در دو قرص تنگ دوم سوم بهر دو سی بود فیض مهای طبیب
قصر انکه نظر بار بیرم محلت دیره بود در خانه یکی از اهل آن ده منزل نمودم که نزهت مکان
و لطافت محضر و طراوت چمن و حالت روستا و لطافت هوای بهار بنیه را نفع می‌بخشید
و در یک باغ بسیار وسیع من میتوانستم بدون آنکه کاج دم استنشاق هوای پاک و حرکت نمایم
بهرم خیال نمود که در یک ده ما میتوانیم دو بهار باغ دارشته خصم دین کیم بخصوص در تغیر دادن
اسم و نسب خود را بهرم اسم خود را میو بر خود اسم را میو بر نوادال که گفت و شنید
بیشتر نیست با روح و ملازم و خادم در یا یمنی در آنجا مانده تر و باغی خواهد بهرم خود در یک
در طریقی مشغول تفتیش نوشتیکه و تفحص حال او نشده تا بیرسد اسرار آنرا بگیرند و طبیب
نمایند در اسکه حال را اطلاع نیابد و ما را بحالت جدید میگذارند
نهگاه که منزل جدید را دارد نهم میو دسپسر بسیار رسم طبیب دست بکار من یک بالدخانه که
منزل بباغ بود تعیین نمود و گفت اگر چه در مرتبه اول مدت دلاق بسیار خوب است لا بد
مریض را مناسب تر است که خود استنشاق نموده از ذمیت انیده و دوند آنچه باشد و از خرمه ادراج

دارج

و انیه بخوفه باشد بهرم بخنیه گفت میو نوادال از حق نمیرد حال طبیب اگر از خانه بهتر
نمود نمیتر هم خواهد داشت باری یکی از ترح سلاد کاهی را بهتر بود بهرم دارند و یا میتی در اطاق دیگر
منزل نمود و گفت اطاق بیم را بهرم داشته و ارواح نگاه بهرم داشتم و میو ملی کور در خارج عادت
در شرف بهرم را طریق بود منزل نمود لا میو دسپسر را متصل از بود حق در آن عمل شنیده
و بنشیمیر اجنی نماید و ما را بود تنها گذاشته مشغول خیالات خود نمودم در حضور خود خلم
ولی مجبت بهرم ذلی بار خیزم نزد از کاهی بود و سراغ نزد از که گریم حال در کجا هستی و ما بیدرنی
لوا بکی بود و چرا ما بآتش فراق مبتلا ساخت چه دلیل باین حرکت طفلانه خود خواهد آورد
نورنیکه در هیچ دهر بان بود بود حق مفرط ما را بخیر شی میدانست بخطه خود نمودم مجبت بیهوده
میهم نورنیکه که هر فراق دیده و لذت و تنبیق چشیده نبایست هم عاشق و تو نهم بود در کاهی چنین
نخست بانه گفته از همه ایا یک بیان نکاح دادی را تزویج و صلاح اصلی را کرد
و عوض فریب دیگر اهی و داد نشد چه مهر بان موسی را دیر سه در صورتیکه از هم قلب او قرار تزویج
دختر او نمودم ایا این تقصیر بود و جزای خدمت من که باعث پیر دانه من دختر او نشدم
که او بدانگاه من دامیه نهد اشت باند اشت که چیز از من او را جدا و ساز قطع هر و ما بال خود او نشد
چنان ما هر را چنین جفا کار است اگر در اینکه این بحث در اینکه در صوفه در حضر

لوی حضرت عزیز خود کلم ایا تو حالا زنده نیستی چرا میز از بنت خام از خبر نیاد دی بود که من نیز تو
تبر تو لاحق خواهم نمد اشتر از بنت مخافت و از چنین زخم نگاه بدارد باب آن آهوی
مشکین که بسر دی بنشین بیدارم بتوار چشم خود چنین آن آه که تازه رفته بود بیم از دست حصار
و بدو یا من خلاص نوبم و حکم الیل فارغ از بال تا دم مرگ از دصی خود خورسند باشم انجنی
در این نوبت عمومی و شهادت تبره ساعت بساعت عشق و محبت من زیاد میشد و لوکه خیالات
جدید میشود در روز بر ای من یک راحتی آورد چه بیرم با این صحبت عمومی و مرا بهمه بسته لشکر
سید لاد بیمانی من است که باتفاق من در جستجوی آن بار مهربان گوناهی نماید در دلا بصیر نبود
از ناسی منعم مغفر مود و نوید دصی سید لد که هر بیخبر را فرجی در هر تنهی را خانه در پا انشاء عفرت بود
مجوبه بر سی دکاهی دسطاسی ما را گرفته از بیرم تحمل نمودم در جستجو سی نیز نبود در خصوص
آنجا من دسه در عاقبت نه دی میو بلی کور نمه او نشت چه جواب گوید هر کسیکه من از او سوال
نمودم در چگونه از شخصی مجهول ما را لا لو قرار نمود تا حیات دیگر خیال آنکه دیگر خیال آنکه و از یکی خود خدا
تنها نه و از خیال چه موقع تا کنون از وی سخن نمی‌نگفت کاهی خیال معاد را دست و خوش
بخشی ما حقوق ما شاهدم در زینت بخش سال اطاق نزدم از سی من بود و دی از بیجا ما را بر خیال
منفهم که او را چه بسر آمد نامه مجوسی گفته یا گشته از انصاف مطالعه کنند کاهی

لفوی

نرسف چه بنویسم ایا من میتوانم هر کسیکه از ما بگیرد بهر بخت باری نمایم و بسر تنگ من جای تقوا بجا
لا تقصیر بخیر تنگه ما را چه در است میدانست نمود و نیابت من خواهش نمایم و نگویم که طبیب بخیر من
مرا هر یوم شربتهای مقوی حس ما را صبح از من سوال میکرد در آیا حق نما را نیست که دوست نکرد و هر چه مرا
اسر نمود در از من جوهر سر که استنشاق نمایم اگر چه از دی ما را دیگر تمام مهینه دوا را میکرد خود و ما را جرات
نمیکرد که جام در ما خود بهر بخت من بهر تعجب دانستم که بهرم از کی این طبیب با خود ما را بر آورد است
که بجز جوهر سر که و حقی چیز نمیدانند چنین از دی سوال نمودم میو ملی کور خرمه طبیب متخصص دختر او بود
همین است میو دسپسر است و او معلمت دانست که تو را بنیز ده بیاورم که نمایند از اطاق نکاح
و طراوت بستان و استنشاق هوای پاک مزاج خاص کرد در روز سیم آنه گفت من خود خانه در ده
دارم بنا میرم و در منه تنگذاری کو ناهی نمیکنم و حکیم باشی نیز ما را و ما را تصدیق کرد و گفت که او را
مینشاسم ایکی و آدم خوشیست من نیز بنا تصدیق او قبول نمودم این بحث حالت طبیب
که مرتبه خانه خود را بخیر و مرا از آنجا من حق تخلف مغز باشد تا من ابتدا از حق نمیرم بلکه از
از تنها نهم نمیرسیدم باری بعد از هشت یوم خبر بجهت دختر باریسه در بون نام ملازم بهم
که مامور لطریق باریس بود نوشته بود در جنب از نو قرار بمورق بود من کرم در باغ خانه نشستیم
که آنها بیک شخصی متوسط السنی در بادی دختر جوان که بیان می‌بود ادب داده بود نه چیز

را بود دانسته بود که آنها را از پدر من بعهد آنها را اهل الحق وقت غصه و از بغض
در آغاز دارد بیش خود را بیش نکسته و نشکسته دیگر آنها را تعقیب نماید میسو بل کور نهایت
بعضی را در تسلی دادن من هست و مفهوم بود که بعد از آن خبر تفتیش و تفحص ما بهم نه جهت
فخار میسو هر بود تا من معلوم کنند و اسم هست که از واجه آنکه آنها را در واجه هنه نشانه بپارسی
ما جهت کنند در بارسی کسی را در بنا نه و جنس ما عمل را در واجه دانستیم دیگر لازم نیست جرأت
غصه را اذیت نمایم آه ای پدر من جرأت دارم من را اذیت بکنم و صوفی خود را
در آغوش خود خواهم گرفت همان روز کاغذی از میسو در از پدر رسید و میسو بل کور از
از نهایت که این را فهمید که بجهت من داغ شده بود خبر از روی ندانستم میسو در آن پدر بعد از
در جائیکه از بدن خود انتخاب خود بود مقیم دانست که غفرت با کمره محبت با وجه بالاخره خواهم
شد و ما تسلی خواهم داد و آدمی به کوآن بجهت اجل البر بسی دولت بر شادم که از دوری
ما بسیار مضطرب و بجهت من زیاد دارد که نیز نمرده خوب خواهم شد زیاد روز در پدر کلمه از کسی
نه گفته بود و از سکوت روز پدر در خصوصی با کسی معلوم شد که اولاد حاضر شده نمود که باعث
تسلی شود و لا تحیت دلی هم که چیزی از روز آن پدر بمن بچه کاغذ نوشته است میسو بل کور بجهت من
از من تخفی داشت اگر چه از این جهات بامره تسلی حاصل نشد اما بازخوب بود
میسو پدر گفت میسو الحمد لله عرق خف در تا ظاهر دبعون که عنقریب با مرحمت خواهد کرد

دستی از معالجات حق تجدید بکرد و تنگر نمود که محمد الله نظر مرحمت بر در دکار معنی ما است که حق تعالی مرحمت
جنس از روز دیگر با این منزل آمدیم میسو پدر را همینه از محبت حق خود ما معلوم نبود است آخر من از روی سوال
نمودم که علت این تغیر چیست در حال با یک آهنگ محزون شروع با این حکایت غم انگیز خود نمود
یک شخص لوکاس در دستان اولاد لوکا بعضی با نسه در بعضی مکان منزل داشت لوکان خود لیست
میر سید دلیست نیز شوهر خود لوکا نهایت محبت داشت آه خدا میسو دلیل را چه به خلیت داده
لوکا نیز دلیست میسو لطف فرمایید من مجلا هم بنا یک تاریخ مختصر عرض نمایم لهذا لازم است
که رسم رشخاص را در دل بکنم تا حق دلیه حکیم باشی اگر رسم لوکا دلیست تا کم مکرر داریه لوکا حضرت
نه دانسته باشند جنس تغیر نشود و غیر ما اینه من بنا بتحقیق عرض نمایم که لوکا دلیست با هم عروس نمونه و حق دارم از تا
داشته باشند تا تمام در وقت فرمایید که عروس عادت شده بنوع هنگامیکه در فرنسی جهم محبت داشته باشند در بسیار
دعای فرموده میسو دلیل و هم از بعد عروس نمود باید شوهر را میشود خیلی باشد در جنس خوف و تنگر داشت نمایند
حکیم باشی دلیل کی نمیگویم در لوکا غیر از زوجه چیز دیگر از دست میر رفت آه حکیم باشی در جنس قصه میگوید و جهت
شنیدن حکایت نقل مفهوم فرمایید دقیق کنید طور میت که من بجهت فرد و تنی نمیگویم ماه ماه بجهت تا ماه سال بکر
مفهوم فرمایید بعد در صبح دلیست اما میسو بعد یکه لوکا از تنی بیشتر در دست میر رفت یک ضرب بسیار جنس بود که
بطرف لوکا دیده بود میدانستم اما زنی از اولاد تخلق شوهر میل باب زلال چشمه بود چه در اولاد تخلق شوهر مغضب
نبود نیز چه حکیم باشی بگیر مفهوم فرمایید نشر باین بشیر بین نمود نعره گیر داده بعد میسو لوکا خود مفهوم

چنین شراب در مخزن لوکا بعقل آمده بجا دوی بمغز لوکا صعود نموده نسبت بدست و خام شده بعد لطف جنس
خود انهم موشکافی نمایند جنس تحاشی نعره نیز رسید میسو جنس زیاد بکند و لحظی قطع مفهوم فرمایید نهایت من
متعجب از تعریف دلیست ولی لیست از آتش سبز بر جو رخشاد اولاد صعود نموده از عنان اختیار
تحمل نتوانسته آگاه حقد بکرد و دیگر کمبوس بیرون از روی حاصل و کمبوس در از بیکوس بیرون بسر بنهاد خنده
که راست خاد لی خیال بیرون عارضی جنس رخساط نرجه را بیرون مانع متعاقب میشود هنگامیکه رنگ تنگ
لک و لوح و تخلق میشد پس میسو ملاحظه بفرمایید که بجهت صلاح دین فعل نکرد با لیست
انه که شراب آب ممزوج نمود و خود را دلوکا نیز باید آب زیاد بنیز از حقیقت داخل بکنند تا نوش
در زنی را رعشه دل نمی حاصل و هر دو با هم بتوانند مصاحب شد طبیعت و حالت دو تا هم با هم
مطابق میشد حکیم باشی دیگر خود را زیاد نزد از این بخت نرسید با قبل مطلب ایک فهمیدم
ملاحظه بفرمایید اگر چیز دنیا جنانچه من بنا عرض کنم تعاقده و نفهم باشد ابدا اختلاف نمیشود
بجنس نمیشد چنانکه از این نظمی میسو کار رسید آنچیز بکه خواهم گفت بلی حکیم باشی بفرمایید که در مرحمت
بوی داد رفته میسو در جمعه ۱۹ اوکتوبر ۱۷۷۶ یعنی هشت ساعت دیر ده دقیقه در ظهر گرفته
و مسلم است در عدد سیزده نحس است بلی من نیز زیاد تجربه نمودم کنتسی تمام نمود بود بیرون اگر در حال
انکور دیر رسید لوکا هنگامیکه انکور تازه بجم میرفت از خانه بیرون مایه کنده جنس شراب تازه
بیدرنگ نوشیده هنگامیکه داخل دهان خود نه دیگر رنگ نبود بلی یک نشان جسم از جنس زن او است
در دهان خانه که لب را کباب غلبه خود بود و آن خانه کنده نیز ده تخم داشت و آب زیاد نیز نوشیده

انشاء الله من به پاریس مراجعت میکنم این حکایت را نوشته با اهل او برای دکو می‌برم
تا تیاتر اودئون بیاورند همه روزه چند مجلس پهم اندوخته شود و در هر مجلس مجلس حظ نمایند مسیو پیر
آن شاه ارزنی دهم شما شاه‌های عرب با اهل پاریس از شنیدن و دیدن این تیاتر خواهیم داد
و شرط میکنم این حکایت را بنظم درآورم و بتصنیف‌های خوش و زبان لسان معلومات مرزبان بخش پاریس
با آهنگ جزء داهی کوکدی با صوت چنگ خواهند خواند و اهل شهر از فرح و خوشی خواهند نمود و حکایت نزد اودا
به بحر و آهنگ دیگر باز نظم نمایم و در این سبب دو ماه مدتی مدید بیشمار و شهرت بسیار خواهد بود
و در هر مکان دیوانخانه خواهند گفت که یک شاعر بسیار خوب هستم چه گمان نمودم که عاقل باشی
حکایت گوش ده. این حکایت بی‌مزه و مطلق حکمتی عمیق در شعر حرف بیدا و یا حکمت بی‌نمک
تاثیر نمود و چنین حکیم دقیق کشته می‌خواهم لغات جدید بنام‌های خوشگل و کتاب‌ها مطالعه نمایند
بیان نمایم خانم خوشگل شما میدانید که جمیع امراض قلب شدید و مرض عشق شدید نیز بر شما واضح است
که اگر عشق شیرین را با خوش بگذراند شبهای بسیاری را بالاش پاره بیجه صبح نماید و قطعاً
هم شما آمده که اگر شبها را الی صبح بخواب کشیده بدید چه شب چون عاشق تنها نزد قطعاً بخیال
بی‌وفائی‌های معشوق افتد آه بخصوص مطلقاً در بدو فراق مبتلا شد و قطعاً الی صبح اسیر و
گرفتار خیالات خود خواهد بود چون صبح شود طبیعت متعلق لذیذ خواب را بشما مسلط نماید تا
آنی بر شما بیدار نوقت انجانم خوشگل خیالات تمکن سرخ شو حقیقت امر را بیان فرما

دنباله

واقع است آن شخص در آن شب شما را پریشان داشته بخواب شما آمده شما را قطع خواهد داد بیع همین است بتحقیق است
قالی چیزی را شب الی صبح کشیده و چون بخواب شما در آن خواب الی پنج ساعت بود قرار میکنم در ایام صدقه زینت
افزای خواب فریبنده و مادر گیر همه جهت سه چهار دفعه خندانیم نمود ... انجانم خوشگل بخیر مدت کمی در همه جهت آن شیطان کوچک
بعضی شدتیتی را یکدفعه در خواب دیدم ... این نه بجهت پیرفتن انسانات بی‌طاقت شدت ضعف عشق و محبت من
با تنها بود خانم خوشگل بنا کاه در خواب سراسیمه بیدار شدم دیدم لبهای من از بس مکیده شده و دو سه شکم از شدت آتش
می‌سوزد و تحت خواب‌گاه من حرکت خفیفی میکند و در طاق چاس حرکت شخص را نمودم ... کسر در طاق نبت در را محکم
بسته‌ام ... عشق مرا چنان نموده با چنین شوق اذیت مرا کرده و خانم خوشگل شما به تصور بیفتم! آه اگر شما بر کلی
بیدار می‌شوید بدون خوف مرا استراحت می‌دهید بگشته‌های من بشهر او خنده میکردید اما چون شما جوان و خوشگل هستید میدانید
چه عرض میکنم بیا ؛ شب داند صدای شما ؛ تا در آن جان فزای شب ؛ انسان در بیلوکرد و میو پیر راضی شد نمی‌زدان
بوسه‌ها یکه بیرا نموده بودم چنان متاثر بودم و بدن تا بی‌تابی کشتم و چنین شب مرا اذیت نمودم لبهای تب خالی نفس می‌زدند
بیدم شاد کشف اش الله بحران نموده و میو پیر خوشگشته‌ها شرح تیر نوشتند . آنانیکه بحث معتقد نیستند قطعاً
تعجب خواهند نمود و خرم فرداب ایمان وحشت از خواب سراسیمه بیدار و دهان نوش را در لب و رخسار و همای صدای را در طاق
احساس در خواب طاق خودم بوقت جستجو نمودم در دهان روی را حظه نمودم چیزی بیده و لصر را شاهده نکردم .
این صدای مدت چند روزت و محتمل بار فراق بود طلعت عوض حالات سبد در خالات بخت شما هم در
غیبت شما چگونه به پاریس قانم رفت آه در بدو توجه آن انجا را بینم ؛ هر کجا تو بینی فرخنده‌ام ؛
گر بود در قرچاهی نمانم ؛ از بدبختی خبر جدیدی که به پدرم رسیده ما را موجب ملال گردید نوشته بعد در دو روز کاغذ
صحبت از دریدی فوبلس واقع و در جمیع شهر همین شهر صحبت در میان حرف و شهر و از کشته شدن خویش
مارکی در دست میو و بوتیس اهم و شان متاسف و متاثر میکنید در اگر فوبلس پاریس کدر حکم اودا

طلعه شیشه خواهیم کرد اگر صد بار دیدی واقع شود سیر بر کرد ریاد از تعبیر مرا ستوش کردید چه میدانست در مراجعت
به پاریس میسو به نتوانند مانع شد مگر به بهانه تفتیش صوفی گفت قبر انکه با اهل مقام شوی و خود را بوم تیغ
دشمنان دهی الله تلزم است بدانکه زن تو در کاهات دلدار برای مرگ تو در کاهی نالد . من خود باعث
هلاکت خود خواهم شد به ارزقانه نیابت بردن دم اوضع الی عرب در باغ آن عمارت مشغول لغو و لهو اما غشه
دانده و دشمنهای من ؛ یک عصر رسیدم کتبی در میان شب کمده من است در سر مهر یا کیت مرقوم از فولد دال
ملازم خودا بردن کن و کاغذ را بخوان) یا سیمان را از خانه بردن و کاغذ را کشودم ... اگر در قتل شوالی در فوبلس
از جنس من ترسید این کاغذ را موشه در شب تنها و با سکوت تمام در این اطاق منتظر بنهم خواهم زید انچه را که بایست به بیند)
بلند فریاد کشیده گفتم این است یک تو شخص بازه از جنگ بشی ! همه کاغذ را موشه و چراغ را خاموش نموده خشم .
مدتی کشیده و مشی در شب سکینی نشسته بودم در جنس از نوبه و دیگر دل بها . در جنس ره مرا آتش زند در یک سایه سیاهی مرا در بستر
خود با خوش کشید دیگر این خواب و خیال نبت جسمی زنده و بدن لطیف در تنگ بعضی وقت ... و فرح اودا بشهوت
مس میکنم .... آه کدام من میخواهم این حکایت را انجا نهای خوشگل نشر نمایم بی‌ادبی موقوف و خانم جوان آسرخ
میشود و خجالت میکشد ! خانم خوشگل این تقصیر من نیست بلکه گناه شما است در یک ساعت دست که کتاب
مرا مطالعه میکنید و می‌خواهید بر بنید در جنس چگونه آمد مترسید اگر می‌ترسید الفات کنید مشد عدم شما میو به بخواند
دهر عابر اودا در مهول است زیر سیع بگذراند و آهسته بخوانند شما هم سرخ نشوید خودرا به زینت‌های خود مشغول
نمائید و با کنیزهای خود مشغول صحبت شهر و نمره شام در مقابل آینه بدن تا خندا آلایش و همید داشته
بعد طلعت با یک خود در موم لسبدت سخن گوئید و چنان دانا نمائید در این حضرات او میو به پیر خوند نمی‌شوم
دلکش بدقت گوش بدهید و از یک حکمت این حکایت غفلت نورزید .... دار خانم خوشگل جوان بفرمائید بسیار

خوب

خوب میو لابه میکنید خانم می‌خواهم حکایت جنس شوالی را تمام نمایم خوب بگذرانید این قصه
در حال فرح جلس نموده نه بشدت بین رفق و ملاطفت دستی ظریف با انامل لطیف مرا بجانب خود کشید ....
(میسو لابه چون حال شما مشغول قرائت استید باید شما را مخاطب نمایم) من آن دست نازنین را بوسیده میو لابه
بدان در نیاید و البته بدم که شما شوالی بدگردید یک شهر در اندوه عزیز دیار خوبان در فراق نیابت دست
را بوسه نمایید ... ماه‌ها پس میو لابه سخن نشسته و من با دست لطیف چه کردم و شوالی اندام نجم آن دست را از
خود جدا و حبس را از بستر خود بیرون میکردید و فریاد کشیده ملازم خود را صدا می‌زدید و چراغ را روشن می‌نمودید
.... باع میسو لابه جمیع اینها را بجهت محروم نمودن یک زن و خیانت کردن بود ! و از ترس اینکه زن
من از فرح خواهد رنجید و حال انکه ابداً مطلع نخواهی میکردم و ... نه شوالی محض بجهت صداقت و وفا در زبان
خود ! ... میو لابه آیا من گناه کار بودم و چنین واقعه غریب بدن لطیف و خواهش من واقع شد و من بجهت نکاح
صحبتم و بجز صوفی دیگری را نخواهم ! آیا من می‌توانم بعضی و قدر حکم نمایم و آیا تصدق کمینید و مرا چنین وقت
مبتلو نمائید و بشهوت را جواب گویم ؟ چه سخنان بی‌معنی و چه حرفهای لاطائل ! حرف میو لابه شما کم بی‌حکم بیرون
آن نیست را و در حبس را مهجور نمائید اگر شما شدید میگردید و برکنار لعنت ؛ در طریقت هر چیز
سالک را غیر از است حکمت موقوف چه جای این سخن است ؛ صوفی این الوقت بشم از رفق ... من میرو
بدون شبهه اودا بیرون میکردم ... آخش ! چه سخن است ! شما ذکر چنین پاپ ترک دنیا در میان شما
واقع شدید و آه ای خانم خوشگل جوان آیا گوش بسخنان ریا آمیز او میدهید .... و محتمل این منافق کذاب
میشوید و واقعاً خانم جوان خوشگل در این حضور مسیح تا بی‌عفت شما ؛ شب را در بستر من جوان این نوع
رسیدن است ! اگر عرض شما را بدر دریا کار نیستم ؛ تو آنکه چنین نیست ! بر دریای کذاب منافق هرگز زبان تو بخرج من مشغول
اگر بکار من مشغول در بستر بیشتر از من میکردی ؛ زاهدان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند ؛ چون بخلوت میرسند آن کار

دیگر میکنند؛ مسیو لدبه اگر در چنین وقت این لذت ناعم لطیف با آن صنایع دانا مطرف توراد بر سینه
جان بر قتی خود بملطفت تمام کشید و دست او در سینه و شکم و ران و اعضای تو میکردید آیا از ترس میکنم ملاذت
بشنود و آهسته با بدعیت و ملاطفت تمام می‌کشید! آخ از این ظریف دلربای روح لطیف آهسته تر.... از ملائکه
ارواح دارای نفیس مجردات آرام و کس مطلع نشود؛ و دوف از روح مجسم دارای رسائی تنعم چه تن دیدن این
دنیا دلدید. آه مسیو لدبه بطالو کتاب مرا میکنم نمیدانید چه لذت از حرکت آن در لطیف دیدن نمی
رضخود؛ میترسم اگر از شرح و بسط دوام آتش شهوت لا بد دوا بنماند بنابراین ظاهر تو دیگر نمیترانیم بکنم یک شخص عاشق
میماند و تفصیل بخش وقت را مفصلاً بنایت و مکرر کرد بایست مرکل بهوش مطالعه کننده مزد کنفوس و تا این کتاب
یک شخص کشیش دیا یک خانم بخیش؛ از این خوشی بدست کتاب را بخوبی رفع بلا دب سخن خواهم راند چنانکه حکایت از بد
دو بی پیر میخواهم اما باین قدر عرض میکنم در بنا مختصر نیست در چنین وقت مرغ مغرب آن جن مطیع نشده بلکه فاتح بود و کمان
نفرمایند در آن ملکه جان کنک یا گرو یا مرغ با دو صحبت میکردم و لی در مستم شده بود که ابداً بهیچ سؤال مرا جواب نگوید و این شیوه
سکوت بجهة خواب بدن مرغ بی عدد چند انکه عجز دلدبه کردم لکلمه سر از زنشم نمیخواب مرا در آغوش در بود.
انگاه من چشم از خواب باز کردم جناب طلوع کرده بود و مرغ در طاق دیگر خود شها بودم سپرده قدری تشخیص
اصدر را بدیدم در؛ دیگر؛ طاق بدقت بسته و محکم بود و هیچ راهی در سر در دیدار؛ طاق نبود و هیچ نوع منفذی
نبود که اصدر بتواند داخل طاق مرغ شود در؛ بسته و پنجره؛ آنه خشه رخنه دیوار غریب پس از بکار آن جن هیچ داخل شده
... عکس نه زن دلدار و نه دختر در آن عمارت اصدر بخیر حال نیست پس این ملکه جان کیست و آیا کیست از دلدار
عقبی بجهة انتقام کشیدن از لوکا بدار دنیا شتافته و یک بدست آورد؟ حاشا! نیتوان باین لطافت
بوده انتقام خونخوار معروف است در نهایت چنین دلربایی ایکاد خداوند از این عشق است؟ یا واقعاً ملکه جان و آه صوفی
کیا سرنوشت شهر عزیز تو چنین باشد و نتواند چند روز خود را در دفاع داری ثابت.

قدم

قدم دلدار آه عجب که مخصوص شما است بنایت بود و هر بجهة ارواح و مجردات. مرا لازم بود که ایدر تیر غریب را
از روز را بر مخفی مدام قوه از سه ورق کاغذ تقصیر جنبر حق هر کرد او شتم تا حقیقت حال و ورق اول نبود که سؤال از صوفی
ورق تیم مخصوص حق میع بود من شب انیس بود منتظر ملکه جان شدم تا او بیاید مگر شب شتم از تدت شوق که بستان خلق او داشتم
از روی سؤال نمود که ایم مبارک او جیست چه هر یک از مجردات و ارواح با هر یان لا حکاً نمی‌ست و اتفاقاً نقوائیه که مرا در کوچه دیده
و چرا پسندیده که رفتار و کردار او بشخص بیمانه که مرا بشناسد بدو محبت مفرط بنمی داشته با نه و ایمن سؤال کرد و اجواب
نشدیم بهر وسیله که میدانستم از یک زن توانی تحصیل جواب نمود بکار بردم و لی آن شیطان مجید ابداً مضطرب نگشته
و جواب نفرمود جمیع افسون ها و حیله طلبی دادم اما مسحور نگشت تا قوه تو کاهی گفت معلوم است منبعد این جنایت در زمی
و دمی التماس و زاری نمودم ابداً تغییری در حالت او نشد و با بنده تام گفتم اگر چه زنهای مجردات روح محض و محض روحند تا
افرسی که سخن نیستند. امید به تمام صبح دانم و لی آن شیطان عاشق قبل از طلوع صبح از
میگرد چون او را مهیای رفتن دیدم خواستم تا نع شوم اگر نشد تا زنان خود را بروی لبهای من گذاشت دست چپ خود را
بروی قلب من نهاد و بوسه محبت از پیشانی من ربوده مانند خیال از پیش من رفت که من ندانم با آسمان صعود نمود یا بزمین
فرو رفت و لی همین قدر صدای شنیدم که یکی دیوار طاق شکافته و حلقه در متحرک گشت ظاهراً من اشتباه نمودم بعد
که چون صبح روشن شد هر چهار دیوار اطاق خود را بدقت ملاحظه کردم ابداً شکافی نه بود و کاغذی که بدیوار چسبانده
بودند ذره در زنده است و در و چهار چوب اطاق چنانکه اول شب بسته بودم محکم بود. در همان شب

کاغذی باز در میان شب کلمه من بود من شب یک شبه و شبه خواهم آمد اگر سؤال کرد جواب مرا عهد نامه دیو کنه
بسوی ارواح مقدسه خود که ابداً خیالی نکنند در اشتقاق مرا نمایند. آه دانستم چه بار شب کلمه من است کاغذ مضطرب
در جواب و رفتن شتیه و با بال منتظر عهد دیم که ابداً بخیال تفتیش حال او و نگاه در اشتقاق و بی منفعت و بسیان شب کلمه کردم
شب بکشبه منتظر رسیده که بیا قدری انتظار او میکشیدم! اصر برفت مرا با ظلمت خاین خود احاطه نمایند با همین که از
صبح غایب بود هنگام غروب آمد مرا از آن روز ابر جز نور کار خان در قوز ابرق باشد و به بیان گفته که من
خود بگوید که او به قریه مولیر پیش نزد ما نمی‌توانند بیاید یکمرتبه ساعت قبل از نصف شب و سپرده بود که اصدر در اطاق
من بخوابد بنا به وحشت خود در ساعت موعود آمد در کوچک اعزاز کردیم که اصدر از آن او مطلع نشد آه از واقعه شب
که از شبهای غریب. آه حیات من بود. من با وعده خان زود تر از ضد مست میبود
هر گوید مرا خفی نمود او متعجب گشت که چرا با این زودی میروی میبود پسر بشوخی گفت بگذارید او برود که نمایند امشب تجارتی
با ارواح و مجردات داشته باشد که نمی‌خواهد با کسی بیاید. بجای اینکه باطاق
خفه بروم آهسته تا نی داخل شدم میبود و ابر در پشت در کوچک منتظر من بود شب خانه بخواری مست مهمان پس صوفی
من کجا است و چه بسر با کیزه آیا از پدر او خبر دارید چه و شوهر این زن را دیدید آیا چه احوال همشیره من چون است
چه او چه بر مادر شوهر چه گفتگو هست چه چه خیالی من نمایند در خصوص آن جوان مجهول چه منظر شریف ملکات حق
چه در آید چه و بچه سبب تا حال بمن کاغذ نه نوشته چه احوال شریف شما چه طور است چه. — آه میبود نوار دلی
ساعتی صبر نمایید! این چه عجله و اضطراب است که شما دارید! آه شما چه قدر بی شوالی که فقط بوس شبیه بسته
که از روی

که از روی دیا بر گفت کو است! اول در دی این صفحه بنشینم و مرا اذن فرمائید که جواب سؤالات شما را
که با این اضطراب و عجله پرسیدید یک دیگر آرام بدهم تا امور مخفی و جاسوسی مرخ میبود و پرتو بیان را در پاریس دیده
بعد و با شرار در دل تا اینکه قدری آن دختر را که خوب خفه و بیانات تفصیل احوالات و ممکن در آنها خواهم نمود
— ای صوفی عزیزم دیگر باره من ذرا خواهم دید! — آرام شوالی چرا سخن مرا قطع میکنی... ما دام حب.... ظاهراً
در یک لمحه ملک خود بالله که اصدر او را نه در شهر و نه در دیهات نگرده. — فقر با کیزه دیگر من او را خواهم دید
با — ایهم است غصه نخورید..... دزخم با کی مهلکه میت از زدی صحت با فتی نداشت که بجهة انکه شما را جستجو نمود
هر جا باشید بیابد و او بوس خاطر جمع است که در هر مهلکه شما را به بینید خواهم شناخت. — خوب روز ابر
نمی‌دانند که با کیزه در کجا است چه — ظاهراً دیگر از ملک خود منفک گشته. — خوب صوفی در کجا است
چه — در پاریس هم بوس شبه. — عزیزم آه گمان میکنید که با کی شخص بالله که او را عفو نمایید چه — با کیزه را
در اینجا نمایید آه چه این واقعه بسیار غریب نیست بین متداول و عمومیت نهایت مال این زمان که مشهور شده!
اده با کیزه از آن زنان نقوا است که بهزار مهارت و دلیری بر آن ابرا و ذمه خود را خواهم کرد. — آه روز ابر ایا
بدون تملق کلمه میگفته که کسی او را مجبور نمایم تا دیگر را عفو باره بدهم. — آه آه شوالی چه میگوئید کسی با کیزه را
مجبور نمایم که زن خود را جدا بدهم چه. — چه نه از مال خود سؤال میکنم و هر او را میگویم. — میبود جور تا بیرا
میفرمائید البته او مجبور است که دختر خود را بدهم چه. — آه دیگر او را من نخواهم دید! شوالی بهدف خاطر شما او
مجبور است که کدبانو شما بر هم خاطر جمع باشید. — آه اگر هم من دیدم در خیال این زن بدبخت هستم! —
آه عزیزم او در نکاح تو است و حق دارد تو است کسی نمیتواند او را از تو بگیرد تا اذن بدهید که من نیز از شما سؤالات

چند نمایم اول کمالی دارم اگر از مزاج شریف خوب من خمت چاق شریانه ..... — بیا بامیه اینکه مهره را به بینم ..... — بیا
اگر شما بهنوز در حقیقت بیدار او رشش خواهد شد! و نیز از دیدار این زن به بخت! ..... — مارگر لاهیفرا بیم ما من تا بحقیقتی
عرض میکنم که ابداً خیال خلاف پیشتر او بردم لا صحیح است که گاه ماهی بلاد امرانم و دلم این نیست که ..... — قطعاً شوالی
فهمیده چه خواهید نوابیکه داشتم است یک پسر جوان نتوانند از بالا بگیرم است و خوش شکل خود با اثره فانی خوش ..... — روزا بر
همیشه شما بیم شوخی و مزاح شایسته ..... لا دفعتاً بیچ لذاتی شیطان کوچک ژوستانی خبر شنیده بیم چگونه سیبو
پیشمدت مارگر نیز دل خود را بردیم آه آن همان است که شما شب در خانه او محبوس باشد بعد بیم لا منظر چنان
میباید که شما بمن حکایت روشنی را گفته ..... خوب روزا بر این دفعه من مقصر شدم و دیگر از دل محبت نه نمایم
عزیزم فوبلیس حال از حق مع گفتگو نمایم ..... بیچ روزا بر در حق ما او چه خیال میکنید لا غریب نیست که این زن محبوب
بیچ بعض میکند و هر شب که مرا آنجا بطریق اعجاز نامه میرود ابداً معلوم نیست از کجا داخل و از کجا خارج میشود؟
آیا معجزه نیست که این شیطان کوچک داخل اوطاق من و خارج از او میشود بدون اینکه من بدانم از کجا؟ — فوبلیس
او هر شب بدین قومیاید؟ — نه لابد اگر امشب منتظر او هستم. — آه بسیار خوب امیدوارم انشاء امشب این
سر تیر من را کشف نمایم، خواهم شد ..... لا من میخواهم امشب در این اوطاق مشغول کاغذ نوشتن شوم و دلم شوالی
زیاد گرسنه هستم — التفات عزیزم منتظر باشید تا من رفته با سیمین خبر نمایم ..... — حال یک شهر زاد در عمارت
نیمه‌ای احتیاط خود را داشته باشی لازم نیست به با سیمین خبر نمایید کجا هنوز کاکه من را اعتقاد کرده و من را دقت
بسفر میروم همراه آورده دلم او خوب بر خواسته رفت یک دفعه از شراب و یک من بر بالین آورد و گفت بهتر جا با هم غذا میخوریم
در باغ روزا بر بیا — بیا باغ بهتر است زیرا که در این جا با هم که نتوانیم محبت نمود لا در اطاق شما خاطر جمع نیستم

اول

اول بسلامتی او لذت شراب بخورم که شما از دی بخیر دفعه احوال پرسیدید — آه این عزیزم همیشه با من تا بحد دوست دارم
با احوال او چون است لب خوب همیشه لب شیرین من نوشتم همیشه که میخواهم در نامه را مترک نمایم او را نمیدهم و وداع کرده
آه علی محبوب چقدر حزنی داشته بر خوشگل تو افزوده بود. با بسیار محزون از نهدن پدر و مرا دید فوبلیس باز بعد متن او دیگر
اگر چه میدانم شما شام خورده اید لا من تنها نمی‌توانم غذا خود را جای بنوشید و اندکی از کباب بین نمایید — روزا بر من بسیار شادم
که شما را در این جا می‌بینم ..... لا از این جا در باغ بنشینیم چه چرا همین محبت نمایم با — فوبلیس بجهة اینکه من نمیتوانم
در اینجا با شما محبت جان نمایم و بیرون که کاغذ را بشما نداده معلوم است همین نداده که من با شما محبت نمایم بخصوص در این اعتبارات صبح که دلم
— تا حق دارید — بخصوص باید قهقهه جای جن مع را نمایم ..... فوبلیس بسیار متن صوفی جام کبیر بیز — عزیزم
بیشتر از آنکه است که من شراب بخورده ام این طرف که شما پشت سر ما میدهید بسیار بهمت خواهم شد — بسیار قصه فی شراب نمیخورید
با بزرگ بسیار متن صوفی بخورد نشد با — بده سر که نه در راه عزیزان بعد بار گرانیز کشیدن بر بالش صوفی بعد مدت با از آن خبر
عمر خوشگل این دفعه اول نیست که تو مرا خبر نمودی؟ آه روزا بر بیا شراب بخورید شراب بخورید
منزل مرا فرو رانده با خوب روزا بر در مخصوص ان جوان مجهول چه قصه می‌نمایید که در مجلس عقد ان خوشگل مرا غمگین با ..... —
بیان خوشت که هیچ در ان مخصوص نمیتوانم مجلس نمود لا در مخصوص موشوقه بعد به شما حق گویم آیا فوبلیس گمان میکند که او
خوشگل است با ..... یا خوشگل کل بسیار با ..... — یک زن که در روزها فرار نمایم ..... — اوه خوشگل است مرا از
خاطر جمع هستم — خوب دانم حضرت [illegible] نیز عاشق شده با — عاشق شدم با ..... هرگز — فوبلیس من
مجلس بنزم که او بدل بشد با — قطع نفرمایید که خوشگل و بیچ است — بسیار خوب باشد — روزا بر بیا
بگیید که مرا در اینجا بینم — بلی لازم است لا اگر گمان میکنید که من از دی کمتر در تفتیش جای او بی قرارم ..... اروشیکه شما
بنی احوالات او را نوشته چه مستقیم که حالت او را به انم و از دستش احوالات او بی قرارم فوبلیس آنچه باشد

میر قبیح شما آمده البته حمایت از شما خواهد کرد حال بروید باطاق شما اما بدون چراغ و صدا شما
زود در جامه خواب خود بخوابید و یک کلمه حرف نزنید من در کوشه پنهان شده قراولی میکنم چون دزد آمد من بسرعت
یک چراغ روشن میکنم اگر این جن ساحر باشد روز او را خواهیم دید شوالی باز باید بسیار اشخاص چند را
فراموش کرده جام گرفت ... — گفت آه بلی بجهة مارگر خوشگل — آه چه شهر دفاده! من میدانستم
اسم او را نگفته شما خواهید فهمید بکیر در نگشت شراب بسیار بسیار مارگر کفایت میکند! روزا بر شما خود را استهزا
میکنید بجهة آن زن ملعون باید جام را مملو نمود من لب جلب بی جا جا" یبدل الدوالی عقد الرتب
مارگر بسیار است ... یعنی جام آخر کار ساخت با بلوه است طاق گشتم جمیع اشیاء و مظاهر منظم
مکرر و متحرک میباید و متصل نخ میکشم بدون اینکه مفت خواب کم بود از چند دقیقه دیگر نتوانستم تکلم
نمود بجای حرف زدن خمیازه می‌کشیدم حسد بهت و جفا نم خمار و خواب مستی تشریف آوردم چشمهایم
بسته شد روزا بر چون چنان دیر گفت برخیز باطاق برویم اما مگر بمن میگفت صدا نباشد نمود بلکه
باید ساکت شد و بیاسمین هر نمود منتظر فرمان باشم هر وقت او را صدا زدیم بدون صدا و چراغ
بیاید باداخل اطاق در تاریک شدیم و یک چراغ بسیار ضعیف در قهوه خانه گذاردیم و من افتان و خیزان
در آن تاریک تکیه بر روزا بر کردم بستر خود را هم جستم و یک نیم کت بسیار بلند رسیده روزا بر مرا در
روز او خواباند نشسته مرا لباس مرا میکند آهسته گفت بابود که بخواب — من میدارم و من بخواب
مرگ رفتم. سیوم به حال دیگر تو کتاب را بخوان! چه حکایت در من بود این شما خواهم

گفت

گفت برای من بسیار خوش آینده نیست میترسم اوقات خانم های خوشگل زنی بغیرتی من شود با رتو
و در خاندان علد خلط بکن در این مستی خوب کار را ساخت اوقات روزا بر آخر کار خود را کرد
یکدو ساعت چون خواب نمودم صدای شراب شکست سراسیمه بصدای یک قهقهه بسیار بلند از خواب
بیدار شدم در آن وقت روزا بر بغیر گفت آه چگونه هنگام کار کشیدم! من میخواستم در اوقات
نمانیم اگر این دو نیشد و در همان آن یکصدای ناله سختی و یک آه مطول او را تبعیت نمود شنیدم من
خود را در روی یک نیم کت جسته یافتم باطراف نگریستیم روشن ضعیف چراغ را در قهوه خانه مشاهده
کردم بسرعت برخاسته چراغ را بر داشته داخل اطاق شدم و بهر مضطرب بسر نگریستیم چه دیدیم
... — آخ آخ امروز نیز چگونه میتوانم حکایت کنم بدن ناله ... — دیدم در روی بستر من
.... — روزا بر عریان ... — تنگ یکزن خوشگل با عزیزش کشیده و فهمیده ... — آواز اگر
چقدر خوشگل بنظر من باز میآید با وجود اینکه غش نمودن روزا بر چون دیده دیگر نمی‌توانند
خود را از من مخفی داشت بر خواسته و بر خود را نمود و بعجیب لباس خود را در قهوه خانه بمن گفت
فوبلیس من تو را با این خوشگلی گذاشتم خدا حافظ امیدوارم در بر شما یک مطلب عاشق بمشوق
شود دلی اگر بتو اینده مشتبه نمایند در بر روزا بر دیگر نداد ... — خدا حافظ کاکه من منتظر است
من بلد قرا میدرق میروم و فردا خبر خود را بتو میرسانم. طعنه و شماتت روزا بر بمن
بیشتر از آن کمدار نا هنجارش تاثیر نمود در آن شدت تغیر اول بدن جواب گفتن کامیاب
شمشیر خود چه دیدم و زنان آن خاین را بدی بد هم مارگر در دین شما بخود آمده و بر خواست و
از نازدی من گرفته مرا لطفه داشت. چون روزا بر فرار کرد مارگر دست مرا

گرفته بوسه همی داد و از سر تنگ خود مبلول همی ساخت و بناله گفت ای خدا بچه بلائی مرا گرفتار ساختم
و که مرا درین بلیه و بلوائی تسلیم خواهد داد. مارگریت با میخواست سخن گوید اما اضطراب در او را
محزون ساخت او مدتی شروع به خاره زدن نمود بدون اینکه قوانند یک کلمه سخن گوید بعد گریه
و ناله خود را مضاعف نموده با صوت ضعیف گفت فوبلس چونکه تو با این شدت بی غیرت و
لیاقت این را داشتی مرا بدست این طاهر ناپاک دهی و جزای آن همه محبت ها مرا باین رسوائی
دهی و مرا چنان به بدترین ترک در رسوائی بدهی دیگر زنده که بچه کار می آید مرگ هزار بار بهتر است الله
... در بیمروت مرا بکش و بدبختی مرا بانجام رسان فرضاً اگر زنده ماندم تا طلب کوراین داغ
را بدامن تو بدل می نهادید بیرون نخواهد رفت! اقلاً مرا بکش و بعد از مرگ تسلیم باین
بایم و بسر تربتم آمده یادی از من خواهی کرد ... و ترحمی بحال من خواهی نمود. ... اگر بجهت تسلیم
خاطر نمودن است خدا با بکشم ای یار مهربان و ای مادر عزیز ... آه چقدر من بدبخت هستم
... آه چقدر من شما تألف می خورم ... آه چقدر این خائن بمن خیانت کرد و چگونه جمیع
امید های مرا در آنی بنا امید و بدل ساخت! درین کلمه مارگریت خود را بخوش می انداخت
دستهای او بست و چشمهایش دریده و سرنگش خشک و بی خود در غلطید هر قدر سعی نمود بجمیع
سعیها می بی حس و بهمه سخنان تسلیم ده مفید کرد مایلرة مدهوش و بنظر جان کنده و از نا امیدی
جان سپرده قریب یکساعت همچنان بیهوش بود بعد از آنکه بحال آمده یک صوت ضعیف
گفت آه کجا ای یار مهربان و با بود که در پهلوی من بنشینید و نترسید بدقت و همچنان من

دلی دیم

گوش دهید من جمیع احوالات خود را بشما میگویم اگر خطائی مدخلم فرمائید آنوقت سزاوار
استیصال مرا توبیخ و سرزنش نمائید. مارگریت ... در تو بمن شما را ملاقات و با یک تغییر
و حرارت مفرط داخل خانه من شد و در حضور بیست نفر مرا سرزنش و ملامت نمود و دشنامهای
قبیح داد و تهدید نمود که از من انتقام شدید خواهد کشید او دفتر چه حاتم را گذاشت و رفت و باره
از عشق نامه و از عرض خود مایوس بودم با وجود این حالت زودتر بخانه شما آمده
و مراجعت کرد و از شما خبری نداد و عرض و ناموس خود را باره فراموش نموده بخیال تو شدم
هر یک لذتهای را بجا بنی مانوده و میسیو دیپری را بکوان فرستادم و ملتفت احوال صوفی باشید
از آنجا خبر بدهید شما را بخدا بیاورد و میسیو مون را گفتم الی فردا تو در طرف کوان بجا بیرسی
مشغول باش و مون شما را نصف شب دیده بود و در داخل باغ کوان گشته و منتظر جمع از
آنجا بمیدان دیدر رفته و مون با شما بود تا هنگامیکه از دیدن فارغ و فرار بنمودید و در قریه ژالوان رد
شما را گم نموده بود تا او مراجعت کرد و من گریزاندن صوفی را از هزار نفر شنیده بودم
چه شهرت او جمیع پاریس را فرو گرفته بود. و مون در مراجعت دیده و جمیع کارهای من بانجام رسیده
چه من جمیع جواهر و طلا و اثاثیه خود را جمع و به بانک سپرده بودم و لباس آنکه شما را در تخت او
نشانه حیثیه پوشیده بود آن سوار و به ژالوان تا شما چون بانجا رسیدم احوال شما را از چاپارخانه
جویا و همی فرار شما را بمن گفتند چون از ژالوان بیرون خواهیم پاسیمی را دیدم که کالسکه را همی راند
دیگر محتاج باستخبار نشدم بعد فوری از اثر پاسیمی همی تا شهر در بیست و چهار ساعت بعد از شما

به لوقرا میدق رسیدم و در آنجا بمن گفتند در شهر هزار عورت محتشم است در یک پیر جوان با یکدختر خوش
و در آنجا گرفته عورتی میکند ... همچند بمن حکایت کردند یکمطلب باقی سخن این نقره بعد بکلمه آمده
مردم را گفته ... دیدم همین عقد و لطاف شما حیات است ... ناگاه یکصورت نامه از شما همین در خارج
جان جان دیدم خود را از چشم شما پنهان داشته و بعجلی فرار کردم اما نمیدانستم کجا روم در حال در یک عشق و شور را
در باره به لوقرا میدق مراجعت دلم بمن گفت اقتباس دانست در پاریس است چون فوبلس حقیقه یک شخص منظوری بمن
رحمت و انتقامی در دیدم آن رقیب را از چنگ شما بیرون و شما را از ضدی لوحه و خصم افرار سکنیم و روزهای مقابلت
کرد تا این عشق در اسلام لطاف شما بمن دست داد و جرئت یافتم و همی خود را مضاعف نمودم و طرف کنم یار مهربان شما را
باز مخصوص خود نمایم شروع کبیر دن داد کردم. و مون با من بود و هر دو در اطراف لوقرا میدق
همی گشتیم و اسم و مون را سیر دیپری بنام میسیو دیپری این خانه را کرایه نمود و در همان جا یکه مرا بشما میلقی
کردیم من چند تصرفات نمود چند جای را تغییر داد مارگریت ... جمیع این زحمات را برای شما و در راه شما کشیده
و میکشد مجنون دلدار و دامن را مرا بیاد آنا! .... پدر شما را بانجا آورد و من خوش داشتم
با معشوق خود در یک طاق منزل نمایم و مقصد روی ماه را بعقیقت جان بمن اشاره نظاره و گاهی شبها چون
حلاوت رفته در استشاق رایحه طیبه نفس را در تروح روح نمایم و او را در آغوش کشم .. قطعاً
هزار بار بایدشکر کنم و بخدا بافت چون یار مهربانم صحت جبت یابم از شوق مدت او میرخیم
... آنچه بجهت در شرف شوم و چگونه با وی صحبت نمایم و ... فوبلس وعده و صبر چون شود

کردیکر

نزدیک آتش شوق تیز تر گردد فوبلس در سر رود کشف آن ستر را نمودم و در دوی مخفی بودم
و بشما نشان دادم مارگریت ... دخیالی از مقاسات این همه مشقات بجز ملاقات یار عزیز را نداشتم
و اگر یار مهربان با من صحبت داشته باشد در راه و جان فدا نمایم ... و اگر خدا نخواسته بی میسر گردد
... اگر آن بیمروت از من در نیاید ... شوالی سیمهای من حاصل نشد من شما را با وجود شما بدست
آوردم ... و میان شما و رقیب خود می نگنجیدم چه میدانم شاید رقیب من حال در آن سر دنیا باشد بکار
در پاپی لوده یار مهربان حایل گشته ... مارگریت اول آرام بود اما یکدفعه مضطرب و در دین کلمه آخرین خود
جان شوش و مضطرب گشت و من از عدم خاطر اضطراب و بی رحمت نمودم. فوبلس خاطر آسوده دارد که
حال دیگر شما آزاد هستید چه ایام سلامت و عشق من بپایان رسیده و من بعد با مشقت بختی و سختی روزگار
شوم ... عشق و محبت من ربائی و خیزی و عار مطرود و فرار نمود حقیقه و بدبختی جلد عنوش شما قوانم گذارد
زنی را که سوداگلم دلدار شده است و در حضور شما گول خورده یک خورد کرید ... و بدبختی لوده ایام بلد کرد
و در حضور یار وفادار در خیلی خصم غدار بی هنر گشت! خائن بیمروت این نوع از دزدی مشقات کشید
اشعاری دل مرا پاره پاره و مسموم ساخت ... فوبلس ابداً با دیگر شما غدر مرا به پذیرید تا روز بهر روز این
محاربه در خود فاتح و بهلاوت دانست بدون شبهه هلاک خواهم و دیگر این خیانت را که بمن نمود با قبح
وجه خواهم دید ... شوالی سیات دو مرا رسوا نمود و لی من شما را کشته یا میکنم اشعاری لوده بی بکشم
در چشم روزگار بیاس بکرید. درین سخن چشمهای مارگریت مدهوش افتاد

و از نهایت غضب رخساره‌اش را فروخته و برق از چشمان نازنینش لمعان نمود بطوری متغیر شد
که من بر او ترسیدم و خواستم سخنی گویم چون شاه‌نام خانم بدبخت می‌دانست که من خواهم سخن او را قطع نمایم
مجال بمن نداده سر بر ... شما عبث خود را رنجه دارید که مرا از این حرفها به بندازید یک بی‌غیرتی و خواست
مرا رسوا و شما را متغیر و با این وسیله مرا از عشق شما نمایید! .... فریدس من بشما بگویم که ترک این عزیمت را
نخواهم کرد و اصلی نمی‌تواند مرا از کشیدن این مقام مانع شود ... خواهر دانست که زن ضعیف مثل من
چگونه این مقام خواهم گرفت یا من بعش خود را کشتن می‌خواهم که شما روزی در نهایت تعجب از من خواهید پرسید که من
که اصلی توانند در دنیا هیچ‌کس خیانت کند و بی‌گفتن ماند چه ... و کسی شدید تر از روزی توانند مقام خود را
از خصم کشد و ... و رعشی گذشت ساکت شد و اشکهای مانند باران دامن را می‌ریخت من جرئت نموده
لوبهای از چشمهای وی ربودم و او صدع پریشانی لباس خود را نموده با یک آهنگ و چنان حکمین نمود فرمود آه
یا بخ رحم نمایید که من تتبع و دون محتاجم فردا من شما را ترک میکنم و ما میرویم و از هم جدا شویم شاید که من فراق
زیاد بشم و مدتی جدائی فیما بین ما واقع گردد فردا من بپاریس مراجعت میکنم ... به پاریس ... یا عزیزم
این واقعه چنان رعشی ندارد که ما را از پا تخت وجود بسازد این بجهة قرار نبود که به لوقرا مبدل
پرداز نمودم بلکه محض عشق و محبت شما را باین سوگشاند ؛ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
؛ که سر بکوه و بیابان تو دلم ما را ؛ فردا انشاء الله بپاریس خواهم رفت شما آسوده باشید و غم
مرا نخورید اگر یک زن بی‌عقل و بیعقل را این حادثه و خشنود رخ می‌نمود جای تعجب داشت و لی از طرف من
شما آسوده باشید و باندک اشاره شوهر خود را رام و او را با لمره مشتبه میکنم فریدس را من خود

دیگر

دسیسه است که آن ترین آنها موجب عار و سرزنش بنده میشود که مردانه بلا و کی اقرار نمایم حسن
و جمال فریدس مرا چنین و باین کار وادار داشت و بتوبه از روی غدر و بایم و بعجز و لابه تخصیص عفو و اغماض
در را کنم اما ابد الدهر زبان در بروی من در آید و نظر از حقیر و شاید انکار این کار این طمع و من خواهم برای
او بزیانم نمایم و در خود نداند چرا باید عجز کنم ؟ و بچه سبب خود را مقهور او سازم نه هرگز نخواهم کرد
و سیله و دام این است که من با لمره انکار میکنم و سوگند می‌خورم که دام فریدس برای من یا و مولی که پوتا تیر بود
من او را دختر میدانستم و ابداً بمن بنده نزاد و من نیز هستم شاید بخیال کسی دیگر باین لباس متلبس گشته بود اگر
مارکی سخن مرا باور ندارد و مشتبه و مرتد و خواهد شد . و من میدانم که حقم را نتوانم مشتبه نمود و آه یک شوهر
نفوس با درد را بسهولت توان مشتبه نمود و کی از تیر زبان مردم نتوان صدمه یافت یا باید از خانه ابداً
بیرون نروم یا آنکه در مجالس بنظرهای خون ریز محتاج و به کنایات و شوخی‌های بارد آنها طاقت بیاورم
و بفصاحت و بلاغت و دلاوری هر یک را بخوبی ساکت سازم فریدس اگر من خیانت نموده به تمام خانه‌ها
یا بتفرج گاه عمومی مردم جوانان شوخ بمحض دیدن دایره و دلبر را احاطه نموده هر یک در زیر لب سخنی خواهند
گفت که همان است و این مارکیز رفیق فریدس است و انگشت نمای خاص و عام خواهم شد ... چون من
محتاج این نوع حقبگیات شوم و گوش‌های پر کشته قصه کوتاه خواهم شد اگرچه بسیار صعب است و لی چاره
بجز صبر نیست . مدتی صبر نمایم و بچه صدور نظر مردم حقیر شوم و از هزار نفر یا هر ساعت هزار کرت
توبیخ و سرزنش بشنوم اما اگر کسی بخواهد مرا نشود باید از دل مستحق بار فراق و آتش اشتیاق شود و آنچه باید

در اول قدم ترک ننگ و نام و مرس را گوید ؛ عشق شیری است قوی پنجه و میکشد فاش ؛ هر که از جان
گذرد بگذرد از پیشه ما ؛ اما فریدس چرا با چنان تکالیف عنیفه مینمایند یکدختر جوان پانزده ساله که
ابداً تجربه نکرده و از دنیا چیزی نفهمیده و قوام و عشق را در او در با عوش یک مرد جنبی در حالت و طبیعت
او را میسازند اندازند زبان دختر قصیر گویند در شهر تو از بخیا بسیار مشهور است و تو در خانه او مسافر
و صاحب حالت و غیرت خواهی شد واضح است شخص بخیب بد خلق و بد رفتار نخواهد شد چون دختر بیچاره
بحکم شرع مقید گردید می‌بیند شوهر او بد کس یا احمق یا بد خلق است .. بهر صورت ابداً دل
در با دنمی‌چسبد و ذره بوی محبت و الفت پیدا نمیکند فریدس دانی ؛ روح را صحبت با جنس عذاب
الیم ؛ درین حالت چکند نه طاقت و نه فراق ممکن است که یکی با آتش عظیم سوخت و ساخت
چه چاره نماید بعشقی که ابداً نتوان با وی تیزه کرد اگر جوانی رعنای زیبائی ببیند و دلش مفتون
می‌شود چگونه تواند دل را مانع گردد فرضاً بسیار عاقل و عفیف باشد محتاج حالت گشته و چشم
از لذت محبت شوید کاره چکند با قضا و قدر و چگونه از خود سرنوشت را تواند ساخت مثل من
مگذرد که ابداً شما را نمی‌شناختم و باین خیالات نبودم قضا و قدر شما را بسوی من راند و مرا بدام عشق
گرفتار و بآن سهولت و صبر رساند فریدس انصاف ده آیا در خصوص شما دل مرا تقصیری بود و
چون دل داده و دیگر نتوانستم ستاند و چنان مست محبت شدم که بجز یاد یاری را نمیدیدم ؛

زیرا

بنده سرمستم که ادراک ایتمزم دنیا ندرد ؛ می ندرد مینا ندرد سر خورده که صهبا ندرد ؛ شرابی تو ابجذا
چه جای مدت است بعشق کدام شهر عاقل را بدرک و از منش شما آفتاب تابناک دست بکشم بخدا انصاف بکن و انکه
مرا مدت نمود ؛ کرش به بینی دوست از تیغ بشناسی ؛ ندا بود که مدت کرش زلیخا را ؛ فریدس ترک
تو را گویم دیگر دل بکه بنهم ؟ شرابی هر کس چون تو ای را دید در آنی تنگ و نام هزار سال را بیاد خواهد داد چه بود
تقصیر اول هر یکی قضا و قدر او ذی صاحب شد کدام زن دیگر می‌تواند خود داری نمود ؟ فریدس بعضی کسی بشما و او را
به پرستش و عشق مفرط وی داشته بشما ظاهر جمع شاهی و بان خیالات ... ترک او را نخواهد کرد و ابداً ترس از نور الی و
از رسوائی و مرگ نخواهد داشت و به حیله‌های و شمع بی‌غیرت دست در معشوق خود و عزیزترین دنیا نخواهد برداشت
این است ای یار مهربان حالت بخت بیچاره دختر پاریس همان طور است اگر زنها در بین شهر
را همه بر دار زنند ؛ کند زعد عارف و عامی همه بر دار کشد ؛ فریدس این طور من فهمیدم ! این طور مغلوب و مشغول
گشتم ! همچنین چون تو حال مینمود می‌گمبر دب کشتم فردای آن شب بسیار شیرین و بدبخت من دانستم که خود
مدت خود در زیر قدمهای خود چاهی کنده و آخر خواهم بر آن چاه افتاد ؛ ای دوست عزیزم شما را ترک میکنم
آه نمی‌دانم چه خواهم کرد ؛ آه که شما از عشق رقیب بدبخت من می‌بینید آخ آیا میتوانید با ملحق شوید و همیشه
با دیده دلدار بشید ! داد من بدبخت نخواهد ... فریدس من شما را ترک میکنم و مدتی شما را به تدابیر خاص
آن بی‌همت رد ابیری سپارم ! اگر دوست دلدار زیاد عشق سمنان آن خاین پیر نمایید ! دیگر
بصورت عشق دلدار از صحبت خان احتراز کنید که او شما را مشغول بلدانند بیهوده و مضر کند ؛

و آن بیچاره را مثل من بدبخت خواهد کرد اینها و شما حرکات مکروه لئیم و شما را اضلال خواهد نمود
خیانت و بی غیرتی را در طبیعت شما مضمر و مکنون خواهد داشت ... شاید این سخنان من بنظر شما غریب
و دلخراش بیاید اما اگر بنصایح من گوش نمی دهید پشت پا بخت خود و سعادت من خواهید زد فوبلیس من بشما
اقرار میکنم و دیگر من شما را نخواهم دید مگر آنکه در غرق بلیات و با نواع محن مبتلا شوید ..... در کل سعادت
و تنهائی لوی کلاری شما متغیر و در گوشه ذلت محقر باشید شبیه و حرافی و هزل که باره شما را منفک کند و سعادت
باشد و شما را از آن غرق آب بلیات نجات دهم و دیگر هرگز ای عزیزم بسیار جوان خوشگل را بدکاران
و در کثرت محن قدر و شان چون کمان نموده ❊ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ❊ و بسیار کس تو بر دارد و
❊ فوبلیس بر جوانی و خوشگلی خود مغرور بشاش و بر زیر دستان و عشاق خود جفا روا مدار و شما نیز دلیل
و محتاج خواهید شد ❊ چو پیش صبح روشن شد زوال مهر گردون است ❊ بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران
زد ❊ من نیک میدانم در شما هر وقت بخواهید مسعود جمیع زنهای شوید و محبوب همه دلها خواهید گشت
اما ای فوبلیس محبت آنها عاریتی و مجازی است کدام زن برای شما مارگیز خواهد شد ❊ شبی مجنون بلیلی گفت
گفت ای محبوب بی همتا ❊ تو را عاشق شود بیدا و لی مجنون نخواهد شد ❊ فوبلیس علم و دانش از شاه و عشق
سیکرد فتح و ظفر مشعر شما است بخت و سعادت شما را با علو صوت صدا میکند با شکر گاه ما بیا و
در سایه لوای ما بیاسا و سردار سپاه مظفر و منصور ما باش تا خصمای شما مغلوب شوند و الله اگر از مارگیز
بیشم

باشید تنها آن خصم و رقیب بی غیرت شما را بر دور دامهای حیله در راه شما خواهد گسترد و بر نفس شما را
مقید و ذلیل کند و ابداً خلاصی نیابید عقد و کفایت شما البته صدق قول مرا ثابت خواهد نمود فوبلیس چنانکه تا حال در
راه شما از شر و جان گذشته ام باز جوانهم گذشت و الله اگر از من رد کردن بشنید هر چه بیند از خود بینید و من اقرار
میکنم و خود را در راه تو رسوا کردم و در همه جا خواهم گفت و من از بی غیرتی در رسوا شدم مارگیز چنان از این سخنان
فصیح و بلیغ مرا بریشان نمود دلم را مضطرب کرد و در سرعت خود را بآغوش در افکندم و سر داد بر آنو
و گفت . خدا حافظ ترا الهم وقت و در هر زمان بیاد من جا بنمائید و هر چه بینید از من بینید و من دایم با وفا
و حق شناسم که اگر جوانی تو را باین همه مشقات انداخت و بر بدی مبتلا ساخت ولی مرا شما چند مدتی در خوش
گذشت و امیدوارم باز خوشی بکنید اما کول مرا نخرید و بعادت من مطلق نباشید و من آثار بدبختی و خوشی شما
میکنم و منتظر یک نکبت شدید شما چه من خیر در محبت غیر شرعی و حق حرام نمیبینم .. فوبلیس من دیگر یا مارگیز
در ... ضعیف النفس نیستم من بعد ایکه عاقل کاملی میشوید بر خواهید شد و هر در شیخ و خیالی بجز کرتی
اشقام خود پیش رفت کار شما نزد خدا حافظ فوبلیس این دوست شما است و شما را در آغوش کشیده
وداع مینماید پس یک بوسه از پشت نی نموده از بنگاری بادر رفت . چطور میشود از بنگاری .. بلی آن خانم
قاری از بنگاری در شب میآمد چون دستی بر تپه بالای بنگاری میزد تخته گشوده در دو نه وسیع بجهت گذشتن
مارگیز باز و چون میرفت تخته را می افکند و ابداً معلوم نمی شد ای کسی که خوش دلید بجمیع دنیا را دیگر بید
شب از هم خانم خوشگلی من ایراد بگیرید و چرا از بنگاری میآید و این واقعه را عشق بر سر یک دوک
عظیم شانی گردد ❊ عشق از نیز بسیار کرده است دکند ❊ از دوک در اصطلاح فرانسه بسلطانی در مملکت
بسیار کم شد بقدر از دایان داشته بشه گوئیم

من رفت دیگر بیع نمیشده بهر

عنود گفت ملام مارگیز از شما خواهش میکند در عمارت آمده در خانه من اندر بیرون نمائید من بخانه در میرم اما سه ترتیب
و بسیار بلند بود اگر مرا حمایت میکردند البته از پلها شما سرم نمیشکست من ندیدم مارگیز را مگر در نهایت غم و اندوه
از روز شوال عنود در باغ شب را بلکه نگذاشتند تا له گفت آخ لطیری در من بدبختی شبها را خواهم گذراند و
کاغذی بجز داد در آنش چشم و خیس گشته بود و گفت این است کاغذ آن متعصب بی غیرت جفا کار من
عزیزم سهیل دلم یکبار دیگر مطالب او را بدانم بلند بخوانید ... بلند بخوانم ؟ بلی این نیز از طرف شما یک سوراخ
و شرفی مهلک ابرنج خواهد شد ... بر اعضو فرمائید . فوبلیس تو را بجان من بلند بخوان و من شنیدم و این
التفات آخرین من بر تو باشد کاغذ و فراهم مدح و تجمید از آنها خود نمائید عزیزم فوبلیس دیروز
شما را دیدید چه ضرب شهمت عزود و چه سان حمله کرد در آنجا بیشتر بود بدین خیال عزم داشت بخوانید و تعجب
نمائید در آنام فرار خود و شنیدم در دور عزیزی شما جوان غیر معروف یک تماشای عزیز بدرم داده چند بر بدان شما نیز
نوشته بفرد در یک در مجرد آنکه شبها در خفیه بدیدن شما می آید و شما محبتهای کند من چه حارت مارگیز را خوب
می شناسم در روز شک در خصوص تعلق نموده بقطع دانستم در دوست دلی بشما نگفتم در همان روز فرار شما را و نیز
از پاریس غایب گشت قطع دانستم در این جنگ ملیح دوست در هر شب بگذرد شما شرف میشود و شما نمیدانید
فوبلیس اگر کسی تقصیر چنین زن خوشگلی را فراموش میکند از خیال بیشتر است در دل مرا به بیوفائی خود نوشته بود
.. مارگیز در این جا فریادی کشیده گفت بیوفائی من آه ای بی غیرت دلم خوش عزیزم فوبلیس
بخوانید پس از نیک کشیدن انتقام شیرین دلم خاطر جمع گشتم و تعجب در چاق شدن خود داشتم چون از نیک کاغذ
آگاه دانستم سوداری عنود با سب چابار خانه سوار فوبلیس بجهت رسیدن مطلوب در نیک مستی شما الذام بود پس من
مجبور شدم در شما راست بیایم و مرتکب این تقصیر شدم البته مرا خواهم عفو فرمود . امروز من بنار منتظر

اتم لمرا آن من زاده گفت و چه کردی و خوب من نمیدانم در این قصه قطعاً متغیر و غمگین شده دیگر قرار گشته یا
سر از دلتا نفت اما طبع سلیم و دل رحیم او را می شناسم قطعاً عفو و اغماض خواهد فرمود و فوبلیس این تقصیر جزئی
من در مجبور رایم و حق داشتم خواهند گذشت ولی میترسم آن بی انصاف بصید دیگری برآید و من از دلداری و فیض و بی هنر از بزش رنج
فوبلیس اگر بدانید من شما را از مارگیز دمی لدا از شما سر دهم لا این قدر بی بوده بشما بصوفی کنم . فوبلیس من قطع داشتم
در لبه از عروس شما مارگیز باز رجوع بر فیق اول خود خواهد نمود (در اینجا مارگیز فریاد زده گفت بر فیق اول خود ! بخدا که
دروغ و بهتان است .) در یک دزد قرار داد که قریب ده ماه است هر از خانه من سر قت نمیکند و من نمیتوانستم بزد از
در ستانم (مارگیز متغیر گشت یکدز دلرخانه او ! بهتان عظیم) باین حیله ملک خود را تصرف نمودم شوالی شما چرا دوال غیر
طلع مینمائید ! تهمه الله در خط ملک خود سعی نمائید ! صرفه مطرح کننده خود است . - دلام و فوبلیس در دهان ...
کوان از فراق شوهر خود می نالد در محله فوبورق سنت ژرمن در پاریس ... دوا خواهید دید من دیروز تحقیق نمودم این خبر
بهجت اثر را بشما بگویم بر دیدار عزیز (پاریس ولی بلباس خود را تغییر بدهید و منتظر آمدن شوید پاریس تخت شوید و چون جفت
مهربان و محبوب خود را در آغوش کشیدید فراموش نفرمائید و بگویید در این مسیر زد امیر است و چنین خدمت بیان
نموده و جای شما را بشما عزیزت نشان داده (دوست عزیز شما رفاهیر) اسکانرو کاغذ را تمام نموده بفرا گفتم
زن من در کوان فعلی .. در پاریس ؟ مارگیز من جواب داد و آه ای عزیزم دیدید من چقدر سادگی کردم مستم آخ
ای طفل ظالم ! (در نهایت اندوه و ناامیدی گفت) آخ ای طفل ظالم و بی وفا بر دوست این تو هم غیرت آخر مرا
بجگر مرا نمی رفتم و خود را بقدر مهار او انداختم و عذر تقصیر خود را از بچه زد خواهم مانع گشته از من
خواهش نمود برخیز و در نهایت تکبر و متانت گفت هر چه از من میخواهی بخواه در دفعه گذاری کاهی بمنکم و فرزندی
استه عاد نمودم در نهایت شوق را هم اجیت پاریس دلم از این تخت بسار شوخش گشته گفت از آن بلند

در پاریس منتظر شما است و امروز که نشسته از غیبت تو باز دل فقیر را هلاک خواهد نمود من نیز کشتم پانزده روز دیگر
بیرون خود را ترک خواهم کرد دیگر چه عذری از آن بهتر در این تخت منتظر وقت نهایت حیات را میکنم از عزیزان من در پاریس اندوهی
و مفارقت من هلاک شود و من نیز حیات تخم و گفت یکی بی نسبت نمود و دیگر بمشرق بحر فکر دانند و گمان کنید آیا می توانم در خصوص
شما حمایت تمام شاید منفعت من در پی شما بود بدید حزن و تنگی بین ما از آن که هلاک صوفی در جوان خود جستجو نهاد و حزن و
بقیمت این همه سعی کشی افتاد که در مقدر و سرنوشت مهلک! حال باید من شما را وصیتی رسانم و منتظر باشید من در وقت دیگر
باید مجبور شوم در شما را از هم جدا نمایم اینک محبت بیهمتا مجبور میسازد در شما حمایت کنم و چنانکه چنگ دارم دفع بلیات را از
وجود عزیزان شما نمایم بنحو از زحمت و من زیر درخت گاهی تجاهم کرد حال شما بروید و بسیر پاریس بگردید و بیایید من در تدابیر کار بنحو
گوید و شما منتظر در خانه خود نصف شب آینده باشید.

بوعده خود وفا نمود و ولی هنوز فهم از دزدی من اطاق می شد اول لباس کهنه دیدم بقچه را گشوم یک دست
لباس سیاه و از زنان اقوام را می پوشاند دیگر بجهت مخفی داشتن شخص خلقت یافته بود دیگر پیشانی بند سفید پیشانی من
بست و نقاب رقیق چهره مرا مستور داشت و از زیاد من هم جا باشگاه میدیدم چگونه میدیدم و آن پوشان من فهم
میشود و چشمهای من نمیشود پرداشگاه می گردد اما خودداری میفرمایند و آهسته پی در پی آه ها سر میکشد و دل سر بشکن لذاری
ولی رو بما بر میگردانند تا من نه بینم و مقصد دست او میزنید و بسیاری خودداری نمود و من میدانستم مراد در شوهر دل بیکر
چنانی بی شرم و تنبی نیست اما از فرط غم و الم دستهای نازنین او بوسه اطاعت میکنند و مقصد فهم شده و
از دستهای وی بوسه میکردم

واو

واو بحزن تمام مشغول کار خود بود! آه صوفی در سر سودای شما از چنین بار عزیز گذشتم! اما اقرار میکنم
که جرأت بار بزرگ در نوایب روزگار از من بیشتر است و این صوفی باید شما نهایت امتنان را از
وفاداری شوهر و جرأت رغبت حق داشته باشید

بار بزرگ جنس و دیدم دیگر قصوری در لباس من باقی نماند ظاهر من قطرات اشک جاری و بصوت ضعیف گفت
خدا حافظ ای یار جانی سر دید به پاریس پرواز کنید به پاریس بحث ساعت بعد از شما من نیز میآیم ما
شهر پاریس جمع اما کان دارم دیگر بهد دیگر را ملاقات نه نمائیم..... ولی من از حمایت شما طلب میکنم
انشاء الله دفع هر بلیات را از شما میکنم اگر چه حق هلاک شوم..... شما خواهید دید شما خواهید دید که من
دوست صادق شما هستم شوالیه در محله فرنگی در مهمان خانه امپراطور منزل نمائید شما ساعتی در کار معطل
نمی شوید که شخص از جانب من آنجا میآید و شما میتوانید بوی اعتماد نمائید شوالیه لنجخر او گوش بدهید و هر کار که
به مصلحت او بنماید بخصوص از شما خواهش دارم غفلت و دادن نمائید شوالیه خوار صدمات مرا میتوانید از
از اطاعت محفوظ بنصایح او دهید اهتمام دارم زحمات مرا بهدر ندهید و طوری نکنید که من نتوانم دیگر شما
حمایت نمایم جنس نمیتوانم در راه با شما مصاحب شوم حق دارم نمائید که انشاء الله از علاقه من منتظر نمائید خداحافظ
شوید طپانچه حق را همراه بردارید و با احتیاط باشید اما شمشیر نردار خواهد لباس شما که لباس کشیش است
اذن بدهید آنرا من بردارم

من شمشیر را برداشته و بدست تقدیم نمودم از قبضه شمشیر گرفته بچاک کشیده و حرکتی داده کف لبها را از بهر هر
شما محفوظ کلاه قت کنید چنین اقدامی را داشته باشم

بعد من آنکه دیگر منتظر جواب من باشد مرا بطرف بدرقه راند باتفاق وی ولی سکوت تمام از بدرقه فرود آمدیم
و بعد من صدا از باغ گذشتیم جنس بار سیدیم در کوچک باغ گشوده گشت من دیدم یک کالسکه چهار پاس منتظر است

شنیدم اسم در نوال و مرا زیاد ملکه مینمایند بکی مرا میبرند ها احدی جواب نداده باز کالسکه براه افتاد
کالسکه معین منتظر میرفت و ما میدیدیم تا شش ساعت منتظر کالسکه در ساعت بود و ابتدا آرام غلطیدن
ملکه نهایت عوض نمودن اسبها و این شش ساعت طی تر از شش قرن عمر می نمود! چه مهول پر قراری و اضطراب
بعد من زرع نمود! بچه جنب مشغول بودم من حق را محبوس و مقید و محاط بحجر از سر باز امیدیدم! بنا گاه فریاد
آلت و دلها دار بند جنس چشم کردم قطع نهایت را دیدم کشوده زند!..... موقع قوچه و مذبه است! ای
آنکه مرثیه جوب توانی ساخت وقت است! آه که اصل سیاه و هنگام رفتن نزدیک علامت موت منتظر و
شکنان رقیب منتاق خواهد! بیا ساعتی در روی صندلی بنشین و قلم و کاغذ برگیر ای خواهد لباس چند فرد نوحه
لباس که جشمهای خواهد لباس پر از اشک و تشنگی زند و بدنش مرتعش دست بدستهاک کرده بمرگ حق هم نالد
ای دوست خواهد لباس شروع کن بناله و مراثی خواهد لباس جوان نوحه و مذبه کنی! * فغان دیگر بجنس شاید بر فتق
* که از دوست شکیبائی بردن است شکیبائی مخواه از خان مهجور * که بار از طاقت مسکین فزون است *
صوفی! صوفی! کجای که توی جوان خود را در زیر شمشیر جلاد بینی و در مرثیه خواهد لباس بخوانی * لباس از مرگ
جوانان گل خانم * لباس از گل در جنس بیدین مخوانم * کس اندر زند کاند فتنه است * نداند کس
جنس قیمت بدانم * اگر خواهم خوشگل که مطالعه کتاب مرا میاید دلشکسته از جای من برخیز و سخن
گاه کنید قلم را بر بده تا رایت نمرا از انتظار رجنس بیاورم

انجام خوشگل مرا عفو فرمائید و باین نوحه مختصر من به بخشائید شکیبا گشته شروع بمطلب نمایم..... شنیدم ان
صدای مهیب فغان دار و جنس چشم کردم قطع سیاست را کشوده دیدم! اینجا شهرها بجهت جوجو خوشگل همی شنیدم
بدجنب آنکه غذا که سر دو میز گذاشته و به پدرم وعده داده بودم که بروند در احت جام کوآه بدنم.....
آه آه شاید دیگر جنس نشو پسر خود را به بینم!.....

من خواستم جا بگیرم شکر گذاری نمایم که هزار بوسه پدر و از لبهای جنس غم و حوزه امشب برق از آغوش جنس کشیده دور
باغ را بر دو حق دست و از پشت در باغ وداع آخرین عمر را نمود من سر دوم شما محق نوم از صوفه اما هزار شکر
و بلیات منتظر من هستند که مانع از وصال ما گردند

در طلوع آفتاب به خاک پاریس رسیدیم جنس تخفی و لاتیکه از وی مخوف دیگر نزدیک است در خلق عفونت
(انی فی خائف) از سایه حق هایتر سه و هر کس بی لکاه تا بد چنان تصور کنند که او را شناخت دکان
نماید که اسم و جنس او در پیشانی وی نوشته شده هر کس او را می بیند می شناسد بخصوص نهکاهیکه یک کشیش
با کالسکه چهار پاس از هر جا عبور نماید هر بوی تمام نمایند لهذا جنس به نوتل دس رسیدیم من جنس کان کردم
که هم مرا شناخته و مرا می بیند جنس دیدم که خیال مرا پریشان میکنند خود را بخواب زده در وقتی خواهیدم
اما بسیار خواب من قصیر شد چه پناه قدم کالسکه نرفته بود که بلکه فهمیدم کالسکه مرا احاطه نمودند بعزت
در کالسکه را کشودم و تا رفتم تخفی کردم که در خلق کالسکه کشته مرا گرفته و بسته سر باز آخواه عاقل و خواه بی رحم
باشند باید اعلاء احترام جنس دفع مرا منتظر دارند و حرف لباس مرا محفوظ نمایند و قطعاً مدد نمند
که یک کشیش همراه حق سلاح بر نمیدارد لهذا لباس مرا نکشند و مرا کلاه دیدند و لی آن پادشاه طیران
مرا حمایت نمودند و لباس جوجو را از بر من کنده لباس خشن پوشاندند در بین ایشان لاپوش من
نشسته به کالسکه چهار فرمان داد که برانند و سر و روی مرا محکم بستند

مرا کجا میبرند چه ظاهراً مستحفظین من گرد کنک بودند که ابداً جواب سؤالات مرا نمیدادند و بزبان اهالی
اعتنا نمیکردند و چشم آن را بخود بسته بودند که ابداً احساس روشنی نمیفهمم کجا رسیده که اصدی را تشخیص بدهم
و لباس سم و ما صدای اسبها را میشنیدم و سوار زیاد همراه هست در پیش حق تفاوت نمودم که این همه
سوار حق بجهت بر رفتن من نیست انشاء الله سری در این هست که جنس من در آن است ساعتی بعد کالسکه ایستاد
شنیدم

اوف! این شما بجهت جان خود نیست که تاسف میخورم بر بیچاره زنین زن جوان حلا! آخ ای بیچاره
چه صدمه‌ها که کشیده! و بعد از عهد نکاح از خلاف افتادن و چه قدر قهر شده ایام و حال! آه که میدانم اگر
خبر مرگ مرا بشنوی قطعا خود را هلاک خواهی کرد و همیشه زنده دار بقیه در آتش و حواهی بود ابدا از ضرر خواهی
شد یا رفو بلدس یا کسی دیگر در آغوش گیرد (مترجم گوید بجان حقوت لیکن خود خام بیخانه بر بلا تا ای اهل آورد زن
خون بجوش بلا اگر می‌فرمودی صورت همان ساعت سیک کردن کلفتی شهر میشود..... آخ ای صورت باید از
سای شوی جوان خود یک قرن ناله نمائی و از برای لذت و شب که از خیر بردن سالها نوحه و دیده کنی.....
الحاصل بسیم و مرا از کاکه بر چیز آورده‌اند و همی بردند اما نمیدانم بکجا! شب بسیار تاریک بود مع هذا باز
چشمهای مرا محکم بستند بطوریکه ابدا احساس نمیکردم که چه جمعی و چه مکانی است! از چشم حاصل که بسته
شاید با تعفن قوه سامعه چیزی درک نمایم گوش بدقت و اضطراب فرا دادم می‌شنیدم که در کوچه
می‌آمدند و صدای کلون‌ها در بلند و صدای پاهای اشخاصی زیاد و بهر طرف هی دویدند [illegible] و در حالیکه مرا محبوس
کردند خاک و سرد بود مرا در روی یک نیم تخت چوبی نشاندند و از راز صدای همهمه و صحبت انها آگاه
ولی جمعا بود که یکی انها را نشنوم و از مسافت و صدای زمزمه و ناله یکی تسم می‌آمد و اصوات مختلف تیز
استماع میکردم
شخصی نزدیک گوش من با یک صوت بسیار ظریف کلمات ذیل را که هم تسلیت و هم تهدید گفت
(ای خانم عزیز! چه خواهید شد! آیا میتوانم توسط شما را خلاصی کنم
دقیقه بعد از او صدای زنی بلند شد و اشخاصی زیاد در حق مرا ناصحه نمودند و همهمه انها که بسیار تعفن بگوشم
ساکت و مدتی یک سکوت عمومی بر دل من بی‌طبیعی گذشت و حیات و حالت مرا فرو گرفت آه چه صدمه
از ندانستن حالت خود داشتم!..... ثوالی رفو بلدس را چه شد ان ادوکاف شما گرفت اهل مرا
و

و چرا میترسید؟ و از برای چه مردانه چراغ بقول حلا و زن شان نمی‌نمایید؟ که گفته اند هر شدت را
رضای و هر مکتب را مطلق در پایان لا مقصود دارد چیزی به بر بدت به پای دار مردانه پای دار جهان حلا
پایه دار نیست ملا بع من اقرار بقول حلا دارم اما نیز اقرار میکنم که زیاد میترسم ملا جان این انکار
که اسانش توان داد ملا میترسم چشم‌ام کور میشود همه لاف زدن چه حاصل
بالاخره یک صوت نازک و مهیب ان سکوت عمومی را شکسته با صوت بمن حکم نمود که بگو (العفو
العفو) من مکرر این کلمه را بزبان راندم و از نهایت وحشت و دهشت زیاد نم لکنت یافت و نتوانستم
از وی سوال نمایم
بعد همان صوت از من سوال نمود که از کجا می‌آیید؟ — من چه میدانم از اشخاصیکه مرا آورده‌اند سوال نمائید
— جواب از همانکسانیکه از انجا رفته اید بچه کار مشغول بودید؟ — از انجا بی‌کی بت من کلا نمیدانم
که ابدا بانجا آمده باشم — ایا شما و موازل کلا پونش را کول نزدید — ما و موازل کلا پونش با صوفی
..... — با صوفی کلا پونش آیا شما او را میشناسید؟ — وی سجده میکنم و او را می‌پرستم
نه که کول میزنم — ثوالی رفو بلدس را میشناسید؟ — ابدا اسم کلا بگوشم خورده باشد
در روال را میشناسید؟ — نه. و این سوال و نیز را یکدفعه همراز من سوال نمودند. — ایا شما
هر روز نامیده می‌شوید؟ — نه.
و ان صدا نیکه با من سوال و جواب مینمود حکم فرمود که چشمهای او را باز کنید و پرده سوا از پیش چشمش
بردارید همان الحکم وی مجرا و چه تماشای عجیب شد بهم نمودم) در یک تالار بسیار وسیعی در اطراف
من قریب پنجاه نفر کشیش زن حلقه زده من مشتبه شدم بدقت ملاحظه کردم آیا من خواب
میبینم؟ نه همان طور است در اول دیدم چیزی انها بمن بدقت نگریستند یک دفعه بگفتن این کلمات

قریب یکماه میشود در تحقیق و تفحص یکی نیکه از کوان فرار کرده مراجعت به پاریس مینماید و او را زنها و دختر های کوان که در
جاسوس بودند بخیال انکه او هم روتیت میکرند و باستعانت اقوام و عشایر روتا محبوس و بغرفه‌ای کوان
کوان او را بکوان میاورند که..... — خوب خوب میدانید بیانات شما را فهمیدم. — بسیار
خوب خانم مرا از کشف تفتیش حلا نیکه معلوم است حلا می‌فرمودید شما میدانید که چه قدر لذت دارد که
شخص نقال بعضیکه اشاره مطلب مفید متمتع سر سیقته لهذا من بعد از شما تشکر دارم
من شما میگویم که بغیر از شما احدی را بجز کوان با غرض شناخت حال سهم عادارم که با غرض داخل این باغ
شوید بیا شید که من شما را بیشتر از چند دقیقه در انجا معطل نمیکنم و از سلیکه من همراه آورده‌ام هراس
نداشته باشید او بسیار خفیف و محکم است و بدانید که این همان محترمست که من ان سلم را نصب
مفهوم همان دیوار است که مکرر من در روال از انجا داخل باغ شدم و پشت این دیوار همان کوچه است
که من در روال همیشه از انجا میآمدم ... ایا این بالاخانه را که من مدتها انجا بودم میشناسید؟ بعد
بجانب وی اشاره و سلام نمائید بیاد دختران خیابان سرپوشیده نویم آیا حالی بشما دست نداد
چه دل سنگ نابی طپیدن گذشت و از دیدن این خیابان چشمهایم پر از اشک شد آه در همان محل و حضرت
عموی خوشگلم در اغوش من عشق مفهم و چشم کشود و ان حالت را دیده ناله از دل نمود..... آخ که او
در همین خیابان شما هم مرگ دیده و آه هم کشید..... جمیع مظاهر عشق ما در همین کنیز باغ عکس بسته و ایام
سعادت مرا بخاطر می‌آوردند روزیکه من بضمیر او را بدوش او زدم و از همین جا خود را به باغ افکندم..... در روزها
همین صفه او نشسته و من از پشت پرده نوازش او را نظاره میکردم..... اوف اینجاست که من او را اکثر

بطرف چپ بر میگردید و بعد از اندک مسافتی که طی نمودید بان تخته سنگی که ما بیخود او را برداشتیم
میرسید و از انجا بان حیاط کوچک که من و تو رفتیم داخل میشوید و ان سلم با جان را که بشما نشان
دادم بر میدارید و با این کلید در باغ را که بشما مفهوم بکنید امیدوارم افتاب کجا بیت خداوند
از جمیع بلیات محفوظ مانید! شما را بخدا سپردم خدا همراه شما آه! که یک چیز از خاطرم رفته
چونکه قرار کردن شما را از چشم من خواهید دید باید طوری نام انها قطع بنمائید که شما مرا مجبور
نمودید یک لکه طپانچه چون را در میان زندان هنگام رفتن به بندان تا اشرا و در دیوار بمانند
بروید ای ملک اسمانی دار جوزه عنان جانان تحقیق باشید و حضور را خلاصی کنید که وقت تنگ است
خدا حافظ ای جوان الهی تحفظ باعث مانند نخواهی شما بر بیخ تیت لا ارمیک عباد خته دارد
و ملکس تحفظ ما شهد لب بر بیخ تو رنجور مانیز اجتهاد تحمل و نظر ای اتشین شما دل مرا خت
روان من در حضور شما اجتهد خواهد شد روی مرا بپوشان و بسرعت از انجا بر من حرکت
اگر چه از جدای این عمل بسیار ملول بودم ولی چاره نداشتم من با یک تمنای دهن و حضرت چنین شما را
بطوری تسلیم که هر کسی بیند چنان تصور نماید که او با بزور انجنان بسته اند تا قصد ان را بر نیاید
و بعوض شکر گذاری بجای بی معنی فرصت فوت نموده حلقی کنند حضور را ترک داد و او را در ان زندان
از بخت خوش خرم و خواطر جمع گذاشته بیرون آمدم ولی از فراق من دلتنگ و ملول بود و چه شادی بمن بر نخ
مفهم نمائیکه از ان زیر زمین تاریک گذشته و تخته سنگ را برداشته از حیاط کوچک بواسطه سلم
عبور و در باغ را گشوده و خود را در یک باغیکه او را میشناختم دیدم شاید ای خانم خوشگل شما را نشناسید
— من ابدا هیچوقت ابدا هرگز نمیشناسم — چطور هرگز ابدا؟ ای خانم خوشگل چه یعنی چه خانم شما چرب
یکدیع ساعت است که منتظر کتاب مرا مطالعه میکنید و نمی‌فهمید چه عرض میکنم چه ایا شما نمیدانید که
قریب

شبها ملاقات بنمودم اوف همین مکان است..... که من گریه ها نمودم.... و التماس ها کردم.....
یا همین مکان جای ملاقات مبارک و معاشرت مبارک است که..... همین درخت است که من در تحت او منظور و منصور
شدم..... و تهنیت نمی گوی گفتم..... آه خانم خوشگل شما نیز سجده نمائید منکه سجده نمودم این زمین
مقدس را بوسه میزدم که در همین مقام روحیت ما و جنت ما ثابت گردید..... آه آه همین جا بود که زن
من نتوانسته طاقت مهر نمود..... اوف زن من چه آخ آخ در آنجا میگفت با هم رفیق و عاشق و مشوق
بودیم اکثر اوقات با هم جمع و ملاقات میکردیم اوف که زن و شوهر هستیم از هم دور و با آتش فراق همسوزیم
آه خانم من میخواهم وجب وجب این مکان را بوسه دهم و ورق ورق و غنچه غنچه این اشجار و ریاحین را
استشمام نمایم آخ با چه بهر لیل که میرسید میبوئید الجزول * عندلیب گرا بجو بدای دل * اوف
خدا حافظ ای خانم خوشگل عین عنان صبر و شکیبائی را از دستم ربود بردم میروم و بجانب بهشت پرواز
میکنم..... اسرب القطا هل من یعیر جناحه * لعلی الی من قد هویت اطیر..... سبحان الله
آفتاب نزدیک است طلوع نماید اگر کسی مرا در اینجا ببیند هلاک خواهم شد
بجانب سلم رفته و از روی مصبوبت بعلت آن لباس بلند را پائین که دوشیدم و او رسول گفته بود که بروی فرار
نمایم تا کسی مرا نشناسد بالا رفتم و چند بفوق دیوار رسیدم دیدم در کوچه شخص جاسوس وار هر گردد هم گشتم
او مرا نه بیند و نداند که از کجا بکوچه فرود آمدم بسرعت تمام خود را بکوچه باید افکنده آه چه صدمه کشیده
نبایست بخانه مسیو فرمون بروم چه آنجا مرا همه می شناسند گذشته از این میدانم که اشخاص نه احال بکه
گرا دیده و در آنجا که منزل کرده شاید از برای من اینها از کوان خطر بیشتر باشد
باحتیاط تمام سلم را بطرف دیوار گذارده با هزار مشقت و خطر شروع بفرود آمدن نمودم که خیلی نشیب
رسیدم باید لباس زنها را از بر بکنم که این لباس مرا جنایت خواهد کرد آه که در این اثنا صدای
شنیدم

شنیدم از ترس بجای اینکه لباس خود را بکنم دو باره بسرعت منظم آمد که پهلوی در باغ که خود را کنار باغ
دو خیلی شدم شخص ایستاده و حشت من مضاعف دو شدم لرزید سلم از چنگم رها و به باغ افتاد آه در چه حالت بدی
همین بود وقت شلک و قریب ده قدم ارتفاع دیوار است اگر آنا غفلت نمایم گرفته خواهم شد پناه بر خدا
خود را از صدای مکرر سقوط من و سلم یک دختر جوان با لباس فشنگ از پشت سر تو نیکه مخفی شده بود بر من
آمده بجانب من آمد بناگاه ایستاده بطوریکه کالبد بیار وحشت نمود و خیلی من بوی نزدیک شدم با هر دست روی
خود را مستور نمود من چهره ویرانه نمیم و او را نشناسم من بوی رسیده او را خاطر جمع نمودم و از وی استدعا نمودم
که بمن حالت را نمائید و من متعلق دستوی طوبف او را یکه بعد از دیگر بوسیدم و میخواستم از روی او
که ظاهرا خوشگل بود جدا نمایم و او را به بینم
در آن حین صدای شهید بگفت (یک راهبه ابن همان است که خود را در تحت این لباس مخفی داشته آه
ناپاک حال شما معلوم میکنم که با رفیق من رفیق شدن چه لذت دارد) تا بر گشتم که ملاحظه نمایم از کجا این
صوت شهید آمد که دیدم شخصی از دیشم نو خشمه بجنس اینکه احترام جنس و لباس مرا ملاحظه دارند نزدیک
چوم اندخشمه تا من طپانچه را از جیب بر بیرون آوردم که مگر بر چاق خودم بزنم
انها نه نفر بودند که متعاقب چوب هر زدند خیلی شهید به مهیب با ایشان نمودم که قدم عقب
جسته هر یک از انها که اول نظر من افتاد بیشتر از پانزده سال نداشت و جوان طبع متلبس به لباس
کالسکه چی بود و دیگری جوانی بود بهیئت غریب و متلبس بلباس خدام و سومی نیز سن زیاد تر از پنجاه
نه بود ولی لباس مخصوص داشت که از چهره و قیافه بخوبی او فهمیدم که اثاث ایشان و نوشت گفتم مسیو اگر
حرکت دارید یک قدم پیش نیائید یا بخدا قسم بخواهم نمود اما نمائید با جسارت و دزدیده آنکه پیش بیائید
تا با این طپانچه مغز شما را پراکنده نمایم و نخواهم نمود مگر با شما از کجا هستید؟ —

من بخدمت مرحمت گفتم — کجا میروید با این لباس کشیش ها چه مرحمت نمود خیلی خانم
من بوده با شما یکدست لباس بدهم و این کار زیاد تر از چند دقیقه نمیکشد. و اتفاقا حال
بود که من با این لباس مرتکب نمودم تعارف و مکونت را از صمیم قلب قبول نمودم
ولاکن از جنس جوان باعث چندان به نظمیها و فشه بود بعد از چند قدم از ما ایستاده و ابدا بکلمه
تکلم نمیکرد مسیو فالبرون او را صدا کرد او آمد ولی دایم دستهای خود را بسر خاره داشت و مکونت
بوی گفت تا کی حیا و خجالت داری! خوب نیک میدانیکه من دیگر از این حالت شما مشتبه نمیشوم
اگر این جوان خوشگل شما را پسند افتاده و او نیز شما را پسندیده رفیق او باش و از من صرف نظر شما را
این مواز دوستی ترک بکنم.....
در این اسم که بگوش من بر خورد اثنا آمد سخن او را قطع نمودم گفتم مسیو دال بردن اسم او دوستی است
چه زیاد زیاد غریب خواهد شد..... مسیو و مکونت با بمن عهد میکنند که مرا از یک شبهه برهنه بیرون
چه دادن مبدهند رفع اشتباه خود را نمایم چه گفت در نهایت شوق هر چه کنید و هر نیشه بر نمیدارم
خواهم کرد من پیش رفته و دستها را او را آهسته از روی او جدا کردم چهره فریبنده او را شناختم آه زشتی
این شما هستید؟ — بلی مسیو و بلی بنده هستم مسیو و مکونت و دال بردن گفت مسیو و بلی
آه..... آه که او خوشگل و جوان و شجاع و سخی و مرد است و او مکرر اسم صورت را بزبان راند من بیست
دفعه اول مشتبه خانم (و پیش آمده از دست من گرفته) گفت مرحبا ای شوالیه جوان مرد شما در
هر جا اسم و شهرت خود را معروف و منتشر نمودید و ابدا تعجب نکنم که یک زن خوشگل و متشخص خود را
در راه تو چنین انگشت نما نمود! اما بفرمائید که چگونه با بما آمدید و با این حالت کشیده چه طور بود از
انجنبی و این مشهور و خون ریز جرات کردید که بپای تخت آشیده چه قطعا یک امر مهم شما را باینجا

— چه مسیو — اسم شما چی است چه — و مکونت و دال بردن. — جوب مسیو و مکونت
من اسم خود را بشما نمیگویم اما خواهم دانست که من میرزیم دارم بشما حقایت خود را گویم این سرگذشت
من که او تق بیار بدست یا مرتکب که آخرش از هیئت ما بحالت منجر شود چه و میدانم که شما تجربه من
در اینجا جاسوسی نمیکردید اما این منم که بمن نهایت اعتماد را فرود به مسیو قطعا شما میدانید که من
بجز یک طپانچه چیزی ندارم و اگر مجبور باشم از خانه نمایم خالی نخواهم شد مگر بروی دل شما فهمیدم بی
انصافیست پس اگر میخواهید بلا درنگی خود را مرخص فرمائید مرا بنا بانصاف بین نمایم
مسیو دال بردن اشاره نمود بلا درنگی خود را مرخص فرمائید مرا بنا بانصاف بین نمایم
او گفتم طاق با حقت اگر درست گفتید طپانچه را بشما میدهم از هر عضو من خواهید بزنید و اگر خطا
کردید خود را مرده انگارید گفت حقت من میگردم حقت بود..... خدا حافظ ای پدر ما داد وداع
ای صوفی ما تا غایت الوداع..... مسیو دال بردن چنین طپانچه را که من بوی داده گرفت فرمائید
که نه عزیزم شما بدر و صوفی خود را خواهید دید و طپانچه را بجواهای نمود خود را نقد مهای من انداخته
گفت جوان غریب که تو هستی ای فرمائید که هستید چه قدر قوت و جوانمردی دارید او چه کجا بهت
و شجاعت که شما راست بخدا احی متحق عفو و اغماض که چنین بی ادبی در حق شما نمودم مرحمت نمود و خطا
فرمائید که قضا و قدر مرا در حدمت شما مقصر عفو انفات کنم از سر جرم اتفاق من بگذرید من چهار
داشتم که او را بلند نمایم ولی او بر نمیخواست میگفت مسیو بر نمیخیزم مگر نهای میکه مرا از صمیم قلب عفو
فرمائید. — و مکونت شما از من معذرت بخواهید او در حالیکه بجان من بخشید و من آشتی با او
نمائید که من هیچ جنایت ندارم مگر جلب محبت و بخشش شما را. — خوب با یک سعادت خطاب
دارم. — در این جا شما نمیتوانم اسم خود را گفت مگر نهای سعادت و نیک بختی تا قلب بفرمائید

گفته .... مسیو ژوال اول بشما عرض میکنم که مسیو دال بردن مانند یک برادر صادق و رفیق موافق
حقوق شما را نمایند و با طلبیان تمام لوی قیام فرمایند و او را اطلاع بدهید که بکجا تشریف ببرید ؟

فی بلاس به مهمانخانه امبراطور در کوچه فرنیل

و دیکونت بکجا مهمانخانه محتشم و مزین او در میدان پاریس که زیاد معمور و مملو از هر قسم اشخاص است ! مسیو ژوال
دار و قطعاً شما را در آنجا خواهند شناخت ! بچه جرأت در چنین محل سکنا میکنید ؟ و شاه و ملکه در آنجا
نمیآیند مگر آنکه گرفته و محبوس خواهند شد (دیکونت حق داشت اما مراجعه الشوق ملاقات صوفیا باصرار
بآنجا میکشید که شاید یار مهربان خود را رفو ترملاقات نمایم لهذا اصرار و ابرام در رفتن کردم گفت حال
که اصرار دارید اقلاً اذن بدهید تا شما لباس خود را عوض نمایند حتی سر راه بآنجا بکنم ژوستین شما میسو
ژوال را به صندوقخانه برده صندوق لباسی مرا باز نمایند و سعی نمایند که در لباس قصوری نداشته باشند
تا من مراجعت کنم

از اطاق بیکه دیکونت رفت از ژوستین سؤال نمودم که بچه امر مهم در اینجا که او را ملاقات نمودم آمده بود
گفت اینجا خانه کوچک میسو دال بردن است . — دانستم شما در این محل مخفی شوید و آنها شمن و شما مترس
و خانم اینخانه داده همیشه شما را حسن و جاه در سر حد ملک و سزاوار هزار چندانید . — میسو فوبلاس
بمن مرحمت میفرمایند و خوش آمد میگویند ؟ — واقعاً ژوستین در این مدت قلیل بخت شما ترقی
کثیر نمود ؟ — بلی واقعه ماریکز باعث شهرت من گردید و حال قریب سه هفته است که میسو دال بردن
مرا یار گشته ..... بسیار رفیق همیشه ؟ اما شما و کیا خیانت مجوز نمیشد نمایند . — من ؟ ابداً هرگز
با شما را خاطر جمع میکنم که او بسیار محبوب و غیور است . — بلی اما اینجا نزدیک دارالبق شما ! .....
عجب ! میسو اینجا نهایت و بهتان عظیم است که بمن میزنید ..... — چگونه ؟ ژوستین بتعجب بود

...

..... اما اگر برای عشق جنابعالی بیع رود بباغ آمده و بعید ؟ — محض بجهت استنشاق هوا اسبها از
برای تفریح فرمایند اگر میسو دال بردن از این فقره متغیر گردد برای حق ما قحط نیست خدا جهان را
جهان تنگ نیست ؟ ..... — بلی بعض در اینخانه کوچک .... — سبحان الله میسو فوبلاس
مگر شما نخواسته تا فوت من کنیز باشم و خدمت کار باشم ... من نزول دارم و میخواهم که خانم یک آقای
مشخص گردم و حکمرانی کنم و ..... — آه ژوستین شما به بی غیرتی داخل بحث شده اف ندید و باره
عشق ما را بخیالات خود نمودید ..... ای خائن کوچک ما را فراموش نمودید من بعد دیگر قصد ما
ندارید ؟ — روستین با یک آهنگ ملایم و جلد طفت گفت نه میسو من از مراجعت شما بسیار خوشحال
شدم و زیاد شاد از این ملاقات و مصادفت گشتم میخواهم بدانم شما مطمئن باشید که همیشه محبوب من هستید
و هر وقت که جلوه نمایید خادم خاص و سرد صنوبر پا در کلاه گذارید خواهان جهان را جنس نسبت بشما
و نهد بشر ذره و آفتاب و نور چراغ در مقابل مهتاب است اما فوبلاس ما نکوی سیاه است شما شمع
رفیق آسمان است و ما آتش تو ؟ — اهنت یک کلام بسیار شیرین و دلربا ای من یک شبهه در دلم
مانند لطف مرحمت رفع انرا نیز بفرمایید ؟ پس ژوستین چه شد ؟ — آه فوبلاس ام او را بنا و دیده
بگذارید جهنم تو ترا بخدا صحبت او نکن . — بسیار قصد اگر بخواهم از وی محبتی نمایم کیا حاضر نداشته باشد
و خواهش دارم دروغ نفرمایید آخر او محبوب شما را بگیرد آیا به بی انصافی و بی غیرتی انهم عشق و محبت
شما را قربان و تدارک بگیرد ؟ — بخنده گفت بلی اما من گوهر نمیگیرم مگر با شخاص نجیب مشخص نه
بهتر اطراف حق . —

میخواهم جواب بگویم که میسو دال بردن دارد که دیده و گفت ابداً بخیال رفتن نیفتید که من اشخاص را بهشت
ای مخلوق در هر گذرش بجا سوس و فراوان دیدم در اطراف کوان بیشتر از بهشت نفوذ در یکان همیشه

امروز را از اینجا بیرون میروید و من میروم که جهان از اسمان خود را بیاورم اسب با جعبتی که همه جا می و بار شما است
اگر میدانستم باشید میرویم اما اگر اتفاقات داشته باشید منت بر من گذارده در منزل من که برای شما
تا من منبع و حصن حصین است منزل نمایید و شما ژوستین در غیبت من باید نهایت محبت و مهمانداری
را نمایید و شما حکم میکنم که با میسو فوبلاس چنانکه با من رفتار می نمودید همه و احترام او را مرعی دارید و اگر فوبلاس
از شما راضی باشند عفو تقصیر شما را جمع به موقع بباغ رفته بوید میکنم و بجهت صداقت گذاری که کرده حق خود را
با ژوستین در اینجا میگذارم . — ماه ماه میسو دیکونت کنیز پاک جوهر که جمع در صداقت شما به باغ آمده بود
و مرا چندان نزد ژوستین بهم ؟ — او را مگر میشناسید . — بلی اگر اینجا ژوستین همان باشد که بلاد ما
و اب . — ..... بود شما نفرمایید ژوستین ایا اینجا همان است ؟ — بلی ..... میسو فوبلاس
..... یک لاد ما خوب است ..... — واقعاً بسیار بلاد ما بدبخت شما ما و موازل او را به میسو دال بردن
خدمتکار دادید ؟ — بلی میسو فوبلاس . — بسیار خوب الحق من حقیقتاً شما یک صداقت شما یک
بمیسو دیکونت کرده اید بخ بخ واقعاً خوب واقع شده
میسو دیکونت تنها میگفت میرفت بمن گفت آنچه باشید که در را محکم بسته و بجهت سپرده ام که با عدد
هر کس باشد باز ندهند . —

چون شما ماندیم ژوستین و شانه از من سؤال کرد که بچه مهمی دارید گفتم اگر میدید بخواب نمی آشم غداء میخورم
برای هر یک بستر خوب لطف نمایید همین قدر از شما خواهش دارم که نهار را حاضر کنید تنها میگیرم از خواب
سر خواهم موقع ندارد باشم او سرخ و در زد و گردید و حالتش دگرگون و رنگش متغیر و دیده کانش پر از اشک
گشته گفت میسو کا شما بمن تغیر فرمودید ؟ — نه به چه نمی شما بیچ تغیر ندارم اما بسیار خوب است
هم آه سردی کشیده و از دست من گرفته مرا به اطاقیکه زیاد نظیف و منقح بود و از برای تحریک شهوت

بهتر

بهتر از همه محزن ماریکز و اطاق تاجر لباس برد حضرت آنجا را ملاحظه کردم من نیز آهی کشیدم ولی آه من از باب
نه کار بود ژوستین متحیر و متفکر ایستاده و به دقت و حزن مرا ملاحظه میکرد من از وی استدعا نمودم که مرا دعوت
نماید چنین مکرر اصرار کردم اطاعت نمود و با انجام رفتن بطوری بمن نظاره کرد که در هر نظر صد هزار تو
بیخ دیر زنش و کلمه مظروف است

حدت تحفه بودم که برای من یک پیاله شکلات آورد و بنا از لوقت خانم مهمان خانه معنون و محضور از مهمانها
نمودم که بوی شکر گذاری کنم که خود او در اخذ و شهای یک لباس رقیق در بر داشت و مانند یک شاهزاده خانم
ای متشخص آرایش کرده دیگر از انها نیز بنظر غرق آمد ان شیطان کوچک برده ای اطاق را بطوری بسته بود
که اندک روشنی آفتاب نفوذ نمیکرد ستارگان فته زنده را بر چهره عود کنده بمجمر ریخته و چراغها در مقابل آینه
ای بدن نما گذارده و جمیع انطاق را میگرد بدین انکه کلمه بوالات خوش آینده من جواب گوید اما از
جنگل یکه کاسکه چرخ ژوستین گفت تکلیف اول من اطاعت نمودن حکم میسو دال بردن است و راه
خود او در مصالحه کردن با میسو ژوال است در انیکلمه بسرعت برق بطرف من روان دستهای خود را بگردن
من حایل و چنان محبت و التفات نمود که باید حکایت کاسکه از خاطر من و ژوستین را برد ..... آه ای
صوفی ای زن بادهای من ابدا عقده مخور که من محترم و نازنین شما را با چنین اسم و ذل و مفلوک مقابل
نمیکنم نهایت از برای مصلحت روزگار را کن ...
میسو لابه میشنود که در زیر لب سر زنش و تو بیخ بنمائی و نسبت به عصمت بمن میدهی اما سخن بشما گویم که مرا تصدیق
نمایید ژوستین خود را بجا به جواب من انگشت و در نهایت گرمی مرا بتنگ بغل گرفته و راطاق چنین دختر بان
لطافت در حابه جواب جوان چهده ساله ..... میسو لابه واقعاً اگر شما میشدید چه میکردید ؟
گویا دلگیر را که من مغموم شما بنزهانا فعل مرتکب میشدید حقیقتاً میسو لابه فرصت را فوت و صید بدام

افتاده را ای دلبر جبلیه! بجهت که رفتن آهوی رمیده سایه پشیمانی بر دامن مسکینت دیده؟ ابدا هرگز شما
عقل نیستید. آه چه ظلم و خیانت بجا ذبه محبت و عشق تو مفهوم! ای بخیه خوشگل و ای ژوستین بادنا
و قطعاً تو تقصیر نداری میدانم در این مدت ۳ و ۴ ساعت چه صدمه! کشیدی تو در نامه‌ای در کوشه مشغول
نگردی و فولادس در نهایت آنکه خفته! نه ایطفل محبوب از بابت بی اعتنائی فولادس خفته بود بجهت و بدبرا
سر شش ساعت متصل چاپاس برده و شب‌ها بی جبع در زیر زنبل محبوس و خواب نکرده و در این مدت چه صدمه‌ها
نکشیده و عذاب‌ها و متحمل به نان خشک و آب گرم بود و تمام شب گذشته را با جنس ماه زده در حالت حبس جفت
کرده..... این همه مدت اگر تو بجای من میشدی آنچه تنگ‌دلی و ساعتی خفقی....

با ژوستین با یک آهنگیکه خبر میداد از خون دانده وی گفت (آه امیو فولادس چه قدر من شما را متغیر
الحال می‌بینم!) اگرچه از این مدت دلبازان اتفاقاً تنها بی ژوستین مرا رک غیرت بحرکت آمده و خود را
تا بدین زیرانه او رفتم اما طریقه عقل و حزم را از دست نداده و در باره بخواب رفتم....

ژوستین مرا گفت: باسم که آنچه تنها بی چه دانستی که اگر مرا بیدار نمایید پی حاصل است و دیگر مرا رک
نکرده و در پهلوی من نشست تنها یکه از خواب بیدار شدم او را پهلوی خود یافتم و لی او را ندیدم و چه
چراغ خاموش و اطاق تاریک بود واقعاً من زیاد خواب بودم در خوف جوع مفرط حاس عمقم اول کلمه
من از خواهش اول من خبر داد که از روی همدمی عذا کردم طعامی برای من آرد من ژوستین جهت شما که
بجهت آوردن غذا مرا ترک نماید من در خوف میل به تلاش مانات و عذر تقصیر خود دیده و لی خواستم
ابتدا از جانب او نحوی آواز مانع الحضور من اطلاع یافته باعث دلال خواهند که نهایت فرصت را
فوت عمق حضور از طرفین شوق غالب و مقتضی موجود و مانع مفقود بود از کلمات عشق مشغول
گل حسین بودیم که ناگاه صدای همهمه شدیدی از کوچه بلند و بشدت در کوفته شد ژوستین سرعت

بطرف

بطرف دریچه و با صوت مضطرب گفت جمعی باسم پادشاه اذن دخول میخواهند
ای ژوستین سعی کن باب در بر بدید و نگذارید انها داخل بشوند و اند که انها را مسطر نمایند و بمن فرصت
فرار بدهید. — شما فرار میکنید کجا خواهید رفت؟ — نمیدانم اما انها داخل نشوند. — شما به
باغ بروید من سعی می‌آورم که از دیوار صعود نمائید اگر همسایه ما و ام و سعین مرحمی شما را خوب پذیرای
عمق معروفه باشید تا جوان او را تنگ بدهید. — ژوستین گوش بحرف من بده. — بفرمائید.
سعی نمائید که خبر مرا به مارکیز داب..... برسانید من نمیدانم بسر من چه خواهد آمد اما شما بوی اعلام
کنید که من در پاریس هستم و شما مرا دیدید و اگر بیشتر از این از احوال من اطلاع یافتید باو خبر نمائید
در اثنای این مکالمه قلبین و مخصوص چراغ بجهت من آوردند به تعجیل لباس مردانه حضرت کنده و تنبیه
بلباس زنانه میشدم تنگ یکه من خود را در تخت این لباس مخفی میخواستم بدانم که صدای سدای شرت
بلند و من چنان حاس نمودم که در را سر در باز نمودند
دیگر من فرصت نکرده با سرعت که ژوستین برای من حاضر کرده بود به پوشم بسرعت تمیز مسبو والبرون را بر داشتم
بدست راست تمیز و بدست چپ لباسیکه لازم بود گرفتم و از پله‌ای به سرعت فرود آمده از حیاط گذشته
تا خود باغ پرواز نمودم
ژونس از عقب من با یک سلم رسید سلم را بدیوار منصوب و در تصور اشخاص زیاد یکه با چراغ داخل خانه
و دیگر بیت میشدند صعود نمودم و دیدم که یک دقیقه فرصت را بمنظور فوت عمق بدهم زیرا یکه تلاش حفظ
~~[illegible]~~ ارتفاع دیوار و عمق اطراف را نمایم اگرچه از شدة تاریکی ممکن است عمق خود را از فوق دیوار
بالطراف افکنم آه الصوت ایا بجهت یک جراحت خفیف که از زمان بر داشتم ترا ترک خواهم کرد

اگرچه زیر پایم ریگ نرم بود و چندان صدمه از سقوط نخوردم اما قریب چهار ساعت تاریک گذشته و شدت
هوا تیره و من در باغیکه ابدا نمیشناسم و هم جهت یک پراهن در بر دارم و شدت بی سرد میوزد فقط
از سره خواهم مرد اگر از وحشت و اضطراب هلاک نشوم
دلیکن چرا بایست خود را به بازم و طرف خود را کم نمایم در پاریس یک مفلوک تواند خود را حفظ نمود چه رسد
به یک جوان نجیب که شمشیر در جنگ و کیسه‌اش پر از زر باشد مترس فولادس بجهت رت بر دیوار یکه در
اطراف اصطبل نمایان است
آهسته و با حتیاط کورانه شروع به رفتن نمودم شاید صدای افتادن مرا شنیده باشند؟ گمان ندارم خوب
چه باید کرد اگرچه روشنی در عمارت نه بود اما در کوده بود منو گلاد شما الله در خل شدم شخصی در ان تاریکی آهسته
گفت شما هستید مسیو ثوال من صوت خود را تغییر داده از روی آهسته نرگفتم با منم او دست خود را
بجانب من ممتد و از قضا دستش شمشیر من خورد. — شما شمشیر در دست دارید؟ — بلی. — مگر شما یکه
از ممر آب داخل میشدید شما را دیدند؟ — بلی. — کجا نمی این فقره را نگو شید که میترسد. — او کجاست
؟ — کی خانم من؟ — بلی. — شما او را خوب میدانید در جامه خواب خود منتظر شما است و شما میتوانید
با آنکه یک شب را الی صبح با او بسر برید چه مسیو به در سایل بجهت زایاندن یک خانم بسیار مشغول رفته نخواهم
آمد مگر فردا. — بسیار خوب مرا به اطاق خانم به برید. — مگر شما بلد نیستید؟ — چرا اما من
سرشده‌ام و حواسم پریشان گشته..... از دست من بگیرید و مرا با کجا برسانید
چهار قدم برفته بودیم که در اطاق قرار از نمود گفت خانم او است خانم صاحب خانه مرا می‌فرستد تو امشب
بسیار دیر تشریف آوردید عزیزم فلوردلاک. — از این رفتن غیر ممکن بود مگر شما را گرفتند یا عوض
خواهم کرد. — خوب بفرمائید. — یا صبر نمائید تا لباس خود را بکنم

شما نمیدانید که من احتیاج به کندن لباس نداشتم چنانکه حلاوت کردم جمیع لباسم در دستم بود آه
شما میدانید که بایست در اطاقیکه من انجا را دفعه اول است که می‌بینم باید با حتیاط قدم بردارم از خوش
بختی نه چراغ بود نه آتش و باریکی تاریکی کنار تخت خواب کورانه آمدم و لباس خود را کشیدم با شمشیر آهسته بطرفی
گذاردم و پرده تخت را برچیده خود را با غوش یک زن غیره که من نشناختم انداختم و او به جهت تمام
مرا بوسید. آه چه قدر شما شوخید هر دیدن شما چه قدر چابکید؟ — هوا بسیار تند است
. — ایدوست عزیز من ثوال! — ایبار بادهای من خانم..... شما را سرمای شدید لخن فعلی مانع
از تشریف آوردن نگشت؟ — قطعاً نه. — هر دفعه که مسیو دستین بوضع عمر نمودن خانم من مرخص
باید تشریف بیاورید. — چشم. — با تعلیم مشی اینقدر شما را خبر خواهم کرد. — بسیار خوب.
ان چراغ کوچک را با عقد تند بر در سر پنجره بگفتم روشن کرده اند؟ — بلی خانم. — از ان ممر آب
که خراب شده تشریف اورده اید؟ — بلی خانم جانم. — مگر از انجا خواهید آمد چه همسایه ما تاتیر
در شتان انجا را نخواهد ساخت. — قطعاً خانم من. — آیا شما راضی نیستید که در خانه او منزل
نمودید؟ — بمدد من ممنون. — عزیزم فلوردلاک ایا شما میدانستید که تو هر من رفته؟ — به در سایل
؟ — بلی اجازت را میتوانستم الی صبح با هم بسر برم. — چه بهتر از این. — من خواطر جمع هستم عزیزم مسیو
ثوال از این قصه بسیار راضی هستند؟ — بلی ای یار جانی. — فلوردلاک شما مرا زیاد دوست میدارید. —
بمدد و حضور. — من شما اقرار میکنم ای ملک من که دلیب بعد از شام من زیاد غصه داشتم. — از برای چه
. — قطع نمودم که شما نمی‌توانید تشریف بیاورید. — واقعاً همین طور بود. — اما خود را جمع من و شما بسیار
از این جهت ملاقات راضی خواهم شد. — بدمن شبهه. — شب بشما زیاد بلند نخواهم آمد. —
هوه ما هر کر. — آه چه قدر میدانستم روی ماه شما را به بینم — و من نیز. — شما چه قدر خوب میدید

که صدای خودرا هنوز نزدیک بمن گذاردید. — حقیقتاً خوب نکردم چه — اما شما به کردید که با من
صحبت نفرمودید — بچه دلیل چه — جمیع زنها تنگه مرا می‌شناختند چه میگفتند همگی میدیدند
من در کلیسا با یک صاحب منصب صحبت مینمایم آیا هم بخیال بدش افتادند چه — صحیح است حق با
شماست — قطع نظر باینکه من نباید اعتنا داشتم به کلیسا بیایم — بچه سبب چه — از
برای اینکه میدانستم اغوش بدخواهم شد. — ماه ماه. — واقعاً دل من زنیم مضطرب بود. — با
خانم ارخالت ملاحظه معلوم بود. — واقعاً عزت را عجب پنجه قوی است! — با خانم — الی منزل جمیع
دنیا را بدقت ملاحظه میکردم. — لیزی راست است ..... و بلیک اشخاص را انتخاب مینمودم
. — حقیقتاً .... دیگر صاحب منصب بود .... چطور چه .... اقلاً یک کشیش میشد فقط نمود
. — اما ... — ای واقعاً خاطرم آمد ای ملک من کشیش سفارش مرا انجام رساند و مامورین
خودرا مهر آورد چه. — کدام چه. — شما او را فراموش کردید چه — چه چیز چه — شما میدانید که این
لاغری مرا اذیت میکند. — خوب. — چطور اقلاً واک خاطرتان نرفته که من از شما استدعا نمودم
که از وی استشاره نمائید! — آه با یک طبیب چه — نه ابداً با یک کشیش — با با خواهرم
آمد ..... — که از آن کشیش اذن بخواهید ... — با شما اذن داد ... — بمن چه — پس با چه —
مگر شما اسم مرا بردید چه — نه گفتم یکی از اقوام من — بسیار خوب ..... هم چنین من فریب خوام شد یا نه
صحبت باشد چه — با — اه چه قدر شما را شکر کنم
لوسه که او را هم بمن داد و از من ستاند بسیار با محبت بود و از جمیع بوسه‌ها که از اول کرده بود بیشتر بود
از همه آنها آب دارتر بود و در اثنای یک صحبتیکه برای من جواب گفتن بسیار صعب بود چه نوالات وی
بمن مجهول و من او را جواب نمیگفتم مگر مختصر تا او را مشتبه نمایم بوسه‌ای بسیار از من ربود اما از یک آرامش
و نزد

و بزرگ بجنب و ساده وی قطع نمودم که خوشگل است جنس آنچه شدم و خونیکه بعلت وحشت در بدنم سرد کشیده بود
دوباره گرم و حالتم خوش شد بحقیر ان لذت و سعادتیرا که چند دقیقه پیش از این اگر محصلین و بوان ما
مضطرب و پریشان نمیکردند زود ستان تحقیق نمیمود بود خواستم بوی عرضه دارم و در از آن احت
نوازش که بمن کرد بود حق شناس خودرا ظاهر سازم آیا شما اگر بجای من میشدید دفعتاً هم چنین رنجیدید چه
ولی بمجرد تمام مرا مانع گشت و گفت آرام گیر نلو واک ..... شما معاهده ما را میدانید .....
عهد و شرط ما این طور که نه بود ..... نه نه ..... من هرگز با بیزکارتن در نمیدادم ... و اگر شما
این تو قرار نداشتم .....
بسیار غریب بنظرم حالت او آمد چه یک زن در چنین وضعی که لذت هوا سر دست معشوق خودرا
وعده میکرد که از دیوار فرود بیاید محض بجهت اینکه در پهلوی من بود من از تقاضای عشاق بخواهم باری چنین
دیدم و دیگر یک کلمه هم اعتراض نکردم و شروع بخوابیدن نمودم در حال شنیدم که او آهسته شروع به خواره زدن
و گریه کردن نمود از وی سؤال کردم که او را چه میشود گفت مرا چه می‌شود وای بهروت وای خاین دیگر شما مرا
نمیخواهید ایا عهد و شرط ما را فراموش کردید ..... در پهلوی من شما نمیخواهید ..... مگر من زنده
من شما تاثیر نمیکند ..... اگر من یکزن عوام و مقصر میشدم ....
کلمات بسیار نیز با من مطالعه نمود که معانی آنها بمن مجهول چه از مقدمه مخبر نه بودم و لی بعد با بات
و حرکات خواهانه که حکایت به بی ادبی دست جنایت بجانب او حمله اقلاً لازم بود با احترام با وی رفتار
مینمودم چه جنس او عفیفه را بنا نیست بجسارت حمله نمود سر زده و خشم شود میکرده حاضر نیست
محترمه الهی را از دوزخ جهنم دایم در هراس و از شوق چنان ترک لذایذ لفظ را نمود بهانه

بطرف دیوار باغ هجوم بردم که همرآب که خواب شده بود بیدا نمایم چه مادام دستگیر در اول از دیدن غیر فرنهم بود چنین
بانجا رسیده و از آن عمر گذشتم خود را در حیاط مانند تیزور یافتم چنان فرصت را بنا بلیت اندوت داد که اگر
آن غفلت نمایم این محقق از برای بنده از بهر جا خطر ناک تر خواهد بود قطعاً فراموش نکرده رهبه که گفتم
بهم سر و لبسبت میوزند حالت بنده ترشده بود و از بدبختی برف و کولاک شدید شده یک برام تاریک
با برف و شب تاریک باده که فولادس از سرما نزدیک است هلاک شود اما آنچه خوشگل که مطالعه
کتاب ملکینه نمود بدبس مادر مرده نوشته نمایند و کجات او تا سقف جوزیه ای خواتین ملاح بودند کجات چنانکه
بجز عشق شما تقدیر نداده و در سر سودای جوب رویان خود را بچنین بلیات مبتلا نمود درجه و فتنی
و درجه حالتی از ماهی به ماهی و از باغی بباغی فرار مینماید سلائب تاریک بهم موج کرده چنان تاریک
لا کی دانند حالت ما سیک بابان ساحلها

بنده در حیاط مقید ماندم و بعد شروع نمودم با لوک شمیر دوم وی دیگر چیاط را زده که شاید در تخته را
بشکنم و بعد ای زدن شمیر خیلی شروع به پارس نمودن کرد آه این شیر سگ دار حیوان وفادار اندکه
ساکت نشود کجات فولادس حق نما بلا و ویلاها شاید از صدا زدن سگ صاحب خانه بیدار شده
تا الاجع نتوانم در را کشود و گرفتار شوم خدا میداند که هم فولادس چه خواهد کرد اگر مرا زنده یابند اقطعاً
از سر هلاک خواهم شد شخص آمده در بچه را کشود و گفت ای بلکنو دیگر! اما چه شجره و چه لباس شما بابان کجا
رفتستان دارد جوب حق اگر روح شما بنا نگفت که در ماه نوامبر از سر ما جمع مگس میچرند چه —
آه این ناخوش بدبست که شخص سر ما بخوابد! حقیقتاً اجداد ما بسیار عاقل بوده اند که اختراع جامه خواب را
نموده اند! برو دید مسیو ما لخولیا با طاق خواب و بگذارید یک دربان بیچاره سه ساعت آنجا بخوابد و در راحت

کند

کند جمع اما غروب باید خدمت شما را نمایم و شب از ما لخولیا شما نخواهم آمد حضرت مسیو ما لخولیا تشریف
بهر جا بر رفقای خود تان بخواهید..... آنجا در خوابگاه..... نه اینجا سر! —
متحیر بودم که چه جواب بوی گویم ناگاه یک زن بسیار کجخلق و متغیر مجنون دار آمده از دست ما مرا گرفته
بطرف حق کشید و به تغیر گفت پارلیس تیر سیده که بچه ها را بدهن چراغ بیدانه نمایند! آه که دیوانگی
این مریض ها نمایند..... بگذار این سگ ما لخولیا از سر ما هلاک شود و اشب جوز ابر ما حرام نخوه
او حق داشته بدهن رفت جزیره را یافتم و خود بخانه راحتیم و به قرارنامه هم گفتم که یک جای گرم
خوبی یابم تا در آنجا لباس خود را خشک نمایم و گرم شوم کورانه هم رفتم تا در مرتبه تا بالای سیدم که
روشنی یک قدیل روشن بود رسیدم و منتظر بستر آن بیمار در تالار گسترده و در هم اینجا مرضا حقه بودند
بعد از تفتیش بسیار جوب بستر بیرا خالی یافتم آهسته خود را بمیان آن انداختم و در زیر لباس لانم خود را
که عبارت از زیر جامه و پیراهن باشد کندم و کسیه زنگیه همراه داشتم بالمیز جوب بزیر تشک گذاشتم و پیراهن
و زیر جامه خود را که از برف تا بلند خیسیده بود بر سر یک صندلی افکندم و عریان در روی یک توشک
بسیار مسدس خفتم که یکی از جامه خواب خشم و کثیفت و اقبودن اجبر آمده رسانت که گفته اند هم
تدقه را در خبر را در چه است

با جنبی از بدبختی یافته اند که استراحت نمودند عقبه و تکرار مهلک شخص را احاطه نمایند اگر
بهم نرم گرم و خنک گرده و بجریان آمد خیالات مرا در گرفت و چه خواهم شد بردم یکی در زیر سر
بی لباس چگونه در کوچه ای پس سرما کردکان نام را در این جا اگر بانم جمع مرا شناخته خواهند
گرفت چه در اطراف خود جا را مستقر و منتظر دیدم بنه ترس و نه رضی ماندن با خدا چه خواهم شد
او وف دست تقدیر مرا بچه جایی مرا آورده ما و با چه اشخاص خود بمنهم در اینجا بمانم چه کنم بردم

چه بانم

چه بانم که گذشته از همه اطفاء حرارت جمع را چگونه نمایم در این مدت ۲۴ ساعت بجز یک پیاله
شدت چیزی نخورده ام این شکم بی هنر بیچ بیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ..... آه الصوره
قطعاً من خبر ده صد لیوم که بحالت شکر گریه نمایم از منظر حق خود را در از عاشق بدبخت
خود مهجور بی هستی حالت در فراق توی حق هر نالی و نسبت به دنیای بوی میهی کاشی مخصوص
خبر بوی و از حالت خبر داشتی اگر درجه محبت در حالت هستم نه خدا نگه بنده رفق کنم و نه بیاسکه
خود را ~~[illegible]~~ از سر محافظت نمایم تا لف کجا نمایند خود بخود را که نه طاقتی دارد تا
وجه خود را کجهت نگاه دارد و نه لباس که در دل خفت شود چگونه عریان بی کلاه و کفش کجا بیدا بود تحقیق
نمود..... در هر جا بدست مهلک عرق بودم که ناگاه آشنائی بسیار بطرف جامه خواب من
آمدند فرادا بره دار در میان گرفتند آه در این مهلکه چه بدتر نمایم چه نمیتوانم فرار کنم لابد چشمها را
بسته خود را بخواب کرفتم و فیر خواب بنه ساختم اما دلم می طپید و بدنم مطیر زند لقمه تیر نمایشه
که چه حالت دهرا لی داشتم هلاک میکه چرا غیرا نزدیک می آوردند و از نزدیک بدقت ملاحظه
میکردند و ملاحظه خرابیه چه قدر متعجب شدم هلاک میکه چهار پنج نفر که مرا بدقت ملاحظه میکردند
با هستند که دارای این نحو شروع بگفتگو کردند

من او را نمی شناسم — بنده نیز — بنده نیز — بنده نیز — اما صبر باید
و دقت کنید..... ممکن است..... من..... من..... چه میتوانم او را بشناسم....
ایا بگفتن تازه آمده چه در این دل شب..... — بیا گویا..... اه بسیار خوب —
چهره و صورت او بد نیست — ابداً — خوب بسیار خوب اما اند که خسته کرده
— او را بتنگ میکشیم — باید چنین کرد اما این جواب او طبیعت ما اغما نمود

— چه عرض کنم باید با جنوش مطالعه نمایم و او را امتحان کنیم — باید از نخوس پرسید
سر در انیش او دهم کفت الفیل عزیزم تا خوب در راحت خفتید چه — جواب نمیدهد —
از وی بسیار رو بیک سئوال نمایید خانم چه — انجوان خوشگل از برای چه شما آنجا آمده اید چه —
بردم یک کلمه هم جواب نمیگوید. — برای من اهمیت که بوی معالجه نمایم. — برای فهم چنین
— برای فهم چنین است. — برای فهم چنین است. —
در این کلمه معالجه بدن من بلرزه در آمد عرق سرد بر عضوم دیگر از انها لحاف را از روی من
برداشت و در حالت انداخته گفت الله اکبر. — او بالره عریان است هر یک از انها تکرار
سئوال نمود که او بالره عریانست چه — ملاحظه نمایید و در روی این صندلی پیراهن او
که بالره تر است. — واقعاً انرا بآب انداخته اند. — بلی بجان خودم. — بسیار خوب
او خوش عرق کرده چه — واه عرق کرده. — هوه عرق کرده. — اه بلی اما ملاحظه
نمایید چه بوی شدیدی دارد چه — جواب بلی واقعاً. — بلی واقعاً. — بلی حقیقتاً چه زیاد
عرق نمود چه — آه ببینم چه بسیار عرق نمود.. — زیاد تعجب دارم من نیز متعجبم اما تاکنون
هیچ طبیب ندیده. — حقیقتاً نه.. — مگر چنین مرض ندیده ام!... — استشمام نمایید
چه — اما این استشمام نمایید چه بوی دارد قدش رعنا و خاره وش ملکون و مدور و شاش و
مزاج.. — ما دام روبین گفت آه که این صفتها کلاً در پسر بهره ما مسیو توبوف جمع اند
آه چه مدت جوان چه روشیطان است..... — دلی ای عزیزم او را حالت چندان نیست
که میتوانم او را بوس دهم.. — ناگاه یکدفعه صدای سوس سوس ساکت ساکت شوید بلند
ایا نمی بینید که او بخواب رفته دیگر کس سخنی نگفت یکدفعه سکوت عمومی مجلس و دقیقه بعد مادام

لیلانک گفت ساکت شوید که خداوند ما نیستیم مرا الحرف (ما نیستیم علمیست و لعنی ما نیستیم معنی
مقنا طیبه است ما نی تیزور صاحبان این فن را گویند که بقوه نیستیم شخص را رام خواهانند
و جنس بجواب و غیر نحو هر چه از وی بپرسند جواب گوید) مادام لیلانک گفت ساکت
شوید که خداوند ما نیستیم مرا الحرف آه که از آینده ها نمی خبر میدهم میفرماید فردا مادام
رودین بجهت تماشا یک قلعه مسمی باشقهای بسیار خواهم فرستاد مادام رودین گفت چشمت
همین خبار را داشتم یکی گفت ساکت شو مادام. — و میفرماید قریب پانزده روز مادام رودین
بیخواهد دختر خود را به میسو رفیلد که لاخود مستی بد خلق و دلتنگ است بدهد... — اما یک
شخص متشخصیست... — ساکت شو مادام رودین — و میفرماید که دختر مادام رودین میسو تو
لوف را پسند نمود جوان خوشگل متوسط الخلقه با قد موزون و چهره گلگون... — است —
اما بسیار فقیر و بی چیز... — ساکت شوید مادام رودین... — و میفرماید که الدان در منزل
مادام رودین پانصد عدد امپریال حاضر است... — اوه پانصد امپریال. — یا
پانصد امپریال و بیست عدد لوئی — باه راست است اما از برای چه اینی فرمایش
فرمودند... — ساکت شوید مادام رودین نگذارید تمام مطلب بگویم و میفرماید اگر مادام
رودین دختر خود را قبل از پانزده روز لوئی ندهد صندوق او را کشوده جمیع مال او را سرقت
خواهد کرد و مادام رودین از غصه خواهد مرد و دختر او فرار کرده بولایت دیگر رفته و در یکی
یک سید سقط خواهد کرد... — مادام رودین متوحش و بیقرار گفت آه دختر خود را چطور در
پانزده روز لوئی میدهم... — بلی در طرف این هفته عروس او را میکنم — مادام رودین بر خواسته
گفت الحمد لله رفع بلا شد فقره شدم و اینک دختر ما سر رفته باه بر شیطان میدهم خدا حافظ
... بیا

... یکی از اطبا مادام رودین را الی و حیاط با جرام راه انداخت
آه ای شوالی ای غریب نوبلیس تو که حضور ایشان بزرگ و شاه میدانا مدتی شاگردی رودا میرد مارکیز را
عنوان ایا این جواب سئوال را نشنیدی و طبایب انها را ندیدی چه — جرأت داشته باشی دامن
خوف و هراس بکنی بیوه بزن که برای تو شام مضبوط بیاورند و شکم از غذا پر کنی با روشی خوش
خوش بگذران چرا به سوالات ما نی نیرزد؟ جواب نمی گوئی باری مصمم شدم که اینقدر جواب سوالات
انها دهم و باید طوری نام که ان پیغمبر زنها مادام لیلانک بخیالات من حمایت و خواهش مرا بجا آورد
و حمایت از من نماید. —

چنین مادام رودین رفت مادام لیلانک به جکیم باشی گفت باید به بالین انجوان رفت من بسرعت
چشمها را بسته و خود را بخواب زدم در حال ان بنده و پیغمبر با جرام به بالین من نشسته با عجاز
خبر از مصایب شروع کرد و ادن و گفت اه که خداوند ما نیستیم مرا مجذوب ساخت و جمیع سادات را
برگزاند و چشم مرا گشود و از آینده و گذشته و حال خبر میدهم و جمیع اسرار را میدانم هر کسی با نجوام
می پیچم از گذشته احوالات این جوان میبینم که او بسیار خوشگل و خنده باز شیطان بوده و گاهی
بلباس زنانه متلبس گشته و دختران و زنهای خوشگل را صید مینماید و گاهی با ارواح و مجذوبات
و صحبت کنند و بدر او میوه ها و دهن از نجابت و از احوال حالیه او میبینم که او را اسم علی است
باید بلد سفر باشد... — و کنیز اسم فصیحت اسم اوست و از آینده احوال او میبینم که او
مدتی مریض خواهد بود شد و بسیار رنج و مشقت خواهد برد و الدان سوفا مبول خواهد کرد و هر چه
از وی سئوال نمایم بصدق جواب خواهد گفت. —

واقعاً اعجاز نمود اسم اصح مرا در کنیز تصحیف مخفی کرد و نوبلیس را بلد سفر خواند و جمیع حوالات
مرا بوجه احتقار که من میدیدم گفت آه که او را شناختم... — شما نیز انجام خوشگل که مطالعه
کتاب مرا میفرمائید این پیغمبر را شناختید چه. — نه میسو نوبلیس. — بسیار خوب حال که او
شناختید من نیز اسم او را نمیدانم بگویم حالا اول لوئی بمطالبه من بدهید بعد خواهید شناخت
این پسر جوان خوشگل را خفته اید چه — بلی اما من بوسخن بگویم چه من سوفا مبول گرفته ام اما —
بسیار خوب که با شما صحبت میکند چه — خوشگلند بنزنها و پیغمبر انها که الدان دست ظریفش را
بدست دارم. — مرض شما چی است چه. — صبح مرض من نوایب روزگار و صدمات ان بود
و حالا یک جمع مفرط مهلک. — چاره اش چی است چه. — برای من الدان بسرعت از کتاب
لوقون و خرش مطلع شدم بدهید. — چه معالجه خوب... — بلی اما باید کنیز عذرا را در اطاق
خانم پیغمبر میبینم که در انجا ان پیغمبر بلیغ بمن اسرار خواهد فرمود و از کلام شیرین خود مرا شفا خواهد
داد... — اه اه اه. — و من او را در علم ما نیستیم کامل و از اسرار کنیز علم شریف مجبر خواهم کرد
. — اه اه اه ای دوز ای خداوند عشق تو سزاوار تمجید و تمجیدی هستی که اضداد را در وجود نوبلیس
جمع نمودی صورت دختر ای خوشگل دادی و سیرت پهلوانان رشید بزدی شیرم تخصص و رفتار غزال
در چهره نسوان بلیغ آلت و سلاح رجال عطا فرمودی سیاحت رفتار و فصاحت گفتار دادی حیله
روباه و مکر خرگوش امو حقه حیات کرک و چابکی پلنگ بخود توانائی که من چه سان سر شکر
و اطاعت فرا میکنم و همیشه شکر و ثنای تو ورد زبان من است و در معبد مقدس تو چه عبادتها
باید بنمود نام و تو عالم هستی که در راه عشق چه صدمه ها کشیده و میکشم از کوان نوبلیس

سنت ما رسوائی کوان توست سنت رزمی چه تماشاهای غریب
دیده و چه صدمه های عجیب کشیده ام مرا از خانه بخانه بردند و از
محبس به محبس کشیده اند و چه اذیتها بمن نمودند و می دیر
شمشیرم نشانده و گاهی در آغوش ملاهم خوابانده از بلد بلد بسته به بلد
بلد گشتم تو میدانی که در هر جا بانتظر مرگ و مهتاب قتل بودم و میدانی که
و میدانی که جمیع این بلیات را در راه صوفی کشیدم و متحمل شدم انچه
عشق صحیح میگویم که در سر سودای صوفی هزاران بلد با جان خریدارم
* ما سیه گلیمان را چه بلد غم شاه بر دل بهای زیر هر بلد که بتوانی
ای دوز ای رب العشق حمد و ثنا بتو گویم چندانکه سزاوار تقدیست
منایم انقدر که خوشگل تو را با دوزنه و دل کنم و مارس و هر گوکل
که سه سالار و فرزند و شوهر و معشوق تو اند قسم میدهم که مرا بوصل
برسان و از فراق برهان (مترجم گوید که عقیده حکمای قدیم یونان
ارباب بود که هر مخلوق رب و خالق سید انسنه مثل خداوند
عشق و خداوند مستی و خداوند عقل و غیره و هر رب النوعی اعوان
و انصار قرار داده بودند و رب الارباب زئوس بود را میگفتند
و حکایات و افسانه های عجیب بهر یک نسبت داده اند چنانکه
در کتاب لیوپر شرح داده ام

این نیت انکسی که فوبلاس از تو میخواهد... ترا خداوند عشق نامیده زند حاجب عشاق بر تو لازم است
رحم باین شوهر زن که هر دو نهایت عشق را بهم دارند فرنا دیگران زنیکه مشرق تو خوشگل و در فراق تو
و معشوق حقیقی هم نالد بجای داور از انتظار تو الی حضور بان و نظر مرحمتی بفوبلاس بیچاره بکنی
و مرا از قید فراق خلاص کنی و بوصل معشوقه هدایت فرما و از خبث دشمنانم خلاص بخش تا در معبد تو
گذرد و عمر بوزانم و بهیکل مقدس تو سجده نمایم و قربانها کنم و چنانکه سزاوار پرستش نام...
هنگامیکه من مشغول مناجات و استمداد از خداوند عشق بودم ان پیغمبر زنها باطاق خود رفته
و مرا احضار فرمود دیگر چه لازم است که بگویم زنیر جامه خود را پوشیده و شمشیر خود را در زیر پالتو
پنهان کرده بودم همانجا گذاشته و کیسه پولرا بر داشتم.

بوبوار (یعنی شب شما بخیر) ابطفل محبوب... علیک السلام ای دختر خوشگل فوبلاس چه بفرمائید
این چه حالت است چه... بفرمائید ای کورالی کنیز چه صورت و هیئت است که خود را انداختی...
مسیو حق شوهر کرده ام... مادام حق نیز زن گرفته ام. اما این واقعه و ملاقات شما کو با عرض
مسیو لبلانک شوهر حق حضرت نباید... و همین باعث ملال صوفی زن حق خواهد بود. بلی
نائیدای طفل خوشگل کار شما بسیار با موقع تشریف آورده چه شوهر چند پیچیده مرا ملاقات خود شما
رفیقی زنم لازم بود... بلی دنیا شیه کورالی چه... جواب که حق بسیار سعادت داشتم و کدورت
شما مشرف شدم زیرا که از سعادت مرادات که بملاقات حضرت تو خوشی نائل گردد بخصوص عرض که یک
که یک [illegible] و لباس و طعام لازم دارم

مادام لبلانک لباس بمن داده و حکم فرمود طعام بخورم یک بطری شراب که بسیار
لازم و مرغی [illegible] کتاب شده که بچه آرزویش را داشتم به پیش حق گذارده و مانند شخصیکه

سه روز

سه روز بلا آب کیده و از عطش نزدیک بهلاکت بود نوشیدیم و مثل کسیکه از قحط بیرون آمده خوردم
انتها بلکه من با شتهای تمام مشغول اکل و شرب بودم کورالی با الفاظ موجز و کلمات مختصر حکایت خود را تمام نمود
الی الختم بیان فرمود —

چند روز بعد از واقعه مفجوع تلاف پدر و پسر و ترک هر دو مرا حکیم باشی مسیو لبلانک بخانه خود آورد چنان
مفتون من گشت که انکدر به آب زندگانی و به بخور دراهم بمن سپرد که نتوانستم رد نمایم و چونکه بسیار متمول
بود بوی شوهر کردم..... تو با شوهر کردی؟ — با در کلیسا در حضور خداوند عقد نکاح مرا بوی بستند
اما سخن بیاکویم که جای عبرت و تعجب است در کمتر مدت سه ماه که بوی شوهر نمودم ابدا با وی خیانت نکرده ام اما
چنان منظم میآید که از اهمیت شروع نمایم.... اوه حق اقرار و اعتراف میکنم و مرا قوه تحمل و شکیبائی
به حبس حبس پیر آمیخت و نتوانم با آن شیش لحاف کهنه و پوزینه ابو الهلالات بسر برم و خیانت نکنم
— خانم در کنیز صورت حق کمان میکنم که چندان با موقع کنانه شما نیامده باشم. — بسیار خوب
مگر شما دیگر بمن میل ندارید یا مقدس گشته اید... الحال شوالم حق بمسیو لبلانک شوهر غموم و مرا بخانه
خانه آورد که در اینجا مرضای تصورات و اشتباهیکه تعارض کرده بودند یافتم و کنیز منطبق بحکیم باشی مرغی
که هر یوم غم ها بتبسم او کامل و مشهور تر می شد کنیز علم مشهور و متشخص بعنی آموخت و حق در نهایت
شوق او را تحصیل نمود چه حقق از وی میبرم شما میدانید ای عزیزم که شیوع و فراغ متولد گشته ام و
همیشه لذت از کول زدن سفرها دارم چه صحبتهای با جزه با سوناموبولها میکنم و چه جواهای مضحک
میشنوم با که بیشتر از نبات تره و مکو مدعی لذت میبرم... — کورالی — کدو دیگر شما رقص نمیکنید چه
نه عزیزم کورالی دیگر رقص نمینماید و طبیب کامل و پیغمبر عاقد گشته. — بسیار خوب کورالی حالا که من
غذا میل میکنم بعض اسرار بگویم آیا دیگر شما مرا باطاق مرضا نخواهید فرستاد چه — قطعا نه بشما
رخص میدهم با تخت با من بسر برید با وجود عهد نکاح چه — بلی با وجود عهد نکاح آیا شوالم

شما مرا مجبور میسازید که بگویم لذت حرام با حلال یکسان است چه — در فیق با جوهر یکیست چه
و میخواهید بفهمانید که من بعد از شوهر عنوان بدسلیقه شده ام نه خواطر جمع باشید من همانم که بودم فوبلاس
بجان حقیقت هیچ زنا نیست که خیانت بشوهر خود نه نمود باشد. — شاه اگر در دکان سر
هر بردار زنده گذر عارفه عاصی هر بردار رفته فوبلاس انهائیکه بر تزویر خرقه پشمین پوشیده
و خود را تارک دنیا نامیده بیشتر از همه در کنار جهنم با خوش بود گر کمک تجربه
آید بمیان تا سیه رخ شود هر که در اطش باشد × خرقه و زنار دارم تزویر است و شیطنت
نه سبل حق و حقیقت خدا از آن خرقه بیزار است صد بار که صدبت با بلند شی در آتش
الفقه من به مادام لبلانک بوسه که بمن داده بود تو عزوم و از نو شروع بصحبتیکه قریب ده دقیقه
بیشتر نمیشد که قطع شده بود نمودم.....

شوهر شما در کجاست. — در لودین — بجهة شغل که در است. — آیا کنیز و شجعیت
شما از اهل سر است و راز شما را فاش نمیکند چه — آه فوبلاس من عجب
لا ابالی و جسور همیشه باید اول از وی خواطر جمع میشدم خوب بخاطرم دند حتی و آن
رسوا میکنم در کنیز کله رنگ زد و کنیز دختر گشت بکر کنیز یک امیر یک را
و صاحب ستر باش مبادا شوهرم بگوئی که مسیو با من حقیقت که اگر چنین شخص کوچک
حالت و اظهار میکنم، کذب تو را ثابت و بعد کتک حقیقا مصدق میزنم و
احتیاجت بنمایم بعد از انکه با یک انهک بسیار محشم و منشخصانه مادام لبلانک
این خطبه مختصر را...

افتاد

آن لبود و من در خواب خوابیده و مرا بآغوش کشیده
آه در ساعت خوش و انیز مانند زنستین نه تحصیل آن واقعه با سلامت محروم گشت چه از نهایت کسالت مرا حالت نه بود چه
چه از نهضه و ناش لاپیش زنستین گفت آه تو چه بس و اینجا حالت تو تغیر یافته عجب من حالت ترا استغیر مینمایم
سکته ابدا چه صورت نمیخواهی و سال لا باشیم در آغوش مادام لبلانک کرده اگر از زیاده در بستر زنستین نخوابیده من آنکه خواب
کیم ختم ای انکه سبب را تفتیش دایم عدم تم اگر در ابهرزه کی دیده باعصی خوب سفر نهاده مدت حفظه کن که چه طلع [illegible]
و چگونه پرهیز کار دمودیم ای بحرت تام بتی خواهی نمود و چه بان نیم و رتب صوفی را جواب گفتیم و چطور بستری نهاده شده
چشم اش تکلیف و تحقیق اندر موقع راستی بهیزخوان نه کذب و دروغ است لهذا در هر چه واقع شده باید نوشت نمود
عرض میشود ان طبیبه متنبس صبح در طلوع آفتاب بر خانه خواب خود بدون انکه تقصیر و خلاف شرع عنصر شده بود و بعد وقت
مرخص نموده رفته هر یک از بعض سعاطه و مانع مستم میشود بجهة انکه در صحت خود متهم نگردد و کنیز قصد کرد مجدد شده و لا تیز با [illegible]
و ساعت نه زده که گشته مادام لبلانک یک جا بر طرف کشاد [illegible] شده [illegible]
بوم [illegible] لبلانک گفتم باید اول بپرسیدم از شیخ و قبیله گشته [illegible] چهره [illegible] و [illegible]
کشته [illegible] و [illegible] انه [illegible] و گفت [illegible] که [illegible] [illegible]
در اطاق خواب [illegible] کرده بود گفت ان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بتفتیش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در من حیط شده اند — ای وا در حیط شده! — با ای دستم اینکه نا خواسته در من حیط شده من بجانب پر دوز نگاه کردم و خبر
نزول بدبختی را دادم — تعجب از کجا پس با بیرون دست نها از دو نمایم؟ — از انجا که جبس نه نفس چه؟ با بدبختی
بخیلیم بیکه؟ احیاط نه دست مده در من اینجا — ترس عزیزم
از چه؟ بسرعت باید رفتم و از روزنه به بام صعود و از در بالا سیراب جفت نمه از روی یک دیوار یک پا بنشیم و صاف
نه بود با حیاط تمام من فتح و از بالای بامی که نشسته ام نا کاه شاهده کردم از باغ خواجه من در بوجشت فرو نشیند من قصد
نمودم در خواب کاه و اینکه از بام روزنه داشت و با غذای روزنه را کرفته بجهد اوزانم شاهد بیامات شام در نیابیک
جانی از دیدم در روز کاه خفته و نالم هم نمایم چیزی در من خود را با نیا انکندم با ناله کفت از برای چه شغل تو با نیا آورد؟
زدم چه بیامی شاهد خود خواستم از در من فتح دادم و جواب کفتم کفت ای شخص غریب که هستی آخر جواب بکو از زندان بدار چه بیا
شهری جان باب بدم — از کفتار تو با من معلوم است و بعلم تا در بیا جاهتی از من سرای من مهمان در دیگر شوم
بشخص اظهار نمایه؟ — با یک مرض شدید و یک بدبختی نخی نم عارض شده و بمنزل خواهم رفت و مرا بیمار سبات
خود بکذار
هنگامیکه او نیز نوع بخش سبک طفلیکه در پهلوی او خفته بود من را شنیده بودم بیدار کشته آغوش بجانب من کشوده
کرفته ام — برا چه شاید غذا خواهد داد؟ — بکو ناید دو جواب کفت از برای چه؟ از برای چه غذا خواهد داد
او با آنکه هنوز کلمات را کفت در اتی قدر دل من نفوذ و نزدیک بود دلم پاره پاره کردد طفلان بقلب من کفت من
کرفته ام: — آه ای بدبخت چقدر تو سکینی نیز سختی؟ — دیکر نخن مرا قطع نموده کفت فقیر؟ — سکینی؟ ...

صحیح است

صحیح است و در بیرون تیر و از پرده دیده کفتم: حتی ما را با اسم عقیق! آیا نیز تقصیر نیست و من در انتقام تو قدر در
خان فقیر و پیشه او و من سخن طفلی را از کوه باید تاج دادم و از بدبختی از همه محروم است! آیا تقصیر نیست و من هر قدر
سی نفر و سیده بجهت تفتیش او باشم و خود را بجهت یک معاش به کار ها صعب و دار ختم و یا غیر تا نه نمودم لازم بدبختی
شوانیم تحصیل قوتا نمایم با دیه قدر عجز و لابه با شخص در از اقوام من شمرده میشدند کردم شرمی ترتب نکرد آیا معقول
و حقیقه در الا بجهت تحصیل پاره نانی که بهم بجز جرمه و حاصل بخشد! آیا من تقصیر دادم و او شوهر سابق من تشکیل
شده است و تو تمنایم! ایا را بقصر و قدر مدت خواهد کرد در مرکز من کوهی در تحصیل معاش کردم؟ چرا در بیتر
بقصر بر دادم! بسلطان بقوض و قدر نه! آیا من محبوب سرنوشت و تاج نهم که زن مجبور من و طفلان را انتقام کیفر و خرده تنه در
وضع مهر نمود؟ آه مرا سعادت اشرک زن بدبخت میانیز! دخت قسمت بمن میزنند؟ از با بقدر عقل تو انم طلب پیش او
حاضر نمایم با بجرات جان سپرد و آه آه! در انتقام مرض او خود را بچه مشکل! انداختم و با از بدبختی چاره کنم آیا جواب او بدبختم
و تقصیر سو کرده من در دل آرند! آخ آخ! چه صدمه! از استهزای مردم با انصاف کشیدم و چه سخره با بنم نخصه از چه
مخش از نانکی شنیدم! و چه تحقیر! بنم کرد و بنت بی غیرت با نمی دادند و چه فحش! مرد روانی من و عای نخصه!
و بیرون از زمین کنار جستند! آه آه و نیم مثل باید بجهت من از زندهای مردم چه عرق! نخصه! برای خدا از جسم و مار
و مورد روزی همیشه برای پرورد دلکار کرم و از حلی بجهت خبر دار! بعد بجهت سوزی بعلم غیب بدرد بده درین جای بیز
صخره تنها بیچه قوت حالی من با غیر تا در کسب معاش نه کرده ام و من رزاق عالم ادر طلاق و از فانی زوال تو جمع خوف
قسمت خود را بخوره بیچه وقت قوت پسر نمنم و در دلش بیچه روزی خود نمیزند پشه و جفتا: ای خدا در تو میدانی اکنون مستی تو
پنج مرد هستم و اکر در تحصیل قوت سعی نمایم نه نمودم! بقضا و قدر تو راضی هستم و در نیم کنج سکت جان باشم و دست نیاز
بجانب ناکه بکدیه دراز نمیکنم رضا داده بده و از چین کره بکشی بیچه و تو در خیلی رنجانده بده — بیچه
بیچه چه میکوئی! اصرار تو حرایت کرده! — یکه نو چیزی دیدم و نیم طفلان بیچه نه از کرفته با شرف بجرات بجهت
بجهت

کشته بود فانه یکشخصیکه خود را ای من میداند و خواند رفتم آه اکر دانیم با چه آهنک بنم سخن کفت و در اتی نمود! آخ
و ای ظالم بچه زیاد و کفتم بنم نظم کو و قصد قیکه بنم داد با نیز بیکرد به پیش یک بنه از انه چیزی جمعی از مادر نیش بتعیر
به پیش کنم اندر خت!... قطعا من سرزنده ام و با من این نوع رفتار نمایند! چرا من بجهت تحمل کار روان شده ام!
و جت به نزد مخوق بودم تا جنی جواب کشودم! نه کمانه لب من انکشت من ضم نمود از با بدبخت اثبات من
چرا من خود را بسبب نخصه و ابرهای خود را ریختم از کم ظرفی دست اعتقاد ای برای خود از فانه یک تمول و خود بیش
زدم می تبرت جستم! با در چنین بی بجز عادت کرد تحقیر کن کسی بیک نخود کسی را و سزاوار قوی غیرت بیش
نمایند و نا اینش برانند!... تا که لیق من کوش بیهیه لیکن عقیق غیرت و اعتقاد دست بنا بی ملک داده بیهایه و ادرک
برای بهبرت زندگی تاریخ ملک نه بخواهد بیچاره بجز مرک ندارم... نه!... این شخص بجب غریبه و تو نمی شاهم نه
نه! پول خود را برای خدمت کفاره بده و دیکر از من کذشته و برای من فایده ندارد... حال این شش ساعت است و من با این
سلطان آمده ام و طعام نخورده ام و طفلان بیچاره من غذای بیکه نه در عذاب رنجیده و بر اراده دارم... نه این شخص
غریب و تو نمیکنیم خود را برای خوف و در و قفس کذشته!... و لی تو را قرار میکنم و ترحم و تاسف و تو را تا بجهت
و آنچه چشم تا را در اینست!... لا این طفلان بیچاره بجهت من مشکل تو نیز شخص از معالجه محروم و لکن با نه من نفس و بسینی تو است...
چه بیش میکیرد و قبر با پدرت هم آغوش باش! لکن مرض در معالجه از من شد بجهة الله فدای برای تو و ای مرد! نه در سکاه...
آه ای شخص بجب بنجی ترحمت با نیم طفلان بیچاره با تا بفرا و از زاد مرتبه باش! اکنون بیچاره پدر شرا تا با بجهه که جان سپرد!... چرا
بیمیر و خدا کنند چه بهر جوانا تا در قبر پژمرده شد! الفت و نفرین با من باش و نا امید بده و ملک تا با نیم تو بجهت نخصه!
چه بیکر بخود دست و تو از جان سیر داشتن مرا مطرود نمیتاید! با چرا بدبختی و بجهت تا انیم بجهه تا سرترم مرا کرانبار
میکنید؟ — نه! ابه! اکبر تا من در نشم چه لطافت کفتار بسبب جست رخسار شما فاش میکرده و دل سلیم و طبع
نخی دارید و در اثبات شده و در دنیا کس بجهه و اکر میتواند همیشه منافع با تا بیار رسانید و زنده باشید برای من...
با طفلان تا مال من خواهد بود و من او را زنده خواهم بود... و این است عقیدم با جهت لی جت ملک بنا

و جان تخم تیز پنها..... و خواهش مرا دادن..... بسخن من کوش بده..... بیشتر در بیک است و عرض بده
نخصه و تحصیل در مثبات عزت و از مخنی عدل من نشده بدیکری کفتار میدهم! و ابد! کفتار در تحصیل سعادت و روح
نمینمایم! اعتقاد کنید و من در رفاقت با مخالف انت! الله من بعد از این مناعی خدمت نخواهید خورد و من اکر بشر
ان بهبی با جهت در لذت جهر نفس نا صرف میانم تا بهم با نیاز میشوند! و شاید بجهت استخدام مرا خواهد از بیم
رحم نخصه از خیر زنده میکنم و دام عدم بخشد! ای دوست عزیزم لطف نخصه و این بیکو کاری من! ابد! تحقیق سلاز من صوف
نخواهم دست حایت کنید!... من شما هر فرشته شما را وقت بیکروز با دو روز باشد نمیدهم هم مثل الی
چنان نمیتوانم تو بیخشم و مدتا تا کفایت نمایند بیکر خیر کنید و در مرکز اسپرمال است برادر و در وقت
کن نصفی از آن تو نصفی از آن من باشد..... صد اسپرمال من برادرم! آه هزار و بیشتر سپاس شما را بسکیم!...
عزیزم خیر از این ملک است یک خزینه است! لا تجع انمرا در تو در این صد اسپرمال برای شما یکم است شاید بجهت دیکر
مشتم با بجهت شما سیه!... آه و جان من و پسرم را در خیر این ارض چه جا انمرا! و چه سعادت!... پس از خوف
پیاده کنم بیکر خیر را و وجرت داشته باش از خدا با بترس مشو پیاده با همه کرا بوسه نمایم و دستها بیاب! یک نفر و نفته
عیب دار بجهت شخص نمیشود و در کسیکه طبع غیور و بلند جوهر داشته باشد و فتنی من شما هم دانم چه آن مانع داشته نمایم کردید
از خیر حاضر و من شما نمودم بعد و دست نه شما دادم و لطف نخصه جان خود را پسر خود را بقبول کرده جان خود را حفظ کردید
:: — ای ملک علی حاضر و فدای کشنده من!... این خداوند رحیم..... و خالق کریم است..... و شما از بجهت
خدمت ما و تمام..... بر دامنه بیش بیان..... میرم هر یوم در کلیت ستایش و شکر و رزق عالم اد طلاق و رحمی نمایم...
و زنان پروردگار رحیم مشیت میکنم و جزای خیر بود و دایم ترا از بخت جوان بر خود دارد نمایند همیشه جوان باری و
دشمن دست نه بسبب آن کبوتر کم کاه است.

صورت او از گریه سیاه و محرک گشت و شروع بخواره زده که از دو طرف او ان دستهای کوچک خود خاره مرا
از اشک چشم پرش مبول گشته بود پاک میکرد و پس مرا همی گفت.
بعزیز آنکه انجوان از تا گریه مخفی ساکت و تسا یافت بگریه گفت این شخص یکی از مرحمت مخفی بفقیر شده و من
چیز حیات تازه سعادت که دارم! . من نمیتوانم حال بتا بگویم. — حال در از کشف اسم مخفی خالیه دارید؟.....
پس این طلبه‌ها خود را نمیخواهید..... — لا..... — نه میشود شما میخواهید حق شناسی مرا با ما بکنید..... و نام خود را از من مخفی
دارید..... من نیز احسان شما را در قلب میکنم. — لا بعد از فرض عفت اسم خواهید فهمید. — نه میشود من قبول میکنم. — بسیار
خب حال در چه دارید متوجه علی الدین متوجه علی الدین شما اعتماد میکنم و سر خود را بشما میسپارم شما را در خدمت است. — شما را
شما را خدا بس! آه دیگر مشغول از تعریف نسبت چه شهرت فقیر است پس شما عالم کبیر است!..... — چطور؟..... —
از خدمت دهنه من العفو من از باب العفو حقیقت من شما را اذیت کردم لا کنم اسم غرض — بلا آه شهرت فقیر را قطعه من
چه میگیرید شاید از زبان شما سخن میشنوم آیه و من بدک شما از اینکه در حفظ نمودن سر من سخن میستید و از
باید مهمان او را بکنا خواند و دور محبت را بزم خود و بگیرید دیگر مرا دست نشان سید خواهید شناخت علی العجاله مرد کنه دارید
— آه ای بیگناه کاش من از این جهت معفو دارید و من شما را دست ختم و نجات احترام و محبت را بشما میدهم اسم را!
ان نظر رتبه پرشیا شما شو و عقوب اصلح امر بت شما گردد چه شخص با این جوان مردی و مروت ذلیل نخواهم
دست مرا گرفته مکرر بوسید و اشکهایکه از عشق با آغوش کشیده از نام بیچاره شدم گفت هم چاکر دعا دهنده شما فور دال است
فور دال فقیر بوده از شما است داشتم آیا میتوانید بفقیر قت با من دوست و صدیق شوید؟. — چه دوال
عزیز! — من از ان لقب در ایام سعادت خود شما را باز خواهم دید! — چه فرمایش عجیب! — فور دال اسم است
و من مخفی شوم من نمیدانم و اسیر فرم چه خواهد آمد مرا تعقیب کرده اند و در پا فرم میگذرند. — شما را تعاقب میکنند با اسم در
دشمنان شما همیشه مخذول و مسلوب باشند دیگر شما و اسم خواهید یافت تا چه اسم با این لباس باشید شاید کرم و دل

دیوانه نیم

دیوانه شاید باید خوش نمود. — کو لباس عمده دا! — بفرمایید لباس سابقه که در فقیر کوشه است بر دارید در لباس بنده شما
دارد سیزدهم شما را بخود بپوشم تا من قوت خودم و شما چه باید روم اگرچه اندکی کثیف است و ما میتوانید شما را با مخفی دارد
داده از دو لباس تغییر بپوشید و ذلعهای خود را بکشید دیر پاک نمایید.
اشکهایکه لباس عمده را پوشیده و والدت پیاده از فور دال مخفی و دوستاب در جواب داشت
مرتبه شما محکمه کرده و کیل الدوله استیه فور دال؟ — او! چه میگوید؟ — من همیشه گمان میکنم در فقیر شغل کرده از
از ثواب آفرین و تبریک زیاد داشته باشد. — آه میگوید چه صنعت رذل و چه حرفت بد! دایم با فقیر برابر محبت بزنم
در شوخی با من نیز همیشه با من شهادت از رفتوهای کذب بدهم نامه اشاعه کنیم! محضر از صبح لا غروب هزار کرب
دیوانه بجهت یک پول کنیم آه میگوید چه صنعت بد! و چه حرفت رذل! — دلم کمی در محکمه در دیوان خانه کارهای
زیاد بتا رجوع میشود و خدمتهای عمده را میتوانید از من بپرید؟ — با مردم چنان تقدیر میکنند تا قدیم مردم فقیر و منفعت
زیاد بورد را بایست باعث رنجش خود پاک؟ — اما حال چه نیست آه میگوید چه صنعت رذل و چه حرفت
بد! دالدن از خدا این خواهم منفعت فقیر استیه من میگویم در همه جا با بوادیشند و لی اکثر بدون استحقاق محض
بقوت بخت در زمین صاحب جب رفیعه گشته از دهقیر شده و در آن لقب صاحب و بعد قت تمام حکایات را بنویسند
و قلع هر کونه مشغله را نمایند آماده بخت بدنیا میتواج دشمن در کوشه انزوا مخفی با وجب اینکه اگر خواهم نموده و غلط
بر همه الغیر و جزا خواهم گرفت با بیرون روزی هزار نامه تملق نمایم تا شغلی بستر لا و زدر حصه دیار مردمی بر فرم با بیرون
رجوع کنند هم با هزار منت و لی پیر فدن منتخص در از بر تمنیه سه هر بوم تصدق کونه شغلی میشود مدرس بود
رفرزند بلد سکی السماکان السماء فلکها بلد هذا الریح وهذا اصل بلد لا تطلبن بغیر جبه رتبه بلد تعلم
قلم البیع بغیر خط منزل بلد آه میگوید چه صنعت بد و حرفت رذل! — خب فور دال شما سعی نمایید
تا خود را بر حال دولت بشناسانید..... و بان دسیه مشکله میرو؟..... نمیدانید در چقدر از دیوار

ترسیم در کشف سته مرا نمایید مکاری از زیر منبر کرخم دستیه خود را بکنم پرشانم خدا و حافظ فور دال اگر نه خا
کمر از خاک احوال مرا جویا بکو!..... — خاطر جمع باشید اسم را هم شما را الم رفعه را جمعت نمایم. — اما شما میرسانا
دیگر همکم نشوم شما را ملاقات کنم!..... — کرم شما دیگر تشریف خواهید آورد؟ — من نمیدانم فور دال..... —
منتظر شما هم اما میروز بعد بس زد خاطر شما رفعه بر ان الله عذری بفرستید! — ای دولت من فور دال اگر
خاطرم میرود خدا و حافظ دولت حرم خدا و حافظ ای ملک خدمت کننده من خدا و حافظ ای شخص بیگناه کار دیگر
و اشکهایکه من از چه! فرض آدم در عقب آه لطف فقیر با آن صورت ضعیف خود فریاد کشیده خدا و حافظ ای
پدر مهربان.
من پدر مهربان شدم! پدرش مرا ملک خدمت کننده و میلیاد پسرش پدر مهربان! خداوند صبر کن تو را در سلسله!
فقیر من جان و حق نفر بخش و ذرت ثروت خیریه پر از ملک من دقیم پر از یک احساس الهی بود آه چه لذت دارد
شخص مرتبه یک عمل خوب تو را سعادت خدمت کنند فقیر با چاره نصیبش کرد! سعادت نه تو هم در بیچاره
فقیر شوم فقیر شوم! بلند جلال چه دارم جان خودم بلند محبوب الرحیم بلند عزیزم بلند..... باید فرمت بنظر نقد دقت.....
ای صرفا عزیزم! ای اسم روزی باید در اتفاق بخانه این شخص فقیر مهربان بیایم و با او صحبت کنیم و او را سرباز
حیات و از فقر نشاد دهیم! و ان زن محبوب من با دادن بیت نفر دیگر از فقرا را متحول نمایم!! آه
حقیقت خوشحال بنظر من خواهی آه اشکهایکه بفقیر التصدق دهی و در میدان شناسی انجا بکش کرد! اوف چه خوش
باشد در انجا حضور من از دست و پای زنانیت بسر دهم تو را ملک خانم!..... و تو را یک چهره بشر دست
آنجا باشد و روز یکی کاری خوشحال و خرم شوی!..... ای صرفا عزیزم تو را امل دیا تمام بعد پرستار نمائی.....
و دختر فقیر لوطمام دیا بس بخش..... و خود بدس از دست دهد دل رحیم تو خطا کند!..... یا رب
فقیر آزرده مرا چه خوش بلند تو بدهیم آرزو مرا بیاد.

همچنان با خود فکر کنان الی در کوچه میرفتیم در ناگاه ذوش هوهمی را تعاقب نمودند پرتاب و تیرحش
کنم که از آنها در بیست هزار می‌گرفت بهر از علاقه لباس بر فوقش کشف کنانم در اویشه من دیدم در ابدا
دیگر فرصت فرار از جنگ اشرار ندارم و بی‌ذوق سکوت و حالت خود را که خاطر جمع بعدم دنیا ظرم اشکال
اسمی در ما دام لیلیت بی‌نگفته بود عنبه نگفتم زلفا رود و دقیقه نیز آن شخص در تعاقب میکوشید همان زلفا رود
مادر دانی او بخبر در ما دام لیلیت صدای آنها را از کوچه شنیده بود او گفت چه میگوئی؟... یعنی چه زلفا رود
تو را نمی‌شناسی؟ — نه ما را نمی‌شناسم... — دیگر از آنها بدیگری گفت شیشه لیلیت از دست؟...
او جواب دادم من مشتبه گشتم در آن وقت من بر تمام از دوی دش محو شنیدم آنها بجهت آنها نگاهی مختصر در حین نداد
زنسر اسامی قرب مدحظه کردم و نیم گفته را گشتم چطور؟ میو ما پسه دلیل الدعا دی مسیب... در حین شنیدن
... در این اسم محترم همه آنها مرا احترام مختصر در حال همه بجهت احترام من قلده از سر برداشته و دمی عقب رفته،
نیز دشمن تمام از من معذرت خواسته و من نیز بحرکت داده سر خوش اشاره نمودم و از آنها دور گشتم و زلفا رسو
مخاطب نمودم گشتم میسیو کم‌حرمت زاده واقع... — بعظیم و بجهت گفت نه آقای من ما شخص را تعاقب نمودیم زدوار
ما او تصور کردیم بیزرگ و بنابت خوشحال باید عفو فرمائید!... مرگ را سر ابیم کوچه دیدیم؟ — بلی
شخص زدما قرار گرفته در سوی من جستم!... — ابریچه! من چرا بر دوار از ذیت میکنید فقط پس مرا زیر پای این زوج
را بگیرید و در این مخوانید بعد من زمانی را بنا شرابا بنوشید آقا میو زلفا رود ما اگر بهر بیگیرید و در زمان
خوب و کباب بر غرب دیگر طبری شراب بسیار اعلی بخرید و بیایید کاوان بفقیر کم بوسم بر فلوراد آن
بهر بهره و در نیست عذر نخورده برای ما شراب خبر دارد و نیز شش مرتبه ام اقدام تو باشد و بعد
مرا جفت نمود با رفقای خود در این مرغانه بسلامتی ملت مرتبه شیشه

جمع انها در نهایت ادب اقدام مرا کرده و تشکر نمودند و از آن ترتیب مسلمانی آنها متبسم گشتم و در آنها میکه آنها مرا ترک نمودند
از حقه سوال نمودم آیا با وجه آنها بازم میتوانم بر کاوان مراجعت کنم؟... یا با آنها پس خانه روم؟... نیز چه اسباب
؟... شاید آنها ترا شناخته؟... بهتر از بدیهی است طرز یم یکدیگر بانوی زنانه پیراهن و خوبو دوخت آه لباس مخفی دارم؟...
با دیگر نیز دختر شرابا فقیر و بهر میرسه تلفیق میکند رفت!... هر طرف باشد بزودی پس میتوانم کاری زدش سر؟... تو بیک خود را
کم مکن هر قدر میتوانی جبور پیش!... و با سرعت قدم بردار
در حالی که بتعجب سوال و بحث و خیز دهن خانه آه دختر در خانه‌اش نیمه باز بود شدم از دختر سیاه چشم را با نیم لباس در چشم
تور در شیطان را دیده و از ترس بیکاره چنان نوره کشیده در همه جا به اشنیده نرفتم و نمیدانستم از صدا تا بدیه در حال از سقف
جمع نمودم در من محتسب و دار و ملقه نیتم و بعرفت از جیب در امپرمال پرفرم آورده بوی نمودم گفتم ع الحساب اینها را از من
بهر بیستاده و فریاد مکش تا من بعضی احوالات خود را بتو گویم چنین چشم از دختر فقیر بان طلعت احمر افتاد از شنیده
از چشمش خیره و دهنش باز مانده و خواست در مرا شناسی کوید از دو جهه نتوانست امروز کفت لطف نمود
خانم نیز در امپرمال بال شاید... — از بخش مرا قطع نمود کفت مرحمت زیاد و بنده بر قبل بجانب در خانه خود دویده
در را بسته بست و پرده پنجره خود را کشیده... پاپا دختر خوب لکو میدانسته باشید در نوشتن مرا بشنوید زیرا دارم
خیلی کار نمانده... نیز در امپرمال حق ثابت در رحمت کشیده مرا حمایت نمایند و دیگر دیگر زمانه تجدید
امروز شش زمان پا رایه... — از صبح تب در خانه کنار حاضرم... — پس خوب نیز لباس شب نسبت از فقیر
نیز در سر بفرمایید به هم... — هر چه بهتر باشد لطف نمایید... — آه آقا نیز دارید پاپا دیر... — چشم دیگر
بال دارم در دیر زنیک مارکیز متخصص به کنیزش بخشید در دیر چه در امپرمال بمن فروخت چشم پس پر خیلی است
من نخواهم خود پوشم اگر میدهید در دیر پیش امپرمال بما میفروشم... — پس خوب پاپا دیر... — نیز مابه سوچه خلعه
خلعه دارد... — به بر دقیقا خوب است نیز پیش امپرمال قیمت لباس دهیم در امپرمال حق از زحمت تو

تو و نیز در امپرمال دیگر دامن بجهت طلاق لباس در دارم میدهم... — التفات مرا زیاد خواهد حفظ کنید
جمیع لباس را بمن پرشیز پس بقدر دوازده من مناسب بود در کوا بجهت جنم در خته بفرمائید — آه چه خوب نیز لباس بقیه
شامی برداشت... پس بسیار مطابق آمد!... — آقا بفرمائید امروز با کی فروخته؟ — عرض کردم مخصوص مارکیز
مارکیز: — اسم او سوشیشانیم؟ — بلی او سوشیشی. — او سوشیشی: نیز او سوشیشی است در نیز لباس را او
لباس فروخته باشد؟ — بلی خود در مهشناسید؟ — تا شما نگفتید در این یک مارکیز است؟ — نه این لباس را او سوشیشی
فروخته و لا گفت خانم مارکیز من داده... — این لباس... فقط... بدون شبهه... همان است شما این لباس را
عشیا شنیده؟ — ... که من جسارت بخرید و مثل بعد بار تو در این جامه بخورد مختصر خواری داشت با اتهام در جنان
محبت... که میدانست در دنیا جامه این طرز اتفاق خواهد افتاد!... سیر ترا بخدا ترتیب با خودت چه میکوئی
... اما نخواهم ادای شکنیکه زد تستیق این لباس را در خدمت ما دام رب... من می‌ارشاند!... — ترا بخدا
میسیو بفرمائید بفرستم شنیدم... — او این است در مرا مشوش داشته... کو یا لطاف و سیاحت او در این لباس
نقش بسته!... اوف این لباس را در چه ساعت سعد مرا پوشانده اوقات چه ایام خوبا لاشتیم!... چه خوش بنا
و نعمتم گذشت روزگار ما... — آه میسیو بفرمائید. — نیز در چه محل من اتمرای نیم رکی باک ان گشته!...
خدا مگر این لباس کی و چون داشت که این بیچاره را مجنون نموده با خود حرف بزند و ابدا جوابم را نمی‌گوید!...
که ام چه دیگر صورت ما را حقیم زد و چنین ایام سعادت ما بیکمت مبدل و این روزی جمعیت ما متفرق و پریشان گشت
!... اه واه چرا میسیو خدایان نمود الیتو نیا میکنند!... شما ای شاهزاده خانم خوشگل من بچه شباهت در روی تخت خواب
خفته بودید و به چه عشق و کیاست بوفلر و لباقت مشغول دست شما این لباس را به بر من میکرد!... اه خدا بعد از ایام قلیلی
که مرات داشت بگوید که این لباس در یک محل بدون اینکه احدی از آن ایران باشند باز مرا محنی خواهد داشت
... ای ساربان منزل من بنه جزر و دیار یار من بنه، ما کاروان زاری کنم بنه بر ربع و اطلال و دمن بنه
ربع از دلم پر خون کنم بنه اطلال را بجهان کنم بنه خاک دمن گلگون کنم بنه از اشک چشم خونین بنه بر جای طلل جام می
کوران تهاشند پی بنه بر جای خیک و نای و نی بنه او از زراع است و زفن بنه — ای خدا در این لباس
چه بود که این طفل بلیغ دیوانه گشت اوف بیشید جگونه گریه میکند مسیو اقوام مردم چه میگوئی بلند تر گریه من بعث

بشود... — ای لباس محبوب خوش کار در تو محبوب خوشگل من بسن عادت در ده بعد الآن آخ ای لباس سعادت چگونه بر روز
بدون گریه و نوحه ترا در بر کنم! شاهزاده خانم خوشگلم چه شد چرا با خدمه او در برین جلوه مسکینی کنون کارش آمدت سخت
باش بهر حال پیراهن بخت بش؟... — آه آخ کفار میسو نشنیدم مرگ کلاه آوین در کفت یا جلوه مسکینی!... —
چه در روزگار ما خوش را بجا خلاص آوردی!... — آه خدا... — از آن بدیهه یک بوسه... یک بوسه... یک بوسه
... سخن مرا از دختر قطع نمود کفت چرا تنها یک بوسه هزار بوسه بگیری پسر خوشگل من مغفون خیال تو شدم اینها سکه
من لباس را آغوش کشیده مرا بوسیدم او مرا به آغوش کرفته شروع به بوسه کردن نمود، — ای شاه خانم خوشگل
این لباس مخصوص یادگار شما است دهورت نازنین و روی نقش بسته!... میسو بار دیگر من ممنون هستم
بوسه دهم... — آه آه کی توانم تحمل فراق تو شوم!... آخ ای لباس محبوب دلی محبوبه از تو آید چه صبا
تو نکهت آن یار بیکس دلی بیدار کار بهانه که بوی او داری... — اوف خدا با کی صحبت میکنید!...
اینجا دلم آب شد و خونم بغلیان آمد سوختم خدا سوختم!... — چطور میسو شما عوض نیز بوسه من یک بوسه از
من نمیخواهید؟... — یک آتش فراق تمام تنم را سوخت!... میسو از آتش خود احتیاط نمائید!... — راست گفت
در هر کول چنین لباس بخت و زمانه لو و بر کو دوخت (مترجم گوید هر کول دو زمانه از خدا دو ان عشق از
و حکایات دارند چنانکه الفاظ اشاره شد)
آه آخ میسو خانم میسو چه میگوید اما لفظ نیست! — آه چه از من بیخبر است و چه میکند مادر و سوال من از شما بوسه تمنا
نکردم با خیال خوام صحبت مینمودم خیلی بس است یا قیمت لباس خدا بر در و بر دیگر کاسکه گریه کن در امروز بدوزده

بدورهٔ لوقزم بورق برساند انشاء الله هنگامیکه از شما جدا میشوم با زبحت این محنت شما اقدامی میدهم اما احتیاط
خود را داشته باشید و با جدی محبوبهٔ از من نگوئید. — من بشما اطمینان میدهم چه من شما را بسیار دوست دارم
و چون در شما زیادی سختی و جور امروز دیدم در شما بسیار عاقل هستید از برای اینکه شما قریب یک ربع ساعت
در مشغول حفظ یک کتاب زیاد فصیح سخن میگوئید و من یک کلمه آنها را ندانستم. — بروید ای دختر خوش منظر؟
رفتید بروید.

پنج دقیقه از رفتن او نگذشته بود که دیدم صدای کشیدن در میآید بنحوی که شنیده بودم و یک شخص مجهول داخل شد
مثل اینکه بخانهٔ خودش داخل شود و بمن گفت صبح شما بخیر دلبر دزد اینکه بر دوش من لگدی کرده و دستش دلبر
خود را بر دوش بستر انگشت من ملاحظه نمودم در بچه دست است و پاهای او بخود حرکت میکند و بهر طرف تمایل میشود و بدور
میخورد و دهن او همین کشیده میشود و زبانش بزرگ و تکلم میکند مستانه یک صفحه یا بر داشت دور پهلوی او نشسته بود تمیز
بود از دقیقه برخواست با خوشی گفت آه من مشتبه شده ام بعد گفت فانت قطعاً شما مضطرب شده
در من دلیب دامروز چرا نیامده ام؟..... شما حق دارید..... زیاد دیر جمعیت زیادی در مضیفه انفتره بود؟.....
بلی..... اما بسیار خوب جمعیت؟..... باور کنید در همسایه ما شکر فروش نیز نبی بود..... و آن بدبخت را
رانیس مضیف..... تو خوب بیرون..... و اشخاص زیاد نیز بودند..... با دفعه یک مجادله..... بحضور من یک
مقتول گشت..... این است جمیع تقصیر..... آن یک ربع ساعت دیگر سخن نگفت..... آه چه خوب
در شخص در یک مجلس خوب باشد..... بنم یک مضیف انفتره است..... خوش کلمات زیادی بنی دیده میشود.....
چنانکه مردم خوش دارند..... من خوش دارم..... من زیاد عرق خوردم..... اما شراب بنم چند آن تاثیر نمیکند
..... جمیع اهل مضیف نه جنده باشند..... و کلمات بدگفتند..... بسکه همه زیاد است..... شما دیر

حضرت چه شغل شما است؟..... و چگونه است مشکل پا خود..... باشد.....
در این حالت او برخواست و بطرف من بیاید ولی از مستی بطرف دیگر رفته زمین خورد و چند شیشه پنجره شکست
بعد از چند خوردن بسیار آخر بجانب من آمد و قریب دو دقیقه با یک چهره و بینی مضحک بحیرت بر روی من نگریست
و کلام نمیزد پس نه بعدم بچه از ملاقات او حظ میکردم بعد گفت ای منم الهیم تو؟..... آنچه ما
..... و این لباس خوب و قشنگ توست..... اما من مستم..... چشمهای شما سیاه شده..... خیلی
امروز همیشه بخوبی میدیدم..... انعام شاه بلوست..... بسکه خوب اکستری میدانستم؟..... شما قصیر بودید چرا
عینک کشیدید؟..... آه آه من اینجا هستم؟..... هوا روشن نیست؟..... من شما را می بینم..... شما خوشگل
بچه شدید؟..... با من عاشق شدید.....
او نزدیک میشد و من عقب میرفتم و پیش میآمد از سینه پیش زده و دستش میخواهد او را گرفته کشید و یک لگدی شدیدی بر او زدم
مشت عجیب از سخن خود و خود را بر زمین افکند از لغزیدن اقتاد و او را نیز انداخت شوالیه خود بدس در اوی تخته های اطاق
دراز کشید و با سم خود را بر زمین میزد و غلطیده نه کمر و زیاد برخواست چه زیاد بسکه من از دن نمیرفتم و از سوی سخن تر زنم فرصت بر او نبود
لاکن شیخ از جان بمن شد چه او با همه مست و حرکات من مشغول نه و با شلاق خود کشش با خود قرمز میکرد ولی حلقه از مستی
نمیتوانست حرف بزند من از کوی من گرفته بگوشه اطاقش ملاحق چنان نشسته دم و نتوانست حرکتی نماید آن دست پاش
مقصی در اذیت من بود بسی بیخ داشت همسایه ها از استماع صدا بجانب ما آمده از دیوار اتاقم و کندهٔ من خوشحال بود ما
بزور از هم جدا و به ضیفه سپردند.
و لغزیدن سر بنده او سه گرفته و دیگر دست بدست من زده مردم صدا بلند و اطفال ما را تعاقب میکردند جمعیت زیادی از هر قسم
جمع و مسافت بعیده ما را همی بردند و آن لباس نازنینم نذر کرد و بخار چنبر دل کفار تیره تار و چون زلف یار پریشان شد آه

در اثنای طریق چه صدمه ها از هر باز خشن ؛ بر سر کشیدم آخ ای دختر فقیر خدا شما را از شر اشرار محافظت نماید و خدا
شما را از تشدد و ضبطیه خانه انسان نگاه دارد.
یک راهنمای مصلح در چهره و خانه نمود داشت ؛..... دیدن تعقل حکم سیاست میخواهد و یک سرباز ای با مرتبه
نزدیک شهادت کذب میدادند جمع کثیری شهادت دادند در من یک زن هزار استم که در فقط حرف از سخن بزمی
زنم و یک دبیر چابک قلم در کم می فهمیدم و با حرارت در حال مرتب شهادت آنها را ثبت و بدین آنکه گوش
بسخنان من دهد و شاید با کنار حرف را ثابت نمایم دفتر جواب و سؤال بسوی هیچ و حکم حبس مرا در حالت تمام
شفق دارد.
حقیقتاً مرا در سخت مارتن در کمیسیاریه را بنمایند محبوس نمایند حبس خواهند کرد و از عیدی رئیس ضبطیه بنی آمده محبوس را
بدون استحقاق یا آزاد یا در محبس دائم بصبر حبس باشد بزنم اید یا در محبس دیگر باز حبس نماید یا تو ای فوجدس زن
زانیه پا پدر کردید؟ بچه تقوی تو ای حرام کردن تقوی ؛ چه شخص را بچه جرم در کجا محبوس میکنند.
واقعه از برای چه مرا در چنین محبس نگاه محبوس میکنند؟..... و بجهت چه زنم بر والدت نزدیک شاید من حرف حق دلم بگویم
خطر عظیمی در این محبس دارم باید بهر حیله باشد بانجا بروم آیا چه فکر کنم؟ — باید کسی را در کمیسیاریه بحمایت خود طلبم..... —
روز امروز با من چنان بدی نمود..... فردا روز امیر سلامت بحمایت بخواهم بسیار زنم دارد..... در نوال اینجا نیست
..... یا کنیز شاید نمود نیامده..... و گذشته از این چه که نه خبر خود را بس بردن اینکه با بوسن روضه و برسانم بیانم.....
دولت و عاشق زن خود را خبر کنم؟..... نه نمیشود سیوه بود تا بی مش ادات نطقه مخبر خود را بشم؟.....
نه هرگز من نمیخواهم حد یا الصحه نه برسد و همین بوی دارد آید..... پس دولت و عاشق فوجدس کیست؟..... بجز دیگر نیست
و البرون با تو نزد..... و او نیز در خانه کوچک خود نیست و مضیف از سوء نیست نام باید به ضبطیه رسم
و سیو را بگرفت و البرون را سوء نبوده نام.

این تقصیر در سر شطر کفتم ای خانم خوشگل سزاوار بوده در سر جوز نبوده و لی لازم است مگر هنگامی در من
مغموم و پریشانم شما را نیز مصدع کردم ؛ میترسم این حکایت را تخصیص ادب ارب میگویم با یک
صحاف ؛ چرا بایست بخود عبارت پر دارای نمود و خانمهای خوشگل را مصدع گشت مگر زن تو میدید او را ورق و دیدار
لقش حظی دارم نه کتاب مرا بنجب و خاصی خواسته ضیر الخادم ما قتی دل.
باری بر گردیم بسخت مارتن قریب دو ساعت بود و من در خصوص حضرت این حالت نفت خود نگرد و از سر
میخوردم بعد مصمم شدم در اسم او گفت و البرون سلام بنویسم در انها فانت را اختصار نمود و مرا با سم فانت
بمرتبه اول عمارت در رئیس ضبطیه بنی بود خواسته همین به مرتبه اول صعود نمودم که یک زن موقر مرا دیده
دیدم چون چشمش بمن افتاد خضب آلوده بجانب من دقیقه نگریست به تکبر تمام اشاره نمود و با من سیاه
در کفه گفت قطعاً مرا بحبس میبرند ؛ آن خانمی متکبر من بکلمه سوار و بسه اشاره نمود و در نزد رئیس کالسکه
نشین و من اطاعت نمودم چون کالسکه براه افتاد آن زن متکبر را و من شما هم مخاطب نمودم و گفتم خانم چه
بشما بدیم..... سخن مرا قطع نمود گفت لازم نیست شما هم شکر کوشید اگرچه من شما را در چنین مهلکه خدمت نمودم
و لی بجهت تخفیف شما نیز خدمت را فرموده ام. — دلدار خانم؟..... — مادموازل من از شما خواهش میکنم در سخن
مرا بادر نمائید. — از برای چه نیز حق شما و آن نیست با رفیع مرا رد میفرمائید؟ — آه خدا ؛ ساکت
باش من نمیخواهم شما از من ممنون باشید از شما خواهش میکنم دیگر بمن سخن نگوئید حتی بسکوت گذشت بعد من
بلند آمده آهسته از خود سوال نمود و باعث آن خدمت شما با چه در جب این تغییر و با اشفاق اهل شما
حت ؟ — ربکا مرا میخواهد به بردن بسمن چه خواهد آمد؟ — در این سخن آن خانم خوشگل در برابر سکوت اختیار
بود فرمود و نمود بود از من سؤال نمود و سواد دارد و میتوانی خواند؟ — انم نا خانم. — دیگر اینکه تو

؟ — بلی — تو میتوانی از آتش بترسی ؟ — زنهار ! — دلم نمیخواهد — بلی خانم میتوانم اما چرا ؟ — دفعه‌ات لت بنم همین است ؟ — گفت که دیگر از آتش گریه و بنایت دارم سؤال کنید ؟ — سیمون در این اثنا که دردم در یک مشغف بسیار محتشم استاد ان زن مراسم عمارت بسیار محتشمیکه در بحار سیمون در دالبرون حضور داشت از حسن نعمه عمیک ای عزیزم فوبدس در حالتیکه مرا با نوش کشیده گفت اما آیا در ارض نیستید از غیرت مادرم باردن چه فرق نیز در خدمت شما لکار برد ؟ — آن زن بخنده گفت آه آیا ای عزیزم فوبدس بسیار مضطرب بودم لکن چنین مرحال خیال انتقام دارند و در چرا این فرقه‌ایکه با فعال پیرمیمه در پیرسان دستی از غیب بازیده و دست دوستا گرفته از چنین مهلکه عظیم نجاتش دادم میخواهم تشکر نمایید پس با ادب و احترام پیش آمده دست رها کننده خود را به بوسه من به مادرم باردن اطاعت نعمه در حالت ادب پیش رفته دست او را بوسه دادم و سیر دالبرون از محل خطر ساخته گفتم برویم . — کجا برویم ؟ — بدین صورت در پاریس است ؟ — در همین محله در کوچه فلان و در کوان فلان ..... بسیار خوب اما یک دقیقه استراحت بجهت حال آمدن شما لازم است و نفوس شیر تا من نعمه کرده‌ام بشما استخوان دارم . — شما بخنده گفتید در شب شاید باز کردیم و با شما رباتی ان ترسیم نایم . — شما مرحمت فرموده‌اید من شما را از طرف جمع مینمایم و بجهت از شما استخوان دارم . — شما بخنده گفتید در هر ایجاد ثابت کنید ؟ — بلی ادب را نگاه داشته باشید . — بسیار خوب الله مرحمت فرمایید ساعتی منتظر من شوید . — زر صبح قلب اما رفته برویم . — چه عجله دارید لطف نعمه ما شما فرمایید — صورت من ؟ ..... — ما الان در خصوص او گفت که خواهیم کرد سؤال انصاف نکنید مرتبه دیگر خوب خانم نعمه و عده ما لم بودم آمدم ؟ دستیان در حالتیکه تفصیل واقعه شما را بنم حکایت کرد اظهار و اضطراب بجهت جهت شما نعمه اگرچه نمیدانست شما بکجا رفته و بسر شما چه آمده لا بدی داشت که هر فرقه شاید

حرکتی

از شما نماید ولی من مانع گشته در پیش او نشستم آن طفلک که شما مادر دست میداد تمنی زر نخبره که چه نظاره میکرد و دفعه انتقام صبح چنانی تقدیر نعمه شما را دیده و دلم دفعه بمبای دیگر و سبق زر روز گذشته بود و زیاد زنان بمن گفت و ضبطیه شما را مسبوق گفت اول بسکه قبل از این مال ما کنیز بود متعلق گشته در حال در خیر تجسس عقب شما افتاد بخدمت و آن طفلک با دن بسرعت تمام آمده مرا از کیفیت شما اطلاع داد و بمن گفت و رئیس ضبطیه حکم نعمه و شما را بسبت ما رتن بنده در حال بن بخانه مادرم و فوزیز پر و از نعمه ..... — مادرم و فوزیز قطع سخن او را کرده گفت اول من میخواستم و در حین کارهای شما جوان شیطان نوشم و با به پاس خاطر و کیفیت و بجهت چاپ کار رئیس ضبطیه را بخیم . — خانم شما نهایت شکر اندازی مرا میدهید تا زنده‌ام مرهون منت شما هستم ..... و کیفیت و دالبرون گفت فوبدس گوش بده الله اکبر حکایت . — صورت منتظر سبزه است . — الان زودی نیز صحبت خواهیم کرد الله اکبر گوش بده یکیکه مادرم فوزیز به خانه رئیس ضبطیه رفت من نیز به فوبورق جهت استخبار مسیر ها . — بلی شما میتوانید از این فقره تعجب نمایید . و سکفته و به دو رسول نام دختر و زن و شما مستحفظ تا بجهت رئیس کوان اذیت کمه بنزد زن شما گفته بعد بواسطه ما تنبیه ها احوال شما مکشوف و زنها گفته بعد نصف شب پسر یک بیچاره اما دختر شما سوسن بول سان بمریض خانه در رئیس ضبطیه عقب شما چند نفر مامور فرستاده اما مادرم لله بدست شما را گریزانده و شما را بصورت فرشت گردیده و آن واقعه عجیب و باعث حیرت همه بوده و واقع حضور واقعات شما لکن زیاد از چاپ کشی شما جوانا جوانا هر تعجب و اما هر ساعت قطعا بجهت کرش شما نیست مارتن خواهنده رفت اما مادرم فوزیز چون نهایت و استرا با وزیر در رئیس ضبطیه دارد و دیگر انها خبر شما را تخواهند گفت از باقی خطرها مطمئن دارم لکن چه کونت دارد که یکی از قوام او سعد و یکی از شما گشته نهایت آن ده

ایالتیکه را در خصوص نافش و کشش شما در دست بشدت مصمم انتقام کشته لا من رفقای زیاد دارم و اسیر دارم و بر صرف نیز مراقبه را کاه نمایم و او سعد ساکت کنم ..... پس خوب من قدری را به بینم بعد چه بدک شوم ..... نه نه سیر شوالی قبل از انکه او سعد به بینید بدک خواهیم شد . — در راه دولت نقاشت . — لکن شما جرات قدمی بیرون نهید گرفته خواهید شد بنابلیت لک نمایید در انکه ضبطیه بسیار چابک و مقصد در بست جوی شما شده در روز چاه و بی‌ئی بنابلیت رفت مرحمت نعمه چند بی صبر نمایید . — چه روز ؟ هر روز بنم یک روز است ؟ — بلی ایام تیر و زیک محبس تعبیر آید ؟ — بخواهید باکره ایم خود را قطع کنید و در دری فرق خود را دیگر ؟ — از زن من است ..... — مادرم باردن سخن مرا قطع کرده گفت شوالی اگر چیزی مرغ تعبیر داشت باشد من شما را بوصی شخصیت میکنم . — زیاد دارد خانم مدتی بود در پاریس نعمه و بوس سمیه و منصاحی کشیده ..... — مادر کردم . — تخصیص بسیار تابی بخیب است زوجیت منهم و دختر یه خوشگذرنی دختر ؟ ..... و کونت گفت شوالی از زن بدهید ..... — دختر یه ..... — التفات بفرمایید وقت میکرد و زن بدهیم تا من شما را بدک بنبیه ارزم . — پس من امروز و سعد نخواهم دیر مگر بفرمایید فردا امروز کار شما بخوش گذشت اگر یکبار دیگر محبس شوید من نمیتوانم ابدا حمایتی از شما بکنم . — و کونت فرمایید امتنان سعد از شما دارد بنم ساعت نه مطیع شما هم هر چه حکم بفرمایید اطاعت میکنم بنده و هر چه حکم کنید بوجود من حکم بنده مرحمت نعمه در کارهای بفرمایید . — شوالی حال من نمیتوانم تا من دانسته خوب جا بدهم چه قطعی انها بجهت تفحص نامه من خواهد آمد . — مادرم باردن گفت از بال چه در انی نمیتوانید ؟ — بجهت انکه انها نیز اسن نیست ..... و کونت کماه میکنید ؟ — بلی اما من از خود شما سؤال میکنم شما چگونه خیال میکنید ؟ — من هیچ عیب نمیدانم ..... — چطور ؟ خانم بعد از این حرکت و شما کردید ؟ — هر چه اما چه میگوئید ..... — شما خانم مرا متعجب نمودید دانه ما بتغیر گفت اگر شما بتوانید شوالی در در انی حفظ نمایید من از مقدار بخواهم شما میدهید و من حصه خواهم . — هرگز دلم کنم شما با هیچ نمودید در نظر چنانی آمده و شما بیش دارید در در انی بهانه بدارید چیزی وقت شک است شرح بدیک کاه اگر کیل هیچ نافت نمایم و لیکن اولیا بیشوش است بعد بخوردن کاه بدیم و در بخانه نیز زیاد سعطی خواهیم و در اثنای خوردن هر یک زمانه نفر در حضور فندق این شوالی خوشگل بسر نمایم و دختر محبوب جمیع زنها را تشبیه بعمل کنیم در اول حضرت زنک بیشتر بیش در حین و شعاعیکه من مشغول آرایش خود بودم او سعد مامور نعمه مادرم باردن پس قشنگ از لب سرای خود در بر من نعمه میکنیکه آرایش من بانجام رسید مادرم فوزیز دلت بدست من داده با تفاق و کونت به تالار رغذا خوردن رفتم مادرم باردن متصدی در اثنای خوردن بوگشته چشم بنم نمی‌گرفت و بیکبار سکوت مادر بیک خنده بلند منقطع ساخت و کونت از دلی سبب این خنده با خود آمد پیک گفت در اطاق بنم خواهم گفت و از جا بر خواست من از بر خواستن او در دو تم شد گفت چه هنوز اشتهای زیاد دارشتم مادرم باردن گفت بجهت این دختر جوانی یک محیلا یافته ام و بسیار نسابت و کونت فریاد کشیده و گفت یک مرتبه با یک محبی او سعد نیز او متحیرت و صنعه و قدر در مادرم بین بول میکنم . — آن کونتس کوچک ؟ — بلی . — یک دو از ال صاحب کونتس کوچک بجنده ها خواهند کرد . — بچه چنین در و کونت ؟ خود خوش اشتهیه در سر این چنین دختر است و این دختر یه من میخواهم بس تقدیم نمایم زیاد تر زر بیرون حرت خواهد داشت باب لا تنظر کرد بیان لبهت ..... — میرو لین بول ؟ میرو لین بول ؟ آه در یک مرتبه بهت مدتا میفهمیدم یکی از حرات ان صمیمی من او سعد پسر تو نیع نمود ..... و لی او در لند و بنا ب من ملتفت شده مادر و از ال حور تا بین من قدر من مادرم لین بول متهم او سعد و کاهی خیالات و سخن و اما انها دیوانه و نیع است و لی بجهت بعالی طبع و خوش خوراک دیوانه‌ها و کاهی خیالات

۱۴۹
۲۶۹

بحمد الله والمنه جلد اول تاریخ نوبدست تمام شد

مخفی نماند در ترجمه این کتاب بنا بخواهش پادشاه عهد مخدوم در بطریق داصلاح فرانسه پادشاه چنانکه
انجا اکثر اوقات سخن را تمام گذارند و موکول بطبع سلیم مطلع کنند و مستمع نمایند و این را بنحوی از
فصاحت دانند بجهت سؤال و جواب و تفحص یا تعجب عدد تا گذاشته اند من نیز بعینه همان عادت
را نوشتم پسندیده نماند در هر جا ..... چند نقطه گذارده شده علامت این است در متکلم یعنی خود را تمام
نکرده در جای نقطه و خط گذاشته ام علامت این است در مستمع شروع بجواب کلمات نموده در جای
این نشان داگذارده شده علامت این است در این کلام تعجب یا حیرت یا غصه داشته و متعجب را
کلام را گفته در جای این نشان است علامت سؤال است در متکلم از مستمع سؤال نموده اللهم غفر لی
ولمن طالع کتابی بحق محمد وآله اجمعین

۳۶

امروز که روز شنبه بیست و هشتم شهر ربیع الثانی است
تقریباً چهار بعد از ظهر مانده است در اردوی کرسی رو بروی
حضرت مهر نشان تازه از خواب برخواسته منظر که
جای خورده به اتفاق خواهی عزیز بر روی نمدی حضرت
آقا جان